سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد ششم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

Dumas,Alexandre
سرشناسه: دوما، الکساندر ۲ ۱۸۰۲-۱۸۷۰.
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس ذبیح‌الله منصوری.
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره)؛ ۳-۴۰-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۱)
۰-۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۲)۷-۴۲-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۳)؛۴-۴۳-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۴)
۱-۴۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۵)۸-۴۵-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۶)؛۵-۴۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۷)
۲-۴۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۸)۹-۴۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۹)؛۶-۴۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده: ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸- ۱۳۶۵، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س ۹۴ ۷د/۹س/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ - ۷۸م*



سه تفنگدار (۶)

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

چاپ هشتم: چاپ اول ناشر ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ دوره

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان‌کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی،کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷و ۶۶۴۹۵۴۶۱و۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره ۱۰ جلدی) ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)

شابک ۸-۴۵-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-45-8

قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۱۸۵

حیرت دارتن‌یان

وقتی حیرت دارتن‌یان از بین رفت یعنی وقتی لحظه‌های اول سپری گردید، وی نامهٔ آتوس را به دست گرفت و بادقت خواند.

هرچه بیشتر سطور نامه را تکرار می‌کرد زیادتر اثر نگرانی در چهرهٔ او پدیدار می‌شد و گفت:

من در شگفت هستم که چرا لوئی چهاردهم مرا احضار کرده است؟!

جوان گفت: آقای دارتن‌یان این موضوع یک امر عادی به نظر می‌رسد و پادشاه فرانسه پشیمان شده چرا خدمتگزاری لایق چون شما را از دست داده و اکنون شما را احضار کرده که به کار مشغول شوید.

دارتن‌یان زهرخنده‌ای کرد و گفت: لوئی چهاردهم اگر قدر خدمات مرا می‌دانست نمی‌گذاشت که من مجبور شوم خدمت او را ترک کنم و بروم و تو استاد رول در این مورد اشتباه می‌کنی و از این نامه رایحه‌ای خطرناک به مشام من می‌رسد.

رول گفت: آقای شوالیه برای چه شما احساس خطر می‌نمایید؟

دارتن‌یان گفت: رول عزیز، تو جوان هستی ولذا نسبت به دیگران اطمینان داری ولی من مانند تو بیست و چهار ساله نمی‌باشم.

بسیار آرزومندم مثل تو باشم و در مغز من هیچ چیز جز محبت و حسن نیت نسبت به همنوع یافت نشود اما انقضای دورهٔ عمر و مرور سنوات به من آموخته که نباید

به دیگران اعتماد داشت.

آه... رول... رول. تا روزی که تو تبسم پادشاهان و ملکه‌های کشور فرانسه را نبینی و مشاهده نکنی چگونه زود دیگران را فراموش می‌نمایند، نمی‌توانی بفهمی برای چه من نگران هستم زیرا این فراموشکاران وقتی دیگران را به یاد می‌آورند نه برای آن است که اجر زحمات آنها را بدهند.

تا روزی که تو مرگ دو کاردینال را که هردو صدراعظم فرانسه و یکی ببر و دیگری روباه بود نبینی، نمی‌توانی ادراک کنی چرا من از دریافت این خبر مشوش شده‌ام.

ولی حالا موقع بحث دربارهٔ این مسائل نیست چون باید از هم جدا شویم.

رول گفت: آقای شوالیه چرا اینطور پریشان شده‌اید و برای چه می‌گویید باید از هم جدا شویم؟

زیرا این جدایی در لحن بیان شما، مفهوم رفتن به کاخ لوور را ندارد بلکه طوری می‌گویید «باید از هم جدا شویم» که مثل اینکه قصد دارید بکلی از من دور گردید.

دارتن‌یان گفت: بلی فرزند، موقع جدایی فرا رسیده و من از تو و پدرت دور خواهم شد. ولی سفارشی به تو می‌کنم که باید به پدرت بگویی.

رول گفت: هرچه بگویید اطاعت می‌نمایم.

دارتن‌یان جواب داد: وقتی که من از اینجا رفتم نزد پدرت برو و به او بگو که من از فرانسه خارج شدم و عازم انگلستان گردیدم و در خانه‌ای که در آن کشور دارم سکونت خواهم کرد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان این کار را نکنید زیرا لوئی چهاردهم به شما امر کرده است که به ملاقات وی بروید و عزیمت شما از فرانسه نافرمانی است.

دارتن‌یان گفت: فرزند تو پاکتر و ساده‌تر از آن هستی که من تصور می‌کردم. آیا مرا اینقدر ابله می‌دانی که برخیزم و با دو پای خود به کاخ لوور بروم و خود را در اختیار این گرگ‌زاده بگذارم.

رول چشمها را از فرط حیرت گشود و گفت: آقای شوالیه آیا لوئی چهاردهم را شما گرگ‌زاده می‌خوانید؟ آیا به پادشاه فرانسه این اسائهٔ ادب را می‌کنید؟ مگر شما دیوانه شده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: در هیچ موقع من به اندازهٔ این لحظه عاقل نبوده‌ام و آنچه می‌کنم از روی مآل‌اندیشی است و تو چون جوان و دارای قلبی پاک هستی نمی‌دانی که این بچه‌گرگ، چه قصدی دربارهٔ من دارد زیرا وی می‌خواهد مرا در قلعهٔ باستیل محبوس کند.

رول گفت: برای چه شما را در قلعهٔ باستیل محبوس خواهد کرد؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه روزی من در بلوا حرفهایی به او زدم و وی این حرفها را فراموش نکرده است.

رول پرسید: شما به او چه گفته بودید؟

دارتن‌یان گفت: در آن روز من خیلی عصبی بودم و تقریباً هرچه به فکرم رسید به او گفتم.

رول پرسید: مضمون عبارات شما چه بود؟

دارتن‌یان گفت:

در آن روز به وی گفتم که وی جوانی است لئیم وبترسو و ساده‌لوح.

رول گفت: واه... واه... آیا واقعاً این حرفها از دهان شما نسبت به لوئی چهاردهم خارج شد؟

دارتن‌یان گفت: من اکنون درست در خاطر ندارم کلماتی که بکار بردم چگونه بود و شاید کلماتی بهتر از آنچه گفتم از دهانم خارج شد ولی مفهوم اظهارات من چنین بود.

رول گفت: اگر شما این حرفها را می‌زدید پادشاه فرانسه بی‌درنگ شما را توقیف می‌کرد.

دارتن‌یان گفت: او نمی‌توانست مرا توقیف کند چون لازمهٔ توقیف من این بود که مسئول سپاه تفنگداران مرا توقیف نماید و من خود مسئول سپاه مزبور بودم.

اینقدر هم شعور داشتم که وقتی امرکرد خویش را توقیف کنم این امر را به موقع اجرا نگذارم.

رول گفت: ولی بعد، پادشاه فرانسه می‌توانست وسیلهٔ افسران دیگر شما را توقیف کند.

دارتن‌یان گفت: بعد از آن روز کسی مرا در فرانسه پیدا نمی‌کرد چون به انگلستان

رفته بودم و در آنجا می‌زیستم و حال که کاردینال فوت کرده، لوئی چهاردهم گفته‌های مرا به یاد آورده قصد دارد مرا به زندان بیندازد.

روژ گفت: از این قرار کاردینال حامی شما بود؟

دارتن‌یان گفت: من از کاردینال خیلی راضی نبودم اما من و او، هردو، جزو نسل سابق بودیم و یکدیگر را می‌شناختیم.

من برای او کارهایی به انجام رسانیده بودم که در موقع خود بسیار مهم بود و درهرحال ما دو نفر برای یکدیگر، قائل به احترام بودیم.

کاردینال در مسائل مربوط به پول سختگیر بود و به‌سهولت به‌کسی پول نمی‌داد ولی گاهی از حمایت دوستان مشروط بر اینکه مستلزم هزینه‌ای نباشد دریغ نمی‌کرد.

حال دو فکر برای من پیدا شده است. یکی اینکه خود لوئی چهاردهم اظهارات مرا به‌یاد آورده قصد دارد مرا توقیف کند.

دوم اینکه کاردینال قبل از مرگ به آن دوطریش توصیه کرد که وقتی زندگی را بدرود گفت به پسرش بگوید که مرا در محلی مطمئن جا بدهد.

رول گفت: چرا این توصیه را به آن دوطریش کرد؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه من بعضی از اسرار کاردینال را می‌دانستم و اسرار مزبور طوری بااهمیت بود که وی پس از مرگ خویش، از من نگرانی داشت.

رول گفت: آقای شوالیه من تصور نمی‌کنم که شما بتوانید فرار کنید و به انگلستان بروید.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟

رول گفت: خواهش می‌کنم سر را خم بکنید و خیابان را از نظر بگذرانید تا به علت آن پی ببرید.

دارتن‌یان سر را خم کرد و چشم او به یک افسر از سپاه سربازان سویسی افتاد.

رول گفت: ملاحظه کنید... این افسر مانع از فرار شما خواهد شد و شما را توقیف خواهد کرد.

دارتن‌یان با اینکه خشمگین شده بود قاه‌قاه خندید و گفت: این بود؟ خوشوقتم از اینکه افسر مزبور نمی‌تواند مانع از فرار من شود.

رول گفت: من می‌دانم که شما مقاومت خواهید کرد و ممکن است که او را به‌قتل

برسانید.

دارتن‌یان گفت: شما که این را می‌دانید برای چه می‌گویید من نمی‌توانم فرار کنم؟

رول گفت: برای اینکه عمل شما یاغیگری علنی است و شما که یک افسر هستید خوب می‌دانید که مبادرت به این عمل چه عواقب وخیم ببار می‌آورد.

دارتن‌یان مثل کسی که با خود حرف می‌زند گفت: این بچه شیطان منطقی مانند منطق افلاطون دارد و از شاهزادگان بلافصل تربیت‌شده‌تر است.

رول گفت: آقای شوالیه آیا حرف مرا پذیرفتید و قبول کردید که فرار شما غیرممکن است؟

دارتن‌یان گفت: فرزند من بجای اینکه از راه عادی بروم از راه عقب دکان فرار می‌کنم.

در عقب دکان طویله‌ای است که اسب مرا آنجا بسته‌اند و من در ظرف دو دقیقه اسب را زین خواهم کرد و از پشت دکان به راه خواهم افتاد.

سپس آنقدر اسب خواهم تاخت تا مرکب من سقط شود.

وقتی مرکب سقط شد اسبی دیگر تهیه خواهم نمود و وسایل مالی کافی برای تهیه اسب در بین راه در دسترس من هست.

پس از اینکه چند اسب سقط کردم به بندر بولونی خواهم رسید و آنوقت با یک کشتی یا زورق به طرف انگلستان خواهم رفت.

حال گوش کن تا اینکه وصیت مرا که باید به پدرت ابلاغ کنی به تو بگویم.

رول گفت: نام وصیت را نبرید.

دارتن‌یان گفت: بسیارخوب... گوش کن تا پیام مرا که باید به پدرت ابلاغ کنی به تو بگویم.

پدرت می‌داند که بضاعت من چقدر است و اطلاع دارد که می‌خواهم نزد پلانشه باشد زیرا میل داشتم بکار بیفتد و بدون بهره نماند.

اما رول این پیام را نمی‌شنید و گفت: آقای دارتن‌یان آیا متوجه هستید که فرار شما سبب ایجاد چه انعکاساتی خواهد شد؟

دارتن‌یان گفت: چه انعکاساتی به وجود می‌آورد؟

رول گفت: اولین انعکاس فرار شما این است که شما ترسیدید.

دارتن‌یان پرسید: که خواهد گفت من ترسیدم؟
رول جواب داد: در درجهٔ اول پادشاه فرانسه این‌طور فکر خواهد کرد.
دارتن‌یان گفت: فکر او درست است زیرا من می‌ترسم و بیم دارم مرا به قلعهٔ باستیل بیندازد.
رول گفت: انعکاس دوم فرار شما این است که شما مجرم هستید.
دارتن‌یان گفت: چه تقصیری کرده‌ام که مرا مجرم خواهند دانست؟
رول گفت: وقتی شما فرار کردید هر حرفی را که بخواهند به شما نسبت می‌دهند.
دارتن‌یان گفت: پس می‌گویی که چه کنم؟
رول گفت: من عقیده دارم که شما از امر پادشاه فرانسه اطاعت کنید و به ملاقات او بروید.
دارتن‌یان گفت: آیا راه چاره‌ای دیگر برای من نمی‌بینید؟
رول گفت: نه و اگر پدرم نیز در اینجا بود همین راه را به شما پیشنهاد می‌کرد.
دارتن‌یان گفت: اگر مرا به باستیل انداختند آنوقت چه کنم؟
رول گفت: اگر این واقعه پیش آمد من شما را از باستیل بیرون می‌آورم و آزاد می‌کنم.

رول طوری این گفته را جداً ادا کرد که در قلب دارتن‌یان اثر نمود و دست او را محکم فشرد و گفت: آفرین بر تو رول زیرا آنچه گفتی مثل اینکه از زبان پدرت آتوس بیرون آمد و حقا که تو دست‌پرورده و فرزند مردی چون او هستی.

با اینکه نگران هستم از اندرز تو پیروی می‌کنم ولی تو نگذاشتی که من وصیت خود را به‌وسیلهٔ تو به پدرت ابلاغ نمایم.

رول گفت: آقای دارتن‌یان صحبت از وصیت نکنید.

دارتن‌یان گفت: فرزند انسان وقتی سالخورده شد فوت می‌کند بخصوص اگر در قلعهٔ باستیل محبوس باشد و هرگاه مرا به زندان باستیل انداختند و تو و پدرت نتوانستید مرا از آنجا بیرون بیاورید و من با دنیا خداحافظی کردم آنچه دارم و پدرت از میزان آن مستحضر است پنج قسمت می‌شود.

از این پنج قسمت، سه قسمت را به تو که چون پسر من هستی می‌دهم که در آینده کمکی به ترقیات و زندگی‌ات بنماید.

قسمت چهارم به پدرت آتوس تعلق خواهد یافت و باقی می‌ماند یک قسمت دیگر که آن هم به پلانشه تعلق می‌گیرد زیرا وی قطع نظر از زحماتی که در قدیم برای من کشیده، جهت بکار انداختن سرمایهٔ من هم از چندی به این طرف کوشیده است.

دیگر بسته به میل شماست و بعد از مرگم برای من خیرات بکنید و در شبهای اعیاد مذهبی کمکی به مستمندان بنمایید.

از این حیث تعهدی برای شما به وجود نمی‌آورم و شما را کاملاً آزاد می‌گذارم.

آنگاه دارتن‌یان حمایل بست و شمشیر به کمر آویخت و رول که دید وی بسیار محزون است خود را در آغوش وی انداخت.

دارتن‌یان، رول را روی سینه فشرد و گفت: فرزند اینک خداحافظ.

رول در قفای دارتن‌یان از پله‌ها فرود آمد تا اینکه به دکان رسیدند.

شاگردان دکان پلانشه فهمیده بودند که دارتن‌یان از طرف دربار احضار شده و این مسئله آنها را مغرور کرد اما بدون نگرانی هم نبودند زیرا قیافهٔ صاحب‌منصب سویسی، آشکار می‌نمود که شاید فرا خواندن دارتن‌یان، بطوری که شاگردها تصور می‌کنند برای یک امر خیر نیست.

دارتن‌یان در دکان، یک چنگ از کشمش یونانی را که از بهترین کشمش‌هاست به صاحب‌منصب سویسی تعارف کرد و ناگهان او را شناخت و گفت:

آه... آقای فردریش... شما هستید؟ من انتظار نداشتم شما را که دوست من بودید مأمور توقیف من نمایند.

شاگردهای دکان که صحبت از توقیف شنیدند سرها را پایین انداختند و بسیار آهسته شروع به نجوا نمودند.

صاحب‌منصب سویسی گفت: آقای دارتن‌یان روز شما بخیر. دارتن‌یان گفت: آیا باید شمشیر خود را به شما تسلیم کنم یا نه؟... اگر می‌خواهید شمشیر مرا بگیرید بدانید که من بدون شمشیر ناراحت هستم و شما با دارا بودن دو شمشیر که یکی از آن خود شماست نیز ناراحت خواهید شد و بهتر اینکه شمشیر تا کاخ لوور با من باشد.

صاحب‌منصب سویسی با لهجهٔ مخصوص سکنهٔ سویس که زبان فرانسوی را با غلظت هجاهای آلمانی تلفظ می‌نمایند گفت:

آقای دارتن‌یان من شمشیر شما را نمی‌گیرم و اعلیحضرت امر نفرموده‌اند که

شمشیر شما گرفته شود لذا مانعی وجود ندارد که شمشیر را حفظ کنید.

دارتن‌یان گفت: این تلطف شاهانه درخور تشکر است... بفرمایید برویم.

از دکان پلانشه تاکاخ لوور راهی طولانی نبود.

در بین راه افسر سویسی و دارتن‌یان صحبت نکردند زیرا افسر مزبور مردی پرحرف نبود و دارتن‌یان بقدری نگرانی داشت که نمی‌توانست طبق معمول بذله‌سرایی کند.

وقتی به کاخ لوور رسیدند شب فرود آمد. صاحب‌منصب سویسی می‌خواست که از درِ بزرگ داخل شود اما دارتن‌یان به او گفت بهتر اینکه از درِ کوچک وارد شوند تا مستقیم به آپارتمان لوئی چهاردهم بروند.

صاحب‌منصب سویسی این درخواست را هم پذیرفت و دارتن‌یان را مستقیم به آپارتمان لوئی چهاردهم برد و بدون یک کلمه حرف وی را تنها گذاشت و برگشت.

دارتن‌یان در اتاق انتظار ایستاده، می‌اندیشید چرا شمشیرش را از او نگرفتند زیرا محال است کسی تحت توقیف درآید و سلاح او گرفته نشود.

هنگامی که در این فکر بود مستخدمی وارد شد و گفت: آقای دارتن‌یان، اعلیحضرت امر می‌فرمایند که شرفیاب شوید.

پیشخدمت مزبور دارتن‌یان را می‌شناخت. در این لحظه هم دارتن‌یان منتظر بود که شمشیرش را بگیرند اما کسی از وی درخواست خلع سلاح نکرد.

وی قدری خود را جمع‌آوری نمود و دستی به سبیلها کشید و آهسته وارد اتاق تحریر لوئی چهاردهم گردید.

لوئی چهاردهم پشت میز تحریر نشسته به نویسندگی اشتغال داشت.

صدای پای دارتن‌یان به گوش او رسید اما سر را بلند نکرد. دارتن‌یان تا وسط اتاق رفت و در آنجا چون دید لوئی چهاردهم توجهی به وی نمی‌نماید ایستاد.

دارتن‌یان از این برخورد و عدم توجه لوئی نسبت به او حدس زد که وی درمعرض خشم است.

نه‌فقط مردی درباری چون دارتن‌یان این حقیقت را می‌توانست بفهمد بلکه افراد عادی هم که آداب دربار فرانسه را نمی‌دانستند بعد از مشاهدهٔ آن بی‌اعتنایی حدس می‌زدند که مغضوب هستند.

دارتن‌یان بقدر دقیقه‌ای منتظر شد که شاید لوئی چهاردهم سر بلند کند و او را بنگرد ولی پادشاه جوان فرانسه همچنان نویسندگی می‌کرد.

آنوقت دارتن‌یان در ضمیر خویش خطاب به لوئی چهاردهم گفت:

می‌دانم که قصدت این است که مرا مورد تحقیر قرار بدهی درصورتی که تو کودکی بودی که من شاهد رشد تو شدم و برای حفظ تو جان خود را به خطر انداختم و به تو همچون یک شخصیت افسانه‌ای احترام می‌گذاشتم.

می‌فهمم قصد داری کسی که تو را بزرگ کرده است درمعرض تخفیف قرار بگیرد.

اما این شخص مردی نیست که به‌سهولت حقارت و خواری را تحمل کند.

مردی که با پروتستانها دست و پنجه نرم کرده و با شخصی چون کاردینال (کاردینال اصلی نه مازارن) زورآزمایی نموده از این ژستها بیم ندارد و درصورت لزوم یک مرتبهٔ دیگر، آنچه در دل دارد می‌گوید.

دارتن‌یان با این گفتگوی باطنی روی برگردانیده تزیینات اتاق را می‌نگریست.

یکمرتبه لوئی چهاردهم او را صدا زد و گفت: آقای دارتن‌یان شما اینجا هستید؟

دارتن‌یان برگشت و گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: لطفاً قدری صبر کنید تا من این ارقام را جمع بزنم.

جملهٔ اخیر در سامعه و عقل دارتن‌یان اثری نیکو نمود.

چون لوئی چهاردهم گفت:

«لطفاً صبر کنید» و این جمله را پادشاه فرانسه بر زبان نمی‌آورد مگر نسبت به کسانی که مورد احترام او هستند.

دیگر اینکه کلام او با لحنی مؤدب ایراد گردید.

دارتن‌یان به خویش گفت:

آنچه شنیدم حکایت از ادب و نزاکت می‌کند و نباید از این بیان نگران باشم.

لوئی چهاردهم ارقامی را که می‌خواست جمع بزند جمع زد و قلم را بعد از محاسبه به‌شدت روی میز پرت نمود.

این حرکت باز اضطراب دارتن‌یان را تجدید کرد.

چون با خود گفت: پادشاه جوان فرانسه قلم را مخصوصاً با شدت به میز زده تا

اینکه مقدمه‌ای برای ابراز خشم باشد.

و نظر به اینکه دارتن‌یان آماده شده بود خطر حبس را تحمل نماید به خود گفت.

می‌دانم برای چه خود را غضبناک نشان می‌دهی و می‌خواهی با این ترتیب به من بفهمانی که بزودی خشم تو مرا از پای درمی‌آورد. بسیارخوب... حال که تو خواهان محو من هستی من هم چیزهایی را که در بلوا نگفتم امشب در اینجا خواهم گفت:

لوئی چهاردهم از پشت میز برخاست و به دارتن‌یان نزدیک گردید و با نظری حاکی از غرور و ابراز حمایت او را نگریست.

دارتن‌یان که از نگاه لوئی چهاردهم دو احساس متفاوت را دریافت نمی‌توانست علت احساسات مزبور را تشریح کند و در دل می‌گفت:

خدایا... نمی‌دانم با من چکار دارد و چرا مرا احضار کرده است.

اگر می‌خواهد مرا به زندان باستیل بفرستد این نگاه مقرون به حمایت و مرحمت چیست؟

و اگر قصد دارد دربارهٔ من مرحمتی بکند چرا با این غرور مرا می‌نگرد؟

دارتن‌یان گاهی سر بلند می‌کرد و لوئی چهاردهم را می‌نگریست و زمانی سر را پایین می‌انداخت تا اینکه لوئی چهاردهم گفت:

آقای دارتن‌یان آیا اطلاع دارید که کاردینال فوت کرد؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من این خبر را افواهی شنیدم و بدان اطمینان نداشتم ولی فرمایش شاهانه صحت خبر را تأیید می‌نماید.

لوئی چهاردهم گفت:

چون کاردینال زندگی را بدرود گفته شما باید بفهمید که پس از این من در کشور خود اختیاردار هستم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این موضوع امری نبود و نیست که متوقف بر مرگ کاردینال باشد.

لوئی چهاردهم سؤال کرد: چه می‌خواهید بگویید؟

دارتن‌یان گفت: می‌خواهم عرض کنم هر موقع که اعلیحضرت اراده می‌فرمودید و بفرمایید در کشور خویش صاحب اختیار بودید و هستید.

لوئی چهاردهم گفت:

این درست است ولی آیا به خاطر دارید که در بلوا به من چه گفتید؟

دارتن‌یان وقتی این پرسش را شنید به هوش خود آفرین گفت اما تشویش او افزایش یافت. وی از این جهت ذکاوت خود را تقدیر کرد که قبل از حرکت از خانه دریافت که لوئی چهاردهم برای مسئلهٔ مربوط به اظهاراتش در بلوا او را احضار کرده است.

چون دارتن‌یان سکوت کرده بود لوئی چهاردهم گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا تصور می‌کنم که به خاطر داشته باشم چه عرض کردم.

لوئی چهاردهم گفت: فقط تصور می‌کنید که به خاطر داشته باشید؟... آیا به‌طور حتم این اظهارات را به یاد ندارید؟

دارتن‌یان گفت: آخر اعلیحضرتا مدتی از آن تاریخ می‌گذرد و حافظهٔ این جان‌نثار آنقدر قوی نیست که همه‌چیز را به یاد بیاورد.

لوئی چهاردهم گفت:

اگر حافظهٔ شما نیرومند نمی‌باشد درعوض حافظهٔ من قوی است و بگذارید که مضمون اظهارات شما را بگویم و گوش خود را برای شنیدن آنها بگشایید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من گوش خود را کاملاً می‌گشایم چون احساس می‌کنم که فرمایشهای شاهانه برای جان‌نثار خیلی درخور استفاده است.

لوئی چهاردهم نظری عمیق به دارتن‌یان انداخت.

افسر سابق سپاه تفنگداران کلاه به دست گرفته گاهی پر کلاه را نوازش می‌داد.

زمانی هم که توجه لوئی چهاردهم را معطوف به نقطه‌ای دیگر می‌دید سبیل را می‌تابید.

لوئی چهاردهم گفت: قبل از ذکر آنچه به من گفتید باید خاطرنشان کنم که شما ناگهان خدمت مرا ترک کردید.

دارتن‌یان دهان گشود که چیزی بگوید ولی لوئی چهاردهم اشاره کرد ساکت باشد و افزود:

شما قبل از اینکه خدمت را ترک کنید به تصور خود، حقایق را به من گفتید.

شما آنچه راکه گمان می‌نمودید نحوهٔ فکر و عمل من است بر زبان آوردید.

بدواً اشعار داشتید چون سی و چهار سال است که به من و خانواده‌ام خدمت می‌کنید خسته شده‌اید و احتیاج به استراحت دارید.

آنگاه اعتراف نمودید که خستگی مزبور عذری بیش نیست و شما از این جهت خدمت مرا ترک می‌کنید که ناراضی هستید.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا در این که من ناراضی بودم تردیدی موجود نیست ولی این عدم رضایت را من فقط به عرض پادشاه متبوع خود رسانیدم و در هیچ نقطه، مقابل هیچ‌کس این عدم رضایت ابراز نشد و اگر این نارضا بودن را به عرض پادشاه مفخم خود نمی‌رسانیدم به که می‌گفتم.

لوئی چهاردهم گفت: می‌دانم که می‌خواهید عذر بیاورید یعنی عمل خود را موجه جلوه بدهید ولی لزومی ندارد که عمل خود را توجیه نمایید و بهتر آنکه گوش به صحبتهای من داشته باشید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا سراپا گوش هستم.

لوئی چهاردهم گفت: بعد از اینکه شما ابراز عدم رضایت کردید من به شما گفتم که صبر کنید و شکیبایی داشته باشید. آیا چنین است یا نه؟

دارتن‌یان سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم گفت:

ولی شما حاضر به قبول پیشنهاد من نشدید و گفتید که نمی‌توانید صبر کنید و عذر شما این بود که کبر سن به شما اجازه نمی‌دهد که تأمل نمایید.

دارتن‌یان باز دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی لوئی چهاردهم اشاره کرد ساکت باشد و افزود: عذر نیاورید و گوش بدهید. و شما در آن موقع نسبت به پادشاه و زمامدار خود ترحم نداشتید.

دارتن‌یان گفت: اوه... اعلیحضرتا... فرمایشی که من از اعلیحضرت شما می‌شنوم برای من خیلی عجیب است.

چگونه یک سرباز سالخوردهٔ ضعیف چون من می‌توانست نسبت به پادشاهی جوان ترحم داشته باشد.

زیرا لازمهٔ ترحم این است که مردی توانا نسبت به شخصی ضعیف رحم کند.
و در موردی که اینک مطرح است مرد توانا اعلیحضرت بودید و فرد ناتوان من.
لوئی چهاردهم گفت:
شما خوب می‌فهمید که من چه می‌خواهم بگویم و تجاهل می‌کنید.
شما می‌دانید که من در آن موقع درخور ترحم یا درخور حمایت بودم و درست است که پادشاه فرانسه محسوب می‌شدم اما زمامداری نمی‌کردم و زمامدار این کشور دیگری بود.
شما می‌دانستید که اگر من بالفعل زمامدار نیستم امیدی بزرگ نسبت به آینده دارم.
و من به شما پیشنهاد کردم شکیبایی را پیشه نمایید و خاطرنشان نمودم که در آینده وضع من تغییر خواهد کرد.
اما شما گفتید که مرا از خدمت معاف کنید و فوراً مرخص نمایید.
دارتن‌یان قدری لب را گزید و گفت: بلی اعلیحضرتا همین‌طور است.
لوئی چهاردهم گفت:
هنگامی که من احتیاج به کمک اصیل‌زادگان و افسران خود داشتم شما به من کمک نکردید... یعنی شما حاضر نشدید قدری به خاطر من از استراحت خود بگذرید.
دارتن‌یان سر را بلند کرد و با متانت زیاد گفت: اعلیحضرتا کمکی که من می‌توانستم به اعلیحضرت بکنم همان خدمات سی و چهار ساله‌ام به اعلیحضرت و خانوادهٔ او بود.
درست است که من در آن موقع حاضر نشدم صبر نمایم و باز هم مدتی در خدمت اعلیحضرت بسر ببرم اما در طی سی و چهار سال خدمت، با اینکه پیوسته گرسنه بودم خیانت نکردم.
در آن سی و چهار سال همواره وظیفهٔ یک سگ مستحفظ را به انجام می‌رسانیدم درصورتی که یقین داشتم نه لقمه نانی به طرف من خواهند انداخت و نه قطعه استخوانی.
روزی هم که می‌خواستم مرخص شوم جز مرخصی خود استدعایی دیگر نکردم.

حال آنکه اگر دیگری سی و چهار سال خدمت می‌کرد در روزی که استدعای مرخصی می‌نمود پاداشی می‌خواست.

و اما علت صبر نکردن من نیز همان بود که به عرض رسانیدم و گفتم اعلیحضرت جوان هستید و می‌توانید سالیان متمادی شکیبایی فرمایید ولی سربازی سالخورده چون من که نتوانسته بقدر تأمین معاش شش ماه خود بضاعتی فراهم کند و عمرش بسر آمده چگونه می‌تواند صبر کند.

لوئی چهاردهم از این حرفها قدری متأثر شد و گفت:

آقای دارتن‌یان من می‌دانم شما مردی پاک و راست هستید ولی من در آن موقع جوانی بودم که می‌بایست نسبت به من مساعدت شود و شما می‌توانستید این کمک را درمورد من روا بدارید و روا نداشتید.

راستی شما به چه مناسبت مرا مورد نکوهش قرار داده بودید؟

آیا از این جهت که نتوانستم به چارلز دوم پادشاه انگلستان کمک کنم مورد نکوهش قرار گرفتم یا به‌مناسبت اینکه با دوشیزه مان‌سینی ازدواج نکردم؟

دارتن‌یان وقتی جملهٔ آخر را شنید در باطن گفت: آه... آه... این پادشاه جوان فقط گفته‌های مرا به خاطر ندارد.

بلکه چیزهایی را که من در قلب خود فکر می‌کردم دریافته است.

لوئی چهاردهم افزود:

شما طبق استنباط و قضاوت خود درمورد من رأیی صادر کردید و فکر ننمودید که شاید رأی شما مستند بر عدالت نبوده است.

مثلاً شاید روش مرا درمورد کاردینال مرحوم نیز نمی‌پسندید و حیرت می‌کردید چرا من برای او قائل به احترام هستم.

امروز هم که وی از این جهان رفته برای کاردینال مرحوم قائل به احترام می‌باشم.

زیرا این مرد برای تربیت و رشد من زحمت کشید و هنگامی که من صغیر بودم و خود نمی‌توانستم ادارهٔ امور کشور را برعهده بگیرم مانع از تجزیهٔ خاک فرانسه شد.

اگر خدمات او نبود هریک از ایالات و ولایت فرانسه به دست یک دولت خارجی می‌افتاد و امروز از این کشور چیزی باقی نمی‌ماند.

آیا اگر من درمورد کاردینال مرحوم، مردی ناسپاس می‌بودم خود شما مرا

درخور توبیخ نمی‌دانستید؟

آیا شما حاضر بودید به زمامداری خدمت کنید که برای زحمات استاد و مرشد سیاسی خود قائل به هیچ‌گونه قیمت نیست؟

دارتن‌یان خواست چیزی بگوید ولی لوئی چهاردهم او را بازداشت و گفت: آقا در این باره بیش از این صحبت نکنیم زیرا برای شما تولید تأسف و برای من سبب ناراحتی می‌شود.

دارتن‌یان برای اینکه نشان بدهد مطیع اوامر شاهانه است سر فرود آورد.

تا آن موقع دارتن‌یان نتوانسته بود بفهمد که لوئی چهاردهم برای چه امری بخصوص او را احضار کرده مضاف بر اینکه هنوز از محبوس شدن می‌ترسید.

چه می‌دانست لوئی چهاردهم با وجود جوانی گاهی ضبط نفس درخور تحسینی نشان می‌دهد و با اینکه از دیگری ناراحت است عدم رضایت وی در لحظهٔ آخر آشکار می‌گردد.

لوئی چهاردهم قدری مکث کرد و آنگاه اظهار نمود:

آیا از آن موقع تاکنون فکر کردید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا راجع به چه فکر کردم و منظور شاهانه از اینکه فکر کرده‌ام چیست؟

لوئی چهاردهم گفت: آیا از آن موقع تاکنون راجع به مسائلی که گفتم فکر کردید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: آیا فکر کردید که از اولین فرصت استفاده نمایید و تصمیم خود را تغییر بدهید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم، من نمی‌توانم درست بفهمم که اعلیحضرت، در این موقع که به من افتخار شرفیابی ارزانی فرموده‌اند چه می‌فرمایند؟

لوئی چهاردهم گره بر ابروان زد.

دارتن‌یان فهمید آنچه گفته خوشایند نبوده و فوراً افزود:

اعلیحضرتا قوهٔ دراکهٔ من قوی نیست و مغزی دارم که مسائل به‌سهولت در آن جا نمی‌گیرد ولی همینکه موضوعی در مغز من جاگرفت دیگر از آن خارج نخواهد شد.

لوئی چهاردهم گرهٔ ابروان را باز کرد و پرسید: از وقتی که شما مرخصی گرفتید و رفتید اوقات خود را صرف چه کاری کردید؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا مشغول تأمین زندگی خود بودم.

لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان آنچه می‌گویید برای سامعهٔ یک پادشاه خیلی ناهموار است.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اطمینان می‌دهم که در قلب من جز عشق و احترام به فرانسه در این لحظه چیزی وجود ندارد و اگر خدای نکرده از دهان من کلمه‌ای خارج شده که جنبهٔ بی‌ادبی داشته به‌مناسبت این می‌باشد که همهٔ عمر را در سربازخانه و اردوگاه گذرانیده‌ام و مقام اعلیحضرت محترم‌تر از این است که برای کلمه‌ای که بدون اراده از دهان یک سرباز پیر خارج شده و آن سرباز وجهاً من‌الوجوه قصد هیچ‌گونه اسائهٔ ادب نداشته متأثر گردد.

این عذرخواهی در لوئی چهاردهم اثر نیکو کرد و گفت: آقا من می‌دانم که شما در انگلستان اقدامی برجسته کردید و فعالیت شما از نظر تجدید سلطنت برادر ما چارلز دوم خیلی اثر داشته لیکن با این وصف من متأسف هستم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آیا می‌توانم کسب اجازه کنم و استدعا نمایم بفرمایید علت تأسف شاهانه چیست؟

لوئی چهاردهم گفت: از این متأسفم که شما برخلاف قولی که به من داده بودید عمل کردید.

دارتن‌یان با شگفت گفت: اعلیحضرتا چگونه ممکن است من قولی به اعلیحضرت داده برخلاف آن عمل کرده باشم؟

لوئی چهاردهم گفت: مگر شما به من قول ندادید پس از اینکه از خدمت من خارج شدید خدمت هیچ‌یک از سلاطین را نپذیرید؟

دارتن‌یان سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم گفت: ولی شما به رغم این قول وارد خدمت چارلز دوم شدید و برای موقعیت او ژنرال مونک را از وسط اردوگاهش ربودید و به هلند بردید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم. اقدامی که من در این مورد کردم به‌خاطر پادشاه انگلستان نبود بلکه فقط برای خویش این اقدام را نمودم.

لوئی چهاردهم پرسید: چگونه برای خود این اقدام را کردید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا، بر خاطر شاهانه پوشیده نیست که در قرن پانزدهم میلادی سربازان و افسرانی بودند که خود را وارد ماجراهایی می‌کردند تا اینکه سودی تحصیل نمایند و من هم برای اینکه سودی به دست بیاورم خود را وارد این ماجرا کردم. حال اگر بر اثر این اقدام نفعی عاید پادشاه انگلستان گردیده همانا تبعی بوده وگرنه من خود قصدی جز تحصیل سود شخصی نداشتم.

لوئی چهاردهم گفت: خوب... آیا از این کار تحصیل نفع نمودید و ثروتی به‌دست آوردید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا دستبرد من سبب شد که سیصدهزار لیره عایدم گردد، و تنخواهی که درعرض یک هفته از این راه عایدم شد سه برابر درآمدی بود که در تمام مدت پنجاه سال عمر به دست آورده بودم.

لوئی چهاردهم گفت: آری، سیصدهزار لیره مبلغی قابل توجه است ولی لابد شما به همین اکتفا نمی‌کنید و خواهان زیادتر از این مبلغ می‌باشید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا قبل از اینکه وجه مزبور عایدم شود من یک‌چهارم آن را غنیمتی فوق‌العاده می‌دانستم و اینک که چهار برابر مبلغ مورد انتظار را به‌دست آورده‌ام تمایلی به ازدیادش ندارم زیرا با قدری صرفه‌جویی این مبلغ تا آخر عمر برای من کافی است.

لوئی چهاردهم گفت: آیا خیال دارید که تا آخر عمر بیکار بسر ببرید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم جواب داد: آیا مصمم هستید برای همیشه شمشیر را در غلاف جا بدهید و هرگز تیغ را بیرون نیاورید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا تصمیم من چنین است.

لوئی چهاردهم گفت: شما نباید بیکار بمانید.

دارتن‌یان پرسید: برای چه اعلیحضرتا نباید بیکار بمانم؟

لوئی چهاردهم گفت: به دلیل اینکه تصمیم من مغایر عزم شماست و من مصمم شده‌ام که شما را به کار وادارم.

این جمله طوری ادا شد که دارتن‌یان حیرت کرد و هم تکان خورد چون انتظار

نداشت که این لحن جدی را از لوئی چهاردهم بشنود. آنگاه گفت:

اعلیحضرتا آیا اجازه می‌دهید جوابی به عرض برسانم؟

لوئی چهاردهم گفت: بگویید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این تصمیم را من موقعی گرفته بودم که مردی فقیر بشمار می‌آمدم.

لوئی چهاردهم گفت: نتیجهٔ حرف شما چه می‌باشد؟ دارتن‌یان گفت: می‌خواهم به‌عرض برسانم بعد از اینکه بر اثر اقدام خود قدری از لحاظ مالی رفاهیت پیدا کردم اینک دشوار است که بتوانم با حقوق و جیرهٔ سابق کاری را پیش بگیرم و آیا اعلیحضرت مصمم هستید که مرا با وضع سابق به کار وادارید؟

لوئی چهاردهم با قدری تغیر گفت: آقا شما مجاز نیستید که درخصوص تصمیم من اظهارنظر کنید. حتی اجازه ندارید بدانید که من نسبت به خود شما چه تصمیمی اتخاذ کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا از این قرار در این شرفیابی من نمی‌توانم مانند روزی که در بلوا شرفیاب بودم عرایض خود را با صداقت تقدیم نمایم زیرا می‌بینیم که صداقت من سبب تکدر خاطر شاهانه شده است.

لوئی چهاردهم گفت: نه آقا شما مجاز نیستید که مانند آن روز صحبت کنید زیرا تحولاتی بزرگ صورت گرفته که وضع مرا عوض کرده است.

دارتن‌یان گفت: زهی نیکبختی ملت فرانسه که من یکی از افراد آن بشمار می‌آیم و من از صمیم قلب بر اثر این تحولات به حضور ملوکانه، تبریک عرض می‌کنم زیرا از دیرباز ما رعایا آرزومند بودیم که این تحولات پیش بیاید اما...

لوئی چهاردهم وقتی کلمهٔ «اما» را شنید تبسم کرد و گفت: گویا باور نمی‌کنید که این تحولات پیش آمده باشد. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من یک مرد سیاسی نیستم و از سیاست سررشته ندارم ولی مانند سربازان سالخورده که خود یکی از آنها می‌باشم می‌توانم ظواهر اوضاع را ببینم و استنباطهایی بکنم.

لوئی چهاردهم گفت: استنباط شما چیست؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا در اینکه بر اثر فوت مازارن، برای اعلیحضرت تحولی بزرگ به وجود آمده تردیدی موجود نیست.

ولی بجای مازارن، عده‌ای در این کشور هستند که می‌توان اسم رجال مالی را روی آنها گذاشت و آنها پول دارند. درصورتی که اعلیحضرت، همه وقت پول ندارند، یا همه وقت، بقدر کافی دارای پول نیستند و برای نبوغ شاهانه بسی دشوار است که گرفتار جوع این گرگهای طماع باشید و این گرگها نمی‌گذارند که نبوغ سلطنتی، آثار بزرگ خود را آنچنان که باید برای رفاه رعیت آشکار کند.

در این وقت آهسته در را کوبیدند و لوئی چهاردهم نظری به دارتن‌یان انداخت و گفت: آقا بقدر دو سه دقیقه، صحبت ما قطع می‌شود ولی شما از اتاق خارج نشوید و این آقای کولبر می‌باشد که آمده گزارش خود را به من بدهد.

دارتن‌یان تعظیم کرد و چند قدم عقب رفت، و کولبر درحالی که چند ورق کاغذ در دست داشت وارد اتاق گردید.

دارتن‌یان با چشمهای کنجکاو و تیزبین خود نظری عمیق به کولبر انداخت.

لوئی چهاردهم پرسید: آقای کولبر آیا تحقیقات تمام شد یا نه؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم پرسید: از تحقیقات چه نتیجه گرفتید؟

کولبر گفت: مأمورین تحقیق قراری صادر کرده‌اند مشعر بر اینکه متهمین مستوجب مجازات مصادرهٔ اموال و اعدام هستند.

لوئی چهاردهم نظری به دارتن‌یان انداخت و می‌خواست بداند که این گفته در او چه اثر می‌کند و در قیافهٔ وی آثار حیرت را دید و بعد با متانت از کولبر پرسید:

نظریهٔ خود شما چیست؟

کولبر نظری به دارتن‌یان انداخت تا اینکه به پادشاه فرانسه معروض دارد که در حضور وی می‌تواند عقیدهٔ خود را بگوید.

لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان بیگانه نیست و شما در حضور او هرچه بخواهید می‌توانید بگویید. مگر آقای دارتن‌یان را نمی‌شناسید؟

دارتن‌یان نظر به خدمت طولانی در دربار فرانسه، فوراً دریافت که این نوع معرفی از طرف پادشاه فرانسه، نشانهٔ کمال مرحمت وی دربارهٔ او می‌باشد.

چون سلاطین فرانسه فقط شاهزادگان بلافصل یا ندمای خاص را با این لحن به دیگران معرفی می‌نمایند.

این بود که برای سپاسگزاری سر فرود آورد.

کولبر هم فهمید که دارتن‌یان نزد لوئی چهاردهم دارای تقرب زیاد است وگرنه پادشاه فرانسه اینطور او را معرفی نمی‌نمود.

سرباز قدیمی و حسابدار خزانه نظری با هم مبادله کردند که آن دو نگاه فرق داشت.

دارتن‌یان، با چشمهای درخشندهٔ خود کولبر را نگریست و کولبر با دیدگانی کدر و نیمه‌باز دارتن‌یان را ورانداز کرد و گفت:

آه... آقای دارتن‌یان... از دیدار شما خوشوقتم و شاهکار شما را در انگلستان تبریک می‌گویم زیرا انعکاس اقدامات شما در آن کشور به اینجا رسید.

کولبر به علت رقابتی که در آن عصر، بین صاحب‌منصبان اداری و ارباب سیف وجود داشت جملهٔ مزبور را با لحنی مقرون به تمسخر ابراز نمود و طوری با دارتن‌یان تعارف کرد که به او بفهماند که قدر و منزلت او هم نزد لوئی چهاردهم زیاد است.

دارتن‌یان در جواب گفت:

آقای کولبر، من هم از دیدار شما مسرور هستم و می‌دانم که شما یکی از علمای اقتصاد ما هستید و هیچ‌کس فراموش نمی‌کند که با چه زبردستی یراق نقره سربازان سویسی را مبدل به یراق بدل کردید و از این راه سودی بسیار عاید خزانه نمودید.

این کلمات هم طوری ادا شد که به سخریه بیشتر شبیه بود و کولبر که تصور می‌کرد دارتن‌یان را مقهور لغزخوانی خود خواهد کرد، خویش مغلوب گردید.

لوئی چهاردهم که مشغول مطالعهٔ کاغذهای کولبر بود درنیافت که آن دو چگونه به سوی هم سهام ملامت را پرتاب نمودند و گفت:

آقای دارتن‌یان، این کاغذها مربوط به دزدی کسانی است که اموال مرا به سرقت بردند و اینک مچ آنها گیر افتاده و من اکنون حکم اعدام آنها را امضا می‌کنم.

دارتن‌یان با وحشت گفت: آه... آه... آیا آنها اعدام می‌شوند؟

لوئی چهاردهم که منتظر این ابراز حیرت و وحشت نبود پرسید: چه گفتید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا عرضی نکردم زیرا این مسئله به من ربطی ندارد و خود اعلیحضرت بزرگترین و عادلترین قاضی برای رسیدگی به جرایم دیگران هستید.

قبل از اینکه لوئی چهاردهم کاغذها را امضا کند کولبر به وی نزدیک گردید و

گفت:

اعلیحضرتا در اینکه اشخاص مذکور در این اوراق مستوجب مجازات هستند تردید نیست ولی اجرای مجازات آنها تولید اشکال خواهد کرد.

لوئی چهاردهم پرسید:

چه اشکالی تولید می‌کند؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا اینان از کارکنان دارایی و دارای ابواب جمع بوده‌اند و با اینکه باید کیفر ببینند هرگاه مجازات شوند صدای اعتراض بعضی از ارباب نفوذ بلند می‌شود زیرا وابسته به پیشکار کل دارایی می‌باشند و شاید بدین مناسبت اغتشاشاتی بروز نماید.

لوئی چهاردهم بعد از شنیدن این حرف ارغوانی شد و رو به طرف دارتن‌یان کرد و دید که وی سبیل خود را با دندان می‌جود و تبسم می‌نماید و گویی به زبان می‌گوید: اعلیحضرتا از غوغای دزدان و یغماگران اموال عمومی بیم نداشته باشید زیرا کسی حاضر نیست که برای کمک به کسانی که اموال دولت و ملت را می‌چاپند مبادرت به اغتشاش نماید.

تبسم دارتن‌یان، لوئی چهاردهم را قویدل کرد و باسرعت کاغذها را امضا نمود و گفت:

آقای کولبر، می‌خواهم یک توصیه به شما بکنم و آن اینکه بعد از این هر زمان که راجع به کارهای مملکت با من صحبت می‌کنید دم از اشکالات نزنید و کلمهٔ غیرممکن را بکار نبرید.

کولبر سر فرود آورد ولی در باطن از این توبیخ در حضور دارتن‌یان، خجل شد و برای اینکه مرحمت لوئی چهاردهم را جلب کند گفت: اعلیحضرتا مصادرهٔ اموال این مختلسین، پنج میلیون لیره عاید خزانه کرده است.

دارتن‌یان در دل گفت: پنج میلیون لیره مبلغی مهم است و خیلی به درد پادشاه جوان فرانسه می‌خورد.

لوئی چهاردهم مانند اینکه به فکر باطنی دارتن‌یان پی برده باشد از کولبر پرسید: خوب... حالا ما چقدر پول در خزانه داریم؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا، اکنون شما دارای هجده میلیون لیره پول می‌باشید.

لوئی چهاردهم گفت: بسیارخوب... مرخص هستید و می‌توانید بروید ولی در بازگشت آقای لیون را که در گالری منتظر من است فرا بخوانید و به او بگویید کاغذی را که گفته بودم بنویسد بیاورد تا امضا کنم.

کولبر گفت: اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم. آیا امشب فرمایشی دیگر با من ندارید؟

لوئی چهاردهم گفت: نه و کولبر از در خارج گردید. پس از رفتن وی پادشاه فرانسه گفت: آقای دارتن‌یان صحبت ما ناتمام ماند، و بطوری که دریافتید وضع ما از نظر مالی نسبت به گذشته فرق کرده است و ما دیگر مثل سابق بی‌پول نمی‌باشیم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا جسارت ورزیده به عرض می‌رسانم که باور بفرمایید من از این تغییر وضع، بسیار خوشحال هستم و ای کاش که این تحول زودتر روی می‌داد و در روزی که چارلز دوم پادشاه انگلستان نزد اعلیحضرت آمدند به وی کمک می‌فرمودید. چه، در آن صورت رابطه تیره‌ای که امروز بین دو کشور انگلستان و فرانسه به‌وجود آمده یا نزدیک است به وجود بیاید، ایجاد نمی‌گردید.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای دارتن‌یان شما در اظهارنظر عجول هستید و نسبت به سرنوشت ناسپاس می‌باشید.

دارتن‌یان پرسید: چطور اعلیحضرتا؟

لوئی چهاردهم گفت: اگر در آن شب که برادرم چارلز دوم نزد من آمد و از من درخواست یک میلیون کرد، هرگاه من این وجه را به او می‌دادم شما به فکر نمی‌افتادید که به انگلستان بروید و به قول خود ثروتمند شوید.

اما درخصوص مناسبات انگلستان و فرانسه، این موضوع نیز هم‌اکنون در نظر شما روشن خواهد شد و خواهید دانست که روابط این دو کشور تیره نیست.

در این وقت پیشخدمتی وارد شد و گفت: آقای لیون حسب‌الامر شاهانه عازم شرفیابی است.

لحظه‌ای دیگر لیون وارد شد. لوئی چهاردهم به او گفت: آقا معلوم است که شما مردی وظیفه‌شناس می‌باشید چون در سر موقع آمدید... آیا نامه‌ای را که باید برای پادشاه انگلستان ارسال شود تهیه کردید؟

لیون سر فرود آورد و دارتن‌یان گوشها را تیز کرد.

لوئی چهاردهم کاغذی را از دست لیون گرفت و به دارتن‌یان گفت: آقا باز من باید از شما درخواست کنم که قدری صبر کنید تا این کاغذ امضا شود زیرا نامه‌ای است که اکنون به طرف انگلستان ارسال می‌گردد و به موجب آن من با ازدواج برادرم با خواهر پادشاه انگلستان موافقت می‌نمایم.

دارتن‌یان فهمید که لوئی چهاردهم مخصوصاً مضمون نامه را افشا کرد تا به او بگوید که بین انگلستان و فرانسه مناسبات حسنه برقرار می‌باشد وگرنه وی با ازدواج برادرش با خواهر پادشاه انگلستان موافقت نمی‌کرد.

بعد از اینکه نامهٔ مزبور هم امضا شد و لیون از اتاق بیرون رفت لوئی چهاردهم چند قدم در اتاق حرکت کرد و سپس گفت:

خوب آقای دارتن‌یان حال موقعی است که از صحبت خود نتیجه بگیریم... من فراموش نمی‌کنم که چندی پیش شما در بلوا به من گفتید که بضاعتی ندارید.

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا ولی امروز دارای بضاعت هستم. لوئی چهاردهم گفت:

بضاعت شما مربوط به من نیست چون خود آن را تحصیل کرده‌اید. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا با تقدیم معذرت به عرض می‌رسانم که من نمی‌دانم منظور اعلیحضرت از این گفته چیست؟

لوئی چهاردهم گفت:

برای اینکه منظور مرا بفهمید صریحتر صحبت می‌کنم و می‌گویم آیا حاضر هستید سالی بیست هزار لیره حقوق دریافت کنید؟

دارتن‌یان از شدت بهت چشمها را گشود چون می‌دانیم که بیست هزار لیره صرفه‌جویی تمام مدت عمر او بود که یک شاهی... یک شاهی گرد آورده به پلانشه سپرد که برایش بکار اندازد.

لوئی چهاردهم گفت: علاوه بر این بیست هزار لیره به شما چهار اسب داده خواهد شد و مبلغی بابت علیق و تیمار اسبها دریافت خواهید کرد.

به‌اضافه در مواقع فوق‌العاده می‌توانید به عنوان یک خرج و هزینه‌های غیرمترقبه مبلغی دریافت نمایید بطوری که مجموع حقوق و کمک‌خرج سالیانه شما، چهل هزار لیره خواهد شد.

اکنون می‌گویید آیا ترجیح می‌دهید سالی چهل هزار لیره حقوق ثابت بگیرید یا اینکه حقوق مزبور را به عناوین مختلف دریافت کنید؟

دارتن‌یان طوری در شگفت شد که نتوانست جواب بدهد و گفت: اعلیحضرتا... لیکن بعد از این کلمه حرفی نزد و سکوت نمود.

لوئی چهاردهم گفت: شما مردی حاضرجواب و سریع‌الانتقال هستید و باید فوراً جواب مرا بدهید والا من ظنین خواهم شد که نکند هوش و نیروی دراکهٔ شما رو به ضعف گذاشته باشد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا تصدیق می‌کنم که بیست هزار لیره حقوق سالیانه یک مقرری خوب است اما...

لوئی چهاردهم گفت: من میل ندارم کلمهٔ اما را بشنوم. شما سالی بیست‌هزار لیره حقوق دریافت خواهید کرد و هزینه‌های دیگر شما هم پرداخته خواهد شد ولو در سال از بیست هزار لیره تجاوز کند و ممکن است در این خصوص با کولبر مذاکره نمایید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا می‌خواستم عرض کنم که من...

لوئی چهاردهم حرف او را قطع کرد و گفت: می‌دانم چه می‌خواهید بگویید.

قصد شما این است که میل به استراحت دارید اما من نمی‌خواهم که شما استراحت کنید... آیا من آقا و صاحب اختیار شما می‌باشم یا نه؟ و آیا می‌توانم برای شما امری صادر نمایم یا خیر؟

دارتن‌یان گفت: بله اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: پس دیگر بحث در این موضوع بیمورد است و شما باید خدمت خود را تجدید کنید. من می‌دانم که در گذشته شما خیلی میل داشتید که فرماندهٔ کل سپاه تفنگداران شوید. آیا چنین نبود؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم کشوی میز را گشود و کاغذی از آن بیرون آورد و به دارتن‌یان نشان داد و گفت:

این فرمان نصب شما به سمت فرماندهٔ کل سپاه تفنگداران سلطنتی است و روزی که شما از مأموریتی که من محول می‌نمایم مراجعت کردید خود مجاز هستید این فرمان را از درون این کشو بردارید و خویش را فرماندهٔ کل سپاه تفنگداران سلطنتی بدانید.

دارتن‌یان هنوز مردد بود که آیا امر لوئی چهاردهم را بپذیرد یا نه؟

لوئی که دید او تردید دارد گفت: آقای دارتن‌یان بعد از یک عمر خدمت در دربار فرانسه، شما باید بدانید که فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی، از حیث مرتبه و شخصیت مافوق مارشال ارتش فرانسه است.

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا، این حقیقت را می‌دانم.

لوئی چهاردهم گفت: پس چرا مردد هستید؟ آیا فکر می‌کنید که من هم مانند بعضی از اشخاص به شما وعده می‌دهم ولی به وعده وفا نمی‌نمایم.

دارتن‌یان فهمید که لوئی چهاردهم به مازارن متوفی اشاره می‌نماید که او را فرماندهٔ تفنگداران کرد و آنگاه مرتبه‌اش را گرفت و خلع درجه نمود و گفت:

اعلیحضرتا استدعا می‌کنم این تصور را درمورد جان‌نثار نفرمایید چون من می‌دانم اعلیحضرت هرچه بفرمایید، همان خواهد شد.

لوئی چهاردهم گفت:

حال که از این حیث اطمینان دارید آیا فکر می‌کنید که من برای شما آقایی مناسب نیستم و به همین جهت مردد می‌باشید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این‌طور هم نیست و امشب به من ثابت شده که براستی تحولی در اوضاع پدیدار گردیده و پادشاه متبوع من بزرگترین و لایق‌ترین آقایانی است که من می‌توانم به آنها خدمت کنم.

لوئی چهاردهم گفت: پس فوراً شروع به کار کنید. سپاهی که شما عهده‌دار ادارهٔ آن بودید اینک بدون نظم شده و چون انضباط در آن سپاه وجود ندارد با اینکه من قدغن‌های اکید کرده‌ام، تفنگداران عیاشی می‌کنند و دوئل می‌نمایند.

درصورتی که دوئل از دو نسل به این طرف ممنوع گردیده و پدرم برای ممانعت از این پیکارهای خونین فرمان مخصوص صادر کرد.

ولی اگر شما ادارهٔ امور سپاه را برعهده بگیرید بزودی انتظام و انضباط جای این هرج و مرج را خواهد گرفت.

نکتهٔ دیگر اینکه شما هرگز نباید از من دور شوید.

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم جواب داد: در ارتش سپاه شما باید همواره در کنار و پیرامون من

باشد و خیمهٔ شما مجاور خیمهٔ من افراشته شود.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر قصد شاهانه این است که من همه‌جا در کنار اعلیحضرت باشم لزومی ندارد که بر خزانهٔ خود ضرر بزنید و سالی بیست هزار لیره حقوق و بیست هزار لیره فوق‌العاده و مدد معاش به من بدهید چون هر افسر دیگر با دریافت سالی چهار هزار لیره این وظیفه را به انجام خواهد رسانید.

لوئی چهاردهم گفت: من از این جهت حقوق و فوق‌العاده مزبور را به شما می‌دهم که فرماندهٔ سپاه تفنگداران من بتواند با وضعی موافق با شأن خود زندگی کند و سفرهٔ گسترده داشته باشد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا در این قسمت شاید بین اعلیحضرت و من اختلاف سلیقه موجود می‌باشد.

چون من می‌خواهم مانند تنبلها و راحت‌طلبها پول تحصیل کنم.

اگر نیت شاهانه این است که پول را دور بریزند، برای دریافت این پول افرادی بسیار می‌توان یافت و شمارهٔ داوطلبان کم نیستند.

لوئی چهاردهم خندید و گفت:

آقای دارتن‌یان شما همچنان گاسکون هستید ولی یک گاسکون هوشیار که می‌توانید مرا وادارید که راز خویش را به شما بروز بدهم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا مگر شما رازی دارید که هنوز به من نگفته‌اید؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان گفت: در این صورت من حاضرم که سالی بیست‌هزار لیره حقوق و همین مبلغ مدد معاش و فوق‌العاده را قبول کنم زیرا حفظ راز کاری است که سهولت ندارد و بخصوص در دورهٔ ما افرادی که رازنگاهدار باشند کم هستند.

لوئی چهاردهم گفت: راست می‌گویید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا حال بفرمایید که راز شما چیست؟

لوئی چهاردهم گفت:

راز من این است که شما باید چکمه بپوشید، سوار بر اسب شوید و به راه بیفتید.

دارتن‌یان گفت: آیا فوراً حرکت کنم؟

لوئی چهاردهم گفت: نه، دو روز دیگر به حرکت درآیید.

دارتن‌یان گفت: خوب شد زیرا در این دو روز خواهم توانست به کارهای خصوصی خویش سر و صورتی بدهم... اعلیحضرتا آیا در این مسافرت ضرباتی رد و بدل خواهد گردید؟

لوئی چهاردهم گفت: بعید نیست که ضرباتی مبادله شود.

دارتن‌یان گفت: هرگاه این واقعه پیش آمد من از دریافت ضربات یا وارد آوردن آنها هراس و مضایقه ندارم.

لیکن قبل از رفتن لازم می‌دانم به عرض برسانم که اعلیحضرت امشب حس سودطلبی این سرباز سالخورده را تهییج فرمودید اما حس جاه‌طلبی او را مورد توجه قرار ندادید.

لوئی چهاردهم گفت: به شما خاطرنشان کردم که در مراجعت فرماندهٔ سپاه تفنگداران خواهید شد.

دارتن‌یان جواب داد: از مراحم اعلیحضرت بسی ممنون هستم.

ولی مدتی است که من آرزومند دریافت نشان می‌باشم.

لوئی چهاردهم پرسید: چه نشانی می‌خواهید؟

دارتن‌یان گفت: نشان «شوالیه‌شاه» را.

لوئی چهاردهم پرسید: آیا واقعاً به این موضوع علاقه دارید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا زیرا دوست من کنت دولافر که نام جنگی او آتوس می‌باشد، بقدری نشان دارد که در طول و عرض سینهٔ او، جای خالی یافت نمی‌شود و من هر وقت خود را نزد او می‌بینم احساس خواری می‌کنم.

لیکن اگر دارای نشان شوالیه‌شاه باشم گرچه نشان من از حیث تعداد به درجه نشانهای آتوس نمی‌رسد ولی از نظر کیفیت با وی مساوی خواهم شد.

لوئی چهاردهم گفت:

بسیارخوب آقای دارتن‌یان، یک ماه بعد از اینکه فرمان ریاست تفنگداران سلطنتی را دریافت کردید من شما را شوالیه‌شاه خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت: اگر اشتباه نکرده باشم فرمودید که فرمان ریاست تفنگداران سلطنتی بعد از مراجعت از یک مأموریت به من اعطا خواهد گردید.

لوئی چهاردهم گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا ممکن است بدانم این مأموریت چیست؟

لوئی چهاردهم گفت: آیا ایالت برتانی را دیده‌اید؟ و بخوبی می‌شناسید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا در سفری هنگام طفولیت اعلیحضرت من جزو ملتزمین رکاب از آن ایالت گذشتم اما برتانی را نمی‌شناسم یعنی از اوضاع آنجا مطلع نیستم.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا در آن ایالت دوستانی دارید؟

دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت: بهتر آنکه در آنجا فاقد دوست و آشنا هستید.

دارتن‌یان با تعجب، پادشاه جوان فرانسه را نگریست.

لوئی چهاردهم گفت: آیا شما استحکامات را می‌شناسید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا، آیا منظور ملوکانه استحکامات نظامی است؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آری می‌شناسم.

لوئی گفت: آیا شما می‌توانید یک دژ جنگی را از یک قلعهٔ عادی مانند قلاعی که رعایای ما در ولایات می‌سازند تا اینکه در خانهٔ خویش بیشتر امنیت داشته باشند فرق بدهید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من می‌توانم یک دژ نظامی را از یک قلعهٔ عادی فرق بدهم همچنان که می‌توانم بدانم تفاوت بین یک خفتان که جلوی گلوله و پیکان را می‌گیرد و یک طبقه از نان برشته که روی خمیر مطبوخ را می‌پوشاند چیست!

لوئی چهاردهم گفت: من نیز همین را می‌خواهم.

دارتن‌یان گفت: پس امر شاهانه این است که من بدانم قلاع جنگی و دژهای نظامی کدام و قلاع عادی کدام می‌باشد.

لوئی چهاردهم گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا در ایالت برتانی باید بین این دو نوع قلاع را تمیز بدهم؟

لوئی گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا، آیا تنها بروم یا افرادی با من باشند؟

لوئی چهاردهم گفت: شما باید به‌تنهایی بروید. حتی یک گماشته هم با خود نبرید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم سؤال مرا حمل بر کنجکاوی نفرمایید زیرا برای انجام پاره‌ای از مأموریتها باید اطلاعاتی بیشتر کسب کرد تا بتوان وظیفهٔ مرجوع را بهتر انجام داد.

آیا ممکن است بفرمایید چرا نباید یک گماشته با خود ببرم؟

لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان شما اگر با یک گماشته بروید شناخته می‌شوید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا چطور شناخته می‌شوم؟

لوئی جواب داد: در فرانسه شما معروفیت دارید و قیافهٔ شما مشهور است اما اگر تنها بروید می‌توانید خود را مانند گماشتگان بکنید.

در صورت اول یعنی اگر با نوکری به سفر بروید همه‌جا شناخته خواهید شد اما در صورت دوم هرگاه خود را به شکل یک نوکر بسازید کسی شما را نخواهد شناخت.

دارتن‌یان گفت: راست است.

لوئی چهاردهم افزود:

شما می‌توانید خویش را مانند نوکران یا پیشکاران خانواده‌های محترم بیارایید.

هرکس هم شما را ببیند تصور می‌نماید که برای بازدید املاک ارباب خود سفر می‌کنید یا مأمور وصول یا ایصال هستید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این هم کاملاً درست است. اینک بفرمایید بعد از آنکه وارد ایالت برتانی شدم باید چه بکنم.

لوئی چهاردهم گفت: پس از آن که به برتانی رسیدید چشم به قلاع بدوزید تا دریابید کدام‌یک از آنها قلاع نظامی و کدام قلاع عادی است.

۱ـ در آن دوره، منازل اشراف و اصیل‌زادگان در فرانسه به شکل قلعه ساخته می‌شد تا درصورت وقوع جنگ بتوان در آن متحصن گردید و مقابل خصم مقاومت کرد. در کشور ما ایران هم تا نیم قرن قبل از این اطراف هر قریه یا کاروانسرا در دشتها، حصاری از گل و خشت یا آجر و سنگ، دارای برج و مزغل به‌وجود می‌آوردند که هنوز نمونه‌های آن را می‌توان در ولایات مشاهده نمود. (م)

به قلاع عادی که نجبا و کشاورزان اطراف خانه و مزرعهٔ خود به وجود می‌آورند توجه نداشته باشید ولی در هر نقطه که دژ نظامی دیدید خوب موضع آن را به‌خاطر بسپارید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم و آیا باید سواحل ایالت برتانی را هم مورد بازرسی قرار داد؟

لوئی چهاردهم گفت: آری، بخصوص سواحل ایالت مزبور، و جزایر مقابل سواحل را خوب معاینه کنید.

دارتن‌یان وقتی کلمهٔ جزایر را شنید گفت: آه... آه... اعلیحضرتا... مثل اینکه فهمیدم قصد اعلیحضرت از این معاینه چیست.

لوئی چهاردهم گفت: معاینهٔ خود را از جزیرهٔ «بل ـ ایل ـ آن ـ مر» شروع نمایید.

دارتن‌یان سر فرود آورد و آنگاه چشمهای درخشندهٔ خود را به صورت لوئی چهاردهم دوخت و گفت:

اعلیحضرتا من شنیده‌ام که این جزیره به آقای فوکه پیشکار کل دارایی تعلق دارد.

لوئی چهاردهم با صدایی آرام، بدون ابراز خشم یا نشان دادن احساسی دیگر گفت: بلی آقای دارتن‌یان، این جزیره از آقای فوکه است.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آیا میل دارید بدانید که آن جزیره دارای استحکامات هست یا نه؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت:

آیا میل دارید بدانید ساخلوی جزیرهٔ مزبور بقدری هست که در موقع ضرورت بتواند یک حملهٔ احتمالی را دفع کند؟

وقتی دارتن‌یان این سؤال را می‌کرد بادقت لوئی چهاردهم را می‌نگریست و به زبان حال بدو می‌گفت:

اعلیحضرتا من می‌دانم که شما وقوف بر نیروی موجود در آن جزیره را از نظر جلوگیری از خصم خارجی نمی‌خواهید بلکه میل دارید بدانید که خصم داخلی تا چه اندازه در آن جزیره توانایی مقاومت دارد.

اما لحن ظاهری کلام دارتن‌یان، مفهومی دیگر داشت و بدان می‌مانست که

می‌خواهد به لوئی چهاردهم بگوید من می‌دانم که شما برای جلوگیری از حملهٔ یک دشمن خارجی خواهان بازدید استحکامات و قوای جزیرهٔ «بل ـ ایل ـ آن ـ مر» هستید.

لوئی چهاردهم گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا آیا باید درمورد استحکامات از نظر اینکه جدید یا قدیمی است نیز دقت به عمل بیاید یا نه؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی آقا. دقت کنید که دژهای نظامی و استحکامات جنگی آن جزیره را تازه به‌وجود آورده‌اند یا از قدیم وجود داشته است.

دارتن‌یان گفت: لابد باید درخصوص ساخلوی جزیره هم تحقیقی بکنم و بفهمم آیا افراد آقای فوکه بقدری هستند که از جزیره دفاع نمایند یا نه؟

لوئی چهاردهم گفت:

آقا شما چون مردی هوشیار هستید خوب متوجه منظور من شدید و من برای این قسمت قائل به اهمیتی خاص هستم.

چون استحکامات هر قدر متین باشد بدون وجود یک ساخلوی مؤثر، مفید نیست و در تمام جنگها، آنچه سرنوشت نهایی کارزار را تعیین می‌نماید ارادهٔ انسان است نه مشتی سنگ و ساروج.

چیزی که هست سنگ و خشت و ساروج وسیله‌ای است که سبب می‌گردد افراد بتوانند بیشتر و بهتر مقاومت نمایند.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آنچه می‌فرمایید چکیده و جوهر نظریهٔ همهٔ سرداران جنگی معروف جهان است و من امشب مفتخر و مسرورم که می‌بینم پادشاه مفخم من دارای اطلاعات و خصایصی است که قبلاً سعادتم یاری نکرده بود به وجود آنها پی ببرم.

لوئی چهاردهم تبسم کرد.

دارتن‌یان گفت: بعد از بازدید جزیرهٔ «بل ـ ایل» چه کنم؟

لوئی چهاردهم گفت: در ایالت برتانی گردش نمایید و از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر بروید و گوشهای خود را بگشایید و بشنوید که مردم چه می‌گویند و چشمها را باز کنید و ببینید دژهای نظامی در کجاست.

دارتن‌یان در این وقت سبیلها را جوید و گفت: اعلیحضرتا، از این قرار در این سفر من جاسوس خواهم شد و باید وظایف یک جاسوس را انجام بدهم.

لوئی چهاردهم گفت: نه آقا، شما برای جاسوسی به ایالت برتانی نمی‌روید بلکه جهت اکتشاف عازم آن ایالت می‌شوید.

اگر در میدان جنگ به شما بگویند جلو بروید و مواضع خصم را وارسی کنید و از چند و چون قوای او مستحضر شوید آیا خود را جاسوس خواهید دانست؟

دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا در آن صورت من سربازی خواهم بود که وظیفهٔ جنگی خویش را به انجام می‌رسانم.

لوئی چهاردهم گفت: در این سفر هم شما سربازی هستید که برای اکتشاف مواضع خصم می‌روید.

دارتن‌یان از این حرف تکان خورد.

زیرا متوجه شد که لوئی چهاردهم فوکه را چون یک خصم و جزیرهٔ او را مانند سنگر دشمن می‌پندارد.

بعد پرسید: اعلیحضرتا اگر من دیدم که در جزیره «بل ـ ایل» استحکامات به‌وجود آمده یا مشغول به وجود آوردن استحکامات هستند چه کنم؟

لوئی چهاردهم گفت: از روی استحکامات مزبور طرحی تهیه کنید و با نقشهٔ مزبور فوراً به پاریس مراجعت نمایید و مرا از این واقعه بیاگاهانید و نقشهٔ استحکامات را به نظر من برسانید.

دارتن‌یان گفت: اگر استحکاماتی به وجود نیاورده بودند وظیفه‌ام چیست؟

لوئی چهاردهم گفت: در این صورت نه خود را خسته نمایید و نه اسب خویش را، و بی‌شتاب به پاریس برگردید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم.

لوئی چهاردهم گفت: فردا صبح که اولین روز تجدید خدمت شما نزد من است پیش پیشکار کل مالیه بروید و قسط اول حقوقی را که برای شما تعیین شده از وی دریافت نمایید. آیا آقای فوکه را می‌شناسید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا او را نمی‌شناسم و تصور نمی‌کنم که در این موقع شناسایی او، کاری معجل باشد.

لوئی چهاردهم گفت: این موضوع از نظر من دارای اهمیت است چون فردا، وقتی شما برای دریافت قسط اول حقوق خود به او مراجعه کردید به احتمال قوی، او جواب منفی خواهد داد و به شما پول نخواهد پرداخت و من نیز منتظر همین جواب منفی هستم.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... اعلیحضرتا بعد از اینکه وی جواب منفی داد چه باید بکنم؟

لوئی چهاردهم گفت: بمحض اینکه از وی جواب منفی شنیدید نزد آقای کولبر بروید و از او پول بگیرید و مطمئن باشید که او بدون معطلی حوالهٔ مرا خواهد پرداخت... راستی... آیا شما اسب دارید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت:

اسب شما خوب هست یا نه؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اسب من راهوار و بانفس و پرطاقت است. لوئی چهاردهم گفت: به چه مبلغ این مرکب را خریده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: یکصد و پنجاه پیستول.

لوئی گفت: من دویست پیستول از شما خریداری می‌کنم. این هم یک حوالهٔ دیگر برای بهای اسب شما.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اینک که شما اسب مرا خریداری فرموده‌اید من دیگر وسیلهٔ نقلیه ندارم و نمی‌توانم به برتانی بروم مگر اینکه اسبی دیگر خریداری کنم.

لوئی گفت: با همین اسب بروید.

دارتن‌یان گفت: آخر این اسب از آن شماست. لوئی گفت: من از این جهت اسب را خریداری کردم که شما با اسب من سفر نمایید و باسرعت راه بپیمایید چون اگر اسب به شما تعلق می‌داشت ممکن بود که ملاحظه کنید و با تأنی طی طریق نمایید.

دارتن‌یان گفت: این فرمایش شاهانه ثابت می‌کند که عجله دارید من زودتر بروم و مراجعت کنم.

لوئی گفت: من خیلی عجله دارم و هرچه زودتر برگردید بهتر است.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا در این صورت چرا فوراً به راه نیفتم و دو روز در پاریس توقف نمایم؟ چون من می‌توانم هم‌اکنون عازم شوم.

لوئی گفت: من مخصوصاً شما را دو روز در پاریس نگاه می‌دارم و این امر، مربوط به علتی است که بعد شاید به شما گفته شود.

دارتن‌یان گفت: امر شاهانه مطاع است و من اینک هیچ کنجکاوی برای فهم این مطلب ندارم.

لوئی چهاردهم گفت: مسکن شما کجاست؟

دارتن‌یان جواب داد:

اعلیحضرتا حال که من خدمت را تجدید می‌کنم طبعاً در کاخ لوور سکونت خواهم نمود.

لوئی چهاردهم گفت: نه... بهتر آنکه شما از کاخ سلطنتی دور باشید و کسی نداند که شما با من وابستگی دارید.

این احتیاط موقتی است و وقتی شما از سفر ایالت برتانی مراجعت کردید دیگر سکونت شما در لوور مانعی نخواهد داشت و فراموش نکنید که شما برای همیشه به من وابسته خواهید بود.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر همه کس این شعار را فراموش کند من فراموش نخواهم کرد و خوب می‌دانم برای همیشه به اعلیحضرت وابسته هستم... آیا ممکن است بپرسم در چه روز و ساعت برای عزیمت مرخص خواهم شد؟

لوئی چهاردهم گفت: قبلاً باید به شما توصیه کنم که زبان خود را نگاه دارید و هیچ‌کس نباید بفهمد که شما از طرف من به مأموریت می‌روید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا با این فرمایش شما قلب خدمتگزار پیر خود را ملول فرمودید زیرا معلوم می‌شود تصور می‌نمایید که من هنوز کودک هستم و نمی‌توانم جلوی زبان خود را نگاه دارم.

لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان معذرت می‌خواهم منظورم رنجانیدن شما نبوده بلکه می‌خواستم تأکید کنم که کسی نباید قبل از مراجعت شما از برتانی بفهمد که وابسته به من هستید.

یا اقلاً نباید بفهمد که از طرف من به این سفر می‌روید. حال بگویید منزل شما

کجاست زیرا من نمی‌توانم برای یافتن شما پیوسته گماشتگان خود را به مسکن کنت دولافر بفرستم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا در بالاخانه‌ای واقع در مرتبهٔ فوقانی یک دکان عطاری و سقط‌فروشی موسوم به هاون طلایی سکونت دارم و دکان مزبور در خیابان لومبارد قرار گرفته و صاحب دکان به نام پلانشه خوانده می‌شود.

لوئی چهاردهم آدرس دارتن‌یان را یادداشت کرد و گفت: آقا از منزل خارج نشوید چون ممکن است در هر ساعت دستور من به شما برسد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا برای دریافت پول مجبورم که نزد پیشکار کل دارایی بروم.

لوئی چهاردهم گفت: درست می‌گویید ولی در آنجا عده مراجعین زیاد است کسی متوجه شما نخواهد گردید و تولید کنجکاوی نخواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا چون فرمودید که من باید بطور حتم به پیشکار کل دارایی مراجعه کنم به عرض می‌رسانم که حوالهٔ قسط اول حقوق من هنوز صادر نشده است.

لوئی چهاردهم حواله‌ای را پیش کشید و پر کرد و امضا نمود و به دارتن‌یان داد و گفت: اینک آقای دارتن‌یان خداحافظ... خوب متوجه دستور من شدید؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا و من فهمیدم که اعلیحضرت مرا به جزیرهٔ «بل - ایل» اعزام می‌فرمایند لیکن نمی‌دانم که آیا راه می‌دهند وارد جزیره شوم یا نه؟

لوئی چهاردهم گفت: اگر دیدید که راه ندادند خود راه ورود را بیابید و من می‌دانم مردی چون شما، می‌تواند راه ورود را به روی خویش بگشاید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر ضرباتی مبادله شد چه کنم؟

لوئی چهاردهم گفت: از خود دفاع کنید مشروط بر اینکه ندانند فرستادهٔ من هستید و اگر به قتل رسیدید باید طوری باشد که نزد شما کاغذی به دست نیاید تا دیگران نفهمند از جانب من آمده بودید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا از این حیث آسوده‌خاطر باشید.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا متوجه شدید که من خواهان چه اطلاعاتی هستم؟

دارتن‌یان گفت:

بلی اعلیحضرتا من می‌دانم که شما میل دارید بدانید آیا آقای فوکه در جزیرهٔ «بل ـ ایل» استحکامات نظامی به وجود می‌آورد یا نه؟

لوئی چهاردهم پرسید:

آیا فکر می‌کنید که در آنجا گرفتار شوید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اشخاصی چون فوکه و اطرافیان او نمی‌توانند مرا گرفتار کنند.

لوئی چهاردهم گفت: آیا برای جان خود نگرانی ندارید؟

دارتن‌یان گفت: جان من وقف خدمت اعلیحضرت شده و برای آن نگرانی ندارم.

اما می‌دانم که فوکه و اطرافیان او نمی‌توانند مرا به قتل برسانند.

بعد لوئی چهاردهم با تبسمی ملیح سرباز خدمتگزار خود را مرخص کرد و دارتن‌یان از اتاق لوئی چهاردهم خارج شد و در راهرو با خود گفت:

باران طلا که در انگلستان بر سرم می‌بارید هنوز ادامه دارد و بهتر اینکه خود را از زیر ناودان دور نگاه ندارم.

۱۸۶

بیوت آقای فوکه

دارتن‌یان بعد از اینکه از اتاق لوئی چهاردهم خارج گردید با افکاری نو و هم مهیج به طرف دکان عطاری و سقط‌فروشی پلانشه روان شد.

خوب است دارتن‌یان را به حال خود بگذاریم و به طرف یکی دیگر از کسانی که در این کتاب از او نام برده‌ایم برویم زیرا واقعه‌ای که می‌خواهیم ذکر کنیم درخور آن است که چند دقیقه توجه خوانندگان به سوی نقطه‌ای واقع در خارج پاریس معطوف گردد.

نزدیک ساعت پنج بعدازظهر آن روز فوکه پیشکار کل دارایی به اتفاق همراهان وارد قریهٔ سن‌مانده شد.

وی در آن قریه سرداب داشت که عنقریب به خوانندگان نشان داده خواهد شد.

چون پنج ساعت از ظهر می‌گذشت فوکه شام خورده بود اما منشی‌ها و ملازمین وی گرسنه بودند.

لذا به محض اینکه وارد خانهٔ مزبور گردید برای بیست نفر از آنها غذا تهیه کردند که صرف شام نمایند.

درحالی که ملازمین فوکه آمادهٔ خوردن غذا می‌شدند خود او به سوی اتاق دفتر خویش رفت.

یکی از منشی‌ها کیفی بزرگ حاوی اوراق را به اتاق او برد و کنار میز نهاد.

فوکه امر کرد چون کار دارد و باید به امور مهم رسیدگی کند هیچ‌کس نباید مزاحمش گردد.

دو پیشخدمت در خارج اتاق طرفین در قرار گرفتند که مراجعین را دور کنند.

با اینکه فوکه می‌دانست که کسی نخواهد توانست وارد اتاق شود برای مزید احتیاط در را از داخل قفل کرد و بعد کیف محتوی کاغذها را گشود و به کار مشغول شد.

فوکه پیشکار کل دارایی فرانسه در کار کردن سرآمد همهٔ پیشکاران آن عصر بود.

وقتی اوراق را مقابل خود می‌نهاد و قلم به دست می‌گرفت طوری با سرعت به کار مشغول می‌شد که پنداری بجای یک نفر، ده نفر و بجای دو انگشت، یکصد انگشت به کار مشغول هستند.

انبوه کاغذها از زیر دست او طوری می‌گذشت که در این عصر اوراق کاغذ از زیر ماشینهای کارخانه‌های کاغذسازی با آن سرعت عبور می‌نماید.

بمحض اینکه نظر به یک ورقه می‌انداخت همهٔ کلمات و ارقام در ذهنش جا می‌گرفت.

آنگاه با قلم در حاشیهٔ کاغذها در ذیل آن یادداشت می‌نمود.

اگر می‌بایست دستور صادر کند که ادامهٔ کار را به منشی‌ها محول می‌کرد.

اگر اوراق بی‌مصرف می‌نمود می‌نوشت بایگانی شود.

کولبر در محاسبه دقت و بصیرت داشت اما سرعت عمل فوکه چیزی دیگر بود و شاید تا امروز هیچ‌یک از پیشکاران مالیه در فرانسه، مانند آن مرد نتوانسته‌اند باسرعت کار کنند.

موضوع تسریع در محاسبه و به خاطر سپردن ارقام یک نوع موهبت است و همانطور که شناگر یا دونده‌ای بر دیگران رجحان پیدا می‌کند یا بعضی از افراد تندنویس می‌شوند کسانی نیز به وجود می‌آیند که می‌توانند در اندک مدتی محاسبات طولانی را جمع و تفریق کنند.

یا مشکلترین ترازنامه‌های مالی را وارسی نمایند و نظریه خود را بگویند.

فوکه یکی از این اشخاص و سرآمد آنها بود.

وی یک قسمت از موفقیتهای خود را در زندگی مرهون فعالیت کم‌نظیر خود در امور محاسباتی و مالی می‌دانست.

بخصوص در آغاز جوانی که هنوز مایه و پایه‌ای نداشت کار فوق‌العاده‌اش خیلی به ترقی او کمک کرد.

بهرحال فوکه پشت میز نشسته و کار می‌نمود و نزدیک ده دقیقه بعد از اینکه شروع به کار کرد صدای زنگی به گوش او رسید.

صدای این زنگ از قسمت خارجی خانه برنمی‌خاست بلکه از درون خانه مسموع می‌گردید.

وقتی فوکه صدای زنگ را شنید سر برداشت و حیرت‌زده آیینه‌هایی را که مقابل او بود نگریست.

مقابل وی در اتاق تحریر سه آیینهٔ بزرگ قدی مشاهده می‌شد.

این سه آیینه با هم تفاوت نداشتند و از حیث طول و عرض و درخشندگی یکسان بودند.

فوکه قدری به صدای زنگ گوش فرا داد و اندکی آیینه‌ها را نگریست و بعد به خود گفت:

نمی‌دانم این کیست که زنگ می‌زند. من امروز منتظر هیچ‌کس نیستم و کسی نباید به ملاقاتم بیاید.

لحظه‌ای از جا برخاست و به آیینهٔ وسطی نزدیک شد اما بعد برگشت و در جای خود نشست و به خویش گفت:

بگذار آنقدر زنگ بزنند تا خسته شود و پی کار خود برود.

من امروز منتظر هیچ‌کس نیستم و حوصله پذیرفتن هیچ‌کس را هم ندارم.

آنگاه به‌کار مشغول شد و تصمیم گرفت که خاطر را به‌مناسبت صدای زنگ مشوش ندارد و اعتنایی بدان صدا نکند.

اما صدای زنگ قطع نمی‌شد و هر چند ثانیه یک مرتبه زنگ به صدا درمی‌آمد.

بطوری که یک‌مرتبه فوکه مجبور گردید از جا برخیزد و به آیینهٔ وسطی نزدیک شود.

درکنار آیینهٔ مزبور یک میخ طلایی‌رنگ بود که فوکه سه مرتبه آن را گردانید و

با آن حرکت خواست به کسی که زنگ می‌زد و نمی‌دانست کیست بگوید که منتظر باشد.

ولی بوق صدای زنگ قطع نمی‌گردید. فوکه با اینکه نمی‌توانست جوابی بدهد ناراحت شده بود و لحظه به لحظه نظر به ساعت دیواری می‌انداخت.

فوکه می‌دانست که صدای آن زنگ به خارج اتاق نمی‌رود.

زیرا صدا پنداری از اعماق زمین برمی‌خاست و فقط آنکه در اتاق تحریر بود می‌توانست آن را بشنود.

فوکه به نیروی کار خود اعتماد داشت.

او می‌دانست که هرگاه کسی مزاحم وی نگردد می‌تواند کاری را که پیش گرفته در ساعت معین به اتمام برساند.

فوکه مطلع بود که نیروی کار او در امور مالی به‌تنهایی مساوی با ده حسابدار بصیر است که هریک سالها ورزیدگی دارند.

اما به‌مناسبت مشاغل زیاد و ملاقاتهای بسیار کمتر اتفاق می‌افتاد بتواند طبق دلخواه خویش کار بکند.

گاهی هم امور خصوصی او را از کار بازمی‌داشت.

بدین ترتیب که بجای اختصاص دادن شبی تا صبح به امور مالی و محاسباتی آن شب را اختصاص به امور خصوصی می‌داد.

و چون روز بعد هم کار داشت، کارهای انجام‌نگرفته، برای ایام دیگر می‌ماند.

ولی اشخاص بزرگ و توانگر نسبت به ضعفا این مزیت را دارند که خود مجبور نیستند کار کنند.

یک منشی دون‌پایه مجبور است که همهٔ کارها را به‌تنهایی انجام بدهد.

هیچ‌کس در کارها به او کمک نمی‌نماید و او وسیله ندارد از سایرین کمک بخواهد.

ولی بزرگان و توانگران می‌توانند سایرین را اجیر کنند که بجای آنها کارهایشان را به انجام برسانند و فوکه چنین می‌کرد.

وقتی مدت چند روز کارهای او انباشته می‌شد آن را بین منشی‌های خود تقسیم می‌نمود.

آنها هم مباهی بودند که فوکه کارهای مختص خود را به آنان مراجعه می‌نماید.

اما بعضی از کارها بود که نمی‌شد به دیگری ارجاع شود.

زیرا فوکه می‌دانست که هرگاه آن امور را به سایرین ارجاع کند آنها به اسرارش پی خواهند برد.

این کارها را خواه نخواه، خود او به انجام می‌رسانید.

گرچه در این راه گاهی رنج می‌برد اما رنج دو سه ساعت برای مردی که در تمام ماه مشغول رفاهیت و خوش‌گذرانی می‌باشد زیاد جانکاه نیست.

اما در آن روز صدای زنگ آنقدر ادامه یافت که عاقبت فوکه را از کار بازداشت.

پیشکار کل دارایی از جا برخاست و به آیینه نزدیک شد و به خود گفت: کدام شخص است که با این اصرار زنگ می‌زند؟

آیا کنتس به ملاقات من آمده؟ می‌خواهد فوراً مرا ببیند؟

نه... نه... من می‌دانم که او در رامبویه می‌باشد و تا سه روز از آنجا خارج نخواهد شد.

شاید این زن زوجهٔ رئیس باشد؟

نه... او هم نیست چون زوجهٔ رئیس گرچه دوست من بشمار می‌آید اما جرئت ندارد این‌طور اصرار کند.

بخصوص که من سه مرتبه میخ زرین را گردانیدم و به او فهماندم که باید شکیبایی را پیشه سازد، زیرا من کار دارم، او بطور حتم سکوت می‌کرد و صبر می‌نمود.

آنگاه گفت: شاید مارکیز باشد...

ولی باز گفتهٔ خویش را انکار کرد و اظهار نمود:

نه... این مارکیز نیست و من نمی‌توانم بفهمم کدام‌یک از دوستان من با این ابرام درخواست ملاقات مرا می‌نماید.

این خانه با اختراعات جالب توجه خود یک نقص دارد و آن اینکه من صدای زنگ دوستان خود را می‌شنوم ولی صورت آنها را نمی‌بینم.

اگر طوری می‌شد که من می‌توانستم صورت آنها را ببینم در موقع ضرورت آنهایی را که مزاحم بودند در حال انتظار نگاه می‌داشتم و آنقدر وادارشان می‌کردم که

صبر کنند تا اینکه صبرشان به انتها برسد و بروند.

چون هنوز این اختراع در خانهٔ پیشکار کل دارایی فرانسه وجود نداشت وی مجبور شد دست از کار بکشد.

اما چون می‌دانست ارزش کاغذهای او چقدر است اول آنها را در کیف جا داد.

بعد از اینکه کیف را بست و قفل کرد به آیینهٔ وسطی نزدیک شد.

وی روی میخی مقابل میخ نخستین فشار وارد آورد.

بمحض اینکه میخ مزبور مورد فشار قرار گرفت آیینهٔ وسطی مانند یک لنگه در باز شد.

فوکه از راه گشاده، عبور کرد و برای دومین مرتبه یک گل میخ را مورد فشار قرار داد.

این دفعه یک قسمت از دیوار مقابل او مفتوح گردید.

وقتی فوکه از آنجا عبور کرد هم دیوار در قفای او به جای خود بازگشت و هم آیینهٔ قدی واقع در اتاق تحریر.

این اختراعات در آن عصر در منازل توانگران تقریباً تعمیم داشت.

بعضی از آنها برای رهایی از خطر و برخی جهت پذیرایی از دوستان خود و یک مشت هم به علت لزوم پنهان کردن پول و جواهر این اختراعات را در منازل مورد استفاده قرار می‌دادند.

امروز هم که ما مشغول نوشتن این کتاب هستیم هرگاه محققی خانه‌های قدیمی پاریس را مورد تفحص قرار بدهد ممکن است که با این اختراعات برخورد نمایند.

باری فوکه پس از اینکه درها را در قفای خود بست وارد یک پلکان مارپیچ شد.

آن پلکان دارای بیست پله بود و بعد از طی پله‌ها به زیرزمین رسید که فرشهای ضخیم در آن گسترده بودند.

این زیرزمین با روزنهایی که نور خارج را وارد می‌نمود روشن می‌گردید.

هنگام عبور فوکه صدای پای او هیچ شنیده نمی‌شد.

زیرزمین مزبور زیر خیابانی قرار داشت که خانهٔ فوکه را از پارک ونسن جدا می‌نمود.

بعد از اینکه پیشکار کل سراسر زیرزمین را طی کرد از یک پلکان مشابه بالا

رفت.

در انتهای پلکان مقابل دری توقف نمود و با کلیدی کوچک آن راگشود و وارد اتاقی شد که کوچکترین تفاوت با اتاق تحریر که از آنجا خارج گردید نداشت.

در آن اتاق فوکه به آینهٔ وسطی نزدیک شد و همانطور که در اتاق تحریر آینه را از دیوار جداکرده بود جدا نمود.

تفاوت موجود بین دو آینه این بود که آینهٔ اتاق تحریر اول به طرف یک راهرو باز می‌شد و آینهٔ اتاق تحریر دوم به طرف یک اتاق زیبا و باشکوه از نوع اتاقهای موسوم به «بودوار» که اختصاص به بانوان دارد.

همینکه فوکه وارد اتاق شد مشاهده کرد که زنی زیبا روی نیمکت راحتی نشسته و تا او را دید ندایی از حیرت برآورد و گفت: آه «مارکیز ـ بلیز» این شما هستید؟

زنی که بدین عنوان و نام خوانده شد آهسته گفت: بلی.

فوکه که از دیدن آن زن خود راگم کرده بود گفت: خانم چگونه شما اینجا آمدید؟

می‌خواهم بگویم چه شد که شما اینجا آمدید؟

و من این ندامت و شرمساری را چه کنم که این‌همه شما را در انتظار گذاشتم.

زن گفت:

آقا شما خیلی مرا درحال انتظار نگاه داشتید.

فوکه گفت: خانم، محال بود من تصور کنم که شما به اینجا می‌آیید.

خانم من نمی‌توانستم پیش‌بینی نمایم که شما با تشریف فرمایی خود مرا در این خانه سرفراز خواهید نمود.

زن می‌لرزید بطوری که فوکه متوجه ارتعاش او شد و گفت:

خانم چرا می‌لرزید؟

زن گفت:

آقای فوکه اگر کسی شما را اینقدر معطل کند آیا تغییر حال نمی‌دهید؟

پیشکار کل گفت:

خانم هرچه من فکر می‌کنم به چه زبان از شما معذرت بخواهم می‌بینم که راهی برای عذرخواهی ندارم زیراگناهکارم. گناهکار.

زن گفت:

مگر شما صدای زنگ را نمی‌شنیدید؟

فوکه گفت:

چرا خانم نه یک مرتبه و دو مرتبه بلکه بیش از بیست مرتبه صدای زنگ را شنیدم.

زن گفت: پس چرا جواب ندادید؟

فوکه گفت:

آخر بعد از آن‌همه مدت چطور می‌توانستم حدس بزنم که شما اینجا خواهید آمد؟ و اگر این پیش‌بینی را می‌کردم زودتر از این خودم را به اینجا می‌رساندم.

مارکیز نظری به اطراف انداخت و پرسید:

آیا در اینجا تنها هستیم یا نه؟

فوکه گفت:

بلی خانم از این حیث آسوده‌خاطر باشید.

زن باز نظری به اطراف انداخت و آه کشید.

فوکه گفت: خانم چراه آه کشیدید؟

مارکیز گفت: من از وضع خانه شما حیرت می‌کنم.

فوکه گفت: برای چه حیرت می‌کنید؟

زن گفت: برای اینکه می‌بینم در این جا همه چیز اسرارآمیز است. فوکه پرسید چه چیز این خانه به نظر شما اسرارآمیز جلوه می‌کند؟

زن گفت: می‌بینم که شما برای پنهان کردن تمایلات خود احتیاطهای زیاد مرعی می‌دارید؟

فوکه گفت: خانم آیا میل دارید که همهٔ مردم از رفت و آمد شما به اینجا مستحضر شوند؟

زن گفت: نه... نه... این طور بهتر می‌باشد و نشان می‌دهد که شما مردی باملاحظه هستید.

و چون در این کلام اثری از توبیخ بود فوکه گفت: خانم خواهش می‌کنم که مرا مورد سرزنش قرار ندهید.

زن تبسمی قرین با حزن کرد و گفت: آقا مگر من این حق را دارم؟ مگر من می‌توانم شما را مورد ملامت قرار بدهم؟ معنای کلام مارکیز این بود:

من که هنوز دوست شما نیستم تا نسبت به شما حقی داشته باشم و بتوانم شما را مورد نکوهش قرار بدهم.

فوکه مفهوم گفته زن را دریافت و گفت: متأسفانه راست می‌گوئید.

آنگاه قدری سکوت کرده افزود:

مدت یک سال است که من شما را دوست می‌دارم و در این مدت نه شما به من امیدواری دادید و نه دعوت مرا قبول کردید.

زن گفت: آقای فوکه شما اشتباه می‌کنید زیرا درست است که من به شما امیدواری ندارم ولی دعوت شما را پذیرفتم.

فوکه گفت: خانم من خواهان شما هستم و شما میل دارید که من به یک دوستی ساده اکتفا کنم.

زن گفت: آیا شما نمی‌دانید که این دوستی ساده چقدر مقرون به صمیمیت است؟

آیا شما نمی‌دانید که من چطور حاضرم در راه شما فداکاری نمایم. هم‌اکنون آمده‌ام که دلیلی از این فداکاری به شما ارائه بدهم. فوکه لحظه‌ای مکث کرد و گفت: خانم معلوم می‌شود که باز شما مرا دوست نمی‌دارید.

زن جواب داد: اگر دوست نمی‌داشتم حاضر به فداکاری نمی‌شدم.

فوکه گفت: فداکاری یک خصلت نیکو می‌باشد اما علاقه تنها دلیل صمیمیت یک زن و مرد به شمار می‌آید.

زن گفت: آقای فوکه خواهش می‌کنم که به من گوش بدهید زیرا من برای موضوعی با اهمیت اینجا آمده‌ام.

فوکه گفت: خانم، برای من موضوعی که شما را به اینجا آورده بدون اهمیت است و فقط خواهان دیدار خود شما هستم و حضور شما را در اینجا برای خود بزرگترین سعادت‌ها می‌دانم.

زن گفت: من هم از دیدار شما بسی خوشوقت می‌باشم خاصه اینکه هیچ‌کس مرا یعنی شما را با من ندید و متوجه نگردید که من به اینجا آمده‌ام.

در این لحظه فوکه بپا خاست ولی روی دوزانو قرار گرفت و گفت: خانم

خواهشمندم بلند صحبت کنید تا بتوانم صدای شما را بشنوم.

مارکیز نظری عمیق به فوکه انداخت.

در نگاه زن اثر محبت و تألم دیده می‌شد و قدری که او را نگریست گفت: آقای فوکه اگر بدانید چقدر آرزومندم که بتوانم هرلحظه شما را ببینم.

چقدر آرزو دارم که بتوانم هر آن مواظب شما باشم و از شما محافظت و پرستاری کنم.

اگر بدانید چه اندازه خواهان ملاقات آزاد شما می‌باشم تا مجبور نشوم مانند عفریت‌ها و جن‌ها برای ورود به خانه شما از راه‌های عجیب بگذرم و برای دیدار شما متوسل به زنگ و فنر و راهروهای پنهانی شوم.

من میل دارم که بتوانم روز روشن، در حضور همه شما را ببینم نه اینکه ساعتی شما را ملاقات کنم و آنگاه برای مدتی نامعلوم شما از نظرم پنهان شوید و دیگر چشم من شما را نبیند.

خوشا برحال آن زن که می‌تواند هر روز و هر ساعت آزادانه شما را ملاقات کند و برای دیدار شما محتاج عبور از خوان‌های دوازده گانه نیست.[1]

فوکه گفت: خانم گویا شما راجع به منشی من صحبت می‌کنید.

مارکیز گفت: بلی من آرزومندم که سرنوشتی مانند او داشته باشم فوکه گفت: خانم آرزومند سرنوشت او نباشید مارکیز گفت: چرا؟

فوکه جواب داد در بین همه کسانی که مرا ملاقات می‌کنند منشی من کسی است که کمتر از همه مرا می‌بیند و کمتر صحبت می‌کند و بین من و او مناسبات صمیمانه تقریباً وجود ندارد.

مارکیز گفت: به فرض اینکه شما با منشی خود زیاد صمیمی نباشید او یک مزیت بر من و سایر کسانی که با شما مربوط هستند دارد و آن اینکه برای دیدار شما مجبور نیست که متوسل به مکانیسم آئینه شود.

۱ـ در افسانه‌های اساطیر یونانی مانند افسانه‌های ما صحبت اژ خوانهائی می‌شود که یک پهلوان معروف از آن گذشت و ضمن عبور از آن مناطق بر موانع بسیار غلبه کرد و بعید نیست که یونانیها این روایت را از ما و سایر ملل آریائی شرق اقتباس کرده باشند. (م)

وی اجبار ندارد برای اینکه بتواند ساعتی شما را ملاقات کند زنگ‌های مرموز را به صدا دربیاورد و متقابلاً صدای زنگ‌های دیگر را بشنود.

او مجبور نیست از راهروها و زیرزمین‌هائی بگذرد که درب آنها با فنر باز و بسته می‌شود و هرگز نباید درخصوص طرز عمل فنرهای مزبور یا وضع معماری آن عمارت از شما توضیح بخواهد.

زیرا می‌داند به محض اینکه از شما توضیحی در این خصوص خواست دیگر شما را نخواهد دید و آمدنش به اینجا قطع خواهد شد.

همه کسانی که قبل از من به اینجا آمدند چنین بودند و کسانی که بعد از این خواهند آمد چنین خواهند بود و ناگزیرند که لب فرو ببندند و چشم برهم بگذارند و با همین وضع به اینجا بیایند.

فوکه گفت مارکیز عزیز من متأسفم که می‌بینم در این قسمت شما ناحق قضاوت می‌نمائید زیرا اسراری که ما را احاطه کرده بیشتر برای حفاظت خود شماست.

من نمی‌گویم که از آن اسرار استفاده نمی‌کنم ولی شما بیش از من از این سرار استفاده می‌نمائید چون بر اثر وجود این احتیاط‌ها کسی به آمدن شما پی نمی‌برد و نظر به اینکه دیگران از آمدن شما بی‌خبر هستند می‌توانید با خیال راحت به اینجا بیایید.

مارکیز عزیز در این زمینه آنچه موجب مسرت است احساس اطمینان و مصونیت درقبال آزار و زخم‌زبان سایرین است.

و اگر این مصونیت وجود نداشته باشد این علایق دوام پیدا نمی‌کند یا بی‌دردسر نخواهد بود.

ولی خوب است که راجع به موضوعی که شما بر زبان آوردید صحبت کنیم زیرا می‌گفتید که نسبت به من فداکاری دارید.

ایکاش شما نسبت به من فداکار نبودید و در عوش نسبت به من محبت داشتید...

بالاتر از این ایکاش که شما نسبت به من خیانت می‌کردید ولی من از محبت شما برخوردار می‌شدم.

مارکیز روی چشمها کشید و گفت: قبل از اینکه من به اینجا بیایم می‌دانستم که راجع به چه موضوعی می‌خواهم با شما صحبت کنم.

اما اینک افکار من درهم شده و دچار تردید گردیده‌ام فوکه گفت: برای چه

دچار تردید شده‌اید؟

مارکیز گفت: برای اینکه می‌ترسم یک خبر بد برای شما آورده باشم و این خبر شما را ملول کند.

فوکه گفت: اگر آمدن شما به اینجا برای این است که خبری بد برای من آورده‌اید من آن خبر بد را بهترین و میمون‌ترین وقایع زندگی خود به شمار می‌آورم.

شما بگوئید که نسبت به من دوستی دارید یعنی به کلی از من نفرت ندارید و این بشارت به من امیدواری می‌دهد که بتوانم در قلب شما، جائی وسیع‌تر به دست بیاورم.

به همین جهت خواستم به جای این خبر بد، راجع به خودتان صحبت کنید تا اینکه من از دهان شما بشنوم که شاید روزی بیاید که مرا دوست خود بدانید یعنی علایق مرا بپذیرید و محبت خویش را به من ارزانی دارید.

مارکیز گفت: فوکه عزیز، شما به جای اینکه مرا از گفتن این خبر بد نهی کنید خوب است که اصرار نمائید این خبر را به شما بگویم زیرا خبر مزبور دارای اهمیت، و بهتر آنکه بگویم دارای وخامت است آن هم وخامتی شدید...

فوکه بعد از شنیدن این حرف قدری خیره زن را نگریست و گفت: مارکیز عزیز گفته شما باعث حیرت من گردید چون می‌دانم خانمی هستید باهوش و مطلع و متین و اطلاع دارید که ما در چه محیط زندگی می‌کنیم و دوستان و دشمنان ما که هستند.

این حرف شما نشان می‌دهد که واقعه‌ای هایل روی داده که این قدر برای شما تولید نگرانی کرده است.

مارکیز گفت: بلی آقای فوکه... درست گوش کنید.

فوکه گفت: من سراپاگوش هستم ولی اول بگوئید که شما چگونه اینجا آمدید و دانستید که من در اینجا هستم؟

مارکیز گفت: این موضوع از حیث اهمیت، در درجه دوم قرار گرفته، و مسئله مهم‌تر، موضوعی است که اکنون می‌خواهم برای شما بگویم.

فوکه جواب داد بگوئید.

مارکیز گفت: آیا اطلاع دارید که کولبر پیشکار دارائی شده است فوکه گفت: نه، از این موضوع اطلاع نداشتم آیا این کولبر ناچیز پیشکار دارائی شد؟

مارکیز گفت: بلی همین کولبر ناچیز به مقام پیشکاری رسید فوکه گفت: آیا

می‌دانید که او پادوی مازارن بود؟

مارکیز گفت: بلی از این موضوع مستحضر هستم فوکه گفت: فرض می‌کنیم که پادوی مازارن پیشکار دارائی شده باشد این موضوع چه اهمیتی دارد که شما را این قدر نگران کرده است.

مارکیز گفت: آیا این مسئله در نظر شما حیرت‌آور نیست؟ فوکه گفت: چرا ولی جنبه وخیم ندارد.

مارکیز گفت: من این موضوع را یک واقعه وخیم می‌دانم زیرا پادشاه فرانسه بدون جهت پادوی مازارن را پیشکار دارائی نمی‌کند.

فوکه گفت: ولی باید دانست که این خبر واقعیت دارد یا نه؟ و او پیشکار دارائی شده یا خیر؟

مارکیز گفت: همه از این خبر مطلع هستند و از هر کس بپرسید خواهد گفت که پادشاه فرانسه او را پیشکار دارائی کرد.

فوکه گفت: مارکیز عزیز بدانید همه در اصطلاح اجتماعی یعنی هیچ‌کس و وقتی می‌گویند که همه از این موضوع مطلع هستند یعنی هیچ‌کس از آن اطلاع ندارد مگر اینکه شخصی موثق این اطلاع را تأیید کند.

مارکیز گفت: خانم وانل این خبر را تأیید کرده می‌گوید که وی پیشکار دارائی شده است.

فوکه خنده‌کنان، بالحنی که نیمی جدی و نیمی شوخی بود گفت: خانم شما مرا متوحش کردید زیرا یگانه کسی که راجع به این موضوع ممکن است اطلاع صحیح داشته باشد خانم وانل می‌باشد زیرا وی منشی کولبر به شمار می‌آید.

مارکیز گفت: فوکه عزیز از خانم وانل بدگوئی نکنید زیرا وی واقعاً شما را محترم می‌دارد.

فوکه گفت: من تصور نمی‌کردم که خانم وانل بعد از اینکه منشی کولبر شد علاقه‌ای به من داشته باشد زیرا این میرزا بنویس، با یک لکه مرکب یا قدری دوده که با مرکب مخلوط می‌کنند محبت آن زن را زائل کرده است.

مارکیز گفت: فوکه. فوکه عزیز... آیا شما تا این اندازه بی‌رحم می‌شوید؟ و آیا به خاطر نمی‌آورید که این زن بالاخره روزی دوست شما بود و شما او را دوست

می‌داشتید.

فوکه گفت: مارکیز عزیز... آیا شما تصمیم گرفته‌اید که مدافع خانم وانل باشید؟

مارکیز گفت: بلی من مدافع او هستم برای اینکه می‌دانم مثل گذشته شما را دوست می‌دارد.

فوکه گفت: از کجا معلوم است که وی مانند گذشته مرا دوست می‌دارد؟

مارکیز گفت: برای اینکه درصدد برآمده شما را نجات بدهد.

فوکه گفت اگر شما را واسطه این کار کرده باید گفت زنی باهوش است زیرا محال می‌باشد که من جز به وسیله شما حاضر باشم نامی از این زن بشنوم آیا شما او را می‌شناسید.

مارکیز گفت: بلی من خوب او را می‌شناسم و هنگامی که در صومعه بودیم وی از دوستان همیشگی من به شمار می‌آمد[1] فوکه گفت: پس این زن به شما گفت که کولبر پیشکار دارائی گردیده است؟

مارکیز گفت: بلی فوکه عزیز او این خبر را به اطلاع من رسانید.

فوکه گفت: بسیار خوب این خبر را کاملاً درست تلقی می‌کنیم و قبول می‌نمائیم که کولبر پیشکار دارائی شده ولی پیشکاری این مرد چه خطری برای من دارد زیرا من پیشکار کل هستم و او پیشکار جزء و باید زیردست من انجام وظیفه نماید و نمی‌تواند برخلاف اوامر من رفتار کند.

مارکیز گفت: فوکه عزیز من حیرت می‌کنم که شما، چرا، بیشتر در این خصوص مطالعه نمی‌کنید و نتایج این انتصاب را مورد توجه قرار نمی‌دهید.

فوکه گفت: نتایج آن چیست؟

مارکیز اظهار کرد مگر نمی‌دانید که کولبر با شما خصومت دارد فوکه گفت: مارکیز عزیز این حرف شما عجیب جلوه می‌کند و مثل اینکه شما اهل این کشور نمی‌باشد وگرنه نمی‌گفتید که او با من خصومت دارد زیرا در فرانسه همه کس خصم من است.

۱ـ مقصود نویسنده صومعه‌های مخصوصی است که دوشیزگان اشراف در آن تحصیل می‌کردند و مانند مدارس امروز بود. (م)

مارکیز گفت: ولی این مرد بیش از دیگران نسبت به شما کینه می‌ورزد.

فوکه گفت: باز هم خطری برای من ندارد.

مارکیز گفت: این مرد جاه‌طلب است و کینه و جاه‌طلبی وقتی توأم شد، نتایجی وخیم به بار می‌آورد.

فوکه گفت: در جهان همه جاه‌طلب هستند کسی که جاه‌طلب نباشد وجود ندارد.

مارکیز گفت: ولی جاه‌طلبی این مرد حد و حصر ندارد فوکه دوباره خندید و گفت: به همین جهت کوشید تا جای مرا نزد همکارم تصاحب کند.

مارکیز گفت: اگر شما قدری در فکر خود بودید همین یک موضوع کفایت می‌کرد که شما را نگران نماید زیرا کولبر در این کار موفقیت حاصل کرد و جای شما را نزد همکارتان گرفت.

فوکه گفت: آیا می‌خواهید بگوئید حال قصد دارد که مقام مرا تصاحب کند و پیشکار کل دارائی شود؟

مارکیز گفت: بلی.

فوکه گفت: خانم عزیز تصاحب همکار سابق من، باتوجه به اینکه خود از او دوری می‌کردم اشکال نداشت ولی به دست آوردن شغل و مقام من خیلی مشکل است زیرا کشور فرانسه را نمی‌توان مانند کالای یک پیشکار کل دارائی خریداری کرد.

مارکیز گفت: فوکه عزیز، در زندگی، همه چیز قابل خریداری است منتها بعضی از چیزها را با طلا خریداری می‌نمایند و بعضی را با دسیسه و آنتریک.

فوکه گفت: نه خانم عزیز همه چیز قابل خریداری نیست.

من میلیونها زر به شما تقدیم کردم و نپذیرفتید و از هر راه که وارد شدم شما محبت مرا رد کردید و این موضوع ثابت می‌کند در زندگی چیزهائی هست که قابل خریداری نیست.

مارکیز گفت: فوکه عزیز شما اگر از راهش داخل می‌شدید می‌توانستید محبت مرا جلب نمائید. و راه علاقهٔ من این بود که شما به جای میلیونها زر و سیم محبت واقعی و منحصر به فرد و مطلق خود را به من اعطاء نمائید.

روزی که من دیدم شما مرا دوست می‌دارید و در زندگی شما غیر از من کسی وجود ندارد به طور حتم همسر شما می‌شدم.

چرا، و به طوری که گفتم همه چیز قابل خریداری است و فقط قیمت یا نوع قیمت آنها با یکدیگر فرق می‌کند.

فوکه گفت: اگر شما نگران هستید که کولبر به فکر خریداری مقام پیشکاری کل من افتاده، خاطر، آسوده دارید زیرا وی هنوز آن قدر ثروت ندارد که بتواند مقام مرا خریداری کند.

مارکیز گفت: می‌دانم ثروت او به قدری نیست که مقام شما را خریداری نماید و به همین مناسبت بیم دارم که درصدد سرقت مقام و مرتبه شما برآید.

فوکه گفت: سارق، برای اینکه مقام مرا بدزدد باید خویش را به قلب دژ و استحکامات من برساند و استحکامات من به قدری قوی است که سارق نخواهد توانست از خط اول استحکامات عبور کند تا چه رسد به اینکه به قلب آن برسد.

مارکیز گفت: اگر اشتباه نکنم منظور شما از استحکامات و دژ، دوستان شما هستند که چون حلقه‌ای پیرامون شما را گرفته‌اند.

فوکه گفت: بلی مارکیز گفت آیا ای‌مریس یکی از دوستان شما می‌باشد فوکه گفت: بلی.

مارکیز گفت: لیودو چطور؟ فوکه جواب داد که او هم از دوستان من است.

مارکیز پرسید وانن را چگونه می‌بینید؟

فوکه جواب داد من نسبت به وانن علاقه و محبتی ندارم و هرچه بر سرش بیاید از نظر من بدون اهمیت است ولی نباید مزاحم دیگران شوند.

مارکیز گفت: پس شما میل ندارید که کسی مزاحم ای‌مریس و لیودو شود؟

فوکه گفت: همین طور است.

مارکیز گفت: اگر میل ندارید کسی مزاحم این دونفر گردد برخیزید و اقدام کنید.

فوکه گفت: چرا اقدام بکنم مارکیز پرسید آیا حال و حوصله دارید به آنچه بعد از این می‌گویم گوش بدهید.

فوکه گفت: خانم شما اگر تا آخر عمر من هم صحبت کنید حوصله‌ام سر نمی‌رود.

مارکیز گفت: امیدوارم که صحبت مرا قطع ننمائید زیرا آنچه می‌گویم درخور اهمیت باشد.

فوکه جواب داد بگوئید... بگوئید.

مارکیز گفت: امروز صبح خانم وانل شخصی را دنبال من فرستاد و گفت: فوراً بیائید که با شما کاری واجب دارم من برخاستم و نزد او رفتم و وی گفت می‌خواستم خود به ملاقات آقای فوکه بروم ولی ترسیدم مرا نپذیرد یا اینکه متغیر شود.

فوکه که چند دقیقه قبل از خانم وانل بدگوئی می‌کرد شروع به دلسوزی نمود گفت: ایکاش این زن بدبخت می‌آمد و من او را می‌دیدم.

مارکیز نظری به فوکه انداخت که اگر حواس او پرت نبود می‌فهمید که حس عصبانیت مارکیز تحریک گردیده ولی چون حواس وی بر اثر صحبت‌های مارکیز پرت شد نتوانست بدان نظر توجه نماید.

مارکیز گفت: به محض اینکه خانم وانل مرا دید گفت: از قول من به فوکه بگوئید خیلی مواظب خویش باشد و از کولبر بپرهیزد.

فوکه گفت: عجب... آیا مرا از کارفرمای خود برحذر می‌نماید؟

مارکیز گفت: به شما گفتم که این زن شما را محترم می‌دارد و علاقه خود را فراموش نکرده است.

فوکه پرسید بعد چه شد؟ مارکیز گفت: خانم وانل اظهار کرد دو ساعت قبل از این کولبر اینجا بود و به من اطلاع داد که وی برحسب حکم پادشاه فرانسه پیشکار دارائی شده است.

فوکه گفت: این خبر برای من بدون اهمیت است زیرا وی چاره‌ای ندارد جز اینکه زیردست من کار کند.

مارکیز گفت: بلی، اما خانم وانل با زن‌های لیودو و ای‌مریس دوست است و کولبر امروز بعد از اینکه به خانم وانل بشارت داد که پیشکار دارائی شده راجع به ثروت لیودو و ای‌مریس از او سئوالاتی کرد و پرسید تا چه اندازه به شما یعنی به آقای فوکه وفادار هستند.

فوکه گفت: بعد چه شد

مارکیز گفت: بعد خانمی به ملاقات خانم وانل آمد و او مجبور شد به اتاق دیگر برود و کولبر که مردی فعال است وقتی تنها ماند مدادی از جیب بیرون آورد و روی یک دسته یادداشت شروع به نوشتن کرد.

فوکه گفت: آیا تحریر او با صحبت ما ارتباط دارد؟ مارکیز گفت: بلی زیرا وی

روی یادداشت راجع به لیودو وای‌مریس نویسندگی کرد.

فوکه گفت: من خیلی میل دارم بدانم که او روی یادداشت مزبور راجع به این دونفر چه نوشت.

مارکیز گفت: من نوشته او را برای شما آورده‌ام که بخوانید.

فوکه گفت: آه... آه... آیا خانم وانل نوشته رئیس خود را برای من فرستاده است؟

مارکیز گفت: نه ولی واقعه‌ای که حیرت‌آور می‌باشد روی داده و بر اثر آن نسخه دوم نوشته کولبر باقی ماند.

فوکه گفت: چطور؟ مارکیز گفت: آیا به خاطر دارید به شما گفتم که کولبر مدادی از جیب بیرون آورد و روی یک دسته یادداشت شروع به نوشتن کرد.

فوکه گفت بلی مارکیز ادامه داد این مداد از سرب بود و کولبر وقتی روی کاغذ می‌نوشت متوجه نشد که فشار مداد روی ورقه زیرین یادداشت اثری باقی می‌گذارد.

تا اینکه نوشته او به اتمام رسید و ورقه‌ای را که نوشته بود از دسته یادداشت پاره کرد و با خود برد اما ورقه زیرین باقی ماند.

وقتی خانم وانل به اتاق مزبور برگشت و نظری به کاغذ انداخت متوجه شد که اثر فشار مداد روی صفحه دوم باقی مانده و توانست که نوشته مزبور را بخواند.

وقتی آن را خواند فوراً شخصی را به منزل من فرستاد و من نزد او رفتم.

بدواً سئوالاتی از من کرد که بداند از دوستان وفادار شما می‌باشم یا نه و پس از حصول این اطمینان نشانی این خانه و طرز ورود به اینجا را به من آموخت و گفت: فوراً نزد فوکه بروید و این کاغذ را که آثار خطوط سفید روی آن به طور برجسته نمایان است به او نشان بدهید.

من هم طبق راهنمائی او به اینجا آمدم و مدتی زنگ زدم و انتظار کشیدم، عاقبت شما وارد گردیدید.

اظهارات خانم مارکیز در فوکه بسیار اثر کرد به طوری که گفت:

خانم آیا ممکن است این کاغذ را به من نشان بدهید؟ مارکیز کاغذ موصوف را از جیب بیرون آورد و به فوکه ارائه داد و گفت: بخوانید.

فوکه چنین خواند:

این اشخاص که دارای ابواب جمع هستند باید از طرف دادگاه محکوم شوند:

ای‌مریس دوست صمیمی فوکه ـ لیودو دوست فوکه ـ وانن که نسبت به فوکه دوستی دارد.

فوکه سر برداشت و گفت: آه... کیست که جرأت می‌کند دوستان مرا در دادگاه محکوم نماید... مگر من مرده‌ام که بگذارم دوستان مرا محکوم کنند.

مارکیز گفت: نوشته کولبر دنباله دارد و خوب است بقیه آن را هم بخوانید.

فوکه دنباله نوشته را این طور قرائت کرد:

ای‌مریس و لیودو به مناسبت اینکه از دوستان صمیمی فوکه هستند باید محکوم به اعدام شوند ولی برای وانن و لاوالت و هوت‌مون که همه دارای ابواب جمع هستند و با فوکه صمیمیت ندارند مجازات مصادره اموال و تبعید کافی می‌باشد.

فوکه ندائی از خشم و حیرت برآورد و گفت اولاً هیچ دادگاه جرأت نمی‌نماید که دوستان مرا محکوم به اعدام کند.

ثانیاً اگر محکوم به اعدام شوند پادشاه فرانسه حکم اعدام آنها را ابرام نخواهد کرد و در فرانسه بدون امضای پادشاه کسی اعدام نمی‌شود.

مارکیز از روی ترحم نظری به فوکه انداخت و گفت: دوست عزیز، شما متوجه نیستید که خود پادشاه فرانسه کولبر را پیشکار دارائی کرده و لذا هرگاه زود درصدد چاره برنیائید بعید نیست که کولبر دوستان شما را به سیاستگاه بکشاند.

آن وقت فوکه متوجه شد که مارکیز درست می‌گوید و یک خطر بزرگ دوستان او، بلکه خود وی را تهدید می‌کند.

تا آن موقع فوکه از فرط غرور متوجه نشده بود چه مغاک عمیق زیر پای او حفر گردیده و در آن ساعت به این امر پی برد.

بعد پرسید شما گفتید که نوشته دوم که زیر نوشته اول بوده خطوط سفید داشته در صورتی که من می‌بینم این نوشته دارای خطوط سیاه است و میل دارم بدانم چه کسی خطوط سفید را سیاه کرد.

مارکیز گفت: من این کار را کردم چون ترسیدم آثار خطوط سفید از بین برود و هرجا که اثری از خطوط سفید دیدم سیاه نمودم.

فوکه گفت: خانم نمی‌دانم به چه زبان از شما که امروز این زحمت را برای من کشیدید تشکر نمایم.

من هرگز فراموش نخواهم کرد که شما مرا از خطر بزرگ کولبر آگاه کردید ولی مطمئن باشید حال که به وجود خطر پی برده‌ام دست روی دست نخواهم گذاشت و درصدد علاج برمی‌آیم.

پس این مبحث را کنار بگذاریم و راجع به خودمان سخن بگوئیم تا ببینیم در آینده چه پیش خواهد آمد.

آقای فوکه من اینجا آمدم تا شما را نجات بدهم.

ویک مرتبه دیگر می‌گویم که از این کولبر بپرهیزید زیرا قلبی سیاه و کینه‌ورز دارد.

فوکه پرسید قلب من چگونه است؟

مارکیز گفت: شما دارای قلبی رئوف و شریف هستید.

زن بعد از این حرف به پاخاست و گفت: آقای فوکه خداحافظ.

فوکه گفت: اقلاً بگوئید به امید دیدار.

زن گفت: بسیار خوب به امید دیدار.

بعد مارکیز از در خارج شد و فوکه چند دقیقه توقف کرد تا اینکه صدای پای زن دور گردید.

آنگاه راه مراجعت را پیش گرفت این راهی بود که گفتیم در مسیر آن دو پله کان و یک زیرزمین وجود داشت.

در طول دیوار یک رشته سیم مشاهده می‌شد که دو زنگ بدو انتهای آن آویخته بودند و کسانی که به ملاقات فوکه می‌آمدند به وسیله یکی از آن زنگها حضور خود را اطلاع می‌دادند.

۱۸۷

آبه فوکه

فوکه باعجله از راه زیرزمین به اتاق تحریر مراجعت کرد و به محض اینکه وارد اتاق تحریر شد درب آن اتاق را کوبیدند.

صدائی از قفای در گفت: عالیجناب باز کنید، خواهش می‌کنم باز نمائید.

فوکه این صدا را شناخت و برای اینکه محقق شود که مشغول کار بوده کاغذها را روی میز متفرق کرد و قلمی به دست گرفت و آنگاه پرسید شما که هستید؟

این سئوال لزوم نداشت زیرا وی می‌شناخت که صاحب صدا کیست؟

اما از این جهت پرسش کرد تا غیبت او موجه شود و صاحب صدا تصور نماید که برای اولین مرتبه صدایش را می‌شنود.

صاحب صدا گفت: عالیجناب مگر مرا نمی‌شناسید؟ مگر نمی‌دانید من که هستم؟

فوکه در دل گفت: چرا... من تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که هستی و با صدای بلند افزود آیا شما گوروی نیستید؟

صاحب صدا گفت: بلی عالیجناب من گوروی می‌باشم.

فوکه از جا برخاست و نظری به آئینه‌ها انداخت که بداند درب پنهانی خوب بسته شده یا نه؟

سپس درب اتاق را گشود و گوروی وارد گردید و گفت: عالیجناب چرا این قدر بی‌رحم شده‌اید؟

فوکه گفت: چرا بی‌رحم شده‌ام گوروی گفت: یک ربع ساعت است که من از شما درخواست می‌کنم در را بگشائید و شما به من جواب نمی‌دهید؟

فوکه گفت: دوست عزیز شما می‌دانید وقتی من مشغول کار هستم نمی‌خواهم دیگران مصدع من شوند لیکن شما مستثنی می‌باشید و اگر صدای شما را می‌شناختم به طور حتم در را می‌گشودم اما سایرین باید انضباط خانه مرا در موقع کار محترم بشمارند.

گوروی گفت: عالیجناب باور کنید که در این موقع اگر شما در را باز نمی‌کردید من این در را می‌شکستم برای اینکه هنگام رعایت انضباط نیست و باید دیوارها را منهدم کرد و درها را شکست تا به شما رسید.

فوکه باقدری نگرانی گفت: آه... آه... مگر واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده است.

گوروی گفت: بلی عالیجناب واقعه‌ای تازه و با اهمیت روی داد.

فوکه گفت: این واقعه چیست؟

گوروی گفت: عالیجناب این واقعه مربوط است به تشکیل یک دادگاه که جلسه آن به طور غیرعلنی تشکیل می‌شود.

فوکه گفت: من از این موضوع آگاه هستم و می‌دانم که قصد دارند یک دادگاه غیرعلنی تشکیل بدهید.

گوروی گفت: این دادگاه تشکیل شد و رأی آن هم صادر گردید.

از این حرف فوکه لرزید و درحالی که رنگ از صورتش پریده بود گفت: آه... آه... آیا دادگاه مزبور رأی خود را صادر کرد؟ و آیا می‌دانید حکم دادگاه علیه که صادر شده است؟

گوروی گفت: عالیجناب این دادگاه دونفر از دوستان شما را محکوم کرد.

فوکه گفت لابد این دونفر امریس و لیودو هستند. گوروی گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: آیا می‌دانید که مفاد رأی دادگاه چیست؟ گوروی گفت: دادگاه حکم کرده که این دو نفر باید اعدام شوند.

فوکه گفت: دوست عزیز شما اشتباه می‌کنید و غیرممکن است که دادگاه حکمی این چنین صادر کرده باشد.

گوروی کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت: عالیجناب این سواد رأی دادگاه است و به طوری که می‌بینید حکم اعدام دوستان شما را صادر کرده‌اند.

فوکه کاغذ راگرفت و خطوط آن را خواند و گفت: ولی پادشاه فرانسه این حکم را امضاء نخواهد کرد.

گوروی گفت: عالیجناب از کولبر که امروز رایزن پادشاه فرانسه است برحذر باشید او به پادشاه اصرار خواهد کرد که حکم دادگاه را ابرام کند.

فوکه با کم‌اعتنائی گفت: باز هم اسم کولبر به گوش من رسید و نمی‌دانم چه شده از دو سه روز به این طرف این نام مرتب به‌گوش من می‌خورد در صورتی که این مرد آن قدر اهمیت ندارد که نامش به میان بیاید و اگر روزی مقابل من سر راست کند من با یک لگد او را لِه خواهم نمود ولی هنوز جرأت نکرده سر راست نماید و لگد من هم چیزی را برای لِه کردن نیافته است.

گوروی گفت: عالیجناب اگر قدری بگذرد خواهید دانست که این مرد چقدر موذی است و چگونه می‌تواند به دیگران آسیب برساند و من این مرد را مانند بعضی از احجار آسمانی می‌دانم که وقتی در حرکت هستند کسی آنها را نمی‌بیند تا ساعتی که به انسان تصادم کنند و آن وقت شخص متوجه می‌شود که سنگ آسمانی به او برخورده لیکن در آن لحظه نمی‌تواند از خود دفاع نماید چون به محض اصابت سنگ از بین خواهد رفت.

فوکه گفت: دوست عزیز شما درباره این مرد اغراق می‌گوئید و او کوچکتر از این است که به احجار آسمانی شبیه شود.

بعد تبسم نمود و افزود من از این تشبیه شما نمی‌ترسم زیرا از حرف باک ندارم و آنچه افراد را در نظر من با اهمیت می‌کند عمل آنها می‌باشد.

بگوئید ببینم این مرد چه کرده که در ذهن شما این قدر بااهمیت جلوه‌گر شده است.

گوروی گفت: عالیجناب کاری که این مرد کرده این است که به جلاد پاریس دستور داده دوچوبه دار تهیه نماید.

برقی از چشم‌های فوکه درخشید و سربلند کرد و گفت: گوروی آیا شوخی می‌کنید یا جدی می‌گوئید.

گوروی کاغذی دیگر از جیب بیرون آورد و گفت:

عالیجناب شما می‌دانید که یکی از کارمندان شهرداری جزو فداکاران شماست و

خود او این گزارش را نوشته تا من به نظر شما برسانم و در این گزارش مسئله تهیه چوبه دار ذکر گردیده است.

فوکه کاغذ را از دست گوروی گرفت و خواند و گفت: متأسفانه درست می‌گوئید ولی من می‌دانم که پادشاه فرانسه حکم اعدام دوستان ما را امضاء نخواهد کرد و این حکم اجراء نخواهد شد.

گوروی گفت: عالیجناب وقوف بر اینکه آیا پادشاه فرانسه حکم را امضاء کرده یا نکرده آسان می‌باشد.

فوکه گفت: چطور؟ گوروی گفت: امروز عصر من به میدان اعدام می‌روم و اگر دیدم که دارها را در آنجا برپا کرده‌اند دلیل بر این می‌باشد که پادشاه فرانسه حکم محکومیت دوستان شما را امضاء کرده والا فلا.

فوکه درحالی که به هیجان آمده بود گفت: من یقین دارم که شما و دیگران اشتباه می‌کنید و مرا به اشتباه می‌اندازید زیرا همین پریروز صبح لیودو به ملاقات من آمد و سه روز قبل امریس یک مرسوله از آشامیدنیهای سیراکوز را برای من فرستاد و چگونه می‌توان پذیرفت که این دو نفر اعدام شوند.

گوروی گفت: عالیجناب آنچه می‌گوئید درست است ولی دادگاه درغیاب این دونفر تشکیل جلسه داد و بدون اینکه متهمین در جلسه محکمه حضور داشته باشند علیه آن دو، رأی صادر کرد به طوری که خود محکومین نمی‌دانستند که محکوم شده‌اند.

فوکه گفت: بعد چه شد؟ گوروی جواب داد بعد از اینکه رأی دادگاه سِری صادر شد دوستان شما را توقیف کردند.

فوکه پرسید چه موقع توقیف شدند؟ گوروی گفت: امریس را عصر پریروز دستگیر نمودند و لیودو دیروز صبح هنگامی که از منزل دوستش برمی‌گشت توقیف گردید.

و به محض اینکه لیودو توقیف گردید کولبر خبر توقیف این دونفر و محکومیت آنها را منتشر نمود و اکنون در سراسر پاریس نُقل محفل همه، موضوع محکومیت و توقیف این دونفر است.

فوکه گفت: پس چرا من از این موضوع مطلع نشدم.

گوروی گفت: عالیجناب شما با کسی تماس پیدا نکردید تا از این موضوع مطلع

شوید.

فوکه در اتاق شروع به قدم زدن کرد و آثار اضطرابی شدید در او ظاهر شد و گوروی گفت: عالیجناب حال تصمیم شما چیست.

فوکه گفت: بعد از آنچه شما گفتید من چاره‌ای ندارم جز اینکه به کاخ لوور نزد پادشاه فرانسه بروم ولی قبل از رفتن به آنجا، بهتر آنکه سَری به شهرداری بزنم و ببینم که جریان اجرای حکم اعدام چه می‌باشد زیرا من هنوز نمی‌توانم این واقعه را باور کنم.

گوروی سر را باتفکر تکان داد و گفت: همه کسانی که دارای فکری بزرگ هستند دیرباور می‌باشند و فقط شما دیرباور نیستید و من این خاصیت روحی را آفتی برای مردان برجسته می‌دانم.

فوکه بارنجش گفت: گوروی حالا موقع سرزنش نیست.

گوروی گفت: عالیجناب شما می‌دانید که من هرگز آن جسارت را نداشته‌ام که شما را سرزنش نمایم و فقط یک ماهیت روحی را که در مردان باعظمت وجود دارد بر زبان می‌آورم ولی همان طور که یک بیماری واگیر سالم‌ترین مزاج‌ها را بیمار می‌کند، این خاصیت یعنی باور نکردن حقیقت، بزرگترین رجال را از بین می‌برد.

فوکه دیگر نتوانست توقف کند و گفت: گوروی بیائید برویم زیرا بیش از این دست روی دست نهادن جائز نیست.

قبل از اینکه فوکه از اتاق خارج شود گوروی گفت: عالیجناب، متوجه باشید که آبه فوکه بیرون، منتظر ملاقات شما است.

فوکه گفت: آه... آه... برادرم آبه فوکه در اینجا می‌باشد... و لابد خبرهائی بد و خطرناک برای من آورده که آمده مرا ملاقات کند... راستی... گوروی... اگر شما به من می‌گفتید که برادرم در این جاست من حرف شما را راجع به محکومیت دوستان زودتر باور می‌کردم زیرا می‌دانم که آبه فوکه جز برای دادن خبرهای بد و دریافت پول نزد من نمی‌آید.

گوروی گفت: عالیجناب با این وضعیت تصدیق فرمائید که مردی صدیق است و سوءنیت ندارد و اگر خبری بد می‌آورد، برای این می‌باشد، که می‌خواهد شما را بیاگاهاند تا بیشتر مواظب خود باشید.

فوکه گفت: گوروی با اینکه شما مدافع برادر من شده‌اید باید بگویم که وی مردی

است بی‌محبت و بدون عاطفه و هدفی جز استفاده از پول من ندارد.

گوروی گفت: عالیجناب او چون می‌داند شما ثروتمند هستید از پول شما استفاده می‌کند.

فوکه گفت: ایکاش فقط از پول من استفاده می‌کرد... زیرا این برادر خواهان ورشکستگی من می‌باشد غافل از اینکه اگر من ورشکست شوم او هم مفلس خواهد گردید.

گوروی گفت: عالیجناب خوشبختانه برادر شما آن قدر عقل دارد که بداند منافع او ایجاب می‌کند که شما ثروتمند باشید...

فوکه گفت: شما نمی‌دانید که او با چه طمع و شره از من پول می‌گیرد و چه قدر برایم گران تمام می‌شود.

هزینه همه منازل و ملازمین من یک طرف و هزینه برادرم یک طرف و تازه پولی که وی از من می‌گیرد بیش از هزینه زندگی من می‌باشد.

مثلاً از دوسال به این طرف آبه فوکه هرماه، یکصد هزار اکو از من پول گرفته و آیا متوجه هستید که این مبلغ در سال، چه قدر می‌شود؟

گوروی تبسمی معنی‌دار کرد و گفت: عالیجناب آیا شما این پول را به آبه فوکه پرداختید؟

فوکه از این جواب رنجید و گفت: گوروی می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید... شمار اظهار می‌کنید این پول که به برادرم پرداخته می‌شود از جیب من بیرون نمی‌آید بلکه خزانه پادشاه فرانسه آن را می‌پردازد.

یعنی من از اموال پادشاه فرانسه استفاده نامشروع می‌کنم اما گوروی من از شما انتظار این حرف را آن هم در این موقع نداشتم.

گوروی گفت: عالیجناب، من نمی‌خواستم این حرف را بزنم و اگر هم چنین منظوری در من بوده معذرت می‌خواهم.

فوکه باوجود ثروت و قدرت نسبت به دوستان بسیار رئوف بود به طوری که هیچ‌یک از دوستان وی، در حضور او، خود را معذب و در وضعی مادون، نمی‌دیدند و پیشکار کل دارائی فرانسه زود کنایه‌های دوستان را می‌بخشید.

لحظه‌ای بعد فوکه به‌کلی رنجش خود را فراموش کرد ولی گفت: برادرم یک ماه

است نزد من نیامده و لذا می‌تواند یک ماه دیگر صبر کند و بعد بیاید و من اکنون وقت پذیرفتن او را ندارم.

گوروی گفت: عالیجناب او از معاشرت با اوباش و تبه‌کارانی که اطراف وی را گرفته‌اند پشیمان شده و آمده قدری نزد شما بسر ببرد و بهتر اینکه او را بپذیرید.

فوکه خندید و گفت: گوروی معلوم است که امروز شما تصمیم گرفته‌اید مدافع جدی برادرم باشید.

گوروی گفت: عالیجناب با اینکه شما از برادرتان انتقاد نمودید من طرفدار او هستم برای اینکه ولو انتقادات شما به جا بود با هرچیز بد، یک جنبهٔ خوب دارد.

مثلاً نیش زنبور عسل خیلی درد می‌آورد اما مرض درد مفاصل را معالجه می‌نماید و این جنبه خوب این نیش می‌باشد.

فوکه گفت: شما که در فلسفه این قدر استاد هستید بگوئید جنبه خوب اوباش و تبه‌کارانی که دوستان برادرم می‌باشند چیست؟

گوروی گفت: عالیجناب امروز این اوباش و تبه‌کاران بدون ارزش هستند.

ولی اگر روزی بیاید که شما بخواهید از وجود آنها استفاده کنید خواهید دید چه قدر سودمند می‌باشند.

فوکه گفت: پس شما می‌گوئید که من برادرم را بپذیرم زیرا برادرم رئیس آنها می‌باشد.

گوروی گفت: بلی عالیجناب و صلاح در این است که این یکصد و بیست نفر که جزو دوستان برادر شما هستند از شما مکدر نشوند.

چون در موقع ضرورت اگر این یکصد و بیست نفر شمشیرهای خود را از غلاف بیرون بیاورند و به هم جفت کنند کمربندی از پولاد به وجود خواهند آورد که می‌تواند سه هزار نفر یا بیشتر را محبوس کند.

فوکه گفت: بسیار خوب حال که چنین است من طبق توصیه شما برادرم را می‌پذیرم.

چند دقیقه دیگر برحسب امر فوکه پیشخدمت برادر او آبه فوکه را وارد اطاق کرد.

.آبه فوکه که از عنوانش معلوم می‌شد کشیش است مردی چهل و یا چهل و پنج

ساله به شمار می‌آمد اما یک کشیش واقعی نبود و پنداری که نیمی از وجود او را کشیش و نیم دیگر را مرد جنگی ساخته‌اند.

آبه شمشیر بر کمر نداشت ولی برجستگی قبضه طپانچه‌ها از زیر لباده‌اش به نظر می‌رسید.

فوکه با اینکه از برادر خوشش نمی‌آمد بـه مـناسبت حُسـن خُلق فـطری، او را بامحبت پذیرفت و براد روار نه با لحن رسمی گفت: آقای آبه چه فرمایش دارید؟

آبه گفت: برادر عزیز شما طوری با من حرف می‌زنید که انگار من بیگانه هستم.

فوکه گفت: شما بیگانه نیستید اما من کار دارم و باید بروم آبه فوکه نظری به برادر و نظری دیگر به گوروی انداخت و آنگاه مثل کسی که می‌خواهد شوخی کند گفت: برادر عزیز من امشب باید سیصد پیستول به آقای برژی بپردازم و این مبلغ قرض بازی است و شما می‌دانید کسی که در بازی، مقروض باشد شرافت خـود را وثیقه قـرض می‌نماید و شرافت من در معرض تزلزل می‌باشد.

فوکه که می‌دانست برادرش کسی نیست که برای این مبلغ جـزئی نـزد او بـیاید پرسید:

خوب... دیگر چه کار دارید؟

آبه گفت: برادر عزیز من هزار پیستول به قصاب... همان قصاب که به من گوشت می‌فروشد بدهکارم و اگر این مبلغ را به او نپردازم دیگر به من گوشت نخواهد داد.

فوکه پرسید دیگر چه کار دارید؟

آبه گفت: برادر عزیز هزار و دویست پیستول هم به خیاط بدهکارم و این خیاط آن قدر وقیح است که هفت دست لباس را که برای آدم‌های من دوخته بود به مناسبت این که اجرت دوخت را نیز نپرداخته بودم تحویل نداد. خود مـن هـم لباس نـدارم و دوست من که مشاهده کرده البسه من مستعمل گردیده درصدد برآمده مرا رها کـند و برود و سراغ یکی از صاحبان ابواب جمع دارائی را بگیرد.

فوکه خندید و آبه گفت: برادر من یقین دارم که شما راضی نیستید که این واقعه صورت بگیرد زیرا موهن است که شخصی یکی از اعضای کلیسا را رها کند و محشور صاحبان ابواب جمع دارائی گردد.

فوکه گفت: راست است.

آبه گفت: ملاحظه کنید من برای خود حتی یک پشیز نخواستم و هرچه می‌خواهم جهت دیگران می‌باشد.

فوکه گفت: این را هم تصدیق می‌کنم ولی چرا خیاط از شما هزار و دویست پیستول طلبکار شد؟ مگر شما صد دست لباس دوخته‌اید که هزینه خیاطی این قدر گردید؟

آبه گفت: برادر عزیز آیا شما تصور کردید که من البسه را فقط برای خود دوختم؟ و آیا فکر نمی‌نمائید که من باید برای یکصد نفر لباس تهیه نمایم یا اقلاً اجرت دوخت لباس آنها را بپردازم.

فوکه گفت: آیا شما باید جهت یکصد نفر لباس تهیه کنید؟

مگر شما ریشلیو یا مازارن هستید که یکصد نفر مستحفظ دارید؟

آبه مثل کسی که از این سئوال بسیار حیرت کرده صورت درهم کشید و گفت برادر پرسش شما مرا خیلی متأثر کرد و من هیچ انتظار نداشتم که در این مورد بدیهی شم از من توضیح بخواهید.

فوکه گفت: ولی این مورد بدیهی برای من خیلی مهم است و من نمی‌دانم شما این همه مستحفظ را چه می‌خواهید بکنید.

آبه مانند کسی که با خود حرف می‌زند گفت: عجب مردی حق‌ناشناس می‌باشد

فوکه گفت: چرا جواب مرا نمی‌دهید من از شما می‌پرسم برای چه یکصدنفر نگهبان را اطراف خود قرار می‌دهید.

آبه با تأثر و نفرت زیاد گفت: آقای پیشکار کل دارائی اگر من تنها بودم یک نوکر جهت من کفایت می‌کرد.

حتی به یک نوکر نیز احتیاج نداشتم چون می‌توانستم به تنهائی کارهای خود را انجام برسانم.

و شما هستید که احتیاج به یکصد نفر دارید و این یکصدنفر هم برای شما کافی نیست زیرا این صدنفر نمی‌توانند آن طور که باید جانب شما را نگاه دارند و از شما دفاع کنند.

من این یکصدنفر را از این جهت نگاه می‌دارم که در خیابان و کوچه‌ها و د مجامع عمومی و کلیساها و رستورانها و مهمانخانه‌ها کسی نتواند علیه شما چیزی بگوی

و زبان به بدگوئی بگشاید.

و ایکاش می‌توانستم به جای این یکصد نفر ده هزار نفر را برای این کار نگاه می‌داشتم اما چون نگاه‌داری ده‌هزار نفر ممکن نیست ناگزیر به همین عده اکتفا می‌کنم.

اگر اینها نباشند و در وسط مردم جلوی بدگویان و بدخواهان شما را نگیرند مردم با زخم‌زبان شما را پاره خواهند کرد و هزار نوع تهمت بر شما وارد خواهند آورد.

اگر اینها جلوی فحاشی و هتاکی مردم را نگیرند شما آقای پیشکار کل دارائی حتی یک هفته نمی‌توانید مقام و قدرت خود را حفظ کنید و حربه هرزه‌درائی عامه که برنده‌ترین حربه‌ها می‌باشد شما را نابود خواهد کرد.

فوکه گفت: آقای آبه من نمی‌دانستم که شما این طور از من جانب‌داری می‌کنید.

چون این جمله با تمسخر ادا شد آبه بانگ برآورد وای برشما... که در صحت صحبت من تردید دارید و من هم‌اکنون دلیلی به شما ارائه می‌دهم که به شما ثابت شود من مؤثرترین طرفدار شما هستم.

فوکه گفت: دلیل شما کدام است؟

آبه جواب داد:

خواهش می‌کنم دو سه نفر از محارم خود را به خیابان هوشت بفرستید تا بدانید همین دیروز در خیابان مزبور چه واقعه‌ای اتفاق افتاد.

فوکه گفت: واقعه مزبور چه بود.

آبه جواب داد:

همین دیروز در خیابان هوشت مقابل یک دکان کبابی که گوشت بره و جوجه کباب می‌کند مردی راجع به قیمت یک جوجه که می‌خواست کباب شود باکبابی چانه می‌زد.

فوکه گفت: این موضوع چه ربطی به من دارد و چانه زدن او چه زیانی به من می‌رساند؟

کشیش گفت: برادر عزیز صبر کنید تا بقیه واقعه را بشنوید. خریدار باکبابی چانه می‌زد و کبابی می‌گفت که باید بابت بهای این جوجه هیجده شاهی بپردازید تا آن را برای شما کباب کنم.

خریدار می‌گفت این جوجه هیجده شاهی نمی‌ارزد چون به غیر از پوست و

استخوان نیست و گوشت آن را فوکه پیشکار کل دارائی به یغما برده است.

فوکه گفت: بعد چه شد؟

کشیش اظهار داشت بعد عده‌ای که آنجا بودند از این حرف خندیدند و رفته رفته جمعی مقابل دکان کبابی گرد آمدند.

آنها هم در خنده شریک شدند و باید بگویم که همه به شما یعنی به پیشکار کل دارائی می‌خندیدند و هر کس مطایبه‌ای می‌گفت.

خریدار جوجه که دید طرفدارانی پیدا کرده تشجیع شد و به کبابی گفت: من یک جوجه می‌خواهم که با دانه‌های کولبر رشد کرده باشد زیرا این جوجه به طور حتم فربه است و هرچه بگوئید می‌ارزد.

مردم که این سخن را شنیدند خندیدند و کف زدند.

اینک فکر کنید، من، که برادر شما هستم از شنیدن این حرف چه حالی پیدا کردم زیرا محال است برادری بتواند بشنود که عده‌ای از عوام‌الناس برادر او را... آن هم برادری چون پیشکار کل دارائی فرانسه را... مورد تمسخر قرار می‌دهند و شاید مجبور شود از فرط خجلت صورت خود را بپوشاند.

فوکه گفت: آیا شما هم صورت را پوشانیدید؟

کشیش جواب داد نه... چون در آن موقع یکی از پانصدنفر که تازه وارد خدمت من شده و از ولایات آمده و به نام منوی خوانده می‌شود بین جمعیت بود و من او را احضار کردم و بدو فهماندم که هنگام هنرنمائی است.

او نیز به طرف خریدار جوجه رفت و گفت:

ای آقا که خیلی طالب جوجه‌های کولبر و هواخواه خود او هستی آیا میل داری که به پاس هواخواهی او، قدری تیغ بازی کنیم؟

خریدار گفت: آقا شما که هستید؟

منوی جواب داد من طالب جوجه‌های فوکه و هواخواه پیشکار کل دارائی هستم.

خریدار حاضر شد که دوئل کند و همانجا، مقابل دکان کبابی، طرفین شمشیر از غلاف کشیدند.

جمعیت مقابل دکان، اطراف آن دو یک حصار جاندار به وجود آوردند و بیش

از پانصدنفر از سکنه خیابان سر را از پنجره طبقات فوقانی عمارات خارج کردند تا منظرهٔ دوئل را ببینند.

فوکه گفت: نتیجه دوئل چه شد؟

کشیش جواب داد:

منوی حریف را مانند جوجه‌اش که می‌خواست کباب شود تا تناول نماید با شمشیر خود به سیخ کشید و شمشیر منوی از یک طرف بدن او داخل و از طرف دیگر خارج گردید.

آنگاه منوی خطاب به دکاندار درحالی که اشاره به لاشه حریف می‌کرد گفت:

حال این بوقلمون چاق را که شاید از جوجه‌های تو فربه‌تر است به تصاحب دربیاور.

بلی برادر عزیز... این یکصدنفر که من برای نگاه‌داری آنها این همه زحمت می‌کشم از این قبیل اشخاص هستند و من بر اثر فداکاری آنان می‌توانم حیثیت برادر خود را حفظ کنم.

فوکه سر را پائین انداخت و قدری فکر کرد و بعد گفت:

بسیار خوب، صورت حساب خود را به گوروی بدهید تا به شما پول بپردازد و امشب هم برای صرف شب‌چره، اینجا باشید.

آبه گفت: آیا من هم در اینجا شب‌چره صرف خواهم کرد؟

فوکه گفت:

بدیهی است و امشب، جشن هفتگی ما می‌باشد و همهٔ دوستانم در اینجا مجتمع خواهند شد.

آبه گفت: برادر عزیز تحویل‌داری و صندوق در این موقع بسته است و من نمی‌دانم از که باید پول بگیرم.

فوکه جواب داد گوروی برای شما صندوق را خواهد گشود و به شما پول خواهد پرداخت و شما نباید از این جهت نگران باشید.

آبه سرفرود آورد.

فوکه گفت: آیا اکنون با من دوست شدید یا نه؟

آبه گفت: قبل از این هم من با شما دوست بودم، مگر ممکن است برادری دشمن

برادر خود گردد ولی شما که می‌گوئید اینجا بمانم مثل اینکه خود می‌روید.

فوکه گفت:

من یک ساعت دیگر مراجعت می‌کنم زیرا باید از میهمانان پذیرایی نمایم... بنشینید و اگر میل به تنقل دارید بگوئید برای شما بیاورند.

بعد خطاب به گوروی اظهار کرد دستور بدهید یک جفت از اسب‌های انگلیسی مرا به کالسکه ببندند که زودتر به مقصد برسیم و وقتی کالسکه به راه افتاد امر کرد به طرف شهرداری پاریس برود.

۱۸۸

میدان اعدام

درحالی که کالسکه‌ها میهمانان پیشکار کل مالیه را به سن‌مانده مـی‌آوردند و میهمانان در خانه پیشکار کل به هم می‌رسیدند و مقدمات ضیافتی بزرگ فراهم می‌شد کالسکه فوکه باسرعت راه پاریس را پیش گرفت.

فوکه دستور داد برای اینکه زودتر به مقصد برسند کالسکه از کنار رودخانه سِن عبور کند نه از خیابان‌های شلوغ شهر و راننده اطاعت کرد و طولی نکشید که کالسکه به جوار شهرداری پاریس رسید.

فوکه به اتفاق گورویی در کنار خیابان لون پون از کالسکه پیاده شد و پیاده وارد میدان گرو[1] گردید.

هنگام ورود به میدان، فوکه دید مردی که لباس وی سیاه و بنفش رنگ است و قیافه‌ای مطبوع دارد یک کالسکه کرایه‌ای را متوقف کرده، قصد دارد سوار به کالسکه شود و به راننده می‌گوید که او را به ون‌سن برساند.

علاوه بر لباس و قیافه آن مرد، چیزی دیگر توجه فوکه را جلب کرد و آن زنبیلی بزرگ در دست آن مرد بود که معلوم می‌شد زنبیل پر از بطریهای شربت است.

فوکه گفت: آه... این واتل خوانسالار من است...

۱ـ میدان اعدام.

گوروی گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: نمی‌دانم در اینجا چه می‌کند گوروی گفت: عالیجناب مگر متوجه نشدید که وی از رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام خارج گردید.

فوکه گفت: آری، دیدم که از آنجا خارج شد گوروی گفت: پس تردیدی وجود ندارد که آمده بود اغذیه موردنیاز را خریداری کند.

فوکه گفت: از این قرار خانه من به قدری حقیر و فاقد مایحتاج عمومی می‌باشد که خوانسالارم باید بیاید و از رستوران عمومی وسایل موردنیاز را خریداری کند و به منزل من ببرد.

بعد به طرف واتل رفت در آن موقع خوانسالار زنبیل خود را با احتیاط زیاد در کالسکه می‌نهاد و می‌خواست خویش، سوار شود.

فوکه با صدای بلند گفت: آهای... واتل... واتل... آیا صدای مرا می‌شنوید؟

گوروی گفت: عالیجناب این طور فریاد نزنید زیرا در این میدان شما را خواهند شناخت.

فوکه گفت: بگذار مرا بشناسند... مگر این موضوع جرم است و کسی نباید مرا بشناسد؟

سپس با صدائی بلند خوانسالار خود را صدا زد تا اینکه وی روی برگردانید.

قیافه خوانسالار از رخسارهائی بود که هیچ نوع خصوصیت نداشت ولی ملیح می‌نمود و چشم‌های وی می‌درخشید و با هر که برمی‌خورد تبسم از لبانش دور نمی‌شد.

صدای فوکه وی را متوجه ارباب کرد و با تعجب گفت: آه عالیجناب... اینجا تشریف دارید.

فوکه گفت: بلی خود من هستم ولی شما در اینجا چه می‌کنید؟ واتل اشاره‌ای به زنبیل کرد و گفت: عالیجناب آمده‌ام لوازمات موردنیاز را تهیه نمایم.

فوکه گفت: من حیرت می‌کنم که شما برای چه از مغازه‌ای واقع در میدان گرو اغذیه لازم را خریداری می‌نمائید. باز اگر از مغازه‌های معتبر اغذیه را می‌خریدید چیزی بود و من می‌توانستم خرید اغذیه را بر خویش هموار نمایم ولی ابتیاع اغذیه از این محل محقر، خوب نیست.

واتل از این توبیخ خود راگم نکرد و اول نظری به گوروی انداخت و گویا فکر

می‌کرد که او توجه فوکه را به طرف وی جلب کرده و سبب سرزنش او شده و بعد گفت: عالیجناب من نمی‌دانم که شما برای چه این حرف را می‌زنید و مثل این است که فکر می‌نمائید کارهای من منظم نیست و به قدر کافی کاردان نیستم.

فوکه گفت: نه... این فکر را نمی‌کنم و می‌دانم که شما خوانسالاری لایق هستید اما...

گوروی آرنج فوکه را فشرد و به او فهماند بهتر آنکه صحبت را تمام کند و بیش از این سبب رنجش خوانسالار خود نشود.

فوکه گفت: اما من تصور می‌کردم بالیاقتی که در شما موجود است لزومی ندارد که بیائید و از این مغازهٔ کوچک اغذیه خریداری کنید و به منزل ببرید.

واتل به جای اینکه با عنوان عالیجناب فوکه را مورد خطاب قرار دهد گفت: آقا خانه شما به قدری از حیث دارا بودن اغذیه و نوشیدنی غنی است که بعضی از مهمانان شما وقتی به منزل می‌آیند هنگام صرف شب‌چره چیزی نمی‌نوشند.

فوکه باتعجب پرسید برای چه شربت‌های اعلای ما را نمی‌نوشند؟

واتل گفت: برای اینکه بعضی از آقایان مانند آقای لافونتن و آقای پلیسون و آقای کونرار شربت‌های اعلای شما را دوست ندارند.

فوکه گفت: شما برای تحصیل رضایت خاطر آنها چه می‌کنید؟ خوانسالار گفت: این آقایان شربت ژوانی را که در رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام فروخته می‌شود می‌پسندند و من اطلاع دارم که هفته‌ای یک مرتبه برای نوشیدن شربت به این رستوران می‌آیند و چون از سلیقه آنها آگاه هستم آمدم تا نوشیدنی راکه مطلوب آنهاست تهیه کنم و به منزل ببرم.

جواب خوانسالار نه فقط اقناع‌کننده بلکه درخور تقدیر بود و فوکه از این که خوانسالاری این طور وظیفه‌شناس دارد خوشوقت شد و خواست صحبت را قطع کند.

اما واتل صحبت را قطع ننمود و گفت: آقا شما مثل این است که متغیر شدید چرا من از اینجا اغذیه خریداری کرده‌ام ولی این اولین بار نیست که من از خارج شربت تهیه می‌نمایم و بارها به خیابان پلانش ـ میبره رفته‌ام تا برای آقای لوره قهوه خریداری کنم.

چون ایشان غیر از قهوه چیزی نمی‌نوشند.

قهوه درقبال شربت‌های گرانبهای منزل فوکه نوشیدنی بدون اهمیت به شمار

می‌آمد و فوکه از این سخن تفریح کرد و گفت: آه.. لوره در منزل من قهوه می‌آشامد؟ و به شربت‌های ما... شربت‌های شما... اعتناء ندارد.

واتل گفت: نه عالیجناب او شربت‌های گوارا و گران‌قیمت شما را نمی‌نوشد و قهوه را دوست می‌دارد و چون قهوه برای او فراهم می‌شود، لذا هردفعه که به منزل شما می‌آید با اشتها غذا صرف می‌کند.

فوکه دست خوانسالار خود را فشرد و گفت: واتل شما مردی باکفایت هستید زیرا می‌دانید که میهمانان من از قبیل آقایان لافونتن و کونرار و لوره، وقتی به خانه‌ام می‌آیند، نزد من، به اندازه یک دوک بلکه یک شاهزاده بلافصل احترام و عزت دارند.

اینک من برای جبران وظیفه‌شناسی شما دستور می‌دهم حقوق شما را مضاعف نمایند..

واتل بعد از این حرف از ارباب خود تشکر نکرد بلکه آهسته گفت: هرگز نباید برای ادای وظیفه کسی را مورد تقدیر قرار داد زیرا سبب تحقیر او می‌شود.

فوکه این حرف را شنید و خواست جوابی بدهد ولی گورروی جلوی سخن پیشکار کل را گرفت و گفت: واتل راست می‌گوید بعد توجه او را به طرف نقطه‌ای از میدان جلب کرد و افزود نگاه کنید.

فوکه دید ارابه‌ای که بدو اسب لاغر بسته شده است نزدیک می‌گردد. و روی ارابه دو چوبه‌دار قرار گرفته و آن دو را به وسیله طناب به هم بسته‌اند.

یک سرباز نیزه‌دار روی یکی از چوبه‌ها نشسته بود و بی آنکه نظری به چپ و راست بیندازد به سخنان عده‌ای از بیکاران که با ارابه می‌آمدند گوش فرا می‌داد.

آن عده دریافته بودند که دارها در میدان گرو نصب می‌شود و راجع به آن اظهارنظر می‌کردند و هرکس چیزی می‌گفت. فوکه وقتی چوبه‌های دار را دید لرزید و گورروی گفت: معلوم می‌شود که پادشاه حکم اعدام را امضاء و ابرام کرده است.

فوکه گفت: این حکم قابل اجراء نیست گورروی گفت: من از خدا می‌خواهم که قابل اجراء نباشد ولی آیا شما دلیلی دارید که می‌گوئید اجراء نمی‌شود.

فوکه گفت: دلیل من این است که من خود این حکم را تنفیذ نکرده‌ام در صورتی که سِمت من اقتضاء می‌کند بدون تنفیذ پیشکار کل دارائی صاحبان ابواب جمع را اعدام نکنند.

گوروی گفت: دیگران و بخصوص آقای لیون به جای شما این حکم را تنفیذ کرده است.

فوکه سکوت نمود و بعد از چند ثانیه گفت: پس چاره‌ای نداریم جز اینکه من به کاخ لوور و نزد پادشاه فرانسه بروم و از او بخواهم از اجرای حکم صرف‌نظر نماید.

گوروی گفت: آنجا نروید! فوکه گفت: گوروی چگونه شما می‌گوئید من آنجا نروم؟... چگونه می‌توانید بر خود هموار نمائید که دوستان ما را به قتل برسانند و ما از جا تکان نخوریم.

آخر چطور ممکن است که ما برای دفاع از دوستان خود از وسیله‌ای که داریم استفاده نکنیم؟

گوروی گفت: این وسیله که شما اندیشیده‌اید مَقرون به صلاح نیست زیرا اگر به لوور بروید و با پادشاه فرانسه مذاکره کنید ممکن است که شغل خود را از دست بدهید.

فوکه گفت: پادشاه فرانسه اگر بخواهد پیشکاری کل دارائی را از من بگیرد بدون رفتن به کاخ لوور نیز می‌تواند این کار را بکند.

گوروی گفت: آری می‌تواند بکند ولی نخواهد کرد چون شما او را وادار به این عمل نکرده‌اید.

در صورتی که هرگاه به کاخ لوور بروید و با پادشاه فرانسه مذاکره کنید وی را خشمگین خواهید نمود زیرا چاره ندارید جز اینکه مدافع دوستان خود باشید و این دفاع دوستان شما را نجات نخواهد داد و شغل شما را هم از دستتان خواهد گرفت.

فوکه گفت: راست می‌گوئید گوروی گفت: بهترین طرق این است که به سن‌مانده برگردیم...

فوکه گفت: لیکن من نمی‌توانم از این میدان مراجعت کنم و باید در اینجا که دوستانم را به قتل می‌رسانند باقی بمانم.

من نمی‌توانم این ننگ را با خود به سن‌مانده ببرم و همان بهتر که در اینجا شاهد عار و ننگ خود باشم.

گوروی گفت: عالیجناب، اگر شما یکی از باهوش‌ترین رجال جهان نبودید می‌گفتم که این اظهارات شما، شخصی چون شما را کوچک جلوه می‌دهد.

شما امروز دارای یکصد و پنجاه میلیون تنخواه هستید و نفوذ و قدرت شما به

اندازه پادشاه فرانسه است، اما از حیث وسائل مادی یکصد و پنجاه بار بر او ترجیح دارید.

با این پول که شما را غنی‌ترین مرد فرانسه کرده، هرچه بخواهید می‌توانید به انجام برسانید و اگر از پول خود برای نجات دوستان استفاده ننمائید آن وقت حق دارید که خویش را ننگین تصور کنید.

پس به سن‌مانده برگردید تا اینکه در آنجا فکری اساسی برای نجات دوستان شما بشود.

فوکه گفت: بسیار خوب برگردیم و ببینیم دوستان ما در سن‌مانده چه راه‌حلی را انتخاب می‌کنند آنگاه فوکه و گورروی سوار کالسکه شدند و پیشکار کل دارائی ریسمان گلابتون را که وصل به انگشت راننده بود تکان داد و گورروی گفت: به سن‌مانده برگردید.

کالسکه با نیروی اسب‌های انگلیسی طوری به سرعت می‌رفت که گوئی بال‌دار است و در خارج شهر پاریس و حومه دروازه سن‌آنتوان به کالسکه کرایه واتل رسیدند و دیدند که کالسکه او آهسته راه می‌پیماید.

سرعت کالسکه فوکه به قدری بود که وقتی از کنار کالسکه خوانسالار عبور کرد وی محکم زنبیل خود را گرفت و گفت: چرا احتیاط نمی‌کنید مگر متوجه نیستید باد کالسکه شما ممکن است زنبیل مرا واژگون نماید و همه خریدم از بین برود.

۱۸۹

در گالری سن‌مانده

در آن شب پنجاه نفر در انتظار مراجعت فوکه بودند. فوکه وقتی به خانه برگشت فرصت ننمود لباس را عوض کند و با چهره‌ای متبسم و به ظاهر دارای نشاط وارد تالار شد.

میهمانان او در تالار صحبت می‌کردند و می‌خندیدند و آبه فوکه در غیاب برادر، خود را میزبان به شمار می‌آورد و مانند یک صاحب‌خانه اشراف‌منش از میهمانان پذیرائی می‌نمود.

ورود فوکه یک مرتبه نشاط میهمانان را مضاعف کرد چون می‌دانستند او مردی است دارای سخاوت و جوانمردی و فاقد نخوت و در ضیافت‌های او رجال مالی و میلیونرها و شعراء و نویسندگان و هنرپیشگان، به طور متساوی مورد پذیرائی قرار می‌گرفتند و وی هیچ‌یک را بر دیگران رجحان نمی‌داد.

هر دفعه که فوکه وارد محفل ضیافت می‌شد میهمانان نظری به سیمای او می‌انداختند که بدانند آیا دارای نشاط هست یا نه؟

تا اینکه روش خود را منطبق با روحیه میزبان کنند ولی هرگز ندیدند که وی نگران باشد و در قیافه‌اش اثری از حزن نمایان شود.

فقط در آن شب با اینکه تبسم می‌کرد بعضی از میهمانها متوجه گردیدند رنگ فوکه پریده و حدس زدند که صاحب‌خانه یا دارای کسالت مزاج است یا تأثر روحی

دارد.

اما فوکه نگذاشت که دوستان به اضطراب درونی وی پی ببرند و وسط میز نشست و شب‌چره آغاز گردید.

ضمن صرف غذا فوکه چگونگی خرید اغذیه را از طرف خوانسالار برای لافونتر حکایت کرد.

بعد واقعه دوئل منوی را مقابل دکان کبابی برای پلیسون که یکی از دوستان صمیمی او بود حکایت نمود.

اما این صحبت‌ها طوری ادا می‌شد که همه می‌شنیدند و وقتی سخن به آنجا رسید که طرفدار کولبر به قتل رسید همه خندیدند و بعضی کف زدند و پلیسون با اشاره‌ای به حضار فهمانید که زیاد ابراز مسرت ننمایند.

آبه فوکه که جزو میهمانان مشغول صرف غذا بود نمی‌توانست بفهمد برادرش موضوع دوئل منو را برای چه مطرح کرده و گاهی نظر به برادر و زمانی نظر به گوروی می‌انداخت که به علت طرح این مسئله پی ببرد.

پلیسون گفت: تصور نمی‌کنم که لزومی داشته باشد راجع به کولبر صحبت کنیم.

فوکه گفت: چرا صحبت نکنیم ـ چون اگر پادشاه فرانسه او را پیشکار دارائی کرده باشد به صحبت کردن می‌ارزد.

این گفته بالحنی ادا شد که یک مرتبه حُضار خندیدند و یکی گفت: او مردی است ممسک و دیگری گفت: اونان مردم را قطع می‌کند و سومی گفت: حیله گر می‌باشد.

پلیسون نظری عمیق به فوکه انداخت که به او خاطرنشان کند این حملات که به کولبر می‌شود، در این موقع مقرون به صواب نیست و گفت:

دوستان، ما در این وقت به شخصی تعرض می‌کنیم که هنوز کسی او را نمی‌شناسد و نمی‌داند چه خواهد کرد و این یک نوع قصاص قبل از جنایت است و به عقیده من نباید پیش از آزمایش در مورد اشخاص قضاوت کرد و فکر می‌کنم آقای فوکه با عقیده من موافق هستند.

در این لحظه پیشخدمت‌ها با ظروف بزرگی که درون آنها قرقاول‌های بریان و در جوف قرقاول‌ها دنبلان زمینی بود وارد تالار شدند و فوکه گفت: راست است و بهتر آنکه از جوجه‌های فربه آقای کولبر صرف‌نظر کنیم و به قرقاول‌های معطر واتل

بپردازیم.

همه فهمیدند که میزبان میل ندارد به کولبر حمله کنند و لذا کسی راجع به او صحبت نکرد.

اغذیه لطیف و لذیذ و نوشابه‌های گوارا و کمیاب میهمانان را سرخوش کرد. گوروی مواظب بود که چندتن از شعراء و هنرپیشگان که شربت ژوانی را دوست دارند بیشتر از آن شربت بنوشند.

آبه فوکه همه رجال مالی و ارباب سیف را با اغذیه‌های گران‌قیمت بر سر نشاط می‌آورد.

به طوری که وقتی نوبت صرف دسر رسید هیچ‌کس غم فردا را نداشت و همه خود را نیک‌بخت می‌دیدند و صحبت‌ها اطراف وصیت‌نامه مازارن دور می‌زد بدون این که اسم کولبر به میان بیاید.

برحسب امر فوکه پیشخدمت‌ها ظروف بزرگ محتوی انواع مرباها و کمپوت‌ها و تنگ‌های شربت را به تالار بزرگی که مجاور گالری بود بودند تا اینکه میهمانان در آنجا شربت بنوشند و مربا و کمپوت صرف نمایند.

خودِ وی دست یکی از کسانی را که در آن شب ستارهٔ جشن قلم داده شده بود گرفت و به آنجا رفت.

میهمانان در سالن مزبور و گالری مجاور شروع به قدم زدن کردند و چون هوای بهاری معتدل بود همه پنجره‌ها را باز نمودند.

به زودی عطر گل‌های باغ در سالن و گالری منتشر شد.

پلیسون خود را به فوکه رسانید و گفت: عالیجناب من امشب شما را غمگین می‌بینم و گرچه خندان و شادان هستید ولی چشم من اشتباه نمی‌کند و از رنگ رخسار شما احساس حزن باطنی می‌نمایم.

فوکه گفت: راست می‌گوئید و من غمگین هستم و اگر می‌خواهید به علت اندوه من پی ببرید از گوروی توضیح بخواهید.

پلیسون رفت که گوروی را بیابد و از او توضیح بخواهد ولی در راه به لافونتن برخورد.

لافونتن شعری به زبان لاتینی در مدح واتل خوانسالار فوکه سروده، در آن مسئله

خرید اغذیه را از میدان اعدام گنجانیده بود.

از ساعتی که میهمانان وارد تالار مجاور سالن شدند لافونتن می‌خواست شعر خود را به جلوه درآورد ولی مستمع باذوق و علاقه‌مند پیدا نمی‌کرد.

وقتی پلیسون را دید وجودش را مغتنم شمرد تا شعر را بخواند اما پلیسون زود از چنگ لافونتن گریخت.

آنگاه لافونتن به لورن برخورد که او نیز شعری در وصف ضیافت و مدح میزبان انشاء کرده بود و چون دو شاعر که قصد دارند اشعار خود را به جلوه درآورند نمی‌توانند با هم کنار بیایند آن دو جدا شدند و لافونتن بالاخره آبه فوکه را پیدا کرد.

شاعر از یافتن کشیش مزبور خیلی خوشوقت شد چون اندیشید که یک کشیش زبان لاتینی را خوب می‌داند و شعر او را می‌فهمد.

غافل از اینکه کشیش مزبور برخلاف سایر روحانیون فرانسوی زبان لاتینی را نمی‌دانست لیکن خود را یک شعرشناس معرفی کرد.

آبه فوکه با اینکه یک کلمه از شعر لاتینی لافونتن نمی‌فهمید سر و دست را مطابق با ژستهای شاعر تکان می‌داد.

چون شاعر هنگام خواندن شعر خویش، با حرکات دست و سر، قوت وزن شعر، و تقطیع بحر را تأیید می‌نمود.

درحالی که آبه فوکه مجبور بود شعری را که نمی‌فهمید استماع نماید فوکه داماد خویش شانو را یافته، جریان واقعه مربوط به اعدام دونفر از دوستان را برای وی شرح داد.

شانو گفت: باید هرطور شده این دونفر را از مرگ رهانید. فوکه گفت:

عقیده من هم‌چنین است و قصد دارم امشب راجع به این موضوع با دوستان صمیمی مانند گورروی و پلیسون و شما و دیگران مشورت نمایم.

پلیسون که از زبان گورروی جریان واقعه را شنید گفت: ما باید بتوانیم صحبت و مشورت کنیم و من عقیده دارم که همه مدعوین را به بهانه تماشای آتش بازی باید به باغ فرستاد.

گورروی چند کلمه با واتل صحبت کرد و به او سپرد که گالری و تالار را خلوت کند. واتل هم میهمانان را تشویق کرد که برای تماشای آتش‌بازی به باغ بروند.

به زودی گالری و تالار خلوت شد و همه خانم‌ها و شعراء و هنرپیشگان و آنهائی که عاشق هوای آزاد و آتش‌بازی بودند راه باغ را پیش گرفتند و در گالری غیر از فوکه و دوستان صمیمی او کسی باقی نماند.

گوروی به فوکه گفت: حال ما می‌توانیم در اینجا صحبت کنیم.

فوکه درحالی که قدم می‌زد گفت: آیا همه آنهائی که باید حضور داشته باشند جمع هستند یا نه؟

گوروی گفت: بلی همه حضور دارند و خوب است آنها را بشمارید.

فوکه قدم‌زنان نظری به حضار انداخت و دید که هشت نفر در گالری هستند.

آنها دو به دو قدم می‌زدند و چون پنجره‌ها باز بود کسانی که در باغ تَفرج می‌کردند می‌توانستند آنان را ببینند.

ولی وضع قدم‌زدن آنها طوری بود که کسی تصور نمی‌نمود به غیر از تفریح، منظوری دارند.

فوکه که با داماد خود قدم می‌زد گفت: آقایان بدون اینکه لحظه‌ای توقف کنید، گوش به سخنان من بدهید.

سکوتی مطلق در آن گالری برقرار شد و حضار فقط قدم می‌زدند. اگر کسی می‌توانست از بیرون صداهای آن گالری را بشنود از آن سکوت بسیار حیرت می‌کرد. برای اینکه می‌دید آن هشت‌نفر مثل اینکه یکدیگر را نمی‌شناسند.

فوکه سکوت را شکست و گفت: آقایان آیا متوجه شده‌اید که امشب دونفر از دوستان ما در این محفل حضور ندارند.

آبه فوکه یک مرتبه توقف کرد.

فوکه گفت: آبه شما را به خدا توقف نکنید و راه بروید زیرا این توقف ناگهانی شما سبب سوءظن می‌شود.

آبه به راه افتاد و چون ممکن بود باز توقف نماید فوکه به او گفت: کنار پنجره قرار بگیرید و چون چشم‌هایی قوی دارید باغ را بنگرید و هر کس نزدیک شد به ما اطلاع بدهید تا فوراً موضوع صحبت را تغییر بدهیم.

آبه به پنجره نزدیک شد و این طور نشان داد که مشغول تماشای آتش‌بازی است.

اما گوش او متوجه صحبت‌های دوستان بود و یک کلمه از آنچه می‌گفتند از وی پنهان نمی‌ماند.

پلیسون گفت: من متوجه غیبت هیچ‌یک از دوستان نشدم.

لوره گفت: ولی من امشب لیودو را ندیدم در صورتی که وی می‌بایست امشب یا فردا حقوق مستمری مرا بپردازد.

آبه قدری سر را برگردانید و گفت: من هم امشب امریس عزیز خود را که هزار و یکصد لیور بابت پول باخت به من بدهکار است ندیدم و خیلی مایل به دیدار او بودم.

فوکه گفت: لوره شما مستمری خود را از لیودو دریافت نخواهید کرد و از این پس دیگری متصدی پرداخت مستمری شما خواهد شد.

شما هم آبه پول خود را از امریس دریافت نخواهید نمود برای اینکه این دوستان به زودی خواهند مرد و این جهان را ترک خواهند کرد.

با اینکه هشت نفر عهد کرده بودند که توقف ننمایند این حرف طوری سبب حیرت آنان گردید که یک مرتبه ایستادند.

فوکه گفت: آقایان چرا توقف کردید... راه بروید... راه بروید... زیرا ممکن است از خارج متوجه ما باشند و شاید جاسوسی در کمین ماست.

آن عده باز شروع به قدم زدن کردند و پلیسون گفت: خیلی عجیب است که این دونفر عنقریب زندگی را بدرود بگویند.

چون همین پنج شش روز قبل بود که من دیدم هر دوی آنها سالم و قوی می‌باشند و هیچ نوع بیماری ندارند.

فوکه گفت: با اینکه چند روز قبل سالم بودند عنقریب خواهند مرد.

لوره گفت: این چه مرضی است که یک مرتبه این دونفر را از پای درآورد و آنها را بستری نمود و آیا نمی‌توان آنها را مداوا کرد.

فوکه گفت: آنها دچار بیماری نشده‌اند که احتیاج به طبیب و دوا داشته باشند.

لوره گفت: پس برای چه می‌گوئید عنقریب می‌میرند.

فوکه گفت: این موضوع را از آنها بپرسید که درصدد قتل این دونفر برآمده‌اند.

حضار وقتی این حرف را شنیدند با وحشت گفتند چه کسانی این دونفر را به قتل می‌رسانند؟ و برای چه آنها را مقتول می‌کنند؟

یکی از آنها گفت: اگر ما نتوانیم که دوستان خود را از مرگ نجات بدهیم پس فایده زندگی ما چیست؟

فوکه با تأثر گفت:

آقایان امشب آخرین شب زندگی این دونفر است و فردا این دونفر به قتل خواهند رسید چون هر دو را به دار خواهند آویخت.

این گفته در آن گالری مزین که در کف آن فرش‌های گرانبها گسترده، به دیوارها تابلوهای نفیس نصب کرده بودند و سیصد شمع گچی بزرگ و معطر در آن می‌سوخت، مانند نوای مرگ، انعکاس یافت.

آن هشت نفر بعد از این حرف نمی‌دانستند چه بگویند و بکنند تا اینکه اولین موشک در باغ به آسمان رفت و غریو تماشاچیان که فوکه را می‌خواندند باعث شد که فوکه مانند اینکه آتش‌بازی را تماشا می‌کند به پنجره گالری نزدیک گردید و سایرین عقب او قرار می‌گرفتند بدین ترتیب بهتر می‌توانستند صحبت کنند و فوکه گفت:

آقایان کولبر دونفر از دوستان ما را بدواً محکوم و آنها را توقیف کرد حال بگوئید ما چه چاره‌جوئی کنیم.

آبه گفت که باید شکم کولبر را پاره کرد.

پلیسون گفت: باید شما به ملاقات پادشاه فرانسه بروید و از او بخواهید که حکم اعدام را موقوف‌الاجراء کند.

فوکه گفت: این کار امکان‌پذیر نیست.

دوستان پرسیدند برای چه؟

فوکه گفت: برای اینکه حکم اعدام را خود پادشاه فرانسه امضاء و ابرام کرده است.

شانو گفت: با این وصف نباید گذاشت که حکم اعدام اجراء شود. فوکه گفت: چگونه مانع از اجرای حکم شویم.

گوروی گفت: باید کارکنان زندان را با پول فریفت تا محبوسین را آزاد نمایند.

فوکه گفت: درست است ولی کدام یک از شما حاضرید که با مدیر زندان برای دادن پول و فرار محبوسین وارد مذاکره شوید؟

آبه فوکه گفت:

من چون روحانی هستم می‌توانم به زندان بروم و با خود پول ببرم.
پلیسون گفت:
من هم برای مذاکره با مدیر زندان خواهم رفت.
فوکه گفت:
آقایان دوستان ما در زندان کون‌سیر ژری محبوس هستند و حکمران[1] زندان می‌تواند آنها را آزاد کند.
بروید و با او مذاکره کنید و پانصد هزار لیره برای نجات دوستان به او بدهید و اگر نپذیرفت یک میلیون لیره به وی بپردازید.
آبه فوکه گفت:
وه... وه... شما می‌خواهید یک میلیون لیره به حکمران زندان بدهید. اگر کمتر از نصف این مبلغ را به من بپردازید من در پاریس یک شورش بزرگ به وجود خواهم آورد و مانع از اعدام دوستان خواهم شد.
پلیسون گفت:
کولبر به طور حتم پیش‌بینی کرده که ما با نیروی پول ممکن است شورش به وجود آوریم و قبلاً احتیاط‌های لازم را اخذ نموده لذا توسل به شورش به صلاح نیست.
همان بهتر که حکمران زندان را با خود همدست کنیم که وی محبوسین را آزاد نماید و وقتی محبوسین آزاد شدند آن وقت مبادرت به شورش اشکال ندارد.
یکی از دوستان گفت: در آن موقع به خودی خود شورش به وجود خواهد آمد زیرا دوستان و هواخواهان ما اطراف این دونفر را خواهند گرفت و علیه کولبر قیام خواهند کرد و به لوئی چهاردهم نشان خواهند داد که ما از او نمی‌ترسیم.
فوکه گفت:
پلیسون بروید و دوستان ما را از زندان آزاد کنید و شما هم گوروی، پانصد هزار لیره در اختیار پلیسون بگذارید. آبه گفت: اجازه بدهید که من هم با شما بیایم زیرا لباس روحانی من خیلی به شما خواهد کرد.
فوکه که دید عده‌ای به گالری نزدیک می‌شوند موضوع صحبت را تغییر داد و

۱ـ در آن دوره در فرانسه مدیر زندان را حکمران می‌خواندند.

گفت: چه آتش‌بازی زیبائی است.

در این وقت باد جرقه‌های آتش را به طرف گالری آورد به طوری که فوکه و دوستان او مجبور شدند از پنجره دور گردند.

مدعوین هم در باغ با فریاد فوکه را می‌طلبیدند و می‌گفتند بیائید... بیائید... بدون شما این آتش‌بازی زیبائی ندارد.

فوکه که اصرار میهمانان را دید درحالی که پلیسون و گورروی برای انجام کارهای مهم ناپدید شدند، با دوستان دیگر قدم به باغ گذاشت.

۱۹۰

زندگی طرفداران مسلک اپیکور

فوکه وقتی که وارد باغ شد طوری با دوستان و میهمانان برخورد کرد و چنان از آتش‌بازی خوشوقت گردید که هیچ‌یک از میهمانان متوجه نگردیدند که دقیقه‌ای قبل، وی چه قدر اندوهگین بود.

آهنگ ویولون و ویول و سنج و قاشقک و غیره سبب مزید شادمانی میهمانان می‌گردید و هربار که چرخ فلک آتش‌بازی، ذرات ریز آتشین را به اطراف می‌پاشید فریاد مسرت مدعوین برمی‌خاست.

فوکه که گاهی به دوستان و زمانی به شعراء و هنرپیشگان و رجال مالی تبسم می‌کرد.

در بین عده‌ای که در باغ بودند فقط یک نفر در نشاط عمومی شرکت نمی‌کرد.

وی خوانسالار واتل بود که لحظه‌ای چشم از فوکه برنمی‌داشت.

چون واتل با اینکه می‌دانست ارباب از پذیرائی او راضی است درمی‌یافت که در زیر ماسک نشاط ظاهری، فوکه غمگین می‌باشد.

وقتی آتش‌بازی خاتمه یافت میهمانان در باغ متفرق شدند. عده‌ای کنار مجسمه‌ها قرار گرفتند و بعضی زیر داربست‌ها رفتند.

جمعی از آنها زیر طاق‌هائی کوچک از مرمر که به سبک ابنیه رُم قدیم در باغ احداث کرده بودند قرار گرفتند.

شعراء و هنرپیشگان و خوانندگان نشستن روی چمن را به چیزهای دیگر ترجیح دادند، و گرچه بر اثر این جلوس لباس زیبای بعضی از آنها آلوده به رطوبت علف می‌شد و اطوی تورهای لباس بعضی بر هم می‌خورد اما در عوض می‌توانستند طبیعی جلوه کنند.

در هر گروه از شعراء و هنرپیشگان چند خانم هم یافت می‌شد که شعراء فی‌البدیهه در وصف آنها شعر می‌سرائیدند و خوانندگان برای بانوان آواز می‌خواندند.

مدعوین و میهمانان فوکه در منزل او به قدری آزاد بودند که شاید این آزادی را در خانه خویش نداشتند و آنچه نزاکت و ادب اجازه می‌داد برای تفریح به انجام می‌رسانیدند.

خانمها گاهی با لذت و زمانی با شادی اشعار شعراء و آواز خوانندگان را می‌شنیدند.

در بین مدعوین بعضی از آنها به جای ادبیات شعر، نثر بر زبان می‌آوردند و گرچه ادبیات منثور در آن دوره اثر ادبیات منظوم را نداشت اما چون گویندگان آن جوان و مجرد و حساس بودند، آتش جوانی لطفی مخصوص به بیان آنها می‌بخشید.

به طوری که گاهی بعضی از خانمها می‌گفتند که نثر از نظم بهتر است زیرا در نثر گوینده در حصار الفاظ و قافیه محصور نیست.

هنگامی که هنوز فوکه وارد باغ نشده بود لافونتن گفت: من تعجب می‌کنم برای چه میزبان عزیز ما اپیکور از گالری وارد باغ نمی‌شود که ما را از دیدار و حضور خود بیشتر محظوظ نماید در صورتی که اپیکور هرگز مریدان خود را رها نمی‌کرد.

کونرار گفت: آقای لافونتن شما چرا اصرار دارید که خود را طرفدار مسلک اپیکور و ما را اپیکوری بدانید زیرا در این باغ هیچ چیز که شاخص مسلک مزبور باشد وجود ندارد.

لافونتن گفت: مگر شما تاریخ را نخوانده‌اید و اطلاع ندارید که اپیکور باغی خریداری کرد و با مریدان خود تا آخر عمر زیست.

کونرار گفت: من این موضوع را در تاریخ خوانده‌ام و می‌دانم که اپیکور تا آخر عمر در آن باغ بود.

لافونتن گفت: آیا آقای فوکه هم در سن‌مانده این باغ را خریداری نکرده آیا ما

در این باغ به خوشی زندگی نمی‌کنیم؟ و پیوسته با دوستان زیست نمی‌نمائیم.

کونرار گفت: با اینکه آقای فوکه این باغ را خریداری کرده و ما نیز با دوستان در این باغ زندگی می‌کنیم نه خرید باغ مؤید نظریه شماست و نه همزیستی ما با دوستان عزیز.

زیرا بین مسلک وظیفه اپیکور و روش زندگی آقای فوکه تفاوت وجود دارد.

لافونتن گفت: من معتقد به وجود تفاوت نیستم و عقیده دارم که اپیکور و آقای فوکه، طرفدار یک مسلک هستند.

کونرار پرسید: این مسلک چیست؟

لافونتن گفت: مسلک مزبور چنین است که عیش و کامیابی انسان را نیک‌بخت می‌کند.

کونرار گفت: آیا شما خود را نیک‌بخت می‌دانید؟ لافونتن گفت: بدیهی است آیا ما در این باغ آزادی کامل نداریم و نمی‌توانیم به همه جا برویم.

آیا اغذیه‌ای که امشب به ما خورانیدند و اشربه‌ای که نوشانیدند به نظر یا به ذائقه شما رسید؟

مگر متوجه نشدید که غذاها چه قدر لذیذ و لطیف بود و بر اثر توجهی که آقای فوکه برای تأمین عیش میهمانان خود دارد خوانسالار او مخصوصاً به پاریس رفت تا این که از یک رستوران که من در آن قهوه می‌نوشم قهوه خریداری کند و برای من بیاورد.

از اینها گذشته امشب در سر میز غذا ده میلیونر و بیش از بیست شاعر و نویسنده و خواننده حضور داشتند.

همه آزادانه حرف می‌زدند و می‌خندیدند معهذا کوچکترین رنجشی برای کسی پیدا نشد.

آیا این موضوع در نظر شما جالب توجه نیست که عده‌ای این طور از لحاظ مشرب و وضع زندگی اجتماعی متفاوت، دور هم جمع شوند، و بعضی از آنها میلیونر، و برخی کم بضاعت باشند معهذا، کوچکترین رنجشی برای کسی حاصل نشود؟

آیا این را یکی از عوامل سعادت ما در این باغ نمی‌دانید.

در کدام محفل یک توانگر میلیونر حاضر است با یک شاعر کم‌بضاعت با مساوات رفتار کند و خود را از او برتر نداند و با ژست‌ها و کنایه‌های معنی‌دار به وی نفهماند که بین او و شاعر، تفاوتی عظیم موجود می‌باشد.

کونرار گفت: ولی فراموش ننمائید که درباره اغذیه و اشربه هم صحبت کردید...

لافونتن گفت: بلی در این خصوص صحبت کردم.

کونرار گفت: و اظهار می‌نمودید که به خصوص قهوه را برای شما از پاریس آوردند؟

لافونتن گفت: صحیح است.

کونرار گفت: دلیلی که من علیه شما اقامه می‌کنم مربوط به همین موضوع یعنی غذا و اشربه است.

لافونتن پرسید چه دلیل می‌آورید؟

کونرار گفت: دلیل من این است که اپیکور فیلسوف بزرگ یونانی در باغ خود بسیار ساده می‌زیست و به مریدان خود غیر از نان و سبزی‌های پخته و آب نهر نمی‌خورانید و آنها هرگز رنگ گوشت و انواع نوشیدنی را نمی‌دیدند.

لافونتن گفت: کونرار عزیز این موضوع از نظر تاریخی محقق نیست و شاید شما فیثاغورث را با اپیکور اشتباه کرده‌اید.

کونرار گفت: نکته دیگر اینکه فلاسفه قدیم مانند اپیکور با خدایان قدیم یونان و زمامداران آن کشور دشمن بودند.

اگر توجه به نظریه‌های فلسفی آنها بنمائید می‌بینید که بسیاری از نظریه‌ها علیه خدایان یونانی یا زمامداران آن کشور است.

بنابراین شما بهتر این است که اپیکور را به آقای فوکه شبیه ننمائید وگرنه سبب می‌شوید که بعضی از شایعات قوت بگیرد.

لافونتن پرسید کدام شایعات را می‌گوئید؟

کونرار گفت: مگر اطلاع ندارید که مردم می‌گویند که ما یعنی آقای فوکه و دوستان او نسبت به پادشاه فرانسه وفاداری نداریم و برای قانون قائل به ارزش نیستیم.

لافونتن گفت: من با این وضوح در این مورد چیزی نشنیده بودم و چون می‌گوئید چنین است اصراری ندارم که آقای فوکه را به اپیکور تشبیه کنم ولی تصور نمی‌نمایم این موضوع مانع از ادامه بحث ما راجع به خود فلسفه اپیکور باشد.

کونرار گفت: نه... این موضوع اشکال ندارد و بحث خود را بگوئید.

لافونتن گفت: اپیکور می‌گفت که عیش و کامیابی باعث نیک‌بختی می‌گردد.

ولی باید بگویم که در این نظریه ابهام یا تفسیری هم وجود دارد.

کونرار پرسید چطور؟

لافونتن گفت: طبق یک قاعده کلی هرچه در افسانه‌ها یا اساطیرالاولین یونان قدیم می‌خوانیم توأم باابهام و تفسیر است.

مثلاً در افسانه‌های یونانی نوشته شده که یونانی‌ها در قدیم خدائی داشتند موسوم به ژوپی‌تر که هرگز از بین نمی‌رفت و بر سایر خدایان یونانی حکومت می‌کرد.

ژوپی‌تر اشاره است به زندگی و مفسرین می‌گویند که منظور فلاسفه و متفکرین یونان قدیم این بود که حیات هرگز نمی‌میرد و از بین نمی‌رود منتها نام آن را ژوپی‌تر گذاشتند.

همچنین در افسانه‌های قدیم یونان می‌خوانیم که یکی از خدایان قدیم آن کشور موسوم به آلسید یا آلجید بوده که در موقع کشتی گرفتن خدایان دیگر را بر زمین می‌زده است.

اشاره‌ای که به آلسید می‌شود نیز حاکی از نیرو است و یونانی‌ها می‌خواستند نیروهای گوناگون طبیعت را بدین وسیله توضیح بدهند.

اگر به ریشه لغات یونانی هم توجه نمائید درمی‌یابید که منظور فلاسفه و نویسندگان یا پیشوایان مذهبی یونان قدیم این بوده که در لفافه وجود خدایان مذکور در افسانه‌ها، بعضی از حقایق را البته حقائق را به نحوی که خود می‌فهمند بگویند.

مثلاً در بین خدایان یونانی یکی از آنها به نام زوس کسی است که زندگی جاوید دارد.

زوس کلمه‌ای است که از مصدر زن مشتق می‌شود و معنای (ز) زنده ماندن است.

همین آلسید یا آلجید که اینک بدان اشاره شد از ریشه آلسه مشتق می‌گردد و آلسه به معنای زور و قوت است.

پیکور هم در لغت به معنای سرپرستی مقرون به رأفت و مرحمت است یا این که به معنای حمایت مقرون به رأفت می‌باشد و آیا امروز کسی هست که بیش از آقای فوکه دولت و افراد را مورد سرپرستی و حمایت قرار بدهد؟

وقتی من آقای فوکه را به اپیکور تشبیه کردم منظورم این نبود که بگویم ایشان یا ما با پادشاه فرانسه و قوانین کشور مخالف هستیم بلکه می‌خواستم این نکته را برسانم که

دولت و افراد فرانسوی یک حامی رئوف دارند.

کونرار گفت: من از توضیحاتی که راجع به ریشهٔ لغات یونانی دادید استفاده کردم ولی مشکل من حل نشد.

زیرا بحث درخصوص جنبهٔ اخلاقی یا فلسفی نظریه اپیکور بود و ما در خصوص ریشهٔ لغات قدیم یا جدید که در هر کتاب لغت هست اختلافی نداشتیم.

من می‌خواستم به شما بگویم که اوضاع امروز اقتضا نمی‌کند که شما از نظر اخلاقی یا اجتماعی آقای فوکه را به اپیکور تشبیه نمائید.

لافونتن گفت: کونرار عزیز در این قست هم شما اشتباه می‌کنید.

کونرار گفت: چطور اشتباه می‌کنم؟

لافونتن گفت: اپیکور به طوری که در تمام تواریخ نوشته شده خطاب به مریدان خود می‌گوید: آرزومند باشید که زمامداران خوب به دست بیاورید.

کونرار گفت: بسیار خوب.

لافونتن جواب داد که میزبان عزیز ما آقای فوکه نیز پیوسته می‌گوید: من آرزومندم که ببینم فرانسه به خوبی اداره می‌شود.

کونرار دوباره گفت: بسیار خوب.

لافونتن اظهار کرد این گفته آقای فوکه با نظریه اپیکور موافق است بدون این که بتوان از آن احساس مخالفت با پادشاه و حکومت فرانسه و قوانین کشور را کرد.

کونرار گفت: تصدیق کنید که مفهوم مخالف گفته اپیکور که آرزومند باشید زمامداران خوب به دست بیاورید این است که زمامداران یونان قدیم بد بودند.

لافونتن گفت: اگر قدری صبر کنید من جواب این ایراد را نیز خواهم داد.

کونرار پرسید چطور؟

لافونتن گفت: اپیکور به مریدان خود می‌گوید برشماست از کسانی که به نحوی ناپسند شما را اداره می‌نمایند اطاعت نمائید.

کونرار گفت: آیا اپیکور این حرف را زده است؟

لافونتن گفت: بلی اجازه بدهید متن یونانی گفته او را بخوانم و بعد شروع به خواندن جمله‌ای یونانی کرد که چون خوانندگان ما زبان یونانی قدیم را نمی‌دانند از ذکر آن صرف‌نظر می‌نمائیم.

کونرار گفت: لافونتن عزیز، من باید تصدیق کنم که شما زبان یونانی را مانند ازوپ[1] تکلم می‌نمائید و به راستی در این زبان خیلی تسلط دارید.

لافونتن خندید و گفت: آیا این را هم یکی از عیوب من می‌دانید؟

کونرار گفت: معاذالله[2] و من این را از مزایا و محاسن شما می‌دانم.

لافونتن گفت: خلاصه اپیکور همواره به مریدان خود می‌گفت با وصف این که زمامداران شما خوب نیستند باید از آنها اطاعت کنید.

آقای فوکه نیز همین را می‌گوید و آیا خود شما نشنیدید که آقای فوکه در زمان حیات مازارن می‌گفت این مرد یعنی مازارن ابله و طماع و خودخواه و نالایق است معهذا ما باید از او اطاعت کنیم و اوامر وی را اجراء نمائیم.

کونرار گفت: آری من این عبارت را از آقای فوکه شنیدم و چند مرتبه هم به گوش من رسید.

لافونتن گفت: بنابراین میزبان ما با اپیکور فرق ندارد و ما هم در این باغ طرفدار مسلک اپیکور هستیم و باید از این حیث خوشوقت باشیم.

چون به ما خوش می‌گذرد و عمر را با لذت به آخر می‌رسانیم. کونرار گفت: شما که تاریخ را خوب می‌دانید آیا به یاد دارید که در دوره اپیکور یک فیلسوف دیگر پیدا شد که او را اپیک‌تت می‌خواندند؟

لافونتن گفت: این اسم را شنیده‌ام.

کونرار گفت، این فیلسوف که در یکی از شهرهای یونان می‌زیست خطاب به مریدان خود گفت که نان، جز تجمل چیزی نیست و هرکس سبزی‌های پخته تناول نماید اصراف کرده و نوشیدن آب نهر تولید مستی می‌کند.

کسانی که اطراف کونرار و لافونتن بودند از این حرف‌ها به خنده افتادند.

۱ـ ازوپ که بعضی از محققین او را لقمان دانسته‌اند یکی از فلاسفه معروف یونان بود که عقیده داشت زبان دردهان انسان بهترین و بدترین چیزها می‌باشد زیرا گاهی زبان انسان را به مقامات عالی می‌رساند و سعادتمند می‌کند و گاهی وی را دچار دشوارترین بدبختی‌ها می‌نماید و در ادبیات مغرب زمین هر وقت اسمی از زبان می‌برند، به مناسبت فوق، نام ازوپ را هم بر آن می‌افزایند. (م)

۲ـ (معاذالله) ترجمه دقیق عبارت دیومن گارد می‌باشد که نویسنده کتاب در متن فرانسوی این سرگذشت ذکر کرده است.

کونرار گفت: دوستان، باور کنید که گفته من عین حقیقت است و این فیلسوف، این اپیک‌تت، حتی با خوردن نان و سبزی پخته و نوشیدن آب از نهر مخالف بود.

اپیک‌تت اربابی داشت که او را کتک می‌زد و هنگام کتک خوردن چون سگ می‌غرید و می‌گفت من با شما شرط می‌بندم که استخوان پای مرا شکسته‌اید و شرط را می‌برد زیرا به ندرت اتفاق می‌افتاد که کتک بخورد و یکی از استخوان‌های او نشکند.

لافونتن گفت: دوست عزیز اپیک‌تت یک فیلسوف جدلی و مخالف بود و وی نمی‌خواست یک نظریه فلسفی قابل قبول به مردم ارائه بدهد بلکه آرزو داشت همواره با دیگران جدل کند ولی من نمی‌دانم شما برای چه بحث اپیک‌تت را پیش کشیدید.

کونرار گفت: من از این جهت اسم این شخص را بردم که بگویم امروز هم ممکن است یک اپیک‌تت دیگر به وجود بیاید و اسم خود را کولبر بگذارد.

همین که نام کولبر برده شد صحبت آن دو نفر که تا آن لحظه یک بحث فلسفی بود یک مرتبه جنبهٔ سیاسی پیدا کرد.

و چون حاضرین از دوستان فوکه بودند و از خوان کرم وی بهره‌مند می‌شدند خیلی میل داشتند از این فرصت استفاده نمایند و علیه کولبر شروع به بدگوئی کنند.

لافونتن گفت: دوست عزیز، هرگز کولبر نمی‌تواند جای اپیک‌تت را بگیرد.

کونرار گفت: برای چه؟

لافونتن گفت: برای اینکه انسان باید خیلی چیزها داشته باشد تا اینکه بتواند اپیک‌تت بشود.

همان اپیک‌تت که با نان و سبزیهای پخته و آب‌پز مخالف بود و از ارباب خود کتک می‌خورد به آنچه می‌گفت ایمان داشت.

در صورتی که کولبر به آنچه می‌گوید ایمان ندارد و کاملاً ریاکاری می‌کند.

او می‌گوید کسی نباید از خزانه مملکت سوءاستفاده نماید ولی آیا می‌دانید هم‌اکنون این مرد چه قدر از خزانه مملکت سود می‌برد و اگر بگوئید چنین نیست می‌گویم پس هزینه ریخت و پاش او و خانه با تجملی را که تهیه کرده از کجا می‌پردازد؟

اپیک‌تت که با نان مخالف بود نان نمی‌خورد گو اینکه اغذیه دیگر را تناول می‌نموده والا زنده نمی‌ماند.

ولی کولبر می‌گوید کسی نباید از خزانه فرانسه سودمند شود... برای اینکه خود او

بتواند استفاده انحصاری بنماید.

این صحبت‌ها چون علیه کولبر بود حضار را به وجد درآورد و گاهی صدای قهقهه آنها تا انتهای باغ منعکس می‌شد.

این خنده‌ها سایر میهمانان را که در باغ گردش می‌کردند به طرف جرگه‌ای که لافونتن و کونرار در آن بودند جلب کرد.

حتی فوکه خود نتوانست خویش را دور نگاه دارد و به جرگه مزبور نزدیک شد و سخنان دو هم‌آورد را که با هم مباحثه می‌کردند می‌شنید.

چون لافونتن فاضل‌تر از کونرار بود و بیشتر اطلاعات تاریخی داشت و دلایلی قوی ارائه می‌داد حضار به اتفاق آراء، در آن مباحثه او را فاتح شناختند و فوکه هم با تبسمی محبت‌آمیز و دست دادن به شاعر جوان، پیروزی وی را به رسمیت شناخت.

اما از دلجوئی کونرار هم غفلت نکرد و با او نیز دست داد. کونرار گرچه مغلوب گردید اما جایزه‌ای را که به شکست‌خوردگان می‌دهند دریافت کرد بدین معنی که عموم تصدیق کردند که وی دارای حُسن‌نیت بوده، و فقط برای اینکه دوستی خود را نسبت به فوکه به ثبوت برساند با نظریه لافونتن مخالفت می‌کرد و صفای قلب او جبران شکست وی را می‌کند.

دیگران از مباحثه زیاد راضی نبودند زیرا انتظار داشتند که لافونتن و کونرار و سایر مهمانان جوان لذات فلسفه اپیکور را با طرزی که بهتر محسوس باشد به میهمانان بچشانند.

معهذا در پایان مباحثه آنها هم به غالب و مغلوب تبریک می‌گفتند اما چون قهرمان فاتح زیادتر مورد توجه است لافونتن جوان بیشتر مورد توجه قرار گرفت.

در این اثنا گوروی که عقب فوکه می‌گشت او را در جرگه مزبور یافت و به وی نزدیک گردید.

فوکه همین که گوروی را از دور دید چشم از او برنداشت.

وی می‌خواست از آثار قیافه دوست خود ببیند که آیا موفق شده‌اند آن دو محکوم را نجات بدهند یا نه؟

نگاه ثابت و خیره گوروی به فوکه فهماند که وی قصد دارد با او صحبت نماید و آهسته خود را از جرگه میهمانان دور کرد.

اما تا وقتی که در معرض دیدار آنها بود به گوروی می‌خندید و آنها که از دور فوکه را می‌دیدند تصور می‌نمودند با گوروی شوخی می‌کند.

تا اینکه از معرض نظر میهمانان دور شدند.

آن وقت فوکه پرسید آیا پلیسون از پاریس مراجعت کرد؟ گوروی گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: محبوسین را با خود آورد یا نه؟ گوروی گفت: عالیجناب او نتوانست حکمران زندان را ملاقات کند حتی معاون او را هم ندید.

فوکه گفت: نگفت که از جانب من می‌آید و آیا خود را معرفی نکرد؟

گوروی گفت: او که نمی‌توانست با اسم و رسم خود را معرفی کند و فقط گفت: از طرف عالیجناب می‌آید ولی زندانبان حاضر نشد او را وارد زندان کند و بدو گفت: اگر از طرف آقای فوکه می‌آئید کاغذی از طرف او بیاورید که معرف نمایندگی شما باشد.

فوکه گفت: اگر همه اشکالات با یک معرفی‌نامه رفع می‌شود اکنون کاغذی می‌نویسم و به او می‌دهم تا برای حکمران زندان ببرد.

در این وقت پلیسون که پشت درختها به فوکه نزدیک می‌گردید و جملهٔ آخر را شنید خود را نشان داد و گفت:

عالیجناب هرگز این کار را نکنید و به دست خود کاغذی برای حکمران زندان ننوسید.

فوکه گفت: برای چه؟

پلیسون گفت: شما چه می‌دانید که نتیجه مذاکرات شما با حکمران زندان چه می‌شود؟. و آیا او پیشنهاد شما را می‌پذیرد یا نه و محبوسین را آزاد می‌کند یا خیر؟

اما اگر کاغذی بنویسید این سند در دست حکمران باقی می‌ماند و به دست کولبر می‌رسد و شما آگاه‌تر از آن هستید که ندانید دشمنان شما از این سند چه استفاده‌ها علیه شما خواهند کرد.

فوکه گفت: بالاخره چه باید کرد؟

پلیسون گفت: عالیجناب خودتان بروید و با حکمران زندان مذاکره کنید.

چون اگر خودتان بروید ممکن است ثابت کنید که طبق وظیفه‌ای که داشته‌اید برای دریافت وصایای زیردستان خود به زندان رفتند یا اینکه رفتید که اطلاعات مربوط

به محاسبات دارائی را از آنها سئوال کنید.

رفتن شما به زندان در شبی چون امشب شاید ظنین جلوه کند اما مدرکی قاطع علیه شما نخواهد گردید.

در صورتی که اگر چیزی بنویسید و به دست دیگری بدهید و او را نماینده خود معرفی نمائید و بعد محبوسین ناپدید شوند این نوشته سبب فنای ما خواهد شد.

اگر محبوسین آزاد نشوند باز وجود این نوشته در تملک حکمران زندان، برای ما خطری بزرگ دز بر دارد.

فوکه گفت: درست می‌گوئید و باید خودم بروم و شما به پلیسون بگوئید که اسبها را از کالسکه باز کند و شما هم گوروی میهمانان مرا مشغول کنید تا برگردم.

گوروی که دید فوکه عازم رفتن به پاریس است گفت: عالیجناب یک توصیه دارم.

فوکه گفت: بگوئید گوروی گفت: با اینکه می‌دانم شما خیلی نسبت به دوستان وفادار هستید معهذا تا آخرین لحظه، خود نزد حکمران زندان نروید و دیگری را به جای خود بفرستید و فقط وقتی نزد حکمران بروید که چاره‌ای وجود نداشته باشد.

فوکه گفت: بسیار خوب، این سفارش را قبول می‌کنیم و تا صبح خیلی وقت داریم.

پلیسون گفت: عالیجناب، فریب اوقات شب را در این فصل نخورید زیرا در فصل بهار شب به زودی صبح می‌شود و هوا روشن می‌گردد.

اگر زمستان هم می‌بود من به شما گفتم قدری زودتر رفتن عیب ندارد زیرا هیچ‌کس از زود رسیدن به میعاد ضرر نمی‌بیند و تأخیر تولید زیان و حرمان می‌کند.

فوکه گفت: پلیسون شما با من بیائید و گوروی میهمانان خود را به شما می‌سپارم... خداحافظ.

فوکه و پلیسون سوار کالسکه شدند و به راه افتادند و به زودی صدای چرخ‌های کالسکه خاموش شد.

طرفداران مکتب فلسفی اپیکور هیچ متوجه نشدند که مرشد آنها ناپدید گردیده زیرا نوازندگان بی‌انقطاع می‌نواختند و همه را مشغول می‌کردند.

۱۹۱

تأخیر کوتاه

برای دومین مرتبه در آن شب فوکه از منزل خارج شد ولی این مرتبه باوجود نزدیکی خطر جهت دوستان او خود را کمتر از مرتبه گذشته مضطرب می‌دید.

چون مرتبه قبل که از منزل خارج گردید نمی‌دانست کجا برود و چه کند.

ولی این مرتبه برنامه‌ای برای اقدامات و تکلیفی روشن جهت نجات دوستان خویش داشت.

پلیسون هم در گوشه کالسکه سکوت کرده فکر می‌نمود که امشب چگونه سحر خواهد شد و آنها خواهند توانست دوستان را آزاد کنند یا نه؟

تا اینکه فوکه گفت: پلیسون عزیز شما دوستی صمیمی و کاربر، و بدردخور، هستید و ای‌کاش یک زن بودید.

پلیسون گفت: عالیجناب این آرزو را برای من نفرمائید فوکه گفت: برای چه؟ پلیسون گفت: من مردی هستم به غایت زشت، و اگر زن می‌بودم زشت‌تر می‌شدم و باید از خداوند سپاسگزار باشم که این زشتی مرا مرد آفرید نه زن.

فوکه خندید و گفت: دوست عزیز من احساس می‌کنم که شما عمدی، مسئله زشتی خود را بزرگ جلوه می‌دهید و از هر فرصت استفاده می‌نمائید تا بگوئید زشت هستید.

پلیسون گفت: عالیجناب برای چه عمدی این کار را می‌کنم.

فوکه گفت: این یک حقیقت معنوی است که انسان وقتی از چیزی ناراضی بود و رنج برد می‌کوشد که از شدت رنج آن بکاهد و شما هم چون از زشتی خویش ناراضی می‌باشید پیوسته می‌گوئید که زشت هستید تا اینکه از عدم زیبائی، بسیار مکدر نشوید.

پیرمردان هم چنین هستند و چون از پیری بسیار ملول می‌باشند دائم خود را پیر جلوه می‌دهند و سالخوردگی خویش را به رُخ این و آن می‌کشند و با این حرفها، در باطن، وسیله‌ای برای تسلی می‌یابند.

پلیسون گفت: عالیجناب شما به قدری باهوش هستید که نمی‌توان هیچ‌چیز را از شما پنهان کرد.

همان طوری که گفتید من از زشتی رنج می‌برم اما بدواً این طور، بدترکیب نبودم بلکه آبله مرا این طور زشت کرد.

درقبال این بدترکیبی یگانه تسلی من این است که در خدمت شما زیست می‌نمایم و جزو کارمندان محرم شما هستم.

اما اگر زنی زیبا بودم امشب می‌توانستم یک خدمت بزرگ به شما بکنم.

فوکه پرسید چه خدمتی به من می‌کردید.

پلیسون گفت: من اطلاع دارم که حکمران زندان کون‌سیرژری مردی است که زنهای زیبا را دوست می‌دارد و وقتی یک زن زیبا را دید همه چیز را از دست می‌دهد.

لذا بااستفاده از زیبائی خود نزد او می‌رفتم و او را فریفته مـی‌کردم و وادارش می‌نمودم که دو محبوس را آزاد نماید.

این حرف فوکه را تکان داد و باصدائی بلند گفت پلیسون شما با اینکه یک زن زیبا نمی‌باشید خدمتی بزرگ به من کردید.

پلیسون گفت: عالیجناب خدمت من چه می‌باشد؟ فوکه گفت: شما موضوعی را به یادم آوردید که در خاطرم نبود.

آنگاه باهیجانی بیشتر که نشان می‌داد حاکی از علاقه باطنی است گفت: من یک زن زیبا را می‌شناسم که دارای همه صفات صوری و معنوی برای فریفتن حکمران زندان کون‌سیر ژری می‌باشد و می‌تواند نزد او برود و قلب او را شیفته کند و وادارش نماید که دو محبوس را آزاد سازد.

پلیسون گفت: عالیجناب زنهای زیبا که حاضرند برای انجام خدمتی به شما، این

مهم را برعهده بگیرند کم نیستند و من می‌توانم از پنجاه زن نام ببرم که هر یک از آنها، صمیمانه حاضرند به قصد خدمتگزاری به شما، دوستان را از زندان آزاد کنند اما همه این زنها یک عیب دارند، و بهتر آنکه بگویم نقشه استفاده از زنها در این شب فی‌نفسه دارای یک عیب بزرگ می‌باشد و آن آشکارشدن راز است.

و همین که صبح طلوع کرد و معلوم شد که محبوسین در زندان نیستند، هم زن مزبور گرفتار می‌شود و هم شما را محو می‌نماید.

فوکه گفت: آری زنهائی که شما می‌گوئید بعد از اینکه به زندان رفتند و حکمران را فریفتند خود مرا محو خواهند کرد.

لیکن زنی که من در نظر دارم غیر از زنهای دیگر است این زن خیلی خونسرد می‌باشد و هوش او، به ذکاوت نوابغ شباهت دارد.

او آنقدر ارادهٔ قوی دارد که دیوارهای زندان مقابل او سرتعظیم فرود خواهند آورد و به قدری خونسرد و رازنگاه‌دار است که کسی نمی‌تواند کشف کند از طرف که وارد زندان گردیده است.

فوکه در این موقع آه کشید به طوری که پلیسون حیرت‌زده او را نگریست و در دل گفت: آیا ممکن است مردی که یکصد و پنجاه میلیون پول دارد مانند دیگران آه کشید.

بعد گفت: عالیجناب، اگر شما تصمیم دارید که این زن را برای فریفتن حکمران بفرستید موهبتی بزرگ به او خواهید بخشود و گرچه بعد از کشف راز محبوسین، سر حکمران زندان را از بدن جدا خواهند کرد ولی او می‌تواند در دل بگوید من خدمتی بزرگ به پیشکار کل دارائی کردم.

فوکه گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که اگر حکمران حاضر شود محبوسین را آزاد کند سرش از پیکر جدا نخواهد شد زیرا من اسبهای نیرومند خویش را دراختیار او می‌گذارم تا اینکه بتواند از کشور خارج شود و پانصدهزار لیره به او می‌پردازم که بقیه عمر، در انگلستان به راحتی زندگی نماید.

زن مزبور هم قرار نیست کاری بر خلاف اخلاق انجام دهد بلکه فقط به او پول خواهد داد و اسب در دسترس وی خواهد نهاد.

در این موقع دست فوکه به طرف ریسمان گلابتون که متصل به انگشت راننده بود

دراز شد تا اینکه امر کند کالسکه را نگاه دارند.

پلیسون گفت: عالیجناب شما اگر بخواهید امشب اوقات خود را صرف یافتن این زن بکنید وضع ما شبیه به کریستف کلمب خواهد شد که اوقات خود را، مدتی برای کشف دنیای جدید در دریا تلف کرد.

کلمب برای یافتن دنیای جدید اوقاتی نامحدود درپیش داشت ولی اوقات ما بسیار محدود است.

چون اگر دربان زندان بخوابد آن وقت ما برای ورود به زندان و ملاقات با حکمران باید او و عده‌ای دیگر را بیدار کنیم و این موضوع تولید غوغا خواهد نمود.

پس همان بهتر که قبل از خوابیدن دربان زندان شما حکمران را ملاقات نمائید.

مسئله دیگر، نزدیک شدن طلیعه صبح است که در این شبها زود فرا می‌رسد و اگر صبح طلوع کند ما نخواهیم توانست که دوستان را نجات بدهیم و اگر ده میلیون هم به حکمران زندان بدهید او بانجات زندانیان موافقت نخواهد کرد.

زیرا می‌داند که همه مستحضر خواهند گردید و هر کار که می‌کنید باید قبل از طلوع صبح انجام بگیرد.

بنابراین نه به زن امیدوار باشید و نه به دیگران بلکه خود بروید و کار را به انجام برسانید.

فوکه گفت: ما مجبور نیستیم مانند کلمب جهت یافتن دنیای جدید، برای پیدا کردن این زن وقت تلف کنیم زیرا اکنون مقابل خانه او هستیم.

پلیسون سئوال کرد آیا مقابل درب خانه زن مزبور هستیم؟ فوکه گفت: بلی پلیسون عزیز... پلیسون گفت: آقا اینجا که منزل خانم بلیر است فوکه گفت: راست می‌گوئید.

پلیسون از این موضوع طوری متعجب شد که نتوانست نظریه‌ای ابراز کند و همین قدر گفت: آه... آه...

فوکه گفت: دوست عزیز مگر شما از خانم بلیر رنجشی دارید یا راجع به او چیزی شنیده‌اید که نسبت به وی بدبین هستید؟

پلیسون گفت: آقا من متأسفم که تا امروز یک کلمه، تنقید راجع به این خانم نشنیده‌ام و برای این تأسف می‌خورم که اگر انتقادی درباره او شنیده بودم نمی‌گذاشتم که

شما به منزل وی بروید.

قبل از اینکه پلیسون بتواند اقدامی برای ممانعت از ورود فوکه به منزل خانم بلیر بکند برحسب امر فوکه کالسکه متوقف گردید.

فوکه در جواب پلیسون گفت: چون ما مقابل خانه خانم پلسی ـ بلیر رسیده‌ایم بر من واجب است که بروم و سلامی به او بدهم و حاضر نیستم که اندرز هیچ‌کس را در این خصوص بپذیرم ویژه آنکه شاید امشب ما به این خانم احتیاج پیدا کنیم و مجبور شویم از او درخواست نمائیم که مساعدتی به ما کند.

پلیسون گفت: عالیجناب، بیائید و از این تصمیم منصرف شوید و اگر خود را مجبور می‌بینید که نزد این خانم بروید پس از مراجعت از زندان او را ملاقات نمائید.

فوکه گفت: من بیش از پنج دقیقه نزد او نمی‌مانم آیا شما با من به منزل این خانم نمی‌آئید؟

پلیسون گفت: نه عالیجناب... من نمی‌آیم... فوکه بالحنی که معلوم بود صمیمی است گفت: من میل ندارم که شما را درحال انتظار بگذارم پلیسون گفت: من از انتظار کشیدن برای مراجعت عالیجناب خوشوقت و راضی هستم.

فوکه گفت: برای چه؟ پلیسون جواب داد برای اینکه می‌دانم عالیجناب مستحضر هستید که من منتظر شما می‌باشم و لذا توقف خود را در خانه این خانم کوتاه‌تر خواهید کرد.

فوکه گفت: مطمئن باشید که زیادتر از پنج دقیقه تأخیر نخواهم کرد. پلیسون گفت: عالیجناب من در حیاط این خانم یک کالسکه می‌بینم و مثل اینکه شخصی نزد او می‌باشد؟ فوکه گفت: اهمیت ندارد زیرا در هرحال، این خانم مرا خواهد پذیرفت.

پیشکار کل دارائی فرانسه عرض حیاط را طی کرد و بالا رفت و وارد سرسرای آپارتمان خانم بلیر شد و نام خود را گفت.

از احترام فوق‌العاده خدمه نسبت به فوکه معلوم بود که صاحب‌خانه به خدام خود توصیه کرده فوکه را به تجلیل بپذیرند و همین که حاجب نام فوکه را برد خانم بلیر به‌شتاب به استقبال او آمد.

ورود غیرمنتظره فوکه، در آن موقع، رنگ صورت خانم صاحب‌خانه را تغییر داد و گفت: آه... پیشکار کل دارائی به خانه ما آمده‌اند واقعاً که ما از این تشریف‌فرمائی

سرافراز هستیم و هیچ منتظر نبودیم این سعادت نصیب ما گردد.

بعد آهسته افزود عالیجناب متوجه صحبت‌های خود باشید زیرا مارگریت ـ وانل در خانه من است.

فوکه باصدای بلند گفت: خانم، من برای کاری مهم خدمت شما رسیده‌ام ولی کار من زیاد به طول نمی‌انجامد.

و به راهنمائی خانم بلیر وارد اتاق پذیرائی شد، به محض ورود فوکه بدان اطاق، خانم وانل که در آنجا بود با رنگی پریده‌تر از رنگ رخسار رب‌النوع رشک و غبطه از جا برخاست.

فوکه برای اینکه به خانم وانل بفهماند که قصد منازعه ندارد با احترام بدو سلام کرد.

ولی خانم وانل به جای اینکه جواب بدهد نظری آن چنان تند به فوکه و خانم بلیر انداخت که گوئی پیکان تیر جانستان را به سوی آن دو پرتاب می‌کند.

چون وانل به محض اینکه فوکه را دید فهمید که وی برای دیدار خانم بلیر آمده است.

آنگاه مارگریت ـ وانل به عنوان اینکه باید به ملاقات چند نفر برود و نمی‌تواند بماند تواضعی به بلیر کرد و تواضعی بیشتر به فوکه نمود.

فوکه و بلیر طوری خرسند و متحیر بودند که هیچ‌یک درصدد برنیامدند که آن زن را نگاه دارند و یک وقت متوجه شدند و دیدند که خانم وانل در اطاق نیست.

همین که فوکه دریافت که در اتاق با خانم بلیر تنهاست نگاهی به اطراف انداخت.

خانم بلیر گفت: من امشب منتظر شما بودم و فکر می‌کردم که خواهید آمد.

فوکه گفت: اگر شما منتظر من بودید این زن را از اینجا دور می‌کردید.

خانم بلیر گفت: هیچ انتظار ورود این خانم را نداشتم و وقتی که وی آمد طبعاً نمی‌توانستم که وی را جواب بدهم.

فوکه گفت: خانم اگر منتظر ورود من بودید پس به نظر می‌رسد که می‌توانید به من کمک کنید.

خانم بلیر گفت: آقا موضوع مهم در این موقع این است که کار شما به کجا رسید؟

فوکه گفت: کار من به اینجا رسیده که اینک باید بروم تا اینکه دوستان خود را از

زندان کون‌سیر ژری آزاد کنم.

خانم بلیر گفت: چگونه دوستان خود را از آن زندان آزاد خواهید کرد؟

فوکه گفت: من تصمیم دارم با حاکم زندان در این خصوص مذاکره کنم و اگر موافقت کرد فبها وگرنه مبلغی به او می‌پردازم و همکاری وی را جهت رها ساختن محبوسین خریداری می‌نمایم.

خانم بلیر گفت: حاکم زندان کون‌سیرژری از دوستان من است و آیا میل دارید که من برای حصول موفقیت در این امر به شما کمک نمایم.

فوکه گفت: نه خانم... نه خانم... من هرگز راضی به زحمت شما نیستم حتی اگر ملاعبه بود راضی نمی‌شدم که موجبات مزاحمت شما فراهم بیاید.

من اگر به یقین می‌دانستم که باید بمیرم و تنها وسیله رهائی من مداخله شما اما توأم با زحمت است با مسرت به طرف سیاستگاه می‌رفتم تا اینکه شما جهت آزادی من دچار عسرت نشوید.

درحال ادای این کلمات فوکه سر خود را تکان می‌داد و معلوم نبود که این صحبت‌ها، اگر قطع نمی‌شد به کجا می‌رسید چون ناگهان پلیسون وارد اتاق گردید و بانگ زد:

آه... عالیجناب... خانم بزرگوار... خواهش می‌کنم که ورود غیرمنتظرهٔ مرا عفو فرمائید.

آنگاه خطاب به فوکه گفت:

عالیجناب اینک نیم ساعت است که شما در اینجا هستید در صورتی که قرار بود بیش از پنج دقیقه توقف ننمائید... خواهش می‌کنم با این نظرهای توبیخ‌آمیز مرا ننگرید زیرا ما بسیار نگران هستیم.

سپس خطاب به مارکیز ـ دو ـ بلیر گفت: خانم معذرت می‌خواهم این زن که از منزل شما خارج شد که بود؟

فوکه گفت: او خانم وانل بود.

پلیسون گفت: پناه بر خدا...

فوکه گفت: برای چه ابراز نگرانی می‌کنید؟

پلیسون گفت: برای اینکه دیدم این زن با خشم سوار بر کالسکه خود گردید.

فوکه گفت: مگر این موضوع اهمیتی دارد؟ هر روز هزارها نفر با خشم سوار کالسکه یا اسب خود می‌شوند و به راه می‌افتند و ما نباید که بدین مناسبت نگران شویم.

پلیسون گفت: ولی این هزارها نفر که خشمگین سوار کالسکه خود می‌شوند حرفی را که این زن به راننده کالسکه گفت ادا نمی‌نمایند.

فوکه پرسید مگر او چه گفت؟

مارکیز هم وحشت‌زده پرسید مگر او چه گفت؟

پلیسون گفت: او به راننده کالسکه امر کرد فوراً او را به منزل کولبر ببرد.

زن جوان به محض شنیدن نام کولبر وحشت‌زده بانگ برآورد عالیجناب... توقف نکنید... بروید... زود هم بروید زیرا هرلحظه تأخیر شما سبب فنای دوستانتان خواهد گردید.

از یک طرف مارکیز پیشکار کل دارائی را از اتاق بیرون می‌کرد و از طرفی پلیسون دست او را گرفته مانند کودکی بیرون می‌کشید.

فوکه گفت: من تعجب می‌کنم که شما چرا برای این مرد ناچیز این قدر قائل به اهمیت هستید. آخر کولبر کیست که من از او بیم داشته باشم.

پلیسون گفت: عالیجناب شما پهلوانی هستید نیرومند که می‌توانید با هزار تن پیکار کنید و کولبر یک افعی کوچک است که قصد دارد نیش خود را در پاشنهٔ پای شما فرو نماید.

دیگر پلیسون توضیح نداد که اگر این نیش در پاشنه پای شما فرو برود، شما با این که پهلوانی بزرگ هستید فوراً از پا درمی‌آئید.

چون این توضیح به فوکه گران می‌آمد و مانند یک توهین نسبت بدو محسوب می‌گردید.

فوکه بدون اینکه مقاومت کند به راهنمائی دوست و دستیار خود پلیسون وارد کالسکه شد و پلیسون به راننده گفت: باکمال سرعت به قلعه کون‌سیرژری برود.

اسبها طوری به راه افتادند که اگر کوه مقابل آنها بود، از آن می‌گذشتند.

تا اینکه به طاق سن‌ژان رسیدند، امروز از این طاق‌ها جز در محلات قدیم وجود ندارد ولی در آن موقع طاقهای مزبور در خیابان‌ها و کوچه‌ها فراوان بود.

طاق سن‌ژان با میدان گرو فاصله‌ای نداشت و وقتی از آن می‌گذشتند وارد میدان

گرو می‌شدند.

قبل از اینکه کالسکه زیر طاق برسد یک اسواران سوار درحالی که یک ارابه سنگین را دربر گرفته بودند بر سر راه کالسکه پدیدار شدند.

اگر کالسکه از وسط سوارها عبور می‌کرد جز اینکه عده‌ای را به قتل برساند نتیجه‌ای نمی‌گرفت و عاقبت مجبور می‌گردید توقف نماید.

ناگزیر، راننده، حرکت کالسکه را بطئی و آنگاه اسب‌ها را متوقف کرد تا این که سوارها و ارابه سنگین عبور نمودند.

نه مشاهده سوارهای مزبور از نظر، فوکه درخور توجه جلوه نمود و نه آن ارابه، و فوکه و پلیسون فقط از این خشمگین بود که این واقعه مانع از این شده فوراً به زندان برسند.

ولی بالاخره سوارها و ارابه گذشتند و فوکه به زندان کون‌سیرژری رسید.

به محض اینکه اسم فوکه برده شد حکمران زندان درحالی که کلاه از سر برداشته بود به کالسکه نزدیک گردید و گفت عالیجناب من بسیار مفتخر هستم که شما را در این جا زیارت می‌کنم.

فوکه گفت: آقای حکمران با ابراز تشکر از احساسات شما یک خواهش دارم و آن اینکه وارد کالسکه شوید تا دو کلمه صحبت کنیم.

حکمران وارد کالسکه شد و پلیسون درب کالسکه را بست.

فوکه گفت: آقای حکمران من آمده‌ام که از شما درخواست نمایم خدمتی برای من انجام بدهید.

حکمران گفت: بفرمائید آن خدمت چیست؟

فوکه گفت: خدمتی که من از شما درخواست می‌کنم برای شما قدری تولید نگرانی خواهد کرد ولی مشوش نباشید زیرا من از هر حیث حامی شما خواهم بود و از نظر مادی و غیرمادی از شما پشتیبانی خواهم کرد.

حکمران گفت: عالیجناب هر امر بفرمائید به انجام می‌رسانم و اهمیتی به نگرانی نمی‌دهم و اگر بگوئید خود را در آتش بیندازم بدون درنگ در آتش خواهم افتاد.

فوکه گفت: درخواستی که من از شما می‌کنم تا این اندازه خطر و زحمت ندارد و انجام آن سهل‌تر می‌باشد.

حکمران پرسید درخواست عالیجناب چیست؟

فوکه گفت: من میل دارم که شما فوراً مرا به طاق لیودو و امریس ببرید؟

حکمران گفت: معذرت می‌خواهم آیا ممکن است بپرسم برای چه می‌خواهید این دو را ببینید؟

فوکه گفت: علت ملاقات این دونفر را در حضور آنها خواهم گفت، یعنی در آن اطاق، علت مزبور را به شما اظهار خواهم کرد.

حکمران قدری فوکه را نگریست و پیشکار کل دارائی گفت: آقای حکمران چون فرصت برای مذاکرات طولانی وجود ندارد، باید شما بگویم انتظار دارم که شما وسائل فرار این دونفر را فراهم نمائید و مطمئن باشید نه فقط تا پایان عمر، زندگی شما مأمون خواهد شد بلکه من تمام وسائل ممکن را در دسترس شما می‌گذارم که در ظرف چند ساعت از مرز فرانسه بیرون بروید.

حکمران گفت: عالیجناب، این گفته شما می‌رساند که از یک موضوع اطلاع ندارید.

فوکه گفت: کدام موضوع را می‌گوئید؟

حکمران گفت: آقایان لیودو و امریس در این قلعه نیستند. فوکه پرسید در این جا نیستند من یقین داشتم که آنها در این قلعه می‌باشد.

حکمران گفت: عالیجناب آنها تا یک ربع ساعت قبل در اینجا بودند ولی پانزده دقیقه است که از این قلعه خارج شدند.

فوکه پرسید آنها را به کجا منتقل کردند؟ حکمران گفت: آنها را به قلعه ون سن منتقل نمودند و در برج قلعه مزبور جا می‌دهند.

فوکه سئوال کرد آیا برای انتقال آنها امری جهت شما صادر گردیده بود.

حکمران گفت: بلی عالیجناب و اعلیحضرت امر فرمودند که من آنها را تسلیم به نگهبانی که آمده‌اند بکنم تا اینکه به قلعه ون‌سن منتقل شوند و اگر میل دارید امر کتبی پادشاه فرانسه را به شما نشان بدهم.

فوکه بی‌اختیار دست بر پیشانی زد و گفت: وای بر ما... این دیگر بدبختی است.

حکمران که دریافت پیشکار کل دارائی، دیگر با او کاری ندارد و نه توجهی به او می‌کند از کالسکه فرود آمد و از عالیجناب اجازه مرخصی گرفت و به طرف اطاق

خویش رفت.

پلیسون بعد از رفتن حکمران گفت: عالیجناب، حال چه باید کرد؟

فوکه سر را باحسرت تکان داد و گفت:

دوستان ما محو خواهند شد و ما نخواهیم توانست آنها را نجات بدهیم و امر کتبی پادشاه فرانسه برای انتقال آنها از این زندان به قلعه ون‌سن برحسب تحریک کولبر صادر شده است.

پلیسون مانند کسی که گرفتار صاعقه شده بود بی‌حرکت و بی‌صدا گردید.

وی می‌دانست اگر یک کلمه حرف بزند ممکن است که ارباب خود را از فرط اندوه به قتل برساند.

چون محقق بود که هرگاه فوکه در منزل خانم بلیر نیم ساعت توقف نمی‌کرد بسیار احتمال داشت که بتواند محبوسین را نجات بدهد و مدیر زندان با دریافت نیم یا یک میلیون با این کار موافقت می‌نمود.

فوکه بعد از قدری سکوت به راننده گفت که او را به منزلش واقع در شهر پاریس ببرد و همین که به خانه رسید به پلیسون گفت: زود به سن‌مانده برگردید و آبه فوکه را با خویش بیاورید.

۱۹۲

نقشهٔ پیکار!...

وقتی که آبه فوکه وارد خانه برادر در پاریس گردید مدتی از شب مـی‌گذشت.
گوروی به اتفاق پلیسون و آبه فوکه آمده بود و هر سه رنگ بر صورت نداشتند.
با اینکه آن سه نفر جزو مشاهیر زمان بودند چون به دستگاه فـوکه وابستگی داشتند در آن موقع بیشتر به کسانی شبیه می‌نمودند که قصد دارند برای سرقتی در شب نقشه طرح نمایند نه برای استفاده از قدرت و نفوذ خود در روز روشن.
روزگار چنین است و گاهی بزرگترین افـراد یک شـبه طـوری گـرفار مـقدرات می‌شوند که از مرتبه فوقانی به پائین‌ترین مرتبه نزول می‌نمایند و برعکس.
آبه فوکه و گوروی و پلیسون در شبهای دیگر از دژبان نمی‌ترسیدند ولی در آن شب از سایه خود بیم داشتند و تا وقتی که وارد خانه فوکه شدند بیش از پنجاه بار در کالسکه این طرف و آن طرف را می‌نگریستند و پنداری می‌ترسیدند توقیف شوند.
همین که آن سه نفر وارد گردیدند دیدند که فوکه دست به پشت نهاده در اطاق مشغول قدم زدن است.
هر سه سکوت کردند تا اینکه فوکه سکوت را شکست و خطاب به برادر گفت:
آبه شما امروز می‌گفتید که دوستان، یا آشنایانی دارید که به هزینه شما زنـدگی می‌کند آیا این گفته راست است.
آبه گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: این اشخاص که هستند؟

آبه در جواب دچار تردید شد.

فوکه گفت: برای چه مردد شدید و جواب نمی‌دهید هیچ نترسید زیرا من نمی‌خواهم شما را مورد توبیخ قرار بدهم. آبه گفت:

عالیجناب حقیقت این است که من یکصد و بیست نفر آشنا دارم که جزء دوستان رستوران من هستند.

فوکه گفت: به شما وفادار هستند یا نه؟

آبه گفت: وفاداری و وابستگی آنها به من از وابستگی یک راهزن به چوبه دار بیشتر است.

فوکه گفت: آیا می‌توانید به آنها اعتماد داشته باشید؟

آبه گفت: بلی. فوکه پرسید آیا این اشخاص نام شما را بر سر زبانها نخواهند انداخت؟

آبه گفت نه عالیجناب و آنها در هیچ مقام و موقع از من یاد نخواهند کرد.

فوکه پرسید آیا اینان کسانی هستند که بتوان از جرأت و تهور آنها استفاده کرد؟

آبه گفت: عالیجناب این یکصد و بیست نفر اگر بدانند که خود در آتش نمی‌سوزند پاریس را در یک شب یا یک روز به کلی خواهند سوزانید و جز تلی خاکستر از این شهر باقی نخواهند گذاشت.

فوکه عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: آبه از این جهت شما را احضار کردم که بگویم آیا می‌توانید دوستان خود را علیه کسانی که من تعیین می‌کنم وادار به حمله نمائید؟

آبه گفت: عالیجناب، اگر این امر را صادر بفرمائید اجراء خواهد شد زیرا اینها عادت به اجرای این نوع دستورها دارند و مرتبه اول نیست که مبادرت بدین کار می‌کنند و مرتبه آخر هم نخواهد بود.

فوکه گفت: این تبه‌کاران... این دوستانتان آیا حاضر هستند که به قوای مسلح حمله‌ور شوند.

آبه گفت: عالیجناب منظور شما از قوای مسلح چیست؟

فوکه گفت: آیا حاضر هستند که به سربازان ارتش حمله‌ور گردند؟

آبه گفت: تخصص آنها همین است که به قشون حمله نمایند.
فوکه گفت: در این صورت به افراد خود بگوئید که فوراً در جاده ونسن مجتمع شوند و آماده باشند.
آبه گفت: اطاعت می‌کنم... اجازه بدهید بپرسم برای چه باید آماده شوند.
فوکه یک مرتبه دیگر عرق صورت را پاک نمود و گفت: آبه آیا می‌دانی که دونفر از دوستان ما فردا در میدان گرو اعدام خواهند شد؟
آبه گفت: آه... حال فهمیدم که شما می‌خواهید ما لیودو و امریس را بربائیم و نجات بدهیم.
فوکه گفت: بلی.
آبه گفت: عالیجناب. این واقعه بدون قدری دردسر انجام نخواهد گرفت.
فوکه گفت: مگر شما از مبادرت به این اقدام می‌ترسید؟
آبه گفت: نه عالیجناب من برای خود هیچ وحشت ندارم ولی برای شما بیمناک هستم.
فوکه سئوال کرد چرا بیم دارید؟
آبه گفت: من به افراد خود نخواهم گفت که صدور امر ربودن لیودو و امریس از طرف کیست ولی آنها تیزهوش هستند و مصدر امر را درمی‌یابند و وقتی یک پیشکار کل علیه پادشاه خود مبادرت به شورش نماید برای وی بدون تصدیع نخواهد بود.
فوکه گفت: آیا ضرب‌المثل معروف را شنیده‌اید که تا تخم‌مرغ شکسته نشود خاگینه طبخ نمی‌گردد؟
آبه گفت: بلی عالیجناب.
فوکه گفت: در هر کار بزرگ، قدری زحمت یا خطر یا هر دو وجود دارد و این کار، کاری کوچک نیست و اما اینکه گفتید برای من نگران هستید، تصدیق نمائید که بیشتر در فکر خود می‌باشید.
آبه گفت: عالیجناب من اگر بگویم این طور نیست شاید شما حرف مرا نپذیرید... ولی فرض می‌کنیم که من در فکر خود باشم... آیا این تفکر درخور مذمت است؟
فوکه گفت: نه آبه... درخور مذمت نمی‌باشد زیرا هر عاقلی حق دارد به خود یا برای خود بیندیشد و در فکر خود باشد.

آبه اعتراف کن ضرری که به تو وارد می‌آید بزرگتر از زیان وارده بر من نخواهد بود.

چون من در این قضیه خیلی بیش از تو خسران خواهم دید. تو فقط پولی راکه از من می‌گیری از دست خواهی داد و چون لباس روحانی دربر داری می‌توانی از منابع دیگر تحصیل درآمد نمائی.

ولی من همه چیز خود را از دست خواهم داد.

آبه تصدیق کرد.

فوکه گفت: خوب... آیا حاضر هستی که فوراً به وسیله دوستان خود لیودو و امریس را بربائی؟. آبه گفت: عالیجناب اجازه بدهید طبق عقل خود اندرزی به شما بدهم.

فوکه گفت: اندرز شما چه می‌باشد؟ آبه جواب داد بگذارید که پادشاه فرانسه این دونفر را اعدام کند و خاطرش رضایت حاصل نماید زیرا بعد از این کار دیگر به شما کاری نخواهد داشت.

فوکه گفت اشتباه می‌کنی و پادشاه فرانسه از مرگ این دو نفر رضایت خاطر حاصل نمی‌کند بلکه اعدام آنها مقدمه محو من است.

این دو نفر برای پادشاه فرانسه و دشمنان من نه اهمیت دارند و نه ارزش، و از این جهت کمر به قتل آنها بسته‌اند که بتوانند دو نفر از صمیمی‌ترین دوستان و هواخواهان مرا از بین ببرند و اطراف مرا خالی نمایند تا بهتر به من دست یابند.

من صریح به تو می‌گویم که اعدام آن دو نفر مقدمه نابودی من است و ثروت مرا ضبط خواهند کرد و مرا محبوس خواهند نمود و روزی که من محبوس شدم، شما را هم به تبعیدگاه خواهند فرستاد.

چون محال است که بعد از حبس من بگذارند شما، آزادانه در پاریس زندگی کنید و هر جا که میل دارید بروید. آبه گفت: عالیجناب راست می‌گوئید حال از شما فرمان دادن و از من اطاعت کردن.

فوکه گفت: فرمان من این است که شما فردا به وسیله همدستان خود آن دونفر را که باید اعدام شوند بربائید من نمی‌گویم این دو نفر معصوم هستند ولی اگر مُقدر باشد گناهکاران مجازات گردند هزارها مقصر در این کشور هستند که مستوجب کیفر

می‌باشند.

اما با آنها کاری ندارند و فقط می‌خواهند این دونفر را که از دوستان من به شمار می‌آیند از بین ببرند، حال بگوئید آیا می‌توانید آنها را نجات بدهید.

آبه گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: آیا می‌توانید برای اجرای این نقشه طرحی را به من ارائه بدهید.

آبه گفت: عالیجناب طرح من بسیار ساده است.

فوکه پرسید طرح شما چه می‌باشد؟

آبه گفت: هر وقت یک یا دونفر را اعدام می‌کنند شماره مستحفظین میدان اعدام دوازده سرباز نیزه‌دار می‌باشد.

فوکه گفت: فردا این دوازده‌تن مبدل به صدنفر خواهند شد.

آبه گفت: ولی من پیش‌بینی می‌کنم که فردا به جای یکصدنفر دویست سرباز را در میدان اعدام مأمور نگهبانی خواهند کرد.

فوکه گفت: شما با یکصد و بیست تن، چگونه به دویست سرباز حمله‌ور می‌شوید؟

آبه جواب داد عالیجناب فردا در میدان اعدام یکصد هزار تماشاچی تجمع خواهند کرد و بین یکصد هزار تماشاچی فرانسوی که در این میدان جمع می‌شوند، تقریباً ده‌هزار نفر از آنها، تبه‌کار و دزد و جیب‌بُر و یغماگر هستند و همین که بازاری آشفته دیدند، دست از آستین بیرون می‌آورند.

فوکه گفت: خوب... نتیجه حرف شما چیست؟

آبه جواب داد نتیجه حرف یا طرح من این است که فردا در میدان اعدام، یکصد و بیست تن دوستان من ده هزار همدست ناشناس خواهند داشت و همین که آنها پیکار را شروع کردند این ده هزار نفر کار را به انتها خواهند رسانید.

فوکه گفت: شما چگونه محبوسین را از این میدان پر از جمعیت به در می‌برید؟

آبه گفت: نقشه من این است که وقتی محبوسین را از چنگ مستحفظین بیرون آوردیم آنها را وارد یکی از منازل میدان گرو خواهیم کرد و آن وقت کسی نمی‌تواند آنها را از این منزل خارج کند مگر اینکه خانه را مانند یک دژ جنگی مورد محاصره قرار بدهد.

در حاشیه این نقشه، طرحی دیگر هم وجود دارد و آن اینکه محبوسین را بعد از اینکه وارد یکی از خانه‌ها کردیم از درب دیگر خارج نمائیم.

چون بعضی از منازل واقع در میدان گرو دارای دو در می‌باشند و یک در از قفای خانه به طرف خیابان وانری یا مورتلری یا تیسراندری گشوده می‌شود و من فکر می‌کنم طرح اخیر بهتر باشد و ما باید محبوسین را از یک در وارد یکی از این خانه‌ها بکنیم و از درب دیگر خارج نمائیم.

فوکه گفت: آه... نقشه شما سبب شد که موضوعی به خاطرم رسید آبه پرسید چه موضوعی به خاطرتان رسیده است.

فوکه اشاره‌ای به گوروی کرد که از نظر آبه پنهان نماند ولی به روی خود نیاورد و این طور نشان داد که اشاره مزبور را ندیده و فوکه گفت:

یکی از دوستان من در خیابان بودویه خانه‌ای اجاره کرده که گاهی کلید آن را به من امانت می‌دهد و این خانه دارای باغی است که پشت میدان اعدام واقع شده به طوری که از میدان اعدام می‌توان وارد آن باغ یا باغچه شد و از درب واقع در میدان بودویه خارج گردید.

آبه گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... من این موضوع را به فال نیک می‌گیرم چون خیلی کار ما را تسهیل می‌کند آیا ممکن است بگوئید خانه مزبور کدام می‌باشد.

فوکه گفت: این خانه دو قسمت است ولی هر دو یک عمارت را تشکیل می‌دهند قسمتی از آن باغی است که دوست من اجاره کرده و قسمتی دیگر یک رستوران می‌باشد که روی تابلوی آن تصویر نوتردام[1] را کشیده‌اند.

آبه گفت: من این رستوران را می‌شناسم و می‌دانم در کجاست. فوکه گفت: رستوران مزبور از باغ یا باغچه‌ای که دوست من اجاره کرده جدا هست و هم نیست و راهی از رستوران به طرف باغچه وجود دارد که می‌توان از میدان اعدام از آن راه وارد باغچه شد و از خیابان عقب خارج گردید.

۱ـ نوتردام در لغت به معنای بانوی ما، یا خانم ما می‌باشد ولی معنای عرف آن حضرت مریم است و فرانسویها به حضرت مریم مادر حضرت مسیح نوتردام می‌گویند ناگفته نماند که در شرق هم مانند مغرب زمین مادر حضرت عیسی را ماری می‌خواندند و بعد به علتی که ذکرش طولانی است این کلمه مریم شد. (م)

آبه گفت: بسیار خوب. فوکه اظهار کرد طرح حمله خود را این طور تهیه نمائید که محبوسین را بعد از اینکه ربودید وارد رستوران کنید و به آن باغچه برسانید.

عمده این است که وقتی محبوسین وارد باغچه شدند همدستان شما بتوانند از معبر فیمابین رستوران و باغچه دفاع نمایند تا کسی از آنجا نگذرد و شما با فرصت کافی محبوسین را از درب عقب بگریزانید.

آبه گفت: عالیجناب شما یک سردار جنگی بزرگ هستید و نقشه حرب شما، مانند نقشه‌های پیکار شاهزاده کنده است و همانگونه برجستگی دارد.

فوکه گفت: خوب حال بگوئید چقدر پول می‌خواهید که این نقشه را به موقع اجراء بگذرید.

آبه گفت: عالیجناب باور کنید که من در راه خدمتگزاری از بذل جان دریغ ندارم. و برای مسائل مادی خدمت نمی‌کنم اما...

فوکه گفت: اما دیگران پول می‌خواهند آیا چنین نیست؟

آبه گفت: عالیجناب چون نمی‌توانم حقیقت را کتمان کنم باید بگویم که دوستان من به مناسبت علاقه‌ای زیاد که به لهو و لعب دارند، بدون پول قدمی برنمی‌دارند و بخصوص بعضی از آنها خیلی خویش را نیازمند این امور می‌دانند.

فوکه گفت: این موضوع را من امری طبیعی می‌دانم زیرا کسی که جان خود را به خطر می‌اندازد از این موهبت لذت ببرد.

آبه گفت: عالیجناب من خوشوقتم که شما نه فقط یک سردار جنگی بلکه یک فیلسوف بزرگ نیز هستید و به روح بشر وقوف دارید و می‌دانید احتیاجات طبیعی او چیست؟

فوکه گفت: آبه، به طوری که می‌فهمید من از این لحظه قصد دارم که با پادشاه فرانسه پیکار کنم و مثل همیشه که در پیکارها فاتح می‌شدم باید در این نبرد هم پیروزی از آن من باشد.

آبه گفت: می‌دانم که شما همواره فاتح بوده‌اید و خواهید بود. خواهش می‌کنم هر نظریه‌ای که دارید به من بگوئید.

فوکه گفت: من نظریه‌ای ندارم جز اینکه باید فاتح شوم و ترتیب اجرای نقشه جنگ با شماست.

آبه جواب داد: عالیجناب در این صورت امر نمائید که به من پول بدهند.
فوکه خطاب به گوروی گفت: فوراً یکصد هزار لیره به آبه پول بدهید.
گوروی گفت: اطاعت می‌کنم ولی عالیجناب اگر این موضوع آفتابی شود و بدانند که ما در این شورش شرکت کرده‌ایم سرهای ما بر باد می‌رود.
فوکه گفت: راجع به سر خودتان صحبت کنید نه سر من، زیرا سر من طوری با پیوندهای محکم به تنه متصل گردیده که وزش باد آن را از کالبدم دور نخواهد نمود.
آنگاه خطاب به آبه گفت آیا صحبت ما تمام شد؟
آبه گفت: بلی عالیجناب.
فوکه گفت: پس ما فردا در ساعت دو بعد ازظهر یکدیگر را خواهیم دید.
آبه گفت: چه من شما را ببینم و چه نبینم از ظهر برای اجرای نقشه آماده هستم.
فوکه گفت: برای اینکه صاحب رستوران را متمایل به خود کنید از صرف غذا در آنجا کوتاهی نکنید.
آبه گفت: عالیجناب من فقط به صرف غذا اکتفا نمی‌کنم بلکه ممکن است خود او را با خویش همدست نمایم.
فوکه گفت: اگر این طور شود بهتر است.
آبه گفت: شما اجرای نقشه را به من واگذارید و نگرانی از چگونگی آن نداشته باشید.
فوکه گفت: ولی من چگونه از نتیجه حمله مطلع خواهم شد؟
آبه گفت: من یک نفر سوار در باغچه دوست شما نگاه می‌دارم و به محض اینکه کار تمام شد او را نزد شما می‌فرستم و نتیجه را گزارش می‌دهم.
فوکه گفت: در طی حمله خود، شما کجا خواهید بود؟ آبه گفت: من در همه جا حضور خواهم داشت و در همان حال در هیچ نقطه مرا نخواهند دید.
باقی می‌ماند یک موضوع... و آن اینکه شما اسم دوست خود را که این باغچه در اجاره اوست به من بگوئید.
فوکه برای دومین مرتبه نظری معنی‌دار به گوروی انداخت و این نظر نشان می‌داد که وی نمی‌تواند نام دوست مزبور را بگوید و شاید چون خود اجاره کننده باغچه می‌باشد قادر به گفتن نیست.

گوروی به کمک فوکه آمد و گفت: آقای آبه این باغچه زود شناخته می‌شود چون مقابل رستوران تابلوئی به نظر می‌رسد که تصویر نوتردام روی آن است و در تمام میدان گرو خانه‌ای نیست که قفای آن باغچه باشد و یگانه خانه‌ای که باغچه دارد همین رستوران به شمار می‌آید.

آبه که فهمید فوکه نمی‌خواهد توضیحی بیشتر بدهد گفت: این نشانی صریح است و من محتاج نام صاحب‌خانه نیستم و به سربازان خود می‌گویم آنجا حاضر شوند.

فوکه که دید گوروی و آبه قصد دارند بروند گفت: قدری صبر کنید.

آن دو توقف کردند.

فوکه گفت: آبه... آیا فکر کرده‌اید که این حمله را به چه شکل باید درنظر خلق جلوه داد یعنی چه عنوان روی آن نهاد؟

آبه گفت: عالیجناب این حمله به صورت شورش جلوه خواهد کرد.

فوکه گفت: آخر شورش علت و اساس می‌خواهد.

شما نمی‌توانید بگوئید که مردم ناگهان شورش کرده‌اند و باید نشان بدهید علت شورش آنها چه بوده است.

آبه گفت: من این قسمت را هم درست خواهم کرد.

فوکه گفت: می‌دانم که فکری برای آن خواهید نمود ولی نگرانم که فکر شما نارسا باشد و باذوق سلیم و منطق اجتماعی وفق ندهد.

آبه گفت: عالیجناب من اگر مردی ابله می‌بودم باز در این مدت که در مکتب شما تربیت شده‌ام بسی چیزها می‌آموختم.

فوکه گفت: من میل دارم بدانم راجع به این عنوان چه آموخته‌اید و از مکتب من چگونه استفاده خواهید کرد.

آبه گفت: عالیجناب من می‌دانم که هرگز نمی‌توان گفت که مردم برای نجات دونفر از صاحبان ابواب جمع دارائی شوریده‌اند زیرا روزی که پادشاه فرانسه یک محصل مالیات را به دار می‌آویزد برای ملت فرانسه بزرگترین عیدهاست.

فوکه گفت: راست است.

آبه گفت: پس ما عنوانی دیگر برای شورش انتخاب خواهیم کرد که جنبه‌ای مخالف با مأمورین وصول مالیات داشته باشد.

فوکه گفت: چطور؟

آبه جواب داد: من به دوستان خود دستور می‌دهم که با فریادهای زنده‌باد کولبر... زنده‌باد پادشاه فرانسه... مرگ بر محصلین مالیات... به طرف محبوسین و مستحفظین حمله‌ور شدند.

عده‌ای از آنها هم بانگ خواهند زد که این مرگ برای این دو نفر مجازاتی ناچیز است و باید آنها را زنده سوزانید یا قطعه‌قطعه کرد یا به چهاراسب سرکش بست که اندامشان را از چهار طرف پاره کنند.

گوروی گفت: آفرین آقای آبه، واقعاً فکری جالب‌توجه کرده‌اید زیرا با این عنوان هم مردم طرفدار ما می‌شوند و هم سربازان یا عده‌ای از آنها سست می‌گردند و نمی‌دانند چه کنند.

آبه گفت: ما هم در وسط بهت سربازان و هیاهوی عوام‌الناس، محبوسین را می‌ربائیم.

گوروی گفت: در این صورت باید به شما نازشست داد.

آبه بادی در آستین انداخت و گفت: آقای گوروی مطمئن باشید که من لیاقت آن را دارم که عضوی از اعضای خانواده فوکه باشم.

فوکه گفت: بسیار خوب آقای آبه... بسیار خوب گوروی... بروید و مرا تنها بگذارید ولی آبه... به شما توصیه می‌کنم که از خونریزی بپرهیزید.

آبه گفت: تا آنجاکه ما بتوانیم مبادرت به خونریزی نخواهیم کرد ولی اگر جسارت نباشد ضرب‌المثل شکستن تخم‌مرغ و طبخ خاگینه را به یاد عالیجناب می‌آورم. چون در بعضی از امور تا قطراتی خون ریخته نشود نتیجه به دست نمی‌آید.

فوکه گفت: پس لااقل بکوشید که زیاد خونریزی نشود. آبه اطمینان داد که تا آنجاکه بتواند مانع از خونریزی خواهد شد و آنگاه به اتفاق گوروی رفت.

وقتی فوکه تنها ماند چند بالش را روی نیمکت راحتی نهاد و با لباس خوابید زیرا حوصله نداشت که زنگ بزند و خدمه خود را بطلبد که لباس از تن او بیرون بیاورند.

وقتی که روی بالش‌ها بالای نیمکت راحتی درازکشید گاهی به حوادث فردا فکر می‌کرد و به کینه‌توزی‌های کولبر.

۱۹۳

رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام

آبه فوکه گفته بود که روز بعد در میدان گرو یکصد هزار تماشاچی گرد خواهد آمد.

این گفته قدری اغراق‌آمیز بود و آبه برای اینکه موفقیت نقشه خود را به رُخ برادر بکشد این حرف را زد.

شهر پاریس در آن عصر گرچه بلده‌ای پرجمعیت بود و بیش از یکصد هزار نفر جمعیت داشت اما همه جمعیت یک شهر نمی‌توانند از خانه خارج شوند و کودکان و سالخوردگان در خانه باقی بمانند.

معهذا روز دیگر نزدیک دو ساعت بعد ازظهر پنجاه‌هزار نفر از سکنه پاریس در میدان گرو مجتمع شده بودند و در سراسر آن میدان غیر از نقطه‌ای که دارها در آن نصب شده بود جای خالی به نظر نمی‌رسید.

دارها فیمابین دو اسکله یکی اسکله موسوم به گرو و دیگری اسکله‌ای به نام پلتیه نصب شده بودند[۱]

۱ـ اسکله در اینجا معنای ساحل رودخانه سن را می‌دهد چون از دیرباز در شهر پاریس کنار رودخانه سن اسکله‌هائی کوچک و بزرگ به وجود آورده بودند که زورق‌های شطی به آن تکیه بدهند و بار را خالی یا بارگیری نمایند.

عده‌ای از مردم که در اواسط میدان قرار داشتند به پناه اسکله‌ها تکیه داده بودند و پشت آنها، رودخانه سن جریان داشت.

آن روز، از صبح زود، جارچی‌های پاریس در تمام محلات شهر به خصوص محلات پرجمعیت خبر اعدام آن دونفر را به سمع مردم رسانیدند.

جارچی‌ها که بنابر اصطلاح امروز مستخدم رسمی دولت بودند طبق سوگندی که قبل از شروع به کار ایراد می‌کردند، وظیفه داشتند حقایق را همان طور که از دولت دریافت می‌کنند به سمع اهالی برسانند.

آنها برای جارزدن دارای فرمول‌هائی خاص بودند که امروز به محاق فراموشی سپرده شده زیرا روزنامه مردم را از جارچی بی‌نیاز کرده است.

معهذا هنوز در بعضی از قراء فرانسوی جارچی هست و طبل می‌زند و پس از اینکه صدای طبل روستائیان را متوجه و مجتمع کرد جارچی با صدائی بلند موضوع اعلامیه جدید را می‌خواند.

روستائیان از این اعلامیه‌ها خشنود نیستند زیرا می‌دانند که دولت‌های فرانسه هر زمان که اعلامیه‌ای صادر کنند برای این است که بر میزان مالیات بیفزایند یا تکالیفی جدید و شاق‌تر از گذشته برای روستائیان به وجود بیاورند.

با اینکه صدای طبل جارچی حاکی از این است که خبری بد را منتشر خواهد کرد در قراء فرانسوی این صدا مردم را مجتمع می‌کند.

جارچی‌های پاریسی هم آن روز صبح با صدای طبل مردم را در محلات پرجمعیت حومه شهر و محله بازار خواربارفروشی دور خود جمع می‌کردند و باصدای غرا و خشن خود می‌گفتند که پادشاه فرانسه تصمیم گرفته دونفر از سوءاستفاده کنندگان از درآمد سلطنتی را که سبب فقر مردم شده‌اند مجازات کند.

این دونفر به قول جارچی‌ها مسئول همه بدبختی‌هائی بودند که بر ملت فرانسه وارد آمده و مستوجب شدیدترین مجازاتها (مجازات اعدام) قلمداد می‌شدند.

مردم حیرت‌زده اعلامیه جارچی را می‌شنیدند چون برای آنها مفهوم اعلامیه تازگی داشت و متعجب بودند چگونه یک مرتبه دولت فرانسه درصدد برآمده این طور مدافع منافع و خواهان رفاهیت آنها باشد.

آنها باحیرت از استماع این خبر، از خانه‌ها و دکان‌ها و کارگاههای خویش خارج

می‌شدند و راه میدان گرو را پیش می‌گرفتند تا اینکه به چشم خود ناظر صحنه‌ای باشند که در فرانسه از دو سه نسل به این طرف ندیده بودند. صحنهٔ مزبور این بود که دو مأمور محصل مالیات را که به مردم اجحاف کرده دارای ثروت شده از خزانهٔ پادشاده فرانسه سوءاستفاده کرده‌اند به دار می‌آویختند.

مردم تصور می‌کردند که هرگاه در آن تماشا حضور نیابند به منزله عدم سپاسگزاری نسبت به پادشاه فرانسه یا چون اسائه ادب به ساحت آن پادشاه رعیت‌پرور است.

آنها خود را مانند مدعوین می‌دیدند که از طرف میزبانی از آنها دعوت شده که در مجلسی حضور به هم رسانند و اگر نمی‌رفتند بر آن میزبان گران می‌آمد و نسبت به او بی‌ادبی می‌شد.

به طوری که جارچی‌ها می‌گفتند محکومین متهم بودند که پول مردم را به سود خود ضبط کرده و بیت‌المال مملکت را تصرف نموده، وجوه خزانه پادشاه را مالک شده با جعل و حساب‌سازی میلیونها ثروت گرد آورده‌اند.

فقط یکی از این گناهان کافی بود که در آن عصر که دزدها را به دار می‌آویختند سبب محکومیت و هلاک آن دو گردد.

ولی جارچی‌ها نام اشخاص را نمی‌بردند و مردم نمی‌دانستند محکومین که هستند و می‌گفتند که نام محکومین بر بالای سرشان نصب گردیده است.

این موضوع مزید حس کنجکاوی مردم می‌شد و اگر کسی برای دیدار محکومین تردید داشت چون نمی‌دانست آنها که هستند به راه می‌افتاد تا بداند این دو ثروتمند و متصدی ابواب جمع دارائی که هستند که باید به هلاکت برسند.

در آن دوره با اینکه روزنامه مانند امروز رواج نداشت مردم به وسیله شایعه از خبرهای عمومی مستحضر می‌گردیدند و از همین راه دانستند که محکومین از زندان کون‌سیرژری به قلعه ون‌سن منتقل گردیده‌اند و از آنجا باید به میدان گرو منتقل گردند.

و چون راه محکومین از حومه سن آنتوان و خیابان مزبور بود در آنجا گروهی از پاریسی‌ها برای دیدن محکومین ازدحام کرده بودند.

در آن ادوار هر زمان که محکوم یا محکومین اعدام می‌شوند تماشاچیان به دو دسته تقسیم می‌گردیدند.

دسته‌ای دارای قلبی رئوف و احساساتی زیاد بودند و نمی‌توانستند که مراسم اعدام را ببینند.

اما کنجکاوی آنها را وامی‌داشت که در سر راه محکومین بایستند و مانند فلاسفه نظر به صورت آنها بیندازند و از قیافه و اندام به شخصیت آنها پی ببرند.

گروهی دارای قلبی سخت بودند و عاطفه را در تماشا راه نمی‌دادند.

این دسته در خود میدان گرو اجتماع می‌نمودند تا اینکه مشاهده نمایند چگونه محکومین به قتل می‌رسند.

در آن روز هم تماشاچیان مانند ایام مشابه دو دسته شدند.

دسته‌ای در طول راه منتظر ایستادند و دسته‌ای در میدان گرو اجتماع کردند.

در همان روز دارتن‌یان بعد از اینکه از لوئی چهاردهم کسب اجازه مرخصی کرد خود را آماده حرکت نمود.

دارتن‌یان چون می‌دانست که بعد از این، کار دارد و نمی‌تواند مانند گذشته از اوقات نامحدود استفاده کند درصدد برآمد که برنامه کارهای آن روز را تدوین نماید.

او می‌دانست که باید سه ساعت بعد از نصف شب که در آن فصل طلوع روز است از پاریس به راه بیفتد.

ولی از آن موقع تا سه ساعت بعد از نیمه شب پانزده ساعت وقت داشت.

دارتن‌یان با خود گفت: از این پانزده ساعت شش ساعت اختصاص به خواب دارد زیرا باید به طور حتم شش ساعت بخوابم.

یک ساعت را هم صرف غذا می‌کنم و این می‌شود هفت ساعت و یک ساعت نیز به ملاقات آتوس می‌روم و مجموع آن هشت ساعت می‌گردد.

دوساعت را هم برای کارهای غیرمنتظره درنظر می‌گیرم و این ده ساعت را تشکیل می‌دهد.

معهذا پنج ساعت برای من باقی است از این پنج ساعت یک ساعت را صرف دریافت پول از فوکه پیشکار کل دارائی می‌کنم.

چون وی حواله پادشاه فرانسه را رد خواهد کرد و خواهد گفت که خزانه پول ندارد.

یک ساعت دیگر از آن پنج ساعت صرف این می‌شود که نزد کولبر بروم و حواله

پادشاه فرانسه را به او ارائه بدهم.

ولی کولبر مردی نیست که بدون پرسش و توضیح حواله را تأدیه نماید و به هرحال یک ساعت از اوقات من صرف این کار می‌گردد.

یک ساعت دیگر را هم صرف مرتب کردن اسلحه و لباس و واکس زدن کفش می‌کنم معهذا دوساعت دیگر برای من باقی خواهد ماند و به راستی با همه این کارها یک مرد توانگر هستم زیرا می‌توانم از اوقات اضافی استفاده نمایم.

وقتی که دارتن‌یان این حرف را با خود می‌زد، احساس کرد که سروری مانند شادمانی دورهٔ جوانی به قلب او تابید و عطری چون عطر بهار زندگی مشام او را معطر کرد.

مدتی بود که دارتن‌یان این نوع شادمانی را در وجود خود احساس نکرده، عطر دوره شباب را در گلزار خاطرات دوره جوانی استشمام ننموده بود.

ولی در آن روز، این فکر او را خوشوقت کرد چون وقتی با خود گفت: به راستی که من با همه این کارها یک مرد توانگر هستم زیرا می‌توانم از اوقات اضافی استفاده نمایم بر اثر تداعی معانی، و اینکه یک فکر، فکری شبیه به آن یا مخالف با آن را برای ما به وجود می‌آورد. دارتن‌یان یک مرتبه متوجه شد که او از نظر مال دنیا نیز توانگر است.

دارتن‌یان هنوز نمی‌توانست خود را معتاد به دارابودن مال کند و گاهی فراموش می‌نمود که ثروت دارد.

لذا هنگامی که این موضوع را به یاد می‌آورد شادمانی، قلب او را ممتلی می‌نمود.

زیرا می‌دید دیگر برای تحصیل یک لقمه نان مجبور به جان کندن نیست.

وی متوجه می‌شد دیگر نباید هفته‌ها و گاهی ماهها صبر کند تا اینکه بتواند یک دست اونیفورم نو جهت خویش خریداری نماید و اونیفورم مستعمل را دور بیندازد.

در آن روز هنگامی که به یاد آورد که ثروت دارد با خود گفت:

حال می‌دانم از این دو ساعت وقت اضافی چگونه باید استفاده کرد.

من در این دو ساعت به رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام می‌روم و اجاره خانه خود را از صاحب رستوران می‌گیرم و او سیصد و هفتاد و پنج لیره بابت مال‌الاجاره به من خواهد پرداخت.

وه!... که چه قدر توانگر بودن خوب است و انسان می‌تواند با فراغت و رفاهیت

زندگی کند.

یک مرد فقیر هرگاه در جیب خود، یک لیره پول داشته باشد هرگز پول او در آن جیب، یک لیره و دوازده شاهی نخواهد شد.

در صورتی که حق و عدالت اقتضا می‌کند که مرد فقیر دارای دوازده شاهی، اضافه بر یک لیره گردد.

ولی یک مرد غنی برعکس آن فقیر، با پول خود می‌تواند مبالغی زیاد پول دربیاورد و گاهی درآمدی که یک توانگر از پول خود تحصیل می‌نماید به قدری است که به نوبه خود سرمایه برای درآمدی دیگر می‌شود وقس علیهذا.

همان‌گونه که من اینک به این ۳۷۵ لیره احتیاج ندارم و می‌توانم آن را بر پول خویش بیفزایم.

و این ۳۷۵ لیره مثل اینکه از آسمان در جیب من افتاده چون برای تحصیل آن هیچ نوع زحمت نکشیده‌ام.

در تعقیب این اندیشه دارتن‌یان مانند، افراد اکول که مدت اکل و مضغ غذا را ادامه می‌دهند تا بر لذت بیفزایند بازگفت:

زهی خوشبختی که من می‌توانم نزد مستأجر خود بروم و مثل همه کسانی که دارای مستغلات هستند اجاره بگیرم.

و صاحب رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام به طور حتم یک غذای کامل به من تقدیم خواهد کرد و آنگاه ۳۷۵ لیره را مقابل من خواهد نهاد.

البته من احتیاج به غذای او ندارم ولی برای اینکه وی را از خود راضی کنم غذای مزبور را با لذت خواهم خورد.

اما دارتن‌یان عزیز تو که درگذشته در کارها قائل به نظم و ترتیب بودی از این پس هم باید در هر کار رعایت نظم را بنمائی.

برنامه کار تو باید این باشد که اول به ملاقات آتوس بروی. بعد از اینکه او را دیدی و خداحافظی کردی به مستأجر خود مراجعه نمائی و اجاره ملک خود را بگیری.

بند سوم برنامه کار تو رفتن نزد فوکه برای نگرفتن پول است و بند چهارم را رفتن نزد کولبر جهت دریافت وجه تشکیل می‌دهد.

بند پنجم برنامه امروز صرف شب‌چره می‌باشد و آنگاه به لباس و اسلحه خود

خواهی پرداخت و این بند ششم خواهد بود.

بند هفتم و آخرین بند برنامه امروز تو خـواب مـی‌باشد و سـه سـاعت بـعد از نیمه‌شب از خواب بیدار خواهی گردید و عازم مسافرت خواهی شد.

دارتن‌یان برای پیروی از این برنامه بدواً به ملاقات آتوس رفت و چون نزد کنت دولافر رودربایستی نداشت با سادگی احساسات خود را در خصوص ثـروتمندشدن و مسرت دریافت کرایه از مستأجر شرح داد.

آتوس که می‌دانست این اظهارات علتی غیر از صمیمیت ندارد و دارتن‌یان وی را از خود می‌داند تبسم می‌کرد.

آنگاه آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز من خوشوقتم که شما را با نشاط و سـالم و راضی می‌بینم.

زیرا وقتی لوئی چهاردهم شما را احضار کرد قدری نگران شدم و اندیشیدم مبادا قصد آزار شما را داشته باشد.

دارتن‌یان گفت: نه او قصد اذیت‌کردن مرا نداشت فقط می‌خواست مرا ببیند.

آتوس اصیل‌زاده‌ای بزرگ و آشنا به تمام رسوم سلطنتی و درباری بود.

او می‌دانست وقتی پادشاه کسی را احضار می‌کند یا برای این است که نسبت به وی ابراز مرحمت نماید یا اینکه او را به مأموریتی بفرستد یا بازخواست کند.

و چون دارتن‌یان مورد بازخواست قرار نگرفته و از طرفی علتی وجود نداشته که پادشاه فرانسه به او مرحمت کند زیرا دارتن‌یان خدمتی جدید بـرای پـادشاه بـه انـجام نرسانیده به احتمال زیاد، یک مأموریت مهم به او تفویض گردیده که دارتن‌یان پنهان می‌کند.

آتوس نخواست از دارتن‌یان بپرسد که مأموریت محول شده به او چیست؟

دارتن‌یان هم چیزی نگفت تا اینکه آتوس اظهار داشت:

دوست عزیز، اگر می‌دانید که این مسافرت خطرناک است بگذارید من با شما باشم.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز من اصلاً به مسافرت نمی‌روم تا اینکه خطر متوجه من گردد.

آتوس گفت: فرزند تو آمده‌ای که از من خداحافظی کنی در این صورت چگونه

به مسافرت نمی‌روی.

دارتن‌یان تا بناگوش سرخ شد چون دروغ او معلوم گردید و بعد گفت: آتوس عزیز من به مسافرت با آن مفهوم که نزد ما دارد نمی‌روم بلکه قصد دارم که بروم و قطعه زمینی یا آسیائی یا باغی خریداری نمایم.

آتوس رنگ ارغوانی دارتن‌یان را دید و فهمید که دروغ می‌گوید و بدون شک به مأموریت می‌رود.

اما چون نمی‌خواست که خاطر دوست عزیز خویش را رنجه نماید گفت:

بدواً تصور کردم که به یک مسافرت خطرناک می‌روید و خواستم با شما بیایم و زبان حال من این بود کاری بکنید که به قتل نرسید.

ولی حال که می‌روید زمین یا باغی خریداری کنید می‌گویم که دقت نمائید پول شما را به سرقت نبرند یا شما را در معامله مغبون ننمایند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من در خرید ملک و باغ و آسیاب و غیره سررشته شما را ندارم و می‌ترسم که مغبون شوم.

و همین که زمین یا باغی انتخاب کردم از شما خواهش خواهم نمود که راهنمای من باشید و آن ملک را تقویم کنید.

آتوس گفت: باکمال میل حاضرم که با شما کمک نمایم. کنت دولافر چون متوجه شد که دارتن‌یان دروغ می‌گوید در این قسمت، دامنه صحبت را بسط نداد و نگفت که حاضر است با دارتن‌یان برود و قطعه زمینی را که مورد تمایل اوست ببیند.

یا حاضر است که در ولایت خویش برای دارتن‌یان قطعه زمینی خریداری کند.

چه، گفته دارتن‌یان در خصوص خرید ملک اساس نداشت. رول که در جلسه خداحافظی حاضر بود مانند پدر فهمید که دارتن‌یان دروغ می‌گوید ولی او هم مثل پدر تجاهل کرد و به زودی مبحث مربوط به خرید ملک که بدون اساس بود خاتمه یافت.

دارتن‌یان متوجه گردید وقتی انسان از دوستان قدیمی و صمیمی مانند آتوس و رول خداحافظی می‌کند، باید مقصد یا اقلاً خط سیر خود را به آنها بگوید.

وگرنه برخلاف رسوم دوستی و مروت و مردانگی رفتار کرده است.

این بود که گفت من برای خرید ملک، منطقه لومن را انتخاب کرده‌ام آیا منطقه‌ای خوب هست.

آتوس گفت: لومن جایی آباد و خوش آب و هواست و دیگر به دارتن‌یان نگفت که هرگاه دو یا سه روز دیگر صبر نماید خواهند توانست به اتفاق مسافرت کنند.

زیرا آتوس می‌خواست به تورن برود و راه لومن و تورن یکی بود.

دارتن‌یان که بر اثر دروغگویی مضطرب شده بود خواست به طریقی این دروغ را که دانست بر آتوس آشکار شده جبران نماید و چون رول را دوست می‌داشت، و از میزان علاقه پدر بدو مستحضر بود و گفت:

رول عزیز من فردا در طلوع صبح یعنی سه ساعت بعد از نیمه‌شب حرکت می‌کنم. از حالا تا آن موقع کاری مهم ندارم و اگر تو کاری نداری خیلی مایلم با من باشی زیرا می‌دانی که من نیز تو را مانند پدرت دوست می‌دارم.

از رنگ گلگون آتوس، افسر تفنگداران سلطنتی متوجه شد که کلام او اثری نیکو در کنت دولافر کرده به طوری که اثر ناگوار دروغ او را از بین برده است.

رول با مسرت گفت: اگر آقای کنت فرمایشی با من نداشته باشند باکمال میل با شما خواهم آمد.

آتوس گفت: نه رول، من امروز هیچ کار با تو ندارم و تو آزاد هستی که با آقای دارتن‌یان باشی و من هم امروز نزد آقا[1] خواهم بود.

رول از اتاق بیرون رفت تا ازگریمو شمشیر خود را دریافت کند.

دارتن‌یان در این وقت بازوها راگشود تا آتوس را در آغوش بکشد و گفت دوست عزیز خداحافظ... و امیدوارم که از دروغگویی من مکدر نشده باشی زیرا من نخواستم در حضور رول بگویم که مسافرت من مربوط به یک مأموریت دولتی است.

چون در این موقع رول شمشیر خود را دریافت کرده، مراجعت نمود آتوس نتوانست به دارتن‌یان جواب بدهد ولی دست او را فشرد یعنی می‌فهمم به چه مناسبت شما مجبور بودید سکوت کنید.

رول بازوی دارتن‌یان راگرفت و آن دو وارد خیابان شدند. هرکس آن دو را می‌دید تصور می‌کرد که پدر و پسر هستند و در معنی همین طور هم بود چون دارتن‌یان به قدری رول را دوست می‌داشت که هنگام احساس خطر به طوری که دیدیم در

۱ـ برادر پادشاه فرانسه.

وصیت خویش رول را وارث خویش کرد.

دارتن‌یان مانند همه سکنه جنوب فرانسه خوش صحبت بود و همین‌که به خیابان رسیدند سر صحبت را گشود و گفت:

رول آیا می‌دانی قصد دارم تو را به‌کجا ببرم؟

رول گفت: نه آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان گفت: امروز، روزی است که من می‌خواهم شما را با پلوتوس رب‌النوع ثروت آشنا نمایم.

رول گفت: چگونه مرا با او آشنا می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: من امروز تو را به نقاطی می‌برم که غیر از پول در آنجا چیزی نخواهی دید و بدواً برای دریافت پول نزد مستأجر خود خواهیم رفت.

رول گفت: آقای دارتن‌یان من بسیار خوشوقت هستم که شما مالک و دارای مستغل شدید و می‌توانید از مستأجرین خود پول بگیرید.

بعد جوان، نظری به اطراف انداخت و گفت: واه... واه... آیا می‌بینید چه قدر خیابان شلوغ است؟

دارتن‌یان نظری به اطراف انداخت و گفت: راست می‌گوئی و خیابان پر از جمعیت می‌باشد.

آنگاه از عابری پرسید آقا مگر امروز دسته راه می‌افتد[1] عابر گفت: نه آقا، امروز یک روز مقدس نیست بلکه می‌خواهند اشخاصی را اعدام کنند و به دار بیاویزند.

دارتن‌یان متوجه کلمهٔ اشخاص نشد و از عابر پرسید:

در کجا این محکوم را به دار می‌آویزند؟

عابر گفت: در میدان گرو. دارتن‌یان با نفرت گفت مرده شوی این دزد را ببرد که بر اثر سرقت باید در روزی این چنین به دار آویخته شود زیرا من امروز باید به میدان گرو بروم و اجاره‌خانه خود را دریافت نمایم.

سپس خطاب به رول گفت: فرزند آیا دار زدن را دیده‌ای؟

۱ـ مقصود دارتن‌یان دسته‌های مذهبی است که در بعضی از ایام مقدس، مسیحی‌ها با تشریفات مخصوص در خیابانها حرکت می‌کردند. (م)

رول گفت: نه آقا، خوشبختانه تا امروز این منظره را ندیده‌ام. دارتن‌یان گفت: حق داری که می‌گوئی خوشبختانه این منظره را ندیده‌ای زیرا جوان هستی و هر جوان دارای احساساتی پاک است.

ولی اگر تو مثل من در سنگرها، نگهبان بودی و می‌دیدی که وقتی یک جاسوس دستگیر می‌شود چگونه او را به دار می‌آویزند قلبت مانند قلب من متحجر می‌شد.

اما رول عزیز از تو معذرت می‌خواهم که حرفهای نامطلوب می‌زنم و از رخسار تو می‌بینم از حرف‌های من خوشت نمی‌آید و تصدیق می‌نمایم که مشاهده به دار آویختن اشخاص منظره‌ای فجیع است.

در این چند لحظه که دارتن‌یان با رول صحبت می‌کرد عابر آنجا ایستاده بود و آن دو را که می‌دید اهل شمشیر هستند می‌نگریست و از صحبت آنها لذت می‌برد.

دارتن‌یان از او پرسید آیا می‌دانید در چه ساعت مراسم اعدام به انجام می‌رسد.

عابر گفت: سه ساعت بعد ازظهر.

دارتن‌یان گفت: اینک ساعت یک و نیم بعد ازظهر است و ما اگر قدری سریع حرکت کنیم به زودی به رستوران می‌رسیم و من مال‌الاجاره خود را وصول خواهم کرد و قبل از اینکه محکوم را به میدان گرو بیاورند از آنجا خواهیم رفت.

عابر گفت: آقا محکوم یک نفر نیست بلکه آنها دو نفر هستند.

دارتن‌یان که بر اثر سالخوردگی خشونت را از دست داده مؤدب شده بود از عابر تشکر کرد و به اتفاق رول باسرعت به طرف میدان گرو رفت.

دارتن‌یان از زمان جوانی عادت کرده بود که بین جمعیت حرکت کند. وی می‌دانست وقتی انسان می‌خواهد از بین یک جمعیت انبوه حرکت کند چگونه باید راه بپیماید تا اینکه با سرعت عبور نماید.

اگر دارتن‌یان برای عبور از وسط جمعیت از شانه‌ها و مچ‌های نیرومند خود استفاده نمی‌کرد آن دو نمی‌توانستند که به زودی به مقصد برسند.

دارتن‌یان که در فن گشودن راه استاد بود، جلو حرکت می‌کرد و رول از عقب او می‌آمد.

شانه‌ها و آرنج‌ها و مچ‌های دارتن‌یان زوایای دو مثلث نیرومند را تشکیل می‌داد که وقتی به مانع برمی‌خورد آن را درهم می‌شکست.

هر دفعه که این مثلث با مانع برخورد می‌کرد به مشابه یک پتک بزرگ، آن اشکالات را چون ذرات سنگ و خاک به اطراف می‌پراکند.

دارتن‌یان فقط اکتفا به آن دو اهرم جاندار نمی‌نمود.

وی گاهی از قبضه شمشیر بی‌جان خود هم استفاده می‌کرد و قبضه شمشیر را طوری درشکاف جمعیت قرار می‌داد که با یک حرکت بین دو برادر یا عمو و برادرزاده یا زن و شوهر تفرقه به وجود می‌آمد.

دارتن‌یان هنگامی که از شانه و آرنج و مچ دست یا قبضه شمشیر استفاده می‌نمود فن دلداری را بر فن شکافتن جبهه می‌افزود.

به طوری که مغلوبین و کسانی که مجبور می‌شدند راه بگشایند به جای اعتراض اگر می‌توانستند تشکر می‌کردند.

فقط آنهایی که قلبی چون الماس (سخت‌ترین اجسام) داشتند شاید از مشاهده قیافه متبسم و رخسار شاداب دارتن‌یان و رول خوشوقت نمی‌شدند ولی از این نوع افراد در بین جماعت نبود.

هر دفعه که قبضه شمشیر دارتن‌یان یک زن و شوهر یا یک برادر و خواهر، را از هم جدا می‌کرد رول ناراحت می‌گردید.

او در عقب دارتن‌یان می‌کوشید طوری حرکت کند که خانم‌ها در معبر وی معذب نشوند و خانم‌ها وقتی چشمشان به رول می‌افتاد خود را به وی نزدیکتر می‌کردند.

با این مانورهای خشن و لطیف، دارتن‌یان و رول از میدان گرو گذشتند و نزدیک چوبه‌های دار رسیدند.

رول وقتی چوبه‌ها را دید صورت را برگردانید که آنها را درست نبینند.

دارتن‌یان چوبه‌های دار را ندید یا اینکه جز یک شبح از آن دارها، به نظرش نرسید.

چه، از دور وقتی مشاهده کرد که عده‌ای تماشاچی پشت پنجره‌های خانه او قرار گرفته داخل میدان را می‌نگرند تمام حواس او متوجه تماشاچیان شد.

وقتی به رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام نزدیک شدند دارتن‌یان بهتر توانست هجوم تماشاچیان و مشتری‌ها را به آن محل مشاهده کند.

صاحب رستوران و سه شاگرد او به مناسبت هجوم مشتری‌ها نمی‌توانستند از عهده پذیرایی برآیند.

و همه پنجره‌ها نیز از طرف تماشاچیان اشغال گردیده بود. دارتن‌یان اطراف رستوران و در وسط میدان عده‌ای از تفنگداران را دید که بعضی با زن‌های خود و برخی با دوستان خویش آمده بودند تا اینکه طرز دار زدن آن دو نفر را ببینند.

دارتن‌یان همه تفنگداران را می‌شناخت و اگر برحسب تصادف در بین آنها کسی بود که دارتن‌یان نتواند وی را بشناسد، او معرفت به حال دارتن‌یان داشت.

چون در سپاه تفنگداران سلطنتی دارتن‌یان به قدری مؤدب بود که همه او را می‌شناختند مگر کسی که در آن روز از کره قمر بر زمین افتاده از اوضاع فرانسه و سپاه تفنگداران بی‌خبر باشد.

دارتن‌یان ازدحام مشتری‌ها را در رستوران به رول نشان داد. رول گفت: آری امروز اینجا خیلی شلوغ است.

دارتن‌یان گفت: من از این ازدحام لذت می‌برم.

رول پرسید برای چه؟ دارتن‌یان گفت: برای اینکه مستأجر من نمی‌تواند برای تأخیر پرداخت اجاره بهاء عذری بتراشد و بگوید پول ندارد.

اما در بین مشتری‌های رستوران قیافه‌هائی به نظر دارتن‌یان رسید که از مشاهده آنها در خانه خود راضی نشد.

لیکن نمی‌توانست اعتراض کند زیرا رستوران مکانی است که همه وارد آن می‌شوند و هرکس که پول می‌دهد در آنجا غذا تناول می‌نماید.

دارتن‌یان بعد از اینکه به اتفاق رول وارد رستوران شد خواست خود را به صاحب رستوران برساند.

اما آن مرد آن قدر مشغول بود که دارتن‌یان را ندید. تا اینکه دارتن‌یان دامن او را گرفت و او را متوقف نمود.

صاحب رستوران روی برگردانید و تا صاحب خانه را دید رخسارش شکفت و گفت: آقای شوالیه خوش آمدید ولی خواهش می‌کنم که چند دقیقه به من مهلت بدهید تا بعد خدمت شما برسم.

زیرا در اینجا قریب یکصد نفر خواهان غذا هستندو اگر فوراً به آنها غذا ندهم

اینجا را زیر و رو خواهند کرد.

دارتن‌یان گفت: ویران شدن رستوران عیبی ندارد مشروط بر اینکه آسیبی بر گاوصندوق شما وارد نیاید.

آن مرد گفت: برای گاوصندوق نگران نباشید زیرا مال‌الاجاره شما شمرده و آماده در اتاق من است.

فقط خواهش می‌کنم چند دقیقه به من مهلت بدهید تا این دیوانه‌ها راضی کنم و بعد خدمت شما برسم.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب... ما می‌توانیم چند دقیقه و در صورت لزوم بیشتر صبر کنیم.

رول نظری به مشتریها و نظری به میدان و چوبه‌های دار انداخت و گفت: آقای دارتن‌یان اجازه بدهید که من از اینجا بروم زیرا تماشای به دار آویختن محکومین یک منظره جانگداز است و بهتر اینکه دیده نشود.

دارتن‌یان با لحنی آمرانه گفت: آقا، لطفاً توقف کنید و برای تحصیل رضایت من هم شده از اینجا نروید زیرا شما یک سرباز هستید.

رول گفت: صحیح است و من یک سرباز به شمار می‌آیم.

دارتن‌یان گفت: چشم‌های یک سرباز باید با همه‌گونه مناظر آشنا شود و بخصوص اگر چشم‌های یک جوان باشد.

رول حیرت‌زده دارتن‌یان را نگریست که بداند منظورش از این حرف چیست؟

دارتن‌یان گفت: فرزند در چشم‌های یک جوان اعصابی وجود دارد که با تماشای بعضی از مناظر باید سخت گردد. و یک مرد خوب و نیک‌فطرت هم کسی است که اعصابی قوی اما قلبی رحیم داشته باشد و کسی که دارای اعصابی قوی نیست نمی‌تواند بر خود ببالد که قلبی رئوف دارد.

چون این گفته همانند یک عتاب بود و دارتن‌یان ترسید مبادا رول مکدر گردد گفت: فرزند من آیا، می‌خواهی مرا در اینجا تنها بگذاری و بروی؟ رول گفت: نه آقای دارتن‌یان من افتخار می‌کنم که در خدمت شما باشم اما...

دارتن‌یان گفت: اما میل نداری که منظره مصلوب‌شدن محکومین را ببینی آیا چنین نیست؟

رول گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: در این صورت ما می‌توانیم به حیاط برویم رول پرسید حیاط کجاست؟

دارتن‌یان گفت: در پشت این رستوران حیاطی است که درخت دارد و ما می‌توانیم زیر سایه درختها قرار بگیریم و هوای تمیز را استنشاق کنیم و مجبور نباشیم هوای کثیف را تنفس نمائیم.

به راهنمائی دارتن‌یان، پسر جوان وارد حیاط گردید. در آن حیاط یا باغچه چند درخت بود و دارتن‌یان یک درخت شاه بلوط جنگلی راکه سایه‌ای خوب داشت انتخاب کرد و به رول گفت: زیر سایه درخت روی یک نیمکت و مقابل یک میز شکسته بنشیند آن میز طوری شکسته و از حیز استفاده افتاده بود که صاحب رستوران و مشتریان او از آن استفاده نمی‌کردند وگرنه در آن روز، محال بود میزی خالی در رستوران باقی بماند.

در آنجاکه دارتن‌یان جلوس کرد همه جا و همه کس را می‌دید و صدای همهمه مردم را می‌شنید.

وی مشاهده می‌کرد که گاهی مشتریان جدید وارد رستوران می‌شوند و ورود آنها تولید رضایت یا عدم رضایت عده‌ای راکه در رستوران هستند می‌نماید.

دارتن‌یان می‌شنید که مردم در میدان گرو غوغا می‌کنند و بی‌صبر هستند و مثل این که اعتراض می‌نمایند چرا انجام مراسم اعدام به تأخیر می‌افتد.

در صورتی که مراسم مزبور به تأخیر نیفتاده بود اما تماشاچیان نمی‌توانستند شکیبا باشند.

گارسن‌های رستوران باسرعت زیاد می‌رفتند و می‌آمدند و هربار برای مشتریها اشربه و اغذیه می‌آوردند اما توجهی به صحن حیاط نداشتند.

تا اینکه رول گفت: آقای دارتن‌یان، مستأجر شما تأخیر کرد و ۳۷۵ لیره را نیاورد چون عنقریب محکومین را می‌آورند ما دیگر نخواهیم توانست از اینجا خارج شویم.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و او خیلی تأخیر کرد.

در این وقت دارتن‌یان بانگ زد آهای... یک نفر بیاید... اما گارسن‌ها طوری

گرفتار بودند که کسی صدای دارتن‌یان را نشنید.

چند لحظه سکوت برقرار شد و رول نظری به اطراف انداخت و گفت: آقای دارتن‌یان، آیا این باغ که من درختهای آن را از پشت دیوار می‌بینم نیز به شما تعلق دارد.

دارتن‌یان گفت: بلی این باغ که عقب خانه من واقع شده به من تعلق دارد.

رول گفت: به نظر می‌رسد باغی که در عقب خانه شماست از این حیاط بزرگتر است.

دارتن‌یان گفت: بلی، از باغچه بیشتر وسعت دارد و سپس فریاد زد آهای یک نفر بیاید ولی باز کسی نیامد.

دارتن‌یان بعد از اینکه به دفعات فریاد زد و کسی بدو جواب نداد شروع کرد به مشت بر میز کوبیدن.

وی آن قدر مشت بر آن میز شکسته کوبید که قطعات چوب میز به اطراف پراکنده شد اما باز هم کسی صدایش را نشنید.

دارتن‌یان گفت: چاره نیست جز اینکه خودم بروم و گریبان صاحب رستوران را بگیرم وگرنه وی آن قدر مشغول است که تا غروب به ما توجه نخواهد کرد.

قبل از اینکه دارتن‌یان از جا برخیزد دری که به باغ عقب باز می‌شد باز گردید و مردی از آنجا قدم به حیاط نهاد.

آن مرد لباس شوالیه‌ها را دربر داشت و شمشیر را درون غلاف به دست گرفته بود.

دارتن‌یان از ورود غیرمنتظره آن مرد حیرت نکرد چون می‌دانست که رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام در آن روز مورد علاقه همه کسانی است که قصد دارند مراسم اعدام را تماشا کنند.

وی تصور نمود که آن مرد هم مثل مشتریها و کسانی که پشت پنجره‌ها نشسته‌اند آمده تا از تماشای دارزدن باز نماند.

مرد مزبور با نظری دقیق همه چیز را می‌نگریست. نگاه او طوری نافذ بود که مثل یک پیکان تیز در دیوارها فرو می‌رفت تا بداند در جوف دیوار چیست؟

دارتن‌یان و رول هم از عرصه نگاه او دور نماندند و مرد بعد از اینکه باسرعت دارتن‌یان و رول را نگریست به طرف رستوران رفت.

دارتن‌یان متوجه شد که آن مرد بعد از اینکه از باغ عقب وارد باغچه شد درب فیمابین دو محوطه را نبست.

اما این هم موضوعی نبود که در آن روز برای دارتن‌یان تولید حیرت کند.

تا اینکه مرد مزبور حیاط را پیمود و وارد رستوران گردید و یک مرتبه دارتن‌یان دریافت که صداها خاموش گردید و سکوت بر فضای رستوران مستولی شد.

در بعضی از مواقع یک سکوت ناگهانی بیش از غوغا جلب‌توجه می‌کند.

دارتن‌یان که از ورود آن مرد حیرت نکرده بود و به غوغای تماشاچیان در میدان گرو و همهمه مشتریهای رستوران اعتناء نداشت وقتی احساس کرد ناگهان رستوران ساکت گردید خواست بداند علت سکوت چیست؟

لذا از جا برخاست و خود را نزدیک تالار رسانید و دید مردی که لباس شوالیه‌ها را دربر دارد و شمشیر خود را درون غلاف به دست گرفته آنجا است و انگار علت سکوت مشتریها حضور آن مرد است.

حتی کسانی که در اطاق‌های فوقانی رستوران بودند بعد از آمدن آن مرد ساکت شدند.

دارتن‌یان که سر کشیده بود شنید که آن مرد برای مشتری‌های رستوران صحبت می‌کند. وی خیلی گوش فرا داد که بشنود آن مرد چه می‌گوید.

اما همان طور که وقتی چند نفر کنار دریا، هنگام طوفان صحبت می‌کنند غرش امواج مانع از این است که صدای آنها به گوش برسد، غوغای مردم در میدان گرو هم مانع از این بود که دارتن‌یان صدای آن مرد را بشنود.

گوش‌های دارتن‌یان چیزی نشنید اما چشم‌های او دید کسانی که در رستوران بودند بعد از نطق آن مرد از آنجا خارج شدند و غیر از شش نفر از آنها باقی نماند.

یکی از این شش نفر همان مرد شمشیردار بود که صاحب رستوران را فراخواند و او را به کناری برد و با وی به صحبت مشغول شد.

در این موقع که مرد مزبور با صاحب رستوران صحبت می‌کرد پنج نفر در بخاری دیواری رستوران آتش افروختند.

اگر فصل زمستان بود دارتن‌یان از افروختن آتش حیرت نمی‌کرد. ولی در آن فصل گرما، تولید آتش در بخاری دیواری به کار دیوانه‌ها شباهت داشت.

تا آن موقع دارتن‌یان فقط از نظر کنجکاوی آن مرد و دیگران را می‌نگریست. ولی وقتی که آتش افروختند دارتن‌یان ظنین شد.

رول گفت: من حیرت می‌کنم که اینها برای چه آتش مشتعل کرده‌اند. دارتن‌یان گفت: من هم مانند شما از این عمل درشگفت هستم ولی مثل اینکه قیافه‌های این اشخاص درنظرم آشناست.

رول گفت: آیا اینها احساس برودت می‌کنند یا اینکه می‌خواهند غذائی طبخ نمایند.

دارتن‌یان گفت: فرزند من از اعمال این اشخاص چیز دیگری احساس می‌کنم و تصور می‌نمایم که اینان قصد توطئه دارند. در همین لحظه که در بخاری دیواری شعله‌های آتش بالا می‌رفت چهارنفر از آن شش نفر وارد حیاط شدند.

آنها مثل نگهبان نزدیک دری که از حیاط به باغ عقب منتهی می‌گردید ایستادند و نظرهایی به دارتن‌یان و رول انداختند که هر مرد ساده مفهوم آن را درمی‌یافت.

آنها با نظرهای خود می‌گفتند زود از این جا بروید وگرنه گرفتار عواقب مشئوم خواهید شد.

دارتن‌یان گفت: ظن من درست است و در اینجا توطئه‌ای در شرف تکوین می‌باشد... رول، بگو بدانم آیا تو کنجکاو هستی. رول گفت: آقای دارتن‌یان این بسته به زمان و مکان اشخاص است.

در پاره‌ای از ازمنه و امکنه من کنجکاو می‌باشم وگاهی از اوقات خیر. دارتن‌یان گفت: ولی من بسیار کنجکاو هستم و مایلم بدانم منظور آنان چیست بیائید برویم و نظری به میدان بیندازیم. رول گفت: فایده آن چه می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: من عقیده دارم که هرگاه نظری به میدان بیندازیم ممکن است بفهمیم اینان در اینجا چه می‌کنند.

رول گفت: آقای دارتن‌یان من هیچ میل ندارم که شاهد منظره اعدام دو محکوم بدبخت باشم زیرا جان دادن تماشائی نیست.

دارتن‌یان گفت: فرزند من هم مانند تو از دیدار نزع روان همنوع خود اکراه دارم و وقتی محکومین را آوردند ما مراجعت خواهیم کرد.

ولی چون هنوز آنها نیامده‌اند می‌توانیم وضع عمومی میدان را مورد مطالعه

قرار بدهیم.

رول به اتفاق دارتن‌یان وارد رستوران شد و به پنجره نزدیک گردید. رستوران آن قدر خلوت شده بود که حتی کنار پنجره هم کسی وجود نداشت.

فقط دو نفر در آنجا بودند که شعله‌های آتش را تیز می‌کردند و وقتی ورود دارتن‌یان و رول را دیدند یکی از آنها گفت: برای ما کمک رسید.

دارتن‌یان آهسته، بازوی رول را فشرد و بعد چون مردی ساده و عامی بالحنی شبیه به لحن کلام عوام‌الناس گفت: بلی ما برای کمک آمده‌ایم ولی شما که این آتش را می‌افروزید مگر همه غذائی را باید طبخ نمائید.

آن دونفر قاه‌قاه خندیدند و به جای جواب دادن آتش را تندتر نمودند. یکی از دو آتش‌افروز خطاب به دارتن‌یان گفت: لابد شما را فرستاده‌اند تا اینکه موقع کار را به ما بگوئید.

دارتن‌یان گفت: همین طور است وگرنه ما در اینجا کاری نداشتیم.

مرد آتش‌افروز گفت: پس کنار پنجره قرار بگیرد و همین که موقع آن رسید به ما اطلاع بدهید.

دارتن‌یان تبسمی کرد و به رول اشاره نمود که از او دور نشود و آن دو در کنار پنجره قرار گرفتند.

۱۹۴

زنده‌باد کولبر

میدان گرو در آن روز منظره‌ای عظیم و مهیب داشت. با اینکه ده‌ها هزار نفر که در آن میدان بودند از حیث کوتاهی و بلندی قامت با هم فرق داشتند کسی که از دور آنها را می‌دید همه را در یک سطح مشاهده می‌کرد و سرها، مانند خوشه‌های گندم در یک مزرعه دارای مساوات بود.

گاهی در این کشتزار بزرگ که خوشه‌های آن را سر تماشاچیان تشکیل می‌داد موجی به وجود می‌آمد.

آن وقت این طور مشهود می‌شد که باد خوشه‌های یک مزرعه گندم را به حرکت درآورده است.

زمانی آن جمعیت انبوه با حرکاتی که در آنها پدیدار می‌شد به امواج اقیانوس شبیه می‌نمودند.

امواج از یک طرف به حرکت درمی‌آمد و تا طرف دیگر می‌رفت بدون این که مثل امواج اقیانوس در روزهای آرام[1] علت حرکت آنها معلوم باشد.

۱ـ بعضی تصور می‌نمایند که دریا و اقیانوس فقط در روزهای طوفان که بادی شدید می‌وزد موج دارند در صورتی که اقیانوس‌ها و دریاها تقریباً در تمام سال دارای موج هستند حتی در موقعی که نسیمی در فضا نمی‌وزد باز دریا و اقیانوس بدون موج نیست و فقط موجها کم‌قوت است. (م)

مد و جزر دریاها از طرف پایین به بالا و برعکس است ولی در آن اقیانوس جزر و مد از یک ضلع شروع می‌شد و به ضلع دیگر خاتمه می‌یافت.

هر زمان که امواج کسب شدت می‌نمود و ممکن بود که سپاهیان را در خود فرو ببرد نیزهٔ سربازان نیزه‌دار روی فرق تماشاچیان فرود می‌آمد. یا اینکه شمشیر سربازان نگهبان بدنی را مجروح می‌نمود و آن وقت جسورترین تماشاچی مجبور بود عقب بنشیند.

و وقتی یک صف یک مرتبه عقب می‌نشست روی صفوف دیگر فشار می‌آورد. از این فشار عکس‌العمل‌هائی پدیدار می‌گردید که در چهارضلع میدان به چشم می‌رسید و آنهائی که کنار رودخانه سِن بودند نیز از فشار جمعیت که عکس‌العمل عقب‌نشینی صفوف مقدم بود زحمت می‌دیدند.

گاهی بی‌آنکه معلوم باشد علت چیست صداهائی مرموز و مخوف از جمعیت برمی‌خاست و مثل این بود که صداهای مزبور از اعماق طبیعت و خلقت به وجود آمده است.

دارتن‌یان کنار پنجره هم مناظر را می‌دید و هم صداها را می‌شنید. یکی از چیزهایی که افسر تفنگدار را خوشوقت کرد این بود که می‌دید تفنگداران در هر نقطه هستند به ضرب قبضه شمشیر و مشت جای خود را می‌گشایند.

دیگر اینکه مشاهده نمود که اکثر تفنگدارانی که در میدان گرو حضور دارند به مناسبت جاذبه همقطاری که یکی از عوامل نیروی سربازان است دور هم جمع شده‌اند.

دارتن‌یان در این قضیه ذی‌علاقه نبود و تفنگداران چه جمع بودند و چه متفرق در او تأثیر نمی‌کرد.

اما بعد از احساس تکوین یک توطئه، وجود یک دسته پنجاه نفری از تفنگداران را در میدان گرو مغتنم شمرد. چون می‌توانست بی‌شک از آنها کمک بخواهد. غیر از آن پنجاه نفر ده دوازده نفر از تفنگداران این طرف و آن طرف دیده می‌شدند و بعید نبود که آنها هم بتوانند خود را به دسته بزرگ و اصلی برسانند.

دارتن‌یان هنگام معاینه میدان، تنها به تفنگداران و سربازان سپاه موسوم به گارد توجه نمی‌نمود بلکه نکات دیگر هم به چشم‌تیزبین او می‌رسید. وی می‌دید اطراف دارها مردمی هستند که خیلی جنب و جوش دارند.

اکثر آنها جزو عوام‌الناس محسوب می‌گردند اما در بین آنان قیافه‌هائی باهوش و راسخ دیده می‌شود. افراد این دسته با هم اشاراتی مبادله می‌نمایند و تردیدی وجود ندارد که مشغول تبادل‌نظر هستند.

در بین آنهائی که اطراف دار بودند دارتن‌یان توانست بعضی از قیافه‌ها را بشناسد. بخصوص قیافه مردی راکه وارد حیاط رستوران شده شمشیر خویش را به دست گرفته بود شناخت. آن مرد مانند یک فرمانده اوامر صادر می‌کرد و به دسته‌ای می‌گفت در فلان نقطه موضع بگیرند و به دسته دیگر دستور می‌داد که عقب بروند.

دارتن‌یان به خود گفت: این مرد منوی است که در گذشته با من کار کرده است و من گرچه نمی‌دانم وی برای چه مشغول رتق و فتق امور می‌باشد ولی احساس می‌نمایم که منوی در یک توطئه و دسیسه شرکت دارد زیرا وی کسی نیست که اوقات خود را مانند افراد عادی برای تماشا تلف نماید.

ناگهان همهمه‌ای از یک طرف میدان به وجود آمد و در یک لحظه مانند برق که همه فضار را دربر می‌گیرد مجموع میدان راگرفت.

این همهمه را ورود محکومین به وجود آورد، جلوی محکومین یک دسته سرباز و عقب آنها دسته دیگر حرکت می‌نمود و هنوز دو محکوم از اطاق نگذشته وارد میدان نشده بودند که همهمه میدان زیاد شد.

فریاد پنجاه هزار تماشاچی که با حداکثر نیروی حنجره بانگ برمی‌آوردند صدایی نیست که انسان بشنود و در او اثر ننماید. بخصوص اگر مستمع مانند رول جوان و در زندگی کم تجربه باشد.

دارتن‌یان دید که رنگ از صورت رول پرید و برای دلداری دست را روی شانه‌اش گذاشت.

فریاد تماشاچیان در داخل اتاق به گوش آتش‌افروزان رسید یکی از آنها پرسید آیا محکومین را آوردند؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

افسر تفنگداران می‌خواست بداند این جواب چه اثر در آن دو نفر می‌کند. وی دید که آن دو بعد از دریافت این پاسخ آتش را در بخاری دیواری بیشتر شعله‌ور کردند. دارتن‌یان از اصرار این دونفر برای افروختن آتش حیرت کرد و قدری متوحش شد.

چون به مناسبت گرمای هوا شعله‌افروزی آنها بی‌فایده به نظر می‌رسید. آنها نمی‌خواستند غذائی طبخ نمایند یا خویش را گرم کنند بلکه به طور حتم منظوری دیگر داشتند.

محکومین بعد از ورود به میدان بهتر به نظر دارتن‌یان رسیدند. هر دو پیاده حرکت می‌کردند و غیر از آنهایی که در جلو و عقب محکومین بودند پنجاه سرباز از دو طرف یعنی چپ و راست محکومین حرکت می‌نمودند.

آنها لباس سیاه دربر داشتند و معلوم نبود که چوبه‌های دار را می‌بینند یا این که کثرت جمعیت مانع از این است که چوبه‌های مزبور به نظر آنهایی که باید بدان آویخته شوند برسند.

تا اینکه سرهای محکومین با کنجکاوی برای دیدن چوبه‌های دار بلند شد. دارتن‌یان گفت: من حیرت می‌کنم که این دو چرا برای دیدن چوبه دار عجله دارند. زیرا یک محکوم از مشاهده دار بسیار متنفر و متوحش است و من تاکنون ندیده‌ام محکومی علاقه‌مند به دیدن این چوب منحوس باشد.

تماشاچیان با کمال قوت فریاد می‌زدند آنها را به قتل برسانید مرگ بر کسانی که نان ملت را از چنگ او می‌ربایند و خون ملت را می‌مکند.

دارتن‌یان خوب وضع میدان را از نظر گذرانید که بداند چه کسانی بیشتر خواهان مرگ محکومین هستند.

تا اینکه متوجه شد شعارهای مربوط به لزوم اعدام آن دونفر از یک عده یک صدنفری که اطراف چوبه‌های دار هستند داده می‌شود.

آنگاه تماشاچیان شعارهای مزبور را تکرار می‌نمایند و درخواست می‌کنند که محکومین به قتل برسند. در یک موقع دارتن‌یان شنید که آن عده فریاد می‌زنند مرگ بر خائنین، زنده‌باد پادشاه فرانسه. دارتن‌یان با خود گفت: من تصور می‌کردم که کولبر این اشخاص را به دار می‌آویزد نه لوئی چهاردهم.

رول وقتی دید محکومین به چوبه‌های دار نزدیک می‌شوند عقب رفت ولی نتوانست به کلی از پنجره جدا شود.

زیرا مرگ هم دارای قوه جاذبه‌ای است که اشخاص را می‌گیرد و آنها را به طرف خود می‌کشد. آن عده یکصدنفری که منشاء شعارها بودند آن قدر فشار آوردند تا این

که توانستند خود را به سربازانی که اطراف چوبه دار بودند برسانند.

در این اثناء محکومین و مستحفظین آنها هم به چوبه‌های دار نزدیک شدند. دارتن‌یان دید آن عده پرجوش و خروش ناگهان بافریاد زنده‌باد کولبر... مرگ بر خائنین... به طرف مستحفظین یعنی اسکورت محکومین حمله نمودند و در عقب آنها موج جمعیت با فریادهای زنده‌باد کولبر به تکان درآمد.

در وسط هیاهوئی که رعشه بر اندام افراد کم تجربه و کارزار ندیده می‌انداخت اغتشاشی بزرگ به وجود آمد و علاوه بر فریادهای خرسندی ضجه‌های جگرخراش هم بلند شد چون سربازان محافظ با نیزه و شمشیر از چپ و راست مردم را می‌زدند و لحظه‌ای بعد صدای شلیک تفنگ هم به گوش رسید.

دارتن‌یان با اینکه سعی می‌کرد ببیند اوضاع از چه قرار است به مناسبت ازدحام و درهم ریختگی و فریادها و ضجه‌ها چیزی نمی‌دید. وی حیران بود که چرا این وضع به وجود آمده و برای چه گروهی به سربازان محافظ حمله می‌نمایند و حال آنکه به ظاهر قصدی سوء ندارند.

تا اینکه از وسط جمعیت که مثل گرداب می‌پیچیدند گروهی جدا شدند و تجزیه این دسته از دیگران، هدف آنها را مشخص نمود.

دارتن‌یان دید که این دسته موفق گردیدند که محکومین را از سربازان محافظ بگیرند و با فریادهائی که چون رعد در میدان گرو طنین‌انداز می‌شد می‌گفتند زنده‌باد کولبر. زنده‌باد کولبر.

دارتن‌یان مشاهده کرد که گروه مزبور که محکومین را در برگرفته‌اند به طرف رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام می‌آیند و چون مرتب فریاد می‌زدند زنده‌باد کولبر. زنده‌باد کولبر... مردم نمی‌دانستند چه باید بکنند حتی سربازان هم که در آغاز باشدت به آنها حمله می‌نمودند سُست شدند.

پس از اینکه چند قدم از دارها دور گردیدند قصد آنها معلوم گردید زیرا فریاد زدند مجازات دار برای این خائنین یک محکومیت کوچک است و خیانتکاران را باید سوزانید.

این شعار بدواً یک آهنگی و نظم نداشت ولی به زودی منظم گردید و دسته‌ای که محکومین را از سربازان گرفته به طرف رستوران می‌آوردند فریاد زدند کسانی که

ملت راگرسنه و بیچاره کرده‌اند باید بسوزند... ما خائنین به شاه و ملت را می‌سوزانیم.

این اشعار منظم که با فریادهای رسا در میدان منعکس می‌شد در مردم اثر مثبت کرد و آنهایی که آمده بودند مصلوب شدن محکومین را ببینند خوشوقت گردیدند. چون دیدند که خود می‌توانند آنها را مجازات کنند و از تماشائی برجسته برخوردار خواهند شد.

در مدتی که نیم دقیقه طول نکشید مردم به حمایت آن گروه که بدواً در اقلیت بودن قیام کردند و لذا اقلیت مبدل به اکثریت شد و همه فریاد می‌زدند زنده‌باد شاه... زنده‌باد کولبر... خائنین را بسوزانید دزدان را زنده در آتش بیندازید.

چون این فریاد از حنجره همه تماشاچیان بیرون می‌آمد میدان گرو منظره‌ای وحشت‌آورتر پیداکرد به طوری که دارتن‌یان باوجود شرکت در کارزارهای متعدد با خود گفت: آه... آه... گمان می‌کنم که وضعی وخیم پیش خواهد آمد.

دارتن‌یان سر را از پنجره بیرون کرده میدان را می‌نگریست و هیچ متوجه داخل اتاق نبود و ندید که یکی از دو آتش‌افروز از جا برخاست و به پنجره نزدیک شد.

آن مرد آلت آتش‌افروزی راکه از لهیب اخگر سرخ شده بود در دست داشت و وقتی نظر به میدان انداخت روی برگردانید و به مرد دیگر گفت: علامتی که در انتظارش بودیم داده شد.

آن مرد گفت: پس خانه را آتش بزن و آتش‌افروز، اول آلت آتش‌افروزی را به چوب‌های عمارت نزدیک کرد و چون چوب‌ها خشک و آلت مزبور از فرط حرارت سرخ بود، فوراً حریق تولید گردید.

دارتن‌یان به مناسبت اینکه بیرون را می‌نگریست نه صحبت آن دو مرد را شنید و نه ایجاد حریق را دید.

در اندک مدت شعله آتش برخاست و آنهایی که در بیرون بودند وقتی آغاز حریق را دیدند فریادی بلند زدند و عجله کردند که محکومین را به رستوران برسانند.

چون دود در اتاق پیچید دارتن‌یان به سرفه درآمد و روی برگردانید و یک مرتبه دید که خانه او آتش گرفته و باحیرت به دو آتش‌افروز گفت: وای بر شما... آیا می‌بینید چه کرده‌اید؟ آیا مشاهده می‌کنید که خانه آتش گرفته است.

آن دو نفر از این تعرض متعجب شدند و گفتند مگر قرار نبود که این خانه را

آتش بزنیم؟

دارتن‌یان خشمگین بانگ زد چه موقع قرار شد که شما خانه مرا آتش بزنید؟ اگر کسی خانه شما را آتش بزند خوشتان می‌آید؟ و چون دید هنوز یکی از آتش‌افروزان، آلت تیزکردن آتش را به نقاط دیگر می‌چسباند که حریق را توسعه بدهد آن را از دستش ربود و به صورت وی چسبانید.

مرد مجروح از فرط درد فریاد زد و آتش‌افروز دوم به کمک رفیق خود دوید ولی رول او را گرفت و از پنجره بیرون انداخت و دارتن‌یان هم آتش‌افروز اول را از همان راه به خارج پرتاب کرد.

رول که زودتر از دارتن‌یان فارغ از نزاع گردید چوبهای مشتعل را کند و از اطاق بیرون افکند به طوری که بعد یقین حاصل کردند که خانه نخواهد سوخت.

در میدان هیجان مردم به حد اعلا رسیده بود و مرتب فریاد می‌زدند خائنین را بسوزانید یغماگران اموال ملت را زنده در آتش بیندازید... زنده‌باد کولبر... زنده‌باد کولبر...

دسته‌ای که حامل محبوسین محکوم بودند به خانه دارتن‌یان یعنی رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام نزدیک شدند. موضوع برای دارتن‌یان روشن شد و فهمید که آنها قصد دارند وارد خانه او گردند.

در رأس آن دسته منوی حرکت می‌کرد و وی فریاد می‌زد زنده‌باد کولبر... باید خائنین را سوزانید.

دارتن‌یان دانست که محکومین را می‌خواهند در خانه او بسوزانند و آتشی که در آنجا افروخته بودند برای این منظور بوده و درحالی که یک پا را از پنجره خارج نمود فریاد زد منوی چه می‌خواهید و چرا اینجا می‌آئید.

منوی سربلند کرد و دارتن‌یان را شناخت و گفت آقای دارتن‌یان شما به مردم کار نداشته باشید و بگذارید که جامعه انتقام خود را از خیانت‌کاران بگیرد.

مردم مثل اینکه از منوی پشتیبانی می‌کنند فریاد زدند آری باید از خیانت‌کاران انتقام گرفت... زنده باد کولبر.

انبوه جمعیت درحالی که محکومین را دربر گرفته بود به رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام نزدیک می‌گردید ولی هنوز دارتن‌یان نمی‌دانست که منظور آن خلق چیست تا

اینکه جمعی از آنها فریاد زدند آتش در رستوران ایماژ دونوتردام حاضر است و باید خیانت‌کاران را در آنجا بسوزانیم.

این فریاد که به زودی از طرف همه تماشاچیان تکرار گردید به دارتن‌یان فهمانید که منظور جمعیت سوزانیدن محکومین در خانه اوست.

قطع‌نظر از نفرتی که افسر تفنگداران سلطنتی از این عمل داشت خوب می‌فهمید که هرگاه جمعیت وارد خانه او شوند و در آنجا آتش برپاکنند تا محکومین را بسوزانند به طور حتم خانه وی خواهد سوخت و از آن منزل جز مشتی آجر و سنگ و خاک و خاکستر چیزی باقی نخواهد ماند.

دارتن‌یان مجبور بود که محکومین را از چنگ آن جماعت نجات بدهد تا این که خانه‌اش نسوزد.

آنگاه به یاد ایامی که در میدان جنگ سربازان خود را فرا می‌خواند و اطراف خویش گرد می‌آورد با نعره‌ای چوی رعد که انعکاس آن بیش از فریاد تماشاچیان بود و چون نعرهٔ ربة‌النوع‌های افسانه بر صدای باد و امواج و توپ و کوس وقعقعهٔ سلاح غلبه می‌نمود فریاد زد:

ای تفنگداران سلطنتی مرا دریابید... من دارتن‌یان صاحب‌منصب شما هستم... فوراً خود را به من برسانید و نگذارید که خانه‌ام را ویران کنند.

دارتن‌یان چند مرتبه این فریاد را تکرار نمود تا اینکه متوجه شد تفنگدارانی که در میدان هستند او را شناختند و به طرف وی رو آوردند.

آن وقت از پنجره آویزان شد و خود را وسط جماعت که در پایین بودند انداخت.

آنهایی که خود را نزدیک رستوران رسانیده بودند انتظار نداشتند که از آسمان، انسان بر سرشان ببارد و لذا قدری عقب نشستند.

رول هم بعد از دارتن‌یان از بالا وسط جمعیت افتاد و تفنگداران سلطنتی مثل سیل که همه را در معبر خود می‌شوید و از بین می‌برد راه را باز کردند و درحالی که فریاد می‌زدند فرمانده سپاه ما را احضار کرده است به سوی دارتن‌یان روانه شدند.

چون تفنگداران سلطنتی دارتن‌یان را به چشم فرمانده سپاه خود می‌دیدند برای اینکه در سپاه تفنگداران، افسری مافوق او نبود.

گرچه به ظاهر، دارتن‌یان درجه نایبی داشت ولی در عمل فرمانده کل سپاه محسوب می‌گردید.

دارتن‌یان به محض اینکه از بالا به پایین افتاد شمشیر از غلاف بیرون آورد و رول نیز چنین کرد. منوی که دارتن‌یان را مقابل خود دید فریاد زد راه بدهید و بگذارید ما برویم و خیانتکاران را مجازات کنیم.

دارتن‌یان گفت: من نمی‌گذارم که خانه مرا ویران نمائید و اگر قصد دارید که محکومین را مجازات نمائید به جای دیگر بروید.

منوی مردی بود مصمم و می‌دانست که نباید اوقات گرانبها را که هر دقیقه‌اش ارزشی زیاد دارد با حرف تلف کرد.

او اطلاع داشت که هرگاه وقت بگذرد سربازانی از اطراف به کمک محافظین دو محکوم خواهند آمد و وضع بر کسانی که قصد ربودن آنها را دارند دشوار می‌گردد.

لذا دست به طپانچه برد و خواست که دارتن‌یان را هدف نماید. دارتن‌یان از طپانچه نمی‌ترسید و قبل از اینکه منوی بتواند لوله طپانچه را مقابل سینه او نگاه دارد شمشیر دارتن‌یان از یک طرف کالبد منوی وارد بدنش گردید و از طرف دیگر خارج شد.

وقتی منوی از پا درآمد دارتن‌یان گفت مگر من به تو نگفتم که دست از شرارت بردار و آرام بگیر ولی تو حرف مرا نشنیدی و اینک سزای خود را می‌بینی.

رفقای منوی وقتی دیدند که رئیس آنها از پا در آمد وحشت کردند اما این وحشت بیش از چند لحظه ادامه نیافت و زود خود را جمع‌آوری نمودند و حمله‌ای جدید از طرف آنها شروع شد.

یکی از چیزهایی که آنها را تشجیع کرد این بود که دیدند بیش از دونفر در مقابل ندارند.

اما به زودی دریافتند که آن دو نفر مانند دیوهای افسانه‌ها هستند که هریک یکصد دست داشتند.

چون وقتی شمشیر دارتن‌یان حرکت می‌کرد، با هر حرکت یک نفر از مهاجمین به زمین می‌افتاد.

گاهی با نوک شمشیر سینه‌ها و شکم‌ها را سوراخ می‌نمود. زمانی با لب ششمیر

کتف‌ها را قطع می‌کرد.

بعد از هر ضربت دارتن‌یان فریاد می‌زد به نام پادشاه فرانسه یا برای پادشاه فرانسه می‌جنگم.

رول هم از گفته دارتن‌یان پیروی می‌نمود و با هر ضربت این صدا را تکرار می‌کرد.

فریادهای دارتن‌یان و رول علامت و شعاری شد که بدان وسیله تفنگداران زودتر فرمانده خود را یافتند و خویش را به او رسانیدند و دارتن‌یان به آنها دستور داد که جمعیت را از اطراف خانه او دور نمایند و محکومین را از آنها بگیرند تا آن بیچارگان که باید به دار آویخته شوند زنده نسوزند.

وقتی تفنگداران سلطنتی و دارتن‌یان و رول موفق شدند که هجوم جمعیت را متوقف کنند سربازان محافظ محکومین که بر اثر حمله غیرمنتظره افراد منوی خود را گم کرده بودند به خویش آمدند و از عقب با تفنگ و سرنیزه و شمشیر به ماجراجویان حمله کردند.

آن وقت از این طرف و آن طرف جویهای کوچک خون به راه افتاد و قطرات خون مانند باران در فضا پخش گردید.

ماجراجویان و جمعیتی که به آنها ملحق شده بودند دیدند که نمی‌توانند با آن نیروی منظم و مسلح بجنگد و ناگهان روحیه و توانائی جدال را دست دادند و فریاد الامان... الامان... از آنها برخاست.

دیگر برای مستحفظین و سربازان دولتی اشکال نداشت که محکومین را از دست ماجراجویان بگیرند و دارتن‌یان به دو محکوم که رنگ بر صورت نداشتند و می‌لرزیدند نزدیک شد و گفت:

من می‌دانم که شما بدبخت هستید زیرا محکوم به اعدام می‌باشید ولی بدبختی درجاتی دارد و شکر کنید که از چنگ این خلق دیوانه رهائی یافتید و زنده در آتش نخواهید سوخت.

بلکه طبق امر پادشاه فرانسه حلق‌آویز خواهید گردید اگر مقرر باشد که چیزی سبب تسلای یک محکوم شود این گفته علی‌الظاهر آن دو را تقویت کرد و دارتن‌یان به مستحفظین گفت: محکومین را ببرید.

آنها هم دو محکوم را به طرف چوبهٔ دارها بردند و از بیم آنکه واقعه تهاجم تماشاچیان تجدید نشود جلاد که حضور داشت بدون معطلی و بی‌آنکه درصدد برآید هنرنمائی کند باسرعت آن دو را به دار آویخت و لحظه‌ای بعد شجره‌های منحوس دار، میوه‌های خود را به بار آوردند دو جنازه که قدری تکان می‌خوردند درحال جان کندن از دو چوبه دار آویخته شدند.

تفنگداران وعده‌ای از سربازان اطراف دارتن‌یان جمع شدند و به او تبریک گفتند. ولی این تبریک در آن مرد مصاف آزموده که سرد و گرم روزگار را بسی چشیده بود اثری نداشت.

دارتن‌یان بدون اینکه از تبریکات اطرافیان خوشوقت گردد شمشیر خون‌آلود را پاک می‌کرد و رول نیز به پاک‌کردن شمشیر خود مشغول گردید تا اینکه رو برگردانید و میوه‌های نامیمون دارها را دید.

دارتن‌یان که متوجه شد رنگ جوان از نفرت پرید گفت: رول دیدن منظره مصلوبین خوب نیست ولی ما امروز به این دو نفر خدمت کردیم و تصور می‌کنم هنگام مرگ در حق ما دعای خیر کردند زیرا توانستیم آنها را از زنده سوختن نجات بدهیم.

منوی که نزدیک دارتن‌یان بر زمین افتاده بود این حرف را شنید و خواست جواب بدهد. وی قدری کوشید که برخیزد ولی خونریزی زیاد و ضعف مانع از حرکت او شد و قبل از اینکه جان بسپارد تبسمی بر لبان وی نقش بست و آنگاه قالب تهی کرد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان دیدن مصلوبین برای من غیرقابل تحمل است و بهتر آنکه از این جا برویم.

دارتن‌یان گفت: هم‌اکنون می‌رویم آیا تو مجروح شده‌ای یا نه؟ رول گفت: نه آقای شوالیه از لطف شما متشکرم.

دارتن‌یان گفت:

من امروز از نبرد تو بسیار خوشوقت شدم زیرا مشاهده کردم که خونسردی تو مانند پدرت و زور بازوی تو همچون پورتوس می‌باشد و ای‌کاش پدر تو و پورتوس اینجا بودند و تو را می‌دیدند و از مشاهده این شجاعت شادی می‌کردند... راستی... من نمی‌دانم پورتوس چه می‌کند و چرا اخیراً خبری از او به من نرسیده است.

رول که از تمجید دارتن‌یان مسرور گردیده بود گفت: آقای شوالیه بفرمائید

برویم.

دارتن‌یان گفت:

رول عزیز بیا برویم تا من مال‌الاجاره خود را از صاحب رستوران بگیرم و بعد از اینجا خواهیم رفت.

درحالی که به طرف خانه می‌رفتند دارتن‌یان گفت: این خانه درآمدی خوب دارد ولی من ترجیح می‌دهم که در محله‌ای دیگر باشد زیرا باوجود درآمدی قابل ملاحظه که دارد به این نمی‌ارزد که انسان از این خانه مجازات محکومین را ببیند.

۱۹۵

انگشتری الماس

درحالی که آخرین مرحله نزاع در میدان گرو به پایان می‌رسید و جلاد، محکومین را حلق‌آویز می‌کرد در باغی که واقع در قفای حیاط دارتن‌یان بود چند نفر با وحشت شمشیرها را غلاف می‌کردند.

اینهاکمک نمودند تا یک نفر سوار بر اسبی زین کرده که آنجا بود بشود. آن مرد همین که بر صدر زین قرارگرفت رکاب به اسب کشید و از درب باغ خارج گردید.

سایرین هم مانند یک دسته گنجشک که تیری وسط آنها خالی شده باشد با وحشت زیاد هر یک به جهتی فرار نمودند.

آنها می‌دانستند که از آن لحظه به بعد نباید در آن حدود دیده شوند.

اما مردی که سوار بر اسب شد باسرعت بسیار از میدان بودوبه‌گذشت و از خیابان‌های متعدد عبور کرد. وی توجهی به عابرین نداشت و طوری اسب می‌تاخت که پنداری در میدان مسابقه اسب‌دوانی مشغول مسابقه است.

در راه چند نفر از اسب او تنه خورده و به زمین افتادند و فریادشان بلند شد ولی وی کماکان اسب می‌تاخت تا وقتی به خانه پیشکارکل دارائی رسید و وارد حیاط گردید.

آبه فوکه همین که صدای سم.اسب را در حیاط شنبد پنجره‌ای را گشود و سر بیرون آورد و گفت: دنی‌کان آیا تو هستی.

سوار که از اسب فرود می‌آمد گفت: بلی آقا.

آبه پرسید خوب... کار به کجا رسید؟
سوار گفت: کار خاتمه یافت.
آبه فوکه بامسرت گفت پس آنها نجات یافتند؟
سوار گفت: نه آقا آن دو نفر مصلوب شدند.
رنگ از روی آبه پرسید و یک قدم عقب رفت و با وحشت گفت: آه آیا آن دو نفر مصلوب شدند.
از عقب آبه و بهتر آنکه بگوئیم از دست راست او دری باز شد و پیشکار کل دارائی قدم به اتاق گذاشت.
آبه چون خارج را می‌نگریست متوجه نگردید که شخصی وارد اتاق شده و آن هم که در حیاط بود درون اطاق را نمی‌دید.
پیشکار کل دارائی که جملات اخیر، متبادل بین آبه و دنی‌کان را شنیده بود گوش فرا داد که بقیه مطالب را بشنود.
آبه باخشم گفت: ای فرومایگان... معلوم می‌شود که امروز پیکار نکردید.
دنی‌کان گفت: آقای آبه امروز ما مثل شیر جنگیدیم.
آبه گفت: دروغ می‌گوئید و شما افرادی بی‌غیرت هستید.
دنی‌کان گفت: آقا این فرمایش را نفرمائید.
آبه گفت: من می‌دانم چه می‌گویم زیرا یکصد مرد مسلح و مصمم که ناگهان به عده‌ای سرباز حمله کنند و آنها را غافلگیر نمایند می‌توانند به هزار سرباز غالب شوند.
شما هم اگر با تَهور و تصمیم جنگ می‌کردید این دونفر به قتل نمی‌رسیدند... کجاست این منوی پرمدعی و خودخواه که می‌گفت من یا فتح می‌کنم یا کشته می‌شوم...
دنی‌کان گفت: آقا او به قول خود وفا کرد و کشته شد. آبه باحیرت پرسید آیا منوی به قتل رسید؟! چه کسی او را مقتول کرد.
دنی‌کان گفت: مردی چون دیو... چون نیمه خدایان افسانه... یک مرتبه پدیدار شد و مثل اینکه یکصد دست دارد به افراد ما حمله‌ور گردید و برق شمشیر او چشم ما را خیره کرد و با هر ضربت یک نفر را از پا درآورد.
این مرد آتش رستوران را خاموش نمود و مثل رعد غرید و بر اثر غرش وی عده‌ای کثیر از تفنگداران سلطنتی از زمین سبز شدند و محبوسین را از دست ما گرفتند و

بعد آنها را مصلوب کردند.

فوکه که این حرفها را می‌شنید عرق پیشانی را پاک نمود و با ناله‌ای حزین گفت: آه امریس... آه لیودو... هرگز از مرگ شما تسلی نخواهم بافت زیرا نه فقط دو دوست وفادار را از دست دادم بلکه حیثیت و آبروی من از بین رفت.

آبه که این صدا را شنید برگشت و برادر را دید و شروع به تسلیت‌گویی کرد و اظهار نمود:

برادر عزیز این طور بی‌تابی نکنید زیرا ما تا آنجاکه ممکن بود برای نجات آن دو کوشیدیم ولی سرنوشت طوری دیگر می‌خواست و ما نمی‌توانیم با قضا و قدر پنجه دربیفکنیم.

فوکه گفت: برادر ساکت باش... ساکت باش... من کودک نیستم که با این حرف‌ها مرا سرگرم می‌نمائی این مرد را احضار کن که بالا بیاید و من از دهان او توضیحات را بشنوم.

آبه فوکه گفت: برادر خوب نیست که این مرد شما را ببیند؟

فوکه گفت: هر چه می‌گویم اطاعت کن. آبه که دید برادرش بسیار خشمگین است به آن مرد اشاره کرد که بالا بیاید.

دقیقه‌ای دیگر دنی‌کان وارد اتاق شد و گوروی هم خود را به قفای فوکه رسانید و با اشاره به او فهمانید که در حضور آن مرد چیزی نگوید که تولید زحمت کند.

فوکه بعد از اشاره گوروی تا آنجاکه در حین قدرت یک انسان است کوشید بر اراده خویش حکمفرما باشد و بعد گوروی خطاب به دنی‌کان گفت: گزارش خود را بگوئید.

دنی‌کان گفت: آقا برحسب امری که جهت ما صادر شده بود ما می‌بایست محکومین را از مستحفظین بربائیم و فریاد بزنیم زنده‌باد کولبر.

گوروی گفت: البته می‌دانید منظور این بود که آنها را زنده بسوزانند زیرا مجازات دار برای آنان کوچک بود.

دنی‌کان گفت: بلی این امر برای منوی صادر شد و او می‌دانست چه باید کرد ولی در حین زد و خورد منوی به قتل رسید.

گوروی وقتی شنید که منوی به قتل رسیده به جای اینکه مغموم شود، خوشحال

شد.

چون اگر منوی زنده می‌ماند و مورد استنطاق قرار می‌گرفت چون از کنه اسرار اطلاع داشت ممکن بود که برای فوکه تولید بدبختی نماید.

در صورتی که دیگران از کیفیت امر مستحضر نبودند و فقط دستوری را به موقع اجراء می‌گذاشتند با این وصف گوروی برای اینکه در مغز دنی‌کان جای دهد که هدف اصلی سوزانیدن مجرمین بوده است گفت:

شما هم می‌دانید که اینها خائنینی بزرگ بودند و مجازات دار برای آنها کوچک به‌شمار می‌آمد و می‌بایست زنده سوزانیده شوند.

دنی‌کان مانند کسی که صحت قول گوینده را به اجبار می‌پذیرد گفت: بلی آقا... راست می‌گوئید و آنها می‌بایست زنده سوزانیده شوند.

گوروی گفت: اینک به گزارش خود ادامه بدهید.

دنی‌کان گفت: وقتی که محبوسین را وارد میدان گرو کردند مردم به طرف آنها حمله نمودند تا بتوانند طبق تمایل خود آن دو را بسوزانند.

آبه گفت: حق با مردم بوده است... ادامه بدهید؟

دنی‌کان گفت: وقتی مردم موفق شدند که محبوسین را از سربازان محافظ بگیرند و به طرف رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام ببرند تا اینکه آن دو نفر را در آنجا بسوزانند، آتش افروخته شد و دونفر از مردم که در آنجا بودند رستوران را آتش زدند.

در این وقت مردی که نمی‌دانم عفریت بود یا یکی از نیمه خدایان افسانه و می‌گفتند وی صاحب‌خانه‌ای است که رستوران در آن قرار گرفته سر رسید.

این مرد دونفر از کسانی را که درون رستوران بودند و آتش می‌افروختند از پنجره بیرون انداخت.

بعد خود او به اتفاق یک جوان از پنجره خارج شد و وسط مردم در میدان گرو، سقوط کرد.

من که در عقب حیاط رستوران درون باغ بودم فریادهای او را می‌شنیدم. و به گوشم می‌رسید که تفنگداران سلطنتی را می‌طلبید.

و شنیدم که طوری با شمشیر به مردم حمله‌ور شد که آنها عقب رفتند و منوی را نیز همین شخص به قتل رسانید.

قتل منوی از یک طرف و رسیدن تفنگداران از طرف دیگر مستحفظین را دارای جرأت کرد و توانستند که محبوسین را از دست مردم بگیرند و بعد بدون معطلی در ظرف دو سه دقیقه هر دو را حلق‌آویز نمودند.

فوکه با اینکه می‌کوشید خونسردی را حفظ کند نالید و آنگاه آبه پرسید اسم این شخص چه می‌باشد؟

دنی‌کان گفت: من در باغ بودم و مناظر میدان گرو را نمی‌دیدم و نمی‌دانم اسم این مرد چیست؟

وظیفه من این بود به محض اینکه کار به اتمام می‌رسد سوار بر اسب شوم و اینجا بیایم و گزارش خاتمهٔ عمل را تقدیم کنم.

این بود که نتوانستم بفهمم اسم او چیست و آنچه می‌گویم اظهاراتی است که دیگران کردند و همین قدر می‌دانم این مرد نزد سربازان سپاه تفنگدار احترام داشته و صاحب عمارتی می‌باشد که رستوران در آن است و منوی هم به دست او کشته شد.

آبه گفت: بسیار خوب آقا، ما دیگر با شما کاری نداریم و شما می‌توانید بروید.

گوروی پرسید آیا مزد شما را پرداخته‌اند. مرد گفت: مبلغی به عنوان پیش‌پرداخت به من تأدیه شده و بقیه مانده است.

گوروی گفت: این بیست پیستول را هم بگیرید و بروید و به سلامتی پادشاه فرانسه نوشیدنی بنوشید و فراموش نکنید که همه فرانسویان باید پیوسته مدافع پادشاه و مجری اوامر او باشند.

مرد سر فرود آورد و از در خارج شد. فوکه قدری صبر کرد تا صدای پای آن مرد دور گردید و بعد به طرف آبه و گوروی توجه نمود.

آن دو دهان گشودند که چیزی بگویند ولی فوکه اظهار نمود:

آقایان نه به من تسلی بدهید و نه عذر بتراشید چون هیچ‌یک از شما گناه ندارید.

گناه از من است که وظیفه مهم نجات دو دوست صمیمی خود را برعهده دیگران واگذار کردم در صورتی خود باید برای نجات آنها اقدام می‌کردم.

زیرا هیچ کار درست انجام نمی‌گیرد مگر اینکه خود انسان مستقیم آن را به انجام برساند.

در این واقعه اگر کسی درخور مذمت باشد فقط من هستم که با سهل‌انگاری این

موضوع را درنظر گرفتم.

وقتی حرف فوکه تمام شد خطاب به آبه گفت:

اینک مرا تنها بگذارید.

آبه گفت: برادر عزیز با اینکه به شما حق می‌دهم که بسیار اندوهگین باشید تصور نمی‌نمایم که با تنبیه این مرد دیوسیرت که سبب عدم موفقیت ماگردید و به کولبر خدمت کرد مخالفت کنید.

چون به همان اندازه که انسان باید طرفدار دوستان باشد و آنها را بنوازد مبارزه با دشمنان ضروری است آن هم دشمنی چون این مرد که سبب هلاک دونفر از دوستان ما گردید و این موضوع یکی از اصول سیاست اجتماعی و مردم‌داری می‌باشد.

فوکه با نفرت گفت: آبه خواهش می‌کنم که سیاست‌بافی خود راکنار بگذارید و اصول سیاست اجتماعی و مردم‌داری را به من نیاموزید و از اینجا بروید و تا شما را احضار نکرده‌ام نیائید و سکوت را پیشه کنید زیرا اگر ساکت نشوید شما هم گرفتار سرنوشت این دو دوست بدبخت ما خواهید شد.

آبه گفت: شما هرقدر مرا امر به سکوت کنید من مجبورم مردی عفریت راکه به خانواده‌ام توهین کرده مجازات کنم و از او انتقام بگیرم.

فوکه باخشم گفت:

آبه بدون ابهام به شما اخطار می‌کنم که اگر عملی بکنید که برخلاف تمایل من باشد یا حرفی بزنید که من دستور نداده‌ام دوساعت بعد از آن عمل یا حرف شما را در زندان باستیل محبوس خواهم کرد.

اینک بر شماست که به زندان باستیل بروید یا آزاد باشید. آبه از خجلت سرخ شد و سر فرود آورد و فوکه به راه افتاد و به گوروی گفت او را تعقیب کند.

پیشکار کل دارائی به طرف اتاق تحریر خود روان گردید و ناگهان حاجب خبر داد آقای شوالیه دارتن‌یان قصد دارد خدمت عالیجناب برسد.

فوکه با بی‌اعتنایی از گوروی پرسید این مرد کیست؟

گوروی گفت: این مرد درگذشته نایب سپاه تفنگداران سلطنتی بود و او را بیرون کردند ولی نمی‌دانم امروز چه می‌کند.

فوکه گفت: به حاجب بگوئید که من وقت ملاقات ندارم.

گوروی گفت: عالیجناب، با اینکه من از این گونه اشخاص خوشم نمی‌آید معتقدم بهتر آن است شما او را بپذیرید.

زیرا این مرد یا از دربار فرانسه بیرون کرده‌اند یا خود استعفاء داده ولی شنیده‌ام که مردی شجاع و با لیاقت است و شاید آمده که حقوق تقاعد خود را بگیرد.

فوکه گفت: هر که باشد من حال پذیرفتن او را ندارم زیرا انسان باید این قدر شعور داشته باشد که بداند چه موقع باید به ملاقات اشخاص رفت.

گوروی گفت: پس اجازه بدهید که من بروم و با زبانی ملایم او را برگردانم چون در این موقع که ما دشمنان بسیار داریم بهتر آن است که بر شماره دشمنان نیفزاییم و تا آنجا که ممکن شود دوستانی برای خود تهیه نمائیم.

فوکه گفت: بسیار خوب... بروید و هر طور میل دارید او را جواب بدهید.

آبه که شنیده بود در آن روز تفنگداران مانع از نجات دو محکوم شده‌اند با کینه‌ورزی گفت: لزومی ندارد با ملایمت او را برگردانید و صاف و صریح به او بگوئید که پیشکار کل دارائی برای تفنگداران سلطنتی پول ندارد و یک پشیز به آنها نمی‌دهد.

این حرف را به مناسبت اینکه بلند اداگردید دارتن‌یان شنید و پرده را عقب زد و سر را وارد اتاق کرد و گفت:

آقای پیشکار کل دارائی من قبل از اینکه اینجا بیایم خوب می‌دانستم که شما برای تفنگداران اعلیحضرت پادشاه فرانسه پول ندارید ولی وظیفه من این بود که بیایم و حواله اعلیحضرت را به شما ارائه بدهم تا بعد نگویند چون نیامد ما اطلاع نداشتیم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه حواله‌ای بر سر پیشکار کل دارائی صادر کرده‌اند.

اینک من نزد کولبر می‌روم و حواله شاه را از او وصول خواهم کرد.

بعد از این حرف دارتن‌یان سر را خارج کرد و برگشت و فوکه گفت: گوروی بروید و این مرد را نزد من بیاورید.

گوروی دوید و در پله‌ها به دارتن‌یان رسید و با بیانی نرم و چرب گفت: آقای دارتن‌یان... آقای دارتن‌یان... خواهش می‌کنم یک لحظه توقف کنید.

دارتن‌یان توقف کرد و روی برگردانید و گفت: آقا شما رجال مالی کشور طوری با ما رفتار می‌کنید که پنداری ما جزو خدمتگزاران پادشاه نیستیم.

من حواله‌ای از طرف اعلیحضرت پادشاه فرانسه آورده‌ام که از خزانه او که

برعهده پیشکار کل دارائی است وصول نمایم و شما طوری مرا می‌پذیرید که انگار آمده‌ام صدقه بگیرم یا سارقی هستم که می‌خواهم صندوق پول شما را بربایم و این رفتار شما پسندیده نیست.

گوروی گفت: تصدیق کنید که شما هم قدری تندی به خرج دادید زیرا اسم کولبر را بردید و گفتید که هم‌اکنون نزد او می‌روید.

دارتن‌یان گفت: بلی من نزد او می‌روم که حواله پادشاه را وصول نمایم و هم از او توضیح بخواهم که چرا با فریادهای زنده‌باد کولبر خانه مردم را می‌سوزانید.

گوروی گوشها را تیز کرد و گفت: لابد منظور شما اشاره به حوادث امروز است؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

گوروی گفت: مگر این واقعه برای شما اهمیتی داشته است؟

دارتن‌یان گفت:

البته که برای من اهمیت داشته زیرا افرادی که وابسته به کولبر بودند، و به نام او حمله می‌کردند، می‌خواستند خانه مرا بسوزانند.

گوروی با تعجب پرسید آیا می‌خواستند خانه شما را بسوزانند؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

گوروی پرسید:

پس رستوران ایماژ ـ دو ـ نوتردام به شما تعلق دارد؟

دارتن‌یان گفت: خود رستوران خیر ولی خانه‌ای که رستوران در آن قرار گرفته از من است.

گوروی گفت: از این قرار شما همان آقا... همان مرد شجاع هستید که مردم را متفرق کردید و مانع از این شدید که محکومین را بسوزانند؟

دارتن‌یان با شکسته‌نفسی گفت:

آقا اگر شما هم به جای من بودید همین کار را می‌کردید.

گوروی گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت: من امروز دارای دو سِمَت بودم یکی مأمور اجرائیه و انتظامات عمومی و دیگری صاحب‌خانه.

چون صاحب‌خانه بودم نمی‌توانستم تحمل کنم که خانه‌ام را بسوزانند و چون

مأمور حفظ انتظامات بودم نمی‌توانستم سکوت نمایم و ببینم که دو محکوم که پادشاه فقط آنها را محکوم به مجازات دار کرده، زنده بسوزانند.

گوروی گفت: پس شما بودید که کسانی را که در آن خانه حضور داشتند از پنجره بیرون انداختید؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

گوروی گفت:

آیا شما بودید که منوی را به قتل رسانیدید؟

دارتن‌یان گفت: او به طرف من حمله‌ور شد و طپانچه کشید که مرا به قتل برساند و من درحال دفاع طبیعی مجبور شدم از جان خویش مدافعه نمایم و در نتیجه منوی مقتول شد.

گوروی گفت: پس شما بودید که سبب شد این دو محکوم را به دار بیاویزند؟

دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت: بلی من بودم که نگذاشتم آن دو مرد بدبخت را زنده بسوزانند در صورتی که مجازات آنها فقط این بود که حلق‌آویز شوند.

گوروی بعد از دریافت این توضیحات دانست که فوکه نمی‌تواند دارتن‌یان را بپذیرد.

زیرا به محض دیدن او طوری خشم بر وی غلبه می‌کند که ممکن است نتایجی وخیم به‌بار بیاورد.

با اینکه فوکه گفته بود که دارتن‌یان را نزد من بیاورید گوروی گفت:

آقای دارتن‌یان معذرت می‌خواهم که باعث تأخیر شما شدم بفرمائید بروید.

اما فوکه بعد از گوروی از اتاق خارج شد و بالای پله کان ایستاد و تمام این گفت و شنود را استماع کرد و گفت:

نه آقای دارتن‌یان... نروید و خواهش می‌کنم که بالا تشریف بیاورید.

دارتن‌یان قطره‌ای خون را که هنوز روی قبضه شمشیر او بود پاک کرد و برگشت و از پله‌ها صعود نمود و وارد اتاق شد و خود را مقابل سه نفر یافت یکی فوکه و دیگری آبه فوکه و سومی گوروی.

از قیافه هر یک از این سه نفر یک اثر به چشم می‌خورد.

فوکه بسیار حزین بود و چشم‌های آبه از خشم می‌درخشید و اگر می‌توانست

فی‌المجلس دارتن‌یان را هلاک می‌کرد؟

اماگوروی نه متأثر بود و نه خشمگین بلکه حیرت می‌کرد چگونه یک نفر توانسته آن نقشه دقیق راکه با صرف آن همه پول در شرف اجراء بود خنثی کند.

دارتن‌یان که دید آن سه نفر سکوت کرده‌اند خطاب به فوکه گفت:

عالیجناب معذرت می‌خواهم من مردی هستم سرباز و اوقاتم محدود است و باید نزد آقای کولبر بروم و حواله اعلیحضرت را وصول کنم و راجع به حوادث امروز از او توضیح بخواهم... اگر فرمایشی با من دارید بفرمائید.

فوکه گفت: اما لزومی ندارد که شما برای دریافت حواله اعلیحضرت نزد آقای کولبر بروید زیرا ما پول داریم و حواله صادر شده را می‌پردازیم.

دارتن‌یان باتعجب فوکه را نگریست.

فوکه گفت:

من تصدیق می‌کنم که وقتی شما اینجا آمدید جوابی به شما دادند که به موازات شخصیت شما نبود زیرا نتوانستند فوراً شما را بشناسند ولی من به محض اینکه شما را شناختم به طوری که دیدید خود عقب شما آمدم که شما را برگردانم.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

فوکه گفت: خواهش می‌کنم حواله خود را بدهید تا بپردازیم دارتن‌یان حواله شاه را به دست فوکه دادو فوکه به آبه و گوروی گفت که از جا تکان نخورند و به دارتن‌یان اظهار کرد:

خواهش می‌کنم به اتاق دفتر من بیایید تا وجه را تقدیم کنم.

دارتن‌یان به راه افتاد تا به اتاق دفتر فوکه رسیدند و فوکه در را بست و در آنجا حواله راگشود و دید پنج هزار لیره است.

از دارتن‌یان پرسید آیا این حقوق عقب افتاده شما می‌باشد؟ دارتن‌یان گفت: نه عالیجناب این حقوق سه ماه من است که اعلیحضرت، پیش مرحمت کرده‌اند.

فوکه سربلند کرد و نظری به دارتن‌یان انداخت و قدری او را نگریست و گفت: از این قرار اعلیحضرت به شما سالی بیست هزار لیره حقوق می‌دهند.

دارتن‌یان گفت:

بلی عالیجناب آیا این حقوق در نظر شماگزاف است؟

فوکه تبسمی کرد و گفت: آقای دارتن‌یان اگر من مردی بودم که مثل دیگران زندگی خود را ضبط می‌کردم و بدان ربط می‌دادم و هرگاه می‌توانستم در زندگی متوجه اطراف خود باشم و بالاخره اگر کارهای گوناگون به من مجال می‌داد که دوستان را اطراف خود جمع کنم شما سالی بیست هزار لیره دریافت نمی‌کردید بلکه از طرف من هر سال یکصد هزار لیره به شما پرداخته می‌شد.

و در صورت لزوم حقوق چهار پنج سال شما را یک مرتبه و جلو می‌پرداختم تا اینکه سرمایه‌ای بشود و خیال شما را از حیث معاش به‌کلی آسوده کنم.

زیرا مردی چون شما بیش از سالی بیست هزار لیره ارزش دارید و در آن وقت شما جزو خدمتگزاران پادشاه فرانسه نبودید بلکه با من زندگی می‌کردید.

با اینکه دارتن‌یان مانند گذشته احتیاج به پول نداشت پیشنهادی که فوکه به طور غیرمستقیم به او می‌کرد به قدری برای او مهم بود که از فرط هیجان سرخ شد.

کیست که بعد از یک عمر فقر و فاقه وقتی می‌بیند حاضرند باران زر بر فرق او بریزند خود راگم نکند؟

کیست که بتواند درقبال برق سکه‌های طلا، آن هم سکه‌های نامعدود، که بدون شماره در دامان او می‌ریزند مقاومت نماید؟

فقط آنهایی که توانگر هستند و خیلی بیش از مبلغ پیشنهاد شده دارند می‌توانند در این موقع مقاومت کنند.

معهذا باید به دارتن‌یان آفرین گفت که فقط سرخ گردید و دنباله پیشنهاد فوکه را نگرفت.

باید این مرد وفادار را تمجید کرد که قول خود را نسبت به پادشاه فرانسه از یاد نبرد و به خاطر آورد که او خدمتگزار لوئی چهاردهم است نه خدمتگزار فوکه.

یک مرد از قول خود متاعی گرانبهاتر ندارد و اگر مردی قول وفاداری داد و نکول کرد نه فقط حیثیت خود را از بین برده بلکه به همه مردان جهان اهانت کرده است.

فوکه قدری منتظر شد که ببیند آیا دارتن‌یان دنباله پیشنهاد او را می‌گیرد و بدان ترتیب اثر می‌دهد یا نه.

ولی دارتن‌یان سکوت کرد و رنگ ارغوانی او از بین رفت و رخسارش به رنگ عادی درآمد.

ابلیس حرص و شره که در وجود همه افراد یا بسیاری از افراد هست، فقط یک لحظه در نفس او بیدار شد و سربلند نمود که بداند آیا غذایی به او می‌دهند یا خیر؟

ولی غذایی دریافت نکرد و سر بر زمین نهاد و خوابید.

فوکه از دریافت جواب مثبت ناامید شد یک کشوی میز را گشود و چند لوله از سکه‌های طلا مقابل دارتن‌یان نهاد.

دارتن‌یان وقتی سکه‌ها را دید و آنها را با مبلغ حواله سنجید دید که سکه‌ها خیلی بیش از مبلغ حواله است.

وی گفت: عالیجناب تصور می‌کنم که اشتباه کرده، زیادتر به من داده‌اید.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان این بیست هزار لیره یعنی حقوق یک سال شماست.

دارتن‌یان باتعجب پرسید.

عالیجناب آیا حقوق یک سال مرا می‌پردازید؟

پیشکار کل دارائی گفت:

آقای دارتن‌یان امروز در اینجا نسبت به شما اسائه ادب شد و من از این پیش‌آمد که مطمئن باشید عمدی نبوده متأسفم.

و برای اینکه شما زحمت نکشید و هر سه ماه یک مرتبه برای دریافت حقوق خود راهی را طی نکنید و اینجا بیائید من حقوق یک سال شما را یک مرتبه تقدیم می‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب واقعاً من از لطف شما سپاسگزارم... فوکه گفت: و من از شما خواهش می‌کنم که اسائه ادب برادرم را که مردی کوته‌فکر و خیال‌پرور و محدود می‌باشد به من ببخشید و من از طرف او و خود از شما معذرت می‌خواهم.

دارتن‌یان گفت:

آه عالیجناب... این عذرخواهی شما به راستی مرا شرمنده و معذب می‌کند زیرا شما در این کشور بعد از اعلیحضرت پادشاه فرانسه، برجسته‌ترین فرد ملت هستید.

فوکه گفت: چون عذرخواهی من شما را ناراحت می‌کند من دیگر عذر نخواهم خواست و در عوض از شما یک استدعا خواهم کرد.

فوکه طوری با احترام و محبت حرف می‌زد که دارتن‌یان نمی‌دانست چه جواب

بدهد و گفت:

عالیجناب هر امر که دارید صادر کنید.

فوکه از انگشت خود یک انگشتر الماس بیرون آورد که تخمهٔ آن لااقل هزار پیستول می‌ارزید و آنگاه گفت:

آقای دارتن‌یان این انگشتر که ملاحظه می‌فرمائید از طرف یکی از دوستان قدیم، که از کودکی با من بزرگ شده به من اهداء گردید.

دارتن‌یان نگین درخشنده را می‌نگریست و نمی‌دانست منظور فوکه چه می‌باشد.

فوکه گفت:

آقای دارتن‌یان شما به این دوست قدیم من خدمتی شایان کردید دارتن‌یان قدری در حافظه خود جستجو کرد که بداند وی به کدام یک از دوستان فوکه خدمت کرده اما چیزی به یاد نیاورد و پرسید: عالیجناب من تصور نمی‌کنم که به هیچ‌یک از دوستان عالیجناب خدمت کرده باشم.

وانگهی دوستان عالیجناب که حامی و دوستی چون شما دارند محتاج نیستند که من به آنها خدمت کنم.

فوکه گفت:

معهذا شما به یکی از دوستان من خدمتی بزرگ کردید و این خدمت هم امروز انجام گرفت.

دارتن‌یان از شدت حیرت چشم‌ها را گشود و گفت: عالیجناب این دوست شما چه نام دارد؟

فوکه گفت: دوست من امریس می‌باشد که شما امروز از راه جوانمردی مانع از این شدید که او را زنده بسوزانند چون اگر او را زنده می‌سوزانیدند خیلی رنج می‌برد.

بعد فوکه سر را به دارتن‌یان نزدیک کرد و گفت: خواهش می‌کنم این موضوع بین خود ما بماند چون اگر مردم بدانند که من خوشوقت شدم چرا او زنده سوخته نشد به من خشمگین می‌شوند.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من کاملاً می‌فهمم شما چه می‌گوئید و هرگز مردم از این موضوع مستحضر نخواهند شد و از آن گذشته پادشاه فرانسه این مرد را فقط محکوم به مجازات دار کرده بودند و دور از عدالت بود که این مرد زنده بسوزد.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان به مناسبت خدمتی که شما بـه امـریس یکـی از دو محکوم کردید من این انگشتر را از طرف او، به شما تقدیم می‌کنم.

من امیدوارم که با قبول این انگشتر بر روح او، و من، منت بگذارید. و اگر این انگشتر را بپذیرید منافاتی با انجام وظیفه شما ندارد زیرا خود گفتید که پادشاه دادگستر ما، این مرد را محکوم کرده بودند به دار آویخته شود نه اینکه زنده او را بسوزانند.

من با اینکه امروز عـزادارم زیـرا یک دوست دوره کـودکی را از دست داده‌ام خوشوقتم اگر مرا به دوستی خود مفتخر نمائید تا به جای دوست مفقود، دوستی جدید به دست بیاورم.

اینک خداحافظ... نه... نه... به امید دیدار.

سپس فوکه با قلبی که بسیار اندوهگین بود از اتاق دفتر خارج شد و دارتن‌یان را با بیست هزار لیره مسکوک طلا و یک انگشتر الماس به جا گذاشت.

دارتن‌یان قدری سکه‌های زر و الماس را نگریست و فکر کرد چـرا فـوکه ایـن جوانمردی را نسبت به او کرده ولی چون نتوانست به علت واقعی پی ببرد علت ظاهری را پذیرفت و گفت:

باید تصدیق کرد که این شخص دارای مردانگی است و آنچه درباره جوانمردی او گفته‌اند واقعیت دارد.

حال موقعی است که من بروم و قدری با کولبر صحبت کنم و از او بپرسم برای چه طرفدارانش می‌خواستند خانه مرا بسوزانند؟

۱۹۶

تفاوت بزرگ

کولبر در خیابان موسوم به نو ـ ده ـ پتی ـ شان در خانه‌ای که در گذشته به بوترو تعلق داشت می‌زیست.

وقتی دارتن‌یان آنجا رسید دید حیاط و اتاق انتظار و سرسرا پر از جمعیت است و کثرت جمعیت ثابت می‌کرد صاحب‌خانه یکی از آنها می‌باشد که جزو مقربان دستگاه سلطنت پادشاه فرانسه به شمار می‌آید چون در غیر این صورت آن همه افراد گوناگون در خانه کولبر به چشم نمی‌خورد.

عده‌ای از سربازان و افراد پلیس هم بین حُضار دیده می‌شدند آنها آمده بودند که از کولبر به مناسبت حوادث آن روز عذرخواهی بکنند یا اینکه خدمت خود را به رُخ او بکشند.

بعضی دلیل می‌آوردند که به چه علت نتوانسته‌اند جلوی جمعیت را بگیرند و بعضی هم شجاعت خود را ذکر می‌کردند و می‌گفتند که هرگاه آنها چنان نمی‌کردند چنین می‌شد.

یکی از مسائل که در آن روز زیاد به اطلاع کولبر می‌رسید این بود که مردم بسیار وی را تجلیل می‌کردند و مرتب فریاد می‌زدند زنده‌باد کولبر.

کسانی که این خبر را به اطلاعش می‌رسانیدند فکر می‌کردند که کولبر از پیداکردن هواخواهان بسیار خوشوقت می‌شود و بر خویش می‌بالد که نرخ محبوبیت او

نزد سکنه پاریس یک مرتبه ترقی کرده است.

در صورتی که این طور نبود و کولبر می‌اندیشید هر قدر محبوبیت او افزایش یافته باشد یک مرتبه، آن هم در ظرف چند ساعت فریاد زنده‌باد کولبر فضای قسمتی از پاریس را که تقریباً همه سکنه در آنجا مجتمع بودند به لرزه درنمی‌آورد.

یکی از صاحب‌منصبان آهسته به کولبر گفت: عالیجناب اگر شما خواهان بودید که مقصرین مجازاتی شدیدتر ببینند خوب بود که به ما می‌گفتید تا اینکه ما تسهیلاتی در دسترس مردم بگذاریم.

زیرا ما که نظامی هستیم مجبور بودیم طبق امری که برای ما صادر شده بود رفتار کنیم.

و به ما امر کرده بودند که جلوی مردم را بگیریم.

کولبر گفت: آقا مگر شما دیوانه شده‌اید؟ آخر چطور ممکن است که من بخواهم که مردم بشورند و مقصرین را از دست نظامیها در بیاورند و زنده بسوزانند.

سوزش مانند حریق است که ایجاد آن آسان ولی جلوگیری از آن مشکل و گاهی محال می‌شود.

و در این کشور اگر ده نفر بیزار از شورش باشند یکی از آن ده نفر من هستم.

صاحب‌منصب گفت: عالیجناب آخر طرفداران شما فریاد می‌زدند زنده‌باد کولبر.

کولبر گفت: اینها طرفداران من نبودند بلکه جزو توطئه‌کنندگان محسوب می‌شدند.

صاحب‌منصب گفت: این طور نیست و توطئه‌کننده پنجاه هزار نفر نمی‌شود و همه دیدند که پنجاه هزار تن در میدان گرو فریاد می‌زدند زنده‌باد کولبر.

کولبر حیرت‌زده گفت: آیا پنجاه هزار تن در میدان گرو این فریاد را برمی‌آوردند؟

صاحب‌منصب گفت: این صدائی نبود که فقط من شنیده باشم و خیلی از افراد شنیدند و شما ممکن است از دیگران هم بپرسید تا بدانید من دروغ نمی‌گویم.

کولبر گفت: پس به قول شما این صدا از دهان ملت بیرون می‌آمد نه از دهان توطئه‌کنندگان.

صاحب‌منصب گفت: بلی عالیجناب ملت حقیقی فرانسه این بانگ را برمی‌آورد

چون گفتم توطئه کننده پنجاه هزار نفر نمی‌شود.

آن وقت چهره کولبر شکفته شد و با خود گفت: اگر چنین باشد ملت فهمیده که دورانی جدید شروع شده که دیگر کسی به عنوان دریافت مالیات پوست از تن او نخواهد کند.

ولی چون هنوز تردید داشت گفت: آقا آیا آنچه می‌گوئید راست است و آیا پنجاه هزار تن فریاد می‌زدند زنده‌باد کولبر.

صاحب‌منصب گفت: بلی آقا و هر کس گوش خود را می‌گشود می‌توانست این صدا را بشنود اما صلاح در این بود که گوش را ببندد.

کولبر گفت: برای چه؟

صاحب‌منصب گفت: برای اینکه مردم آن قدر باحرارت فریاد زنده‌باد کولبر می‌گفتند که بیم آن می‌رفت گوش کَر گردد.

کولبر در این وقت واقعاً مسرور شد و بر حق‌شناسی ملت فرانسه در دل آفرین گفت و بعد پرسید پس آنهائی که می‌خواستند مقصرین را بسوزانند افراد ملت فرانسه بودند؟

صاحب‌منصب گفت: بلی آقا افراد ملت فرانسه می‌خواستند خائنین را بسوزانند زیرا مجازات مصلوب شدن را برای آنها کوچک می‌دانستند.

کولبر پرسید:

بعد از اینکه مردم هجوم آوردند که دزدها را از شما بگیرند شما چه کردید؟

صاحب‌منصب گفت: مقاومت نمودیم.

کولبر پرسید آیا از شما کسی کشته شد یا نه؟

صاحب‌منصب جواب داد سه نفر از سربازان ما بر اثر فشار جمعیت و چون ما مقاومت می‌کردیم خفه شدند.

کولبر گفت: آیا شما کسی را کشتید؟ امیدوارم کسی را نکشته باشید.

صاحب‌منصب گفت: عالیجناب چون مردم به نام شما محبوسین را از ما گرفتند و می‌خواستند آنان را بسوزانند ما در صدد قتل کسی برنیامدیم مگر وقتی که وضعی پیش می‌آمد که چاره‌ای جز به کار بردن اسلحه نداشتیم.

کولبر پرسید چند نفر کشته شدند؟

صاحب‌منصب گفت: سه چهارتن از شورشیان روی زمین افتادند و برنخاستند و یکی از آنها که کشته شد مردی عادی نبود.

کولبر گفت: منظور شما از اینکه وی مردی عادی نبود چیست؟

صاحب‌منصب گفت: می‌خواهم بگویم مردی بود شرور و ناراحت‌کننده که از چندی به این طرف پلیس در پی او می‌گشت.

کولبر پرسید اسم او چه بود؟

صاحب‌منصب جواب داد وی را به نام منوی می‌خواندند.

کولبر گفت: آیا وی همان نیست که در خیابان هوشت مردی را که خواهان جوجه فربه بود به قتل رسانید.

صاحب‌منصب گفت: بلی عالیجناب خود او بود.

کولبر پرسید آیا این منوی هم فریاد می‌زد زنده‌باد کولبر.

صاحب‌منصب در پاسخ اظهار کرد این شخص بلندتر از همه این فریاد را برمی‌آورد به طوری که بانگ او صدای عده‌ای را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

وقتی که کولبر این حرف را شنید یک مرتبه مسرت خاطر او از بین رفت.

قبل از شنیدن این حرف خوشحالی مانند هاله افتخار ناصیه او را دربر گرفته بود و صورتش از فرط شادمانی می‌درخشید.

بعد از این حرف چشم‌های او کم‌نور گردید و روشنائی صورت، مانند درخشندگی کرم شب‌تاب، هنگام طلوع بامداد یا وقتی کسی آن را لگد کند از بین رفت.

درحالی که کولبر و صاحب‌منصب مزبور که جزو صاحب‌منصبان گزمه بود صحبت می‌کردند دارتن‌یان رسید ولی عقب ایستاده صحبت آن دو را می‌شنید.

اما خود را نشان نمی‌داد و می‌خواست بفهمد که نظریه کولبر نسبت به حوادث آن روز چیست؟

کولبر گفت: شما چگونه می‌گوئید که ملت فرانسه خواهان مجازات مقصرین بود در صورتی که این منوی یکی از دشمنان بزرگ من به شمار می‌آمد و من اگر او را پیدا می‌کردم به دار می‌آویختم.

این منوی جزو عوامل آبه فوکه بود و آبه فوکه به طوری که می‌دانید برادر فوکه است.

تردیدی وجود ندارد که این منوی برحسب امر فوکه و درواقع برای اجرای امر فوکه می‌خواست این دو خیانت‌کار را نجات بدهد زیرا این دو، جزو دوستان صمیمی فوکه بودند و من شنیده‌ام که با او بزرگ شده، به رشد رسیدند.

دارتن‌یان که این سخنان را می‌شنید در دل گفت: کولبر درست می‌گوید و منوی برحسب امر فوکه درصدد برآمد که محبوسین را برباید ولی فوکه هر که باشد سخاوتمند و بلندنظر است.

کولبر پرسید آیا یقین دارید که منوی زندگی را بدرود گفته است.

دارتن‌یان این موقع را انتخاب کرد تا خود را نشان بدهد و قدمی جلو گذاشت و به کولبر سلام داد و گفت: بلی آقای کولبر... منوی به قتل رسید و چون کسی که کشته شد زنده نخواهد گردید خیال شما از این حیث راحت باشد.

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان، آیا شما هستید؟... خوش آمدید.

دارتن‌یان گفت: آقای کولبر از لطف شما ممنونم. آری... خود من هستم ولی بدانید که منوی یکی از دشمنان خطرناک شما بود که از بین رفت.

کولبر با صورت حق به جانب گفت: آقا، من در این مملکت دشمن ندارم برای این که با کسی کاری ندارم و این مرد که شما می‌گوئید دشمن پادشاه فرانسه بود نه من.

دارتن‌یان در دل گفت: ای مرد حیله‌گر، تو هر قدر خود را زرنگ تصور کنی نمی‌توانی مرا فریب بدهی اما چون قصد داری مرا گول بزنی من هم قدری سر به سر تو می‌گذارم.

سپس گفت: آقای پیشکار دارائی چون فرمودید که این منوی دشمن پادشاه فرانسه بوده من بسیار خوشوقت هستم که توانستم این خصم را از بین ببرم و آیا شما می‌توانید که این خبر را به اطلاع اعلیحضرت پادشاه فرانسه برسانید؟

کولبر گفت: آیا مرا مأمور می‌کنید که حامل پیغام شما باشم؟ این جمله با لحنی زننده ایراد شد به‌طوری که دارتن‌یان فهمید پیشکار دارائی خشمگین شده که چرا دارتن‌یان او را مأمور ابلاغ پیام می‌کند و گفت:

نه عالیجناب من شما را مأمور هیچ کار نمی‌کنم ولی چون می‌دانم که لااقل روزی یک مرتبه به حضور اعلیحضرت می‌رسید و خود فرمودید که این منوی از دشمنان پادشاه فرانسه بوده می‌خواهم خواهش بکنم که به اعلیحضرت عرض نمائید که

من چون برحسب تصادف در میدان گرو بودم منوی را از بین بردم و او دیگر نخواهد توانست که با پادشاه فرانسه خصومت نماید.

صاحب‌منصب گزمه، آن موقع طوری گزارش داده بود که گوئی منوی را او و سربازانش از بین برده‌اند.

ولی دارتن‌یان می‌گفت که قاتل منوی او می‌باشد.

کولبر نظری به صاحب‌منصب مزبور انداخت و گفت: آیا می‌شنوید که آقای دارتن‌یان چه می‌گویند.

صاحب‌منصب گزمه در خود توانائی تکذیب گفته دارتن‌یان را ندید خاصه آنکه دارتن‌یان درست می‌گفت و عده‌ای کثیر از افراد گزمه و سربازان دیگر، دیده بودند که منوی به دست دارتن‌یان کشته شد.

این بود که ناگزیر، اعتراف کرد و گفت: آقا امروز نجات‌دهنده ما شدند و اگر ایشان نبودند ما امروز از بین می‌رفتیم.

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان چرا زودتر این موضوع را نگفتید و برای چه اظهار ننمودید که برای این آمده‌اید که قتل دشمن پادشاه را به اطلاع من برسانید.

دارتن‌یان گفت:

آقای پیشکار دارائی من برای این نیامده بودم که به شما بگویم من این مرد را از بین برده‌ام و شما در این مورد اشتباه می‌کنید.

کولبر گفت: معهذا کاری که شما به انجام رسانیدید درخور آن است که توصیف شود.

دارتن‌یان گفت: آقای کولبر ما تفنگداران پادشاه هستیم و در همه عمر جان به کف گرفته‌ایم که به شاه خدمت کنیم و شرکت در یک یا دو پیکار جدید برای ما واقعه‌ای درخور توصیف نیست.

کولبر گفت: حال که برای بیان این موضوع نیامده‌اید آیا ممکن است بگوئید چه شد که من امروز نائل به دیدار شما شدم.

دارتن‌یان کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت: اعلیحضرت به من امر فرمودند که بیایم و شما را ببینم.

کولبر به محض دیدن کاغذ دریافت که حواله‌ای از طرف لوئی چهاردهم است و

گفت بنابراین لطفاً صبر کنید تا من گزارش گزمه را تهیه کنم و برای اعلیحضرت بفرستم.

دارتن‌یان فهمید که تهیه گزارش گزمه از طرف کولبر بهانه‌ای است برای اینکه او را معطل کند و بدون یک کلمه حرف برگشت و با قدمهای بلند به راه افتاد و بعد از سه قدم روی برگردانید و با اشاره سر از کولبر خداحافظی کرد و این بار با سرعت بیشتر دور شد.

کولبر از این حرکت بسیار متعجب شد.

چون به طور معمول اهل سیف وقتی حواله‌ای می‌آوردند آن قدر محتاج پول بودند که اگر سه روز آنها را در اتاق معطل می‌نمودند مانند درختی که ریشه گرفته از آنجا خارج نمی‌شدند.

چه می‌دانستند که ناگزیرند آن قدر صبر نمایند تا اینکه حواله آنها مبدل به پول شود.

اما دارتن‌یان برخلاف دیگران اعتنائی به گفته او نکرد و راهی گردید.

کولبر می‌دانست که دارتن‌یان نزد لوئی چهاردهم خیلی تقرب دارد.

اما نمی‌دانست اینک که مراجعت کرده نزد لوئی چهاردهم می‌رود به او چه خواهد گفت؟

آیا شرح شجاعت خود را بیان خواهد کرد یا از وی که به او پول نداده شکایت خواهد نمود.

واقعه امروز هم تقرب دارتن‌یان را نزد لوئی چهاردهم بیشتر می‌کرد زیرا اگر او نبود محبوسین می‌گریختند و ممکن بود شورش هم بعد از گریختن آنها آغاز شود.

کولبر با اینکه نمی‌خواست دارتن‌یان را برگرداند فهمید که امروز، هنگام رنجانیدن افسر سپاه تفنگداران نیست و با صدای بلند گفت:

آقای دارتن‌یان کجا می‌روید خواهش می‌کنم تأمل نمائید.

دارتن‌یان برگشت و گفت: برای چه تأمل کنم؟ شما طوری با من رفتار کردید که نشان دادید دیگر کاری با من ندارید؟

کولبر گفت: من فقط از شما درخواست کردم لحظه‌ای صبر نمائید... آیا آمده‌اید که حواله خود را وصول کنید؟

دارتن‌یان گفت: نه آقای کولبر.

کولبر گفت: پس این کاغذ در دست شما چیست؟

من میل ندارم که شما بدون دریافت حواله خود بروید زیرا همان طور که شما با ضربت شمشیر به اعلیحضرت خدمت می‌کنید من هم با پرداخت پول به خدمتگزاران او وظیفهٔ خدمتگزاری را انجام می‌دهم.

دارتن‌یان که گفتیم می‌خواست سر به سر کولبر بگذارد و قدری او را مشوش کند گفت:

آقای پیشکار دارائی به خود زحمت ندهید زیرا حواله من پرداخت شده است.

کولبر پرسید که حواله شما را پرداخت؟

دارتن‌یان جواب داد پیشکار کل دارائی.

رنگ کولبر بعد از شنیدن این حرف از فرط حسادت و خشم سفید شد و گفت:

اگر حواله شما را پرداخته‌اند چرا این کاغذ را به من نشان می‌دهید؟

دارتن‌یان گفت: من از امر اعلیحضرت اطاعت می‌کنم.

کولبر پرسید امر اعلیحضرت چیست؟

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرت به من امر فرمودند که حقوق سه ماه خود را دریافت نمایم.

کولبر گفت: ناچار این حواله بر سر من صادر شده است؟

دارتن‌یان گفت: نه آقای پیشکار، اعلیحضرت فرمودند که من بدواً نزد آقای فوکه بروم و افزودند چون پیشکار کل دارائی شاید پول ندارد بعد به آقای کولبر مراجعه نمائید.

رنگ کولبر که پریده بود به حال اول برگشت زیرا چهره پیشکار دارائی مانند آسمان در فصل بهار زود تغییر رنگ می‌داد و گاهی صاف و زمانی ابرآلود و تیره می‌شد.

کولبر گفت: آیا پیشکار کل دارائی پول داشت که به شما بپردازد؟

دارتن‌یان گفت: بلی آقای کولبر و به قدری پول‌دار بود که به جای پرداخت پنج‌هزار لیره بابت حقوق سه ماهه من...

کولبر حرف دارتن‌یان را قطع کرد و گفت: آه... حقوق سه ماهه شما پنج هزار لیره است؟... از این قرار شما در سال بیست هزار لیره حقوق دریافت می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: آقای پیشکار دارائی من به شما تبریک می‌گویم زیرا حسابگری زبردست هستید و مانند مرحوم فیثاغورث در علم حساب تخصص دارید و همان طور که محاسبه کردید من در سال بیست هزار لیره حقوق دریافت می‌کنم.

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان من به شما تبریک می‌گویم زیرا حقوقی که شما دریافت می‌کنید ده برابر حقوق یک پیشکار دارائی است...

دارتن‌یان گفت:

آقای کولبر اعلیحضرت پادشاه فرانسه وقتی این حقوق را برای من تعیین کردند گفتند که مبلغ آن کم است و وعده دادند بعد از اینکه پول برای معظم‌له رسید بر این مبلغ بیفزایند.

کولبر گفت: پس برخلاف پیش‌بینی اعلیحضرت پادشاه فرانسه پیشکار کل دارائی این مبلغ را به شما پرداخت.

دارتن‌یان گفت:

بلی آقای کولبر، همچنان که برخلاف پیش‌بینی اعلیحضرت شما حاضر نشدید که این مبلغ را به من بپردازید.

کولبر گفت:

من از پرداخت مبلغ امتناع نکردم و فقط گفتم قدری صبر کنید و شما صبر نکردید و بعد هم خود گفتید که پیشکار کل دارائی حواله شما را پرداخته، معهذا، موضوع، خاتمه یافته تلقی می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

آقا شما بدواً می‌خواستید مرا معطل کنید در صورتی که من نمی‌توانستم معطل شوم زیرا کار دارم و پیشکار کل دارائی مرا معطل ننمود و به اضافه کاری بهتر کرد.

کولبر پرسید چه کاری انجام داد؟

دارتن‌یان گفت: او به جای پنج هزار لیره که حقوق سه ماهه من است حقوق یک ساله را پرداخت و گفت: صندوق دارائی همواره برای پرداخت حواله‌های اعلیحضرت پر از پول است.

کولبر بانگی از حیرت برآورد و گفت: آه... آیا فوکه به شما بیست هزار لیره به جای پنج هزار لیره پرداخت.

دارتن‌یان گفت: بلی آقا.

کولبر گفت: برای چه بیست هزار لیره به شما تأدیه کرد.

دارتن‌یان گفت: خود آقای فوکه گفت: من نمی‌خواهم که شما زحمت بکشید و هر سه ماه یک مرتبه برای دریافت حواله خود اینجا بیائید و لذا حقوق سالیانه شما را یک مرتبه تأدیه می‌کنم.

بنابراین احتیاجی به پول شما ندارم و اینک اگر می‌بینید اینجا آمدم برای اطاعت او امر اعلیحضرت می‌باشد که گفتند نزد شما بیایم.

آن وقت دارتن‌یان دستی بر جیب زد و صدای سکه‌های زر را بیرون آورد و خندید و سی و دو دندان سفید و محکم او که مانند دندان جوان‌های بیست ساله بود به نظر کولبر رسید و تو گوئی هر یک از آن دندانها به زبان حال می‌گفتند یک کولبر کوچک به ما بدهید تا در یک لحظه با میل او را تناول کنیم.

کسانی که جانورشناس هستند می‌دانند که مار مانند شیر شجاعت دارد و جرأت قوش کمتر از شاهین نیست حتی جانورانی که مردم تصور می‌نمایند ترسو هستند وقتی خود را با خطر برابر دیدند شجاع می‌شوند و برای دفاع از خویش از جان می‌گذرند.

کولبر هم چون در آن موقع می‌خواست از خود دفاع کند از دندانهای دارتن‌یان نهراسید و گفت:

آقا گفتید که پیشکار کل دارائی به جای پنج هزار لیره به شما بیست هزار لیره پرداخت.

دارتن‌یان گفت: بلی.

کولبر گفت: پیشکار کل دارائی حق نداشته است که به شما بیست هزار لیره بپردازد.

دارتن‌یان گفت: برای چه حق نداشته است؟

کولبر گفت: شما حواله خود را ارائه بدهید تا به شما بگویم چرا وی حق پرداخت بیست هزار لیره را نداشت.

دارتن‌یان حواله خود را به کولبر داد ولی از عجله او برای گرفتن حواله فهمید که خبط کرده و نمی‌بایست حواله را به دست کولبر بدهد.

بعد کولبر حواله را به دست گرفت و گفت: گوش کنید حواله اعلیحضرت دارای

این مضمون است:

به موجب این حواله مقرر می‌داریم که مبلغ پنج هزار لیره بابت حقوق سه ماهه آقای دارتن‌یان که یک ربع حقوق سالیانه او می‌باشد به وی پرداخته شود.

دارتن‌یان که خود را آرام نشان می‌داد گفت: راست است و حواله این مضمون را دارد.

کولبر گفت: اعلیحضرت می‌بایست به شما پنج هزار لیره بپردازند در این صورت برای چه پیشکار کل به شما بیست هزار لیره پرداخته است.

دارتن‌یان گفت: پیشکار کل در صندوق پولی فراوان داشت و حقوق سالیانه مرا یک جا پرداخت و من تصور نمی‌کنم که این موضوع برای کسی ضرر داشته باشد.

کولبر با غروری فراوان گفت: آقای دارتن‌یان معلوم است که شما از فن حسابداری هیچ اطلاع ندارید زیرا اگر شما از این فن مطلع بودید می‌دانستید که این عمل برخلاف اصول است.

مثلاً اگر شما هزار لیره به یک نفر بدهکار باشید و او بیاید که طلب خود را دریافت کند چه قدر به او می‌پردازید.

دارتن‌یان گفت: من هرگز هزار لیره به کسی بدهکار نمی‌شوم.

کولبر گفت: ما مثل می‌زنیم و به میزان بدهی کار نداریم و تصدیق کنید که شما هم با دیگران حساب دارید و باید وجوهی بپردازید و آیا اگر یک یا ده لیره به کسی بدهکار باشید همین مبلغ را می‌پردازید یا چهار برابر آن را؟

دارتن‌یان به این سئوال جواب مستقیم نداد و گفت:

آقای کولبر من فکر می‌کنم که بین شما و آقای فوکه فقط اختلاف سلیقه وجود دارد.

چون هرکس در حسابداری از سلیقه‌ای مخصوص پیروی می‌کند و سلیقه او در محاسبه چنین است.

کولبر گفت: ولی سلیقه من در حسابداری مبتنی بر اصول می‌باشد و لذا بهترین سلیقه‌هاست.

دارتن‌یان گفت: من نگفتم سلیقه شما بد است و فقط اظهار کردم که بین دو نوع سلیقه، تفاوت وجود دارد.

کولبر گفت:

شما پولی را دریافت کرده‌اید که طلبکار نبودید.

یک برق از چشم‌های دارتن‌یان درخشید و گفت: آقای پیشکار دارائی، ما خدمتگزاران پادشاه فرانسه وقتی که می‌رویم و جان در راه او برکف می‌گیریم هرگز حساب نمی‌کنیم که آیا پادشاه فرانسه به اندازه یک ربع از جان ما طلبکار است یا یک خمس... و بدون ریا و تظاهر در راه وی جان فدا می‌نمائیم و من عقیده دارم که اگر حقوق یک سرباز را یک مرتبه به او بپردازند به هیچ جا برنمی‌خورد زیرا در سال بیش از یک مرتبه به او حقوق نمی‌دهند.

از این گذشته اظهار شما توهین است زیرا وقتی می‌گوئید که من طلبکار نبودم بدان می‌ماند که بگوئید من این پول را دزدیده‌ام.

کولبر که گرفتار حسد همکاری بود گفت: من به شما نمی‌گویم که شما دزده‌اید بلکه اظهار می‌کنم که شما پانزده هزار لیره به صندوق دارائی بدهکار هستید.

دارتن‌یان گفت: خوب اینکه اشکال ندارد... این بدهی در سه ماه دوم و سوم و چهارم سال جاری مستهلک می‌شود.

کولبر گفت: نه آقا... این طور نیست.

دارتن‌یان گفت: یعنی شما می‌خواهید پول مرا بگیرید.

کولبر گفت: من پولی از شما نمی‌گیرم و خود شما باید آن را به صندوق دارائی مسترد دارید.

دارتن‌یان گفت: آقای کولبر از من انتظار این کار را نداشته باشید.

کولبر گفت: آقا این مازاد به شاه تعلق دارد و پادشاه فرانسه پول خود را می‌خواهد.

دارتن‌یان گفت: من هم که خدمتگزار اعلیحضرت هستم و ممر معاش من صندوق اعلیحضرت است احتیاج به پول پادشاه فرانسه دارم.

کولبر گفت: در هرحال باید این پول مسترد گردد.

بعد نظری به حواله انداخت و گفت: واه... واه... نگاه کنید چه قدر نسبت به درآمد پادشاه فرانسه سهل‌انگار هستند که بعد از پرداخت پول حتی از شما امضاء نگرفته‌اند.

دارتن‌یان گفت: لابد به من اطمینان داشتند و می‌دانستند یک اصیل‌زاده که حواله‌ای را دریافت کرد برای دومین مرتبه آن حواله را به صندوق ارائه نمی‌دهد که مطالبه وجه نماید.

کولبر گفت:

من نمی‌توانم با شما در این خصوص بحث نمایم و این مسئله را باید خود اعلیحضرت فیصله فرمایند و من گزارش امر را به عرض پادشاه فرانسه می‌رسانم و می‌گویم که در این مورد یک خلاف و یک جرم بزرگ از فوکه سر زده است.

خلاف وی این می‌باشد که از شما در پای حواله پرداخته شده یا در ظهر آن رِسید نگرفته و جرم وی این است پولی را که نباید از صندوق دارائی به شما تأدیه کند پرداخته است.

دارتن‌یان گفت: پس شما برای همین منظور این حواله را از من گرفتید.

کولبر حواله را بلند کرد و گفت: بلی این مدرک خطا و جرم پیشکار کل دارائی است.

من این مدرک را به اعلیحضرت تقدیم می‌نمایم تا خود راجع به این قضیه تصمیم بگیرند.

ولی یک مرتبه دارتن‌یان دست دراز کرد و حواله را از چنگ کولبر ربود.

کولبر گفت: آقا آیا می‌دانید چه می‌کنید؟

دارتن‌یان بار دیگر خندید و گفت: آقای پیشکار شما مردی مالی و اقتصادی هستید و من یک سرباز و برای رفتارِ یک سرباز زیاد قائل به اهمیت نشوید.

آنگاه از اتاق کولبر خارج شد و در دل گفت اگر فرصت داشتم و در اینجا توقف می‌کرم می‌توانستم بیشتر سر به سر کولبر بگذارم ولی افسوس که باید بروم و نمی‌توانم بیش از این پیشکار دارائی را از خود ممنون‌اکنم.

۱۹۷

فلسفهٔ خلاصه

دارتن‌یان مردی نبود که از کولبر بیم داشته باشد و در زندگی این مرد حوادثی آنچنان وخیم روی داد که واقعه آن روز برای او وسیله تفریح شد و از منزل کولبر تا خیابان لومبارد که دکان پلانشه در آنجا بود خندید.

و چون فاصله بین آن دونقطه طولانی است دارتن‌یان مدتی زیاد می‌خندید.

وقتی به خیابان لومبارد رسید پلانشه را مقابل دکان دید و مشاهده کرد که وی می‌خندد.

از وقتی که دارتن‌یان از انگلستان برگشت و آن سکه‌های درخشندهٔ زر را با خود آورد و به پلانشه داد پلانشه بدون انقطاع می‌خندید.

کاری راکه دارتن‌یان در آن روز کرد پلانشه همه روز انجام می‌داد و خنده از لب‌های او دور نمی‌شد.

در آن روز وقتی دارتن‌یان را دید گفت: آقای عزیز و بزرگوار خوشوقتم که شما مراجعت کردید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من مراجعت نمی‌کنم بلکه قصد عزیمت دارم.

پلانشه گفت: آیا می‌خواهید به سفر بروید؟

دارتن‌یان گفت: بلی پلانشه عزیز و چون باید بروم امشب زود غذا صرف خواهم کرد و زود خواهم خوابید تا اینکه در اول طلوع بامداد بتوانم سوار بر اسب شوم و به راه

یفتم... آیا از اسب من به خوبی نگاه‌داری شده است؟

پلانشه گفت: ارباب بزرگوار و عزیز، اسب شما در این جا از یک گوهر گرانبها بیشتر ارزش دارد و همه شاگردهای من روزی چند بار اسب شما را می‌بوسند.

دارتن‌یان گفت: آیا یونجه و جو هم به اسب من می‌دهند؟

پلانشه گفت:

آنها علاوه بر یونجه و جو، فندق و قند و نانهای بیسکویت مرا نیز به اسب شما می‌خورانند و به قدری یونجه جلوی او می‌ریزند که بیم داشته باشید مرکب شما از فرط خوردن علیق بترکد.

دارتن‌یان گفت: خوشبختانه اسب جانوری است که هرگز از خوردن علیق زیاد آسیب نمی‌بیند.

حال که خیال من از اسب فارغ شده بگوئید که غذای امشب ما چیست؟

پلانشه گفت: غذای امشب ما عبارت است از یک ژیگوی بسیار اعلیٰ و خرچنگهای سرخ شده، شربت اعلیٰ و آلبالوی تازه.

دارتن‌یان گفت: پس بهتر اینکه زود غذا بخوریم زیرا من هم گرسنه هستم و هم باید قدری به لباس‌های خود رسیدگی کنم.

هنگام صرف غذا دارتن‌یان متوجه شد که پلانشه سر را می‌مالد و پیشانی را می‌خاراند و مثل اینکه درون جمجمه‌اش فکری وجود دارد که او را ناراحت کرده و آن فکر از آنجا خارج نمی‌شود.

دارتن‌یان نظری به نوکر قدیمی و شریک بدبختی‌های دیرین و سعادت موجود انداخت و گفت:

پلانشه من احساس می‌کنم که تو می‌خواهی چیز بگوئی اما خودداری می‌کنی.

پلانشه گفت: راست است.

دارتن‌یان گفت: برای چه فکر خود را بیان نمی‌نمائید؟

پلانشه گفت: حقیقت این است که شرم دارم که فکر خود را بگویم.

دارتن‌یان گفت: پلانشه میان من و تو که عمر خود را با هم گذرانیده به این سن رسیده‌ایم دیگر نباید شرم وجود داشته باشد.

پلانشه گفت:

آقای دارتن‌یان من احساس می‌کنم که مسافرت شما یک مأموریت است آیا چنین می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: برای اینکه نمی‌خواهم به تو دروغ بگویم حرف تو را تصدیق می‌کنم.

پلانشه گفت:

آیا فکر تازه‌ای برای شما پیدا شده است؟

دارتن‌یان گفت: شاید فکری تازه پیدا شده باشد.

پلانشه گفت: اگر برای عملی کردن فکر خود سرمایه لازم داشته باشید من حاضر هستم که مبلغ پنجاه لیره را اختصاص به این کار بدهم.

وقتی که پلانشه این حرف را می‌زد دستها را به سرعت به هم می‌مالید.

مثل این بود که قبلاً از موفقیت خویش اطمینان دارد و می‌داند که پنجاه هزار لیره سرمایه او دویست و پنجاه هزار لیره و شاید زیادتر می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

پلانشه عزیز این مرتبه من یک بدبختی دارم؟

پلانشه گفت: خدا نکند که شما بدبختی داشته باشید... من قبول نمی‌کنم مردی مانند شما بدبخت باشد.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز شاید بهتر آن می‌بود که بگویم این مرتبه یک اشکال در کار من هست.

پلانشه پرسید آن اشکال چیست؟

دارتن‌یان گفت:

فکری که من دارم به خود من متعلق نمی‌باشد و چون به من تعلق ندارد نمی‌توانم براساس این فکر شرکتی تشکیل بدهم یا اقدامی دیگر بکنم.

پلانشه وقتی این حرف را شنید طوری آه کشید که فشار نفس او شیشه‌های پنجره را مرتعش کرد.

زیرا آز و طمع جمع‌آوری مال وقتی بر کسی مستولی شد، بیش از اعتیاد به مشروبات الکلی و قمار در وجود آن شخص، رسوخ پیدا می‌کند!

و شخصی که گرفتار طمع جمع‌آوری مال دنیا شد هرگز آرام نمی‌گیرد و هر قدر

ثروت گرد بیاورد باز حرص می‌زند و فکر می‌کند که آنچه دارد برای او کافی نمی‌باشد.
حتی اگر مجموع دارائی و املاک موجود در زمین نصیب او گردد باز خویشتن را محتاج می‌بیند و چشم به قمر می‌دوزد که آیا می‌تواند که از ضیاء و عقار موجود در قمر نیز استفاده کند یا خیر؟
هرقدر ثروت آسان‌تر به دست آمده باشد حرص تحصیل مازاد بیشتر می‌شود.
چون آنهایی که باید با کّدیمین تحصیل ثروت نمایند بعد از مدتی درقبال زحمات طاقت‌فرسای جمع‌آوری مال، خویشتن را خسته می‌بینند.
ولی وقتی با سهولت ثروت به دست آمد و کسی دریافت که می‌تواند بدون این که از جا تکان بخورد و رنج سفر و خطرات را استقبال کند، توانگر گردد دقیقه‌ای قدرت ندارد آرام بگیرد.
روز و شب فکر او تحصیل ثروت است و ذکرش سیم و زر می‌باشد و بس!!
شیطان وقتی در بالای کوه بر حضرت مسیح ظاهر شد و املاک و احشام زمین را به او نشان داد و او را اغواء نمود که از نفوذ خود استفاده نماید و آن تمول را تصاحب کند حضرت مسیح گفت: در جهان غیر از لقمه‌ای نان و پوشاکی برای بستر بدن احتیاج به چیزی ندارد و نیازمن کشتزارها و باغها و قراء و قصبات نیست.
لیکن همه حضرت مسیح نیستند و نمی‌توانند مانند آن حضرت از زخارف دنیوی چشم بپوشند.
یکی از این ثروتمندان پلانشه بود که لذت گنج بی‌رنج او را تشویق می‌کرد که باز دنبال گنج‌های بی‌رنج جدید برود.
ولی دارتن‌یان او را ساکت و مأیوس کرد.
با اینکه جواب منفی دارتن‌یان سبب یأس پلانشه گردید چون ساده‌دل بود به دارتن‌یان توصیه کرد در این سفر که در پیش دارد متوجه خود باشد و از دشمنان اجتناب کند و اگر مبلغی با خویش برمی‌دارد متوجه باشد دزدها وی را لخت نکنند.
پلانشه بسیار سعی کرد بفهمد مأموریت دارتن‌یان چیست ولی صاحب‌منصب تفنگداران به استناد اینکه خود او هنوز نمی‌داند چه باید بکند از دادن جواب طفره رفت.
بعد از صرف شام دارتن‌یان اوقات خود را صرف لباس و اسلحه کرد و به طرف

اصطبل رفت تا اسب خود را معاینه کند.

دارتن‌یان می‌دانست مردی که به میدان جنگ می‌رود یا عهده‌دار مأموریتی بزرگ می‌باشد باید به مرکب خویش توجه نماید که مبادا در شب جنگ یا مأموریت دشمنان اسب او را از حرکت بیندازند.

پس از اینکه به مهتر اصطبل توصیه نمود که تا صبح مواظب اسب وی باشد و انعامی در دست او نهاد برگشت و وارد بستر شد.

دارتن‌یان از قدیم عادت داشت که بر اعصاب خود حکومت نماید و هر موقع که میل دارد بخوابد.

به همین جهت در بستر به مسائل گوناگون نمی‌اندیشید و فکر در خصوص مسائل متفرق را به روز بعد یعنی بامداد آینده وامی‌گذاشت.

بالاخص در شب‌هائی که از چیزی نمی‌ترسید و دغدغه‌ای برای فردا نداشت آسوده‌تر می‌خوابید.

پنج دقیقه بعد از ورود به بستر چراغ را خاموش کرد و همان لحظه به خواب رفت و در طلوع صبح قبل از اینکه آفتاب بدمد بیدار شد.

وی آهسته لباس خود را برداشت و بی‌آنکه کسی را بیدار کند فرود آمد.

از بالا تا پائین خانه همه خوابیده بودند و صدای خُرخُر آنها به‌گوش می‌رسید.

دارتن‌یان بدون بیدار کردن هیچ‌کس به اصطبل رسید و فقط مهتر که در گوشه‌ای خوَابیده بود چشم گشود و کمک کرد تا دارتن‌یان اسب را زین کند.

بعد عنان اسب راگرفت و از آنجا خارج گردید و سوار شد.

دارتن‌یان قبل از خروج از منزل حواله پادشاه فرانسه برعهده فوکه را در یک پاکت سربسته نهاد و روی آن با خطی که شناخته نشود نوشت مستقیم به دست خود آقای فوکه پیشکار کل دارائی برسد.

صبح هنگام عبور از مقابل منزل فوکه آن پاکت را درون صندوق نامه‌ها که کنار خانه فوکه بود انداخت و خیال او از این حیث آسوده شد.

آن وقت مَرکب راهوار را در هوای خنک صبح به حرکت درآورد و خطاب به اسب خویش گفت: زفیر تا می‌توانی از این هوای پاک بامدادی استنشاق کن.

و درحالی که اسب سینه را از هوا پر می‌کرد و با قدم‌های سریع از پاریس خارج

می‌شد دارتن‌یان با خود گفت: حال وقت آن است که قدری فکر کنم و بدانم نقشه من در این مسافرت چیست.

تورن سردار فرانسوی قبل از اینکه مبادرت به جنگ نماید عادت داشت که روحیه سردار خصم را در شب جنگ مورد مطالعه قرار می‌داد.

من هم باید بدانم شخصی که باید با او نبرد کنم کیست؟

این شخص فوکه پیشکار کل دارائی می‌باشد.

فوکه مردی است که اطرافیانش او را خیلی دوست می‌دارند و شعراء از قبل او استفاده می‌نمایند ولی طبقه عوام‌الناس از او نفرت دارند.

من نه از اطرافیان او هستم و نه شاعر و نه جزو عوام‌الناس و از فوکه نه خوشم می‌آید و نه بد.

گرچه صفت جوانمردی او را ستودم ولی بعد از اطلاعاتی که از دیروز تا دیشب کسب کردم دریافتم که جوانمردی فوکه در مورد من بلاعُوض نبوده است.

و چون بلاعوض نبود لاجرم وی انتظار داشت با این حرکت مرا خریداری کند و به خویش مجذوب نماید.

اگر بدون دخالت من در امر مربوط به محکومین فوکه این جوانمردی را می‌کرد من ناچار بودم رهین مردانگی او باشم.

ولی حالا نسبت به وی بی‌طرف هستم. و مانند تورن در جنگ با اسپانیائی‌ها گرچه از وی نفرت ندارم ولی اگر به هم برسیم و نبرد شروع شود او را خواهم کُشت.

یکی دیگر از کسانی که در این ماجرا دخالت دارد کولبر است.

من باید بدانم که کولبر چه می‌خواهد؟

تصور می‌کنم جواب این سئوال آسان می‌باشد زیرا وی خواهان چیزی است که فوکه آن را نمی‌خواهد چه این دو نفر رقیب یکدیگر هستند.

لوئی چهاردهم نیز که مرا به مأموریت می‌فرستد هدفی دارد و من نمی‌دانم منظور او چیست؟

اما بدین موضوع علاقه‌مند نیستم چون وی پادشاه است و هرچه اراده کند همان می‌شود و تکلیف من انجام اوامر اوست.

می‌ماند این موضوع که فوکه چه می‌خواهد؟ آیا فوکه همان را می‌خواهد که

مورد تمایل پادشاه است یا اینکه خواهان چیز دیگر می‌باشد.

این موضوع را بعد خواهم فهمید.

آنگاه دارتن‌یان که از هوای صبح به نشاط آمده بود طوری خندید که پرندگان کنار جاده ترسیدند و فرار کردند و قدری هم پولهای زر را در جیب به صدا درآورد و به خویش گفت:

دارتن‌یان این مأموریت تو خطرناک نیست و نباید نگران باشی و تصور می‌کنم مانند نمایشنامه‌ای است که یک شب در لندن دیدی و ژنرال مونک تو را با خود برای تماشای آن برد و عنوان نمایشنامه چنین بود:

هیاهوی زیاد برای هیچ.

۱۹۸

مسافرت

این پنجاهمین مرتبه و شاید زیادتر از آغاز این کتاب بود که این مرد قوی‌دل و دارای عضلات پولادین، به راه می‌افتاد تا اینکه به استقبال مرگ و ثروت و سعادت برود.

ولی مرگ همواره از او می‌گریخت و ثروت و سعادت بدو روی نشان نمی‌داد مگر از یک ماه به این طرف این مرتبه که دارتن‌یان راه افتاد فکری برایش پیدا شد که در دفعات قبل به وجود نمی‌آمد و فکر مزبور می‌توانیم گفت یک اندیشه فلسفی به شمار می‌آمد.

ممکن است ایراد بگیرید که یک سرباز را با افکار فلسفی چکار؟! درواقع دارتن‌یان یک فیلسوف واقعی از نوع اپیکور یا سقراط نبود و نمی‌شد گفت فیلسوف است اما فکری منبسط داشت و می‌توانست اندیشه خود را به جولان درآورد.

تا انسان فکری باز نداشته باشد نمی‌تواند مانند دارتن‌یان شجاع، ماجراجو، زرنگ، محسوب شود.

یک مرد ابله که شجاعت وی در چهار دیواری ماده‌پرستی و لذات شهوانی محدود است هر قدر متهور باشد شجاع واقعی نتواند بود.

دارتن‌یان، هم فکری باز داشت و هم با معاشرت با آتوس و آرامیس، چیزها آموخت. گاهی چون آن دونفر زبان لاتینی را می‌دانستند قطعاتی از اشعار سینک

فیلسوف مشهور یا سیسه‌رون خطیب معروف را برای دارتن‌یان ترجمه می‌کردند و درس زندگی را فرا راه او می‌نهادند.

یکی از چیزهایی که در دورهٔ جوانی ملکه ذهن دارتن‌یان گردید اینکه شجاعت با تهی‌دستی همراه است و مرد تا تهیدست نباشد شجاع نتواند بود.

او از دوستان خویش می‌شنید که سرداران بزرگ رومی در اعصار اولیه تمدن روم تهیدست بودند و به همین جهت شجاعت داشتند ولی روزی که سرداران رومی ثروتمند شدند شجاعت را از دست دادند و عاقبت روم و تمدن آن مضمحل شد.

دارتن‌یان بر اثر فکر مزبور ماده اول اساسنامه زندگی خود را چنین تهیه کرده بود که یک مرد شجاع نباید چیزی نداشته باشد و نباید چیزی داشته باشد زیرا از ثروت متنفر است.

این فکر که در سی و اندی سال اولیه خدمت سربازی دارتن‌یان درنظرش اصلی ثابت جلوه می‌کرد در آن روز وی را به شک انداخت که آیا اینک که ثروتمند شده شجاعت دارد یا نه؟

آیا امروز هم می‌تواند بدون بیم از مرگ در میدان کارزار مصاف دهد یا اینکه به محض دیدن تیغ و شنیدن صدای گلوله بر خود خواهد لرزید.

دارتن‌یان جواب این تردید را از حادثه میدان گرو دریافت کرد و با خود گفت: با اینکه من ثروتمند شده‌ام شجاعت دارم به دلیل اینکه در واقعه میدان گرو از آن همه شمشیر و تفنگ و نیزه و شش پر نترسیدم و شمشیر از غلاف کشیدم و مقابل آن گروه خشمگین مقاومت و پایداری نمودم.

اما وقتی انسان دچار شک شد و این تردید، یک شک باطنی بود نمی‌تواند به سهولت خود را اقناع کند.

دارتن‌یان هم به خود گفت دوست عزیز اگر تو در واقعه میدان گرو ابراز شجاعت کردی برای این بود که می‌خواستند خانه‌ات را بسوزانند و هرگاه ارباب توطئه و عوامل آنها درصدد سوزانیدن خانه تو برنمی‌آمدند تو با آنها کاری نداشتی و آنها نقشه خویش را اجراء می‌نمودند.

به راستی همین طور بود و هرگاه در آن روز توطئه کنندگان کاری به خانه دارتن‌یان نداشتند وی مداخله نمی‌کرد و آنها به مقصود می‌رسیدند.

دارتن‌یان بعد از این جواب از خود پرسید حال که تو از این راه می‌روی، نه خانه‌ای در اینجا داری که بسوزانند و نه پولی داری که به یغما ببرند و ا یا مستمسکی هست که تو را وادار به ابراز شجاعت کند.

در پاسخ گفت: بلی یک مستمسک وجود دارد و آن حفظ جان تو... نگاه‌داری پوست توست که غلاف کالبدت می‌باشد.

تو باید این پوست را حفظ کنی تا اینکه سپر جان و قلب تو باشد و هرگاه این پوست از بین برود قلب تو از حرکت باز می‌ایستد و جانت به در می‌رود.

و چون می‌خواهی زنده بمانی و به حیات دلبستگی داری لاجرم دارای شجاعت هستی و ثروت، مانع از دلیری تو نیست، و برعکس تو را دلیرتر می‌کند زیرا می‌توانی بدون دغدغه از این احتیاجات مادی، همه نیروی خود را در یک جهت به کاراندازی و از مجموع مواهب که خداوند به تو داده برای غلبه استفاده نمائی.

وقتی دارتن‌یان با این استدلال قائل شد که هنوز شجاع است گفت:

حال من می‌توانم با اتکاء به اینکه ثروتمند هستم دوبرابر گذشته هوا را بلع کنم و از این هوا و آفتاب درخشنده قوت بگیرم و هرگاه چوبدستی افسری خود را مبدل به عصای مارشالی نمایم، شاید چهار برابر امروز نیازمند به استفاده از هوا و نور خورشید باشم به طوری که به قدر کفاف من هوا و نور به دست نیاید.

من نباید از وصول به درجه مارشالی و احراز عنوان دوک ابراز ناامیدی کنم چون قبل از این کسانی به این مقامات و عناوین رسیدند که دارای استعداد من نبودند.

مگر لوئی سیزدهم پدر پادشاه فرانسه آلبردو لوی‌نس را دوک و شیخ‌الرجال نکرد؟

مگر من از این ویتری که به مقامات عالی رسید کوچکتر هستم در صورتی که حمق ویتری اظهرمن‌الشمس بود.

آه... یادم آمد... چون من دارای هوش و استعداد هستم باید عقب بمانم زیرا معروف است که همای سعادت بر سر کسانی می‌نشیند که فاقد ذکاوت و لیاقت می‌باشند.

اما نه... این گفته قاعده‌ای عمومی نیست و بسیاری از اشخاص باهوش و ادراک خود به مقامات بالا رسیدند و خوشبختانه امروز سعادت بعد از مدتی بی‌مهری با من، بر سر لطف آمده، تبسم می‌نماید و فرشته اقبال حاضر است جبران مافات کند تا خدماتی را

که به آن‌دوطریش و فرزند او کرده‌ام جبران کند.

تبسم فرشته سعادت از این جا پیداست که من و ملت فرانسه دارای پادشاهی هستیم که به راستی می‌خواهد سلطنت نماید و چون خواهان سلطنت است به من احتیاج دارد و نظر به اینکه به من احتیاج دارد باید آنچه را که وعده داده به من بپردازد.

پس پاینده‌باد سعادت و زنده باد پادشاه فرانسه.

وه... وه... امروز من درخود نشاط دوره جوانی را احساس می‌کنم و این هوای لطیف و حرارت آفتاب در ایجاد این نشاط بدون اثر نیست و می‌بینم که می‌توانم به صوب مأموریت خود بروم.

اندیشه‌های دارتن‌یان که به اینجا رسید خلجانی در وجود خویش احساس کرد که بدواً به علت آن پی نبرد یا نمی‌خواست ببرد.

وی چون کسی بود که یک مرتبه احساس می‌کند که تب کرده است اما نمی‌خواهد خویش را مریض بداند و به خود می‌گوید من اشتباه می‌کنم و تب ندارم.

اما خلجان مزبور، چند لحظه دیگر قوت گرفت به طوری که دارتن‌یان گفت: ای تفنگدار کهنسال بیچاره، تو تصور می‌کردی که قلب و احساسات نداری در صورتی که اینک قلب تو تکان می‌خورد.

تو خیال می‌کردی در این مأموریت فقط مجری امر لوئی چهاردهم پادشاه خودخواهی بود ولی قلب تو می‌گوید باید جانب فوکه را نگاه داشت زیرا وی به تو نیکی کرده است.

دارتن‌یان مردی نبود که مدتی در تردید برای اتخاذ یک خط‌مشی باقی بماند و به فاصله ده دقیقه افکار خود را در این قسمت منظم کرد و با خویش گفت:

وقتی من فوکه را با پادشاه خود لوئی چهاردهم مقایسه می‌کنم می‌بینم که فوکه ارزش ندارد که من مرهون او باشم.

به دلیل اینکه وی یک یاغی است و علنی علیه پادشاه من مبادرت به حمله مسلحانه کرده و چیزی نمانده بود که به مقصود برسد و فقط من نقشه او را در واقعه میدان گرو ختثی نمودم.

پادشاه متبوع من نسبت به فوکه ظنین است و به طور مبهم تصور می‌نماید که وی قصد دارد علیه او طغیان کند ولی من دارای دلیل قطعی می‌باشم که فوکه این قصد را

وارد مرحله عمل کرد و علم طغیان برافراشت.

من امروز می‌توانم با یک گزارش که به پادشاه خود می‌دهم کار فوکه را بسازم چون کسی که علیه پادشاه خویش قیام مسلحانه کند مستوجب مجازات اعدام است.

اما من این گزارش را ندادم و نمی‌دهم چون فوکه پانزده هزار لیره از بیست هزار لیره حقوق سالیانه مرا پیش داد و یک انگشتر الماس به بهای هزار پیستول به من بخشید.

بنابراین او باید مرهون من باشد نه من مدیون اخلاقی او و به طور حتم بین من و فوکه حساب، تصفیه شده، و او حقی بر من ندارد و امیدوارم که از این لحظه به بعد این قلب ساده لوح من ساکت باشد و بداند که نباید به طرفداری از فوکه چیزی به من بگوید.

این قلب باید بداند که من خدمتگزار پادشاه خود هستم و وی خورشید تابناک من است که مرا با حرارت خود گرم کرد و این قدرشناسی که لوئی چهاردهم از من نمود ثابت می‌کند که پادشاه جوان من قصد سلطنت دارد.

زیرا از لوازم سلطنت قدردانی خدمات خدمتگزاران صدیق است. با این تفکرات دارتن‌یان حساب خود را با فوکه پاک کرد و به طوری که دیدیم قبلاً راجع به شجاعت خویش اطمینان حاصل نمود و تصمیم گرفت که نسبت به لوئی چهاردهم خدمتگزاری صدیق باشد. وی چون دیگر فکری نداشت رکاب به اسب کشید و بر سرعت زفیر افزود.

زفیر اسب دارتن‌یان، گرچه راهوار بود اما هیچ اسب راهوار نمی‌تواند پیوسته طی طریق کند و احتیاج به استراحت دارد.

لذا دو روز پس از خروج از پاریس دارتن‌یان اسب خود را نزدیک مهمانخانه‌چی واقع در شهر شارتر که جزو دوستان قدیمیش بود نهاد و گفت: اسب این جا باشد تا من برگردم و آن را ببرم یا کسی را برای بردن اسب بفرستم.

بعد دارتن‌یان با اسبهای چاپاری راه پیمود تا اینکه به شاتوبریان رسید.

شاتوبریان شهری بود دور از ساحل فرانسه و کسی متوجه نمی‌شد که دارتن‌یان قصد دارد از همان جا خود را به ساحل برساند.

بین شاتوبریان و پاریس نیز فاصله‌ای زیاد وجود داشت به طوری که کسی درنمی‌یافت که دارتن‌یان، افسر ارشد تفنگداران سلطنتی که لوئی چهاردهم را خورشید خود می‌دانست، همان خورشید که بعدها از طرف لوئی چهاردهم علامت رسمی وی گردید ولی در آن تاریخ هنوز لوئی چهاردهم ستاره‌ای کم‌نور بود نه هورروز از پاریس

وارد شده است.

در این شهر دارتن‌یان از ادامه مسافرت با اسبهای چاپاری منصرف شد و یک یابو خریداری کرد.

یابوئی که دارتن‌یان خریداری نمود طوری بود که هیچ افسر سوارنظام رضایت نمی‌داد سوارش شود چون می‌دانست که حیثیت خود را بر پشت آن چهارپا بر باد خواهد داد.

هنگام خرید یابوی مزبور نکته‌ای به خاطر دارتن‌یان آمد که سبب تفریح او شد چون متوجه گردید که آن یابو شبیه به اسب نارنجی‌رنگی است که دارتن‌یان، درآغاز جوانی، سوار بر آن وارد پاریس شد.

البته فقط استخوان‌بندی یابو شبیه به اسب مزبور بود وگرنه از لحاظ رنگ و موهای بلند با اسب نارنجی فرق داشت.

دارتن‌یان دید که با لباس اصیل‌زادگی و افسری نمی‌تواند سوار بر آن اسب شود و اگر اسبی دیگر هم می‌خرید باز لباس را تغییر می‌داد، چه مجبور بود، ناشناس مسافرت نماید.

وی یک سرتوک خاکستری رنگ متمایل به رنگ آهنی و یک شلوار شاه بلوطی خریداری کرد و پوشید و کلاه لبه پهن و بزرگ تفنگداری را هم مبدل به یک عرقچین سیاه نمود و روی عرقچین یک کلاه سیاه بر سر گذاشت و شمشیر از کمر گشود و در عوض چوبی به دست گرفت و آن چوب را با یک حلقه طناب به مچ دست آویخت.

هرکس او را می‌دید فکر می‌کرد باید مردی از طبقات متوسط اما منسوب به کلیسا باشد و دیگر نمی‌دانست آن مرد چوب به دست در زیر بالاپوش خود یک داک یعنی شمشیر کوتاه[۱] پنهان کرده که در موقع لزوم از آن استفاده کند.

دارتن‌یان اسم یابوی خود را فوره نهاد و به خود گفت حال که نام چهارپای خود

۱ـ قداره‌های قدیم را که راست بودند و انحناء نداشتند و دو لب آنها بُرنده بود می‌توان به داگ شبیه کرد قداره سه ربع متر طول داشت در صورتی که طول داگ به نیم‌متر نمی‌رسید و گاهی کمتر و فقط ۲۵ سانتی‌متر امروزی بود. (م)

را تغییر دادم باید اسم خویش را نیز تغییر بدهم.

پس از قدری مطالعه، دارتن‌یان حروف دال و راو تارا را از کلمه دارتن‌یان حذف کرد و کلمه ان‌یان به وجود آمد و عزم نمود که همه جا خویش را ان‌یان معرفی نماید.

افسر تفنگداران فکر می‌کرد که تبدیل نام دارتن‌یان به ان‌یان باتوجه به اینکه لباس او از نظر جنس پارچه و قیمت کاهش یافته یک تصمیم عقلائی است و با آن لباس و نام مزبور سوار بر فوره که دائم یورتمه می‌رفت دارتن‌یان، روزی دوازده فرسنگ راه می‌پیمود.

اگر بپرسند چگونه یک یابو می‌تواند روزی دوازده فرسنگ طی طریق کند می‌گوئیم کسی که همه عمر را در خدمت سوارنظام گذرانیده به یک نظر اسب را می‌شناسد و دارتن‌یان هم وقتی پاهای بلند و مفاصل محکم فوره را دید فهمید که یابوی مزبور در راه‌پیمایی دارای نفس و طاقت است.

دارتن‌یان وارد ایالت برتانی گردید و هرچه به ساحل نزدیک می‌شد درمی‌یافت که برای او رفتن به جزیره بل - ایل - آن - مر دشوارتر از آنچه بدواً تصور می‌کرد می‌شود.

چون در ایالت برتانی هیچ‌کس لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه را نمی‌شناخت همچنان که امروز نیز آن ایالت پنداری جزو خاک فرانسه نیست.

ایالت برتانی در قدیم فرمانروایانی با عنوان دوک داشت که در آن موقع که دارتن‌یان آنجا رفت حکومت نمی‌کردند و جای آنها خالی به نظر می‌رسید.

به جای یک حکمران کل عده‌ای از اصیل‌زادگان که هر یک دارای کاخ و ملکی بودند و جمعی از روحانیون که رئیس صوامع و حوزه‌های روحانی به شمار می‌آمدند حکومت می‌کردند.

دارتن‌یان که نکات به خاطر سپردنی را یادداشت می‌کرد متوجه شد که هیچ‌یک از فرمانروایان محلی ایالت برتانی دارای نفوذ و محبوبیت فوکه صاحب و فرمانروای جزیره بل - ایل نیستند و فوکه مردی استثنایی به شمار می‌آمد که همه او را مافوق خویش می‌دانستند.

دارتن‌یان ضمن صحبت‌هائی که با این و آن می‌کرد مطلع شد که جزیره بل - ایل جزیره‌ای است خصوصی، جزو املاک فوکه که شش فرسنگ طول و شش فرسنگ

عرض دارد.

این جزیره در اعصار قدیم به خانواده رتز تعلق داشت و در دوره سلطنت شارل نهم پادشاه فرانسه. آن پادشاه جزیره بل‌ایل را مارکی‌نشین کرد یعنی به صاحب آن عنوان مارکی داد و بعد آن جزیره به فوکه رسید.

جزیره‌ای که شش فرسنگ طول و شش فرسنگ عرض دارد و حاصلخیز است به طوری که دارتن‌یان استنباط می‌کرد یک منطقه جالب‌توجه به شمار می‌آمد و از نظر نظامی نیز اهمیت داشت چون در وسط دریا نه، از طوفان می‌ترسید و نه از حمله یک خصم احتمالی و مانند یک کشتی به شمار می‌آمد که احتیاج به بندر ندارد.

در قدیم جزیره بل ایل را به زبان یونانی کالونز می‌خواندند که از دو کلمه یونانی مشتق می‌گردد و معنای یونانی و فرانسوی نام جزیره، جزیره زیبا می‌باشد.

دیگر از چیزهایی که دارتن‌یان دریافت اینکه دید اگر بخواهد به آن جزیره برود باید خود را به بندر لاروش برنار واقع در مصب رود ویلن برساند و از آنجا هر روز زورق‌هایی عازم جزیره بل ایل می‌شوند.

و هرگاه نتوانست از آن بندر به جزیره مزبور برود باید از مردابهایی که کنار دریا جهت تحصیل نمک به وجود می‌آورند و در این فصل خشک شده بگذرد و خود را به یکی از دو بندر کوچک گراند یا کروارنی برساند.

و در یکی از این دو بندر به طور حتم وسیله‌ای برای وصول به جزیره بل ایل به دست خواهد آورد.

دارتن‌یان خود را به بندر لاروش برنار رسانید و در مهمانخانه‌ای منزل نمود و امر کرد که برای او یک خوتکا[1] و یک کوکو کباب تهیه نمایند و به مهمانخانه‌چی گفت: از انبار یک بطری شربت بیاورد تا وی شربت سیب را با این دو غذا که مخصوص ایالت برتانی است تناول کند.

وقتی مهمانخانه‌چی درب بطری را گشود و دارتن‌یان شربت سیب را چشید تصدیق کرد یک شربت محلی و مختص ایالت برتانی است.

۱ـ نام یک پرنده دریایی.

۱۹۹

آشنایی

دارتن‌یان قبل از اینکه پشت میز بنشیند و غذا صرف نماید تا آنجاکه توانست از مهمانخانه‌چی اطلاعاتی کسب کرد ولی آن اطلاعات عطش او را برای تحصیل اطلاعاتی بهتر تسکین نداد.

وی می‌دانست انسان برای اینکه بتواند از دیگری اخباری تحصیل کند باید تا آنجاکه مقدور است اطلاعاتی راجع به خویش به او بدهد و آنگاه وی را به حرف کشید.

برحسب اطلاعاتی که دارتن‌یان توانست از مهمانخانه‌چی کسب کند و آنچه خود دید فهمید که در طبقه دوم میهمانخانه مزبور سه مسافر هستند که دونفر از آنها با هم سفر می‌کنند و سومی تنها می‌باشد.

دو مسافری که با هم سفر می‌کنند اصیل‌زاده‌ای بالنسبه برجسته و نوکرش می‌باشند و مرکوب آنها دو مادیان نیرومند است.

اما مسافری که تنها می‌باشد لباسی غبارآلود و مستعمل دربر و موزه‌ای فرسوده که بیشتر بر اثر پیاده روی از کار افتاده نه بر اثر سواری به پا دارد.

دارتن‌یان دریافت که مسافر اخیر با یک ارابه از شهر نانت وارد شده و اسبی که به ارابه خود بسته آن قدر شبیه به یابوی او می‌باشد که هرگاه یکصد فرسنگ می‌پیمود نمی‌توانست اسبی مشابه پیداکند که با یابوی او یک جفت اسب را تشکیل بدهند.

دارتن‌یان ارابه را سرکشی کرد و دید چند بسته بزرگ در آن هست که با پارچه‌های ضخیم از نوع پارچه‌های مخصوص باربندی پوشیده شده اما افسر تفنگداران سلطنتی به بسته‌های مزبور توجه ننمود و صاحب ارابه بیشتر مورد توجه او گردید.

دارتن‌یان به خویش گفت: این مرد با آن لباس مستعمل و کفش فرسوده با شخصی چون من که این سرتوک و شلوار ارزان قیمت را دربر دارم جور درمی‌آید.

چون ما هر دو از لحاظ بضاعت در یک طبقه زیست می‌کنیم و می‌توانیم با هم مأنوس شویم.

لذا مهمانخانه‌چی را طلبید و گفت: غذای شب مرا به اتاق بالا، اتاق آن مرد که ارابه دارد بیاورید و خود بشقابی زیر بغل و شمعدانی به دست گرفت و از پله‌کان چوبی مهمانخانه بالا رفت و درب اتاق مسافر را کوبید.

مسافر گفت: داخل شوید.

دارتن‌یان وارد شد و باتبسم و مهربانی شمعدان را روی میز نهاد و کلاه از سر برداشت و گفت: آقا من هم مانند شما یک مسافر هستم ولی در این مهمانخانه هیچ‌کس را نمی‌شناسم و متأسفانه یک عیب بزرگ دارم، و آن اینکه نمی‌توانم به تنهایی غذا بخورم.

از طرفی وقتی شما پایین آمدید که حیوان صدفی را که برای شام سفارش داده بودید معاینه نمایید من از قیافه شما خیلی خوشم آمد و دیدم که از مصاحبت شما لذت خواهم برد.

وقتی به اصطبل رفتم مشاهده کردم اسب شما را که خیلی شبیه به اسب من می‌باشد کنار اسب من بسته‌اند و این دو چهارپا با هم مأنوس گردیده از همجواری لذت می‌برند.

در این صورت چرا ما که صاحب اسبهای مزبور هستیم با هم به سر نبریم و از مصاحبت یکدیگر مستفید نشویم.

این است که آمده‌ام تقاضا کنم موافقت فرمایید به اتفاق، غذا صرف نماییم و اسم من ان‌یان و مباشر یکی از اشراف هستم که قصد دارد در این حدود یک نمکزار خریداری نماید و مرا فرستاده تا اینکه نمکزارهای این منطقه را وارسی کنم.

آرزومندم همان طور که دیدار شما در من حُسن اثر بخشید قیافه من نیز در شما تأثیر نیکو نماید و به شما اطمینان می‌دهم که نسبت به شما اخلاصی زیاد پیدا کرده‌ام.

درحالی که دارتن‌یان صحبت می‌کرد قیافه آن مرد را که پنجاه ساله به نظر می‌رسید بادقت می‌دید و مشاهده کرد که دارای چشم‌هایی نافذ و ناصیه‌ای از مرور ایام پرچین می‌باشد.

در آن دوره قیافه بشاش بسیار متداول و از واجبات معاشرت بود و هرکس قدری هوش و تجربه داشت می‌کوشید از روی قیافه، به روحیات دیگری پی ببرد.

دارتن‌یان هم از روی قیافه آن مرد با خود می‌گفت: این مرد با این چشم‌های بانفوذ و رنگ زرد و پیشانی پر از چین انگار یکی از علماء می‌باشد و من فکر می‌کنم که در زندگی این مرد مغز و عقل بیش از چیزهای دیگر به کار می‌افتد.

زیرا لب و دهان و بینی و زنخ او مزیتی ندارد و در زندگی این مرد دهان و بینی و زنخ نقشی مؤثر ایفاء نمی‌کند.

آن مرد باتبسم گفت: آقا از ابراز لطفی که به من می‌کنید متشکرم و گرچه من دارای رفیقی هستم که بر اثر معاشرت با آن هرگز احساس تنهایی نمی‌نمایم معذالک دیدار شما مرا خوشوقت کرد... بفرمایید بنشینید.

آن مرد وقتی این حرف را می‌زد نظری به روی میز انداخت روی میز غیر از بقایای حیوانات صدفی و قدری پیه شور چیزی وجود نداشت و دارتن‌یان که همه چیز را می‌دید این نظر را مشاهده کرد و دانست که آن مرد خیال می‌کند که او یک موجود طفیلی می‌باشد و آمده تا غذایی به رایگان تناول نماید و گفت:

آقا من دستور داده‌ام که برای من یک خوتکا و یک ظرف کوکو بیاورند و غذای من عنقریب آورده خواهد شد.

به طوری که دارتن‌یان پیش‌بینی کرد این حرف نگرانی آن مرد را از بین برد و قیافه‌اش باز شد و همان وقت صاحب مهمانخانه با ظروف محتوی اغذیه و بطری شربت سیب ورود نمود.

دارتن‌یان دید که مهمانخانه‌چی برای اینکه بر لذت غذا بیفزاید یک قطعه پیه کباب شده کنار پرنده نهاده است و پس از رفتن او دارتن‌یان و آن مرد تعظیمی به هم کردند و پشت میز نشستند و مانند دو دوست صمیمی شروع به تقسیم غذا نمودند.

دارتن‌یان گفت: آیا تصدیق می‌فرمایید که دارابودن رفیق چیزی بسیار خوب است؟

آن مرد درحالی که دهانش پر از غذا بود گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: هم‌اکنون به شما می‌گویم چرا دارابودن رفیق خوب است؟

مرد غذای خود را بلعید که بهتر صحبت دارتن‌یان را بشنود و دارتن‌یان گفت:

اول اینکه ما به جای یک شمعدان دارای دو شمعدان می‌باشیم.

مرد مانند اینکه چیزی عجیب می‌شنود باحیرت نظری به شمعدانها انداخت و گفت: راست می‌گویید، درست است.

دارتن‌یان گفت: فایده دیگرش استفاده از غذاهای دوستان است زیرا من پیه گاو شما را می‌خورم و شما نیز کوکوی مرا تناول می‌نمایید.

مرد گفت: این هم صحیح می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: علاوه بر این دو مزیت انسان می‌تواند از صحبت رفیق خود نیز بهره‌مند شود.

مرد گفت: آقا من خوشوقتم که امشب، هم‌صحبتی خوش‌مشرب و باذوق پیدا کرده‌ام.

دارتن‌یان خنده کنان گفت: بلی آقا همه کسانی که چیزی در سر و چنته ندارند خندان و خوش‌مشرب می‌شوند در صورتی که نوابغ چنین نیستند و نبوغ آنها مانع از این است که بگویند و بخندند و من از چشم‌های شما می‌فهمم که شما یکی از نوابغ هستید.

مرد گفت: آقا شما در مورد من مبالغه می‌کنید.

دارتن‌یان گفت: آقا دوستانه از شما خواهش می‌کنم که اعتراف نمایید که شما یکی از دانشمندان هستید.

مرد فوراً جواب نداد و بعد از قدری مکث گفت: آقا... این طورها نیست ولی...

دارتن‌یان گفت: خواهش می‌کنم شکسته‌نفسی ننمایید... زیرا گرچه من عامی هستم ولی می‌توانم دانشمندان را بشناسم و شما یکی از علماء هستید.

مرد گفت: حرف شما تقریباً راست است.

دارتن‌یان باشعف دستها را به هم زد و گفت: آقا دیدید که نظریه من درست بود... حال بفرمایید که شما در چه قسمت دانش دارید؟

مرد گفت: من مصنف هستم و دارتن‌یان بیشتر ابراز مسرت کرد و گفت: زهی سعادت من که امشب با یکی از مصنفین بزرگ به سر می‌برم و این افتخاری است که شاید تا آخر عمر دیگر نصیب من نشود.

مرد قدری سرخ شد و گفت: آقا شما اغراق می‌گویید و من یک مصنف بزرگ نیستم.

دارتن‌یان جواب داد دیدید که باز شکسته‌نفسی می‌کنید؟... آنگاه درحالی که خود را به ساده‌لوحیَ زد پرسید: آقا خواهشمندم که شما نام خود را بگویید و اسم خویش را بیان کنید زیرا من اسم خود راگفتم ولی شما خود را معرفی ننمودید.

مرد در جواب گفت: اسم من ژوب‌نه است دارتن‌یان گفت: به‌به... چه اسمی قشنگ دارید... و من نمی‌دانم این اسم زیبا را در کجا شنیده‌ام و برای اینکه آن مرد رنجیده نشود افزود:

آقا من عامی هستم و نمی‌توانم که اسامی مصنفین بزرگ را به خاطر بسپارم ولی عقیده دارم که این اسم را شنیده‌ام و نام کتابهای شما به‌گوشم خورده است.

مرد گفت: آقا من کتاب نمی‌نویسم بلکه شعر می‌سرایم.

دارتن‌یان جواب داد: پس بدون تردید من اشعار شما را شنیده‌ام.

ژوب‌نه در پاسخ گفت: آقا من یک تراژدی سرودم.

دارتن‌یان گفت: در هرحال اشعار شما را برای من خواندند. مرد بار دیگر سرخ گردید و گفت: اشعار من هنوز به طبع نرسیده تا برای شما بخوانند.

دارتن‌یان گفت: بدون تردید من تراژدی شما را در صحنه تئاتر دیده، از آنجا نام شما به خاطرم مانده است.

شاعر گفت: آقا افسوس که تراژدی من هنوز روی صحنه نیامده زیرا هنرپیشگان حاضر نشدند که آن را بپذیرند و به معرض نمایش بگذارند.

دارتن‌یان نتوانست جوابی بدهد و لبها راگزید و شاعر گفت: دیدید که راجع به من اشتباه می‌کردید و شما هنوز نام مرا نشنیده‌اید.

دارتن‌یان گفت: آقا باور کنید که من از چاپ نشدن اشعار شما متأسفم برای این که نام ژوب‌نه اسمی است زیبا و درخور جاویدگشتن و هرکس می‌فهمد که این اسم بر اسامی شعرائی مانند کورنی و گارنیه و روترو و غیره ترجیح دارد.

خواهش می‌کنم قدری از تراژدی خود را برای من بخوانید زیرا شنیدن اشعار شما لذت غذا را دوچندان می‌کند و خود یک دسر جالب توجه می‌باشد.

غذای ما یک نقص بزرگ دارد و آن شربت سیب است و ما مجبوریم از این شربت بنوشیم و بدتر اینکه لیوان شربت هم درست ساخته نشده و روی میز درست قرار نمی‌گیرد و ممکن است بیفتد.

شاعر گفت: ممکن است چیزی زیر آن بگذاریم که نیفتد.

دارتن‌یان گفت: چه چیز زیر آن بگذاریم؟

شاعر جواب داد: ما می‌توانیم این کارد را زیر ظرف قرار بدهیم. دارتن‌یان گفت: اگر کارد را زیر ظرف قرار بدهیم با چه کوکوی خود را تناول کنیم و پرنده هم باقی‌مانده و باید آن را خورد مگر شما از این پرنده میل نمی‌کنید.

شاعر گفت: چرا.

دارتن‌یان گفت: برای خوردن پرنده احتیاج به کارد داریم.

شاعر گفت: پس قدری صبر کنید.

آنگاه مردی که موسوم به ژوب‌نه بود قدری در جیب خود تفحص کرد و یک قطعه فلز به شکل مربع مستطیل از آن بیرون آورد.

آن فلز ضخامت داشت و طول آن از یک بند انگشت بیشتر بود.

شاعر همین که فلز مزبور را از حیبب بیرون آورد حرکتی کرد که آن را در جیب بگذارد ولی دارتن‌یان که با چشم‌های تیزبین خود همه چیز را مشاهده می‌نمود دست دراز کرد و گفت: به‌به... عجب چیز قشنگی است؟... آیا من اجازه دارم آن را ببینم؟

شاعر وقتی دید دارتن‌یان ساده است گفت: البته که می‌توانید آن را ببینید ولی هرچه بیشتر نظاره کنید چیزی از آن نخواهید فهمید مگر اینکه من به شما بگویم چیست؟

دارتن‌یان وقتی آن شيء را دید فهمید که یک قطعه فلز است و مشاهده قطعه‌ای فلز برای او اهمیت نداشت اما تردید ژوب‌نه او را وادار کرد که بداند فلز مزبور چه می‌باشد.

شاعر می‌گفت: اگر من به شما نگویم این چیست نخواهید دانست چه می‌باشد ولی دارتن‌یان به محض اینکه فلز را به دست گرفت متوجه گردید یکی از حروف چاپخانه

است.

ژوب‌نه گفت: آیا می‌توانید بفهمید این چیست؟

دارتن‌یان با تجاهل گفت: نه... نه... من هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم این فلز چه مصرف دارد؟

شاعر گفت: این فلز یکی از حروف چاپخانه می‌باشد.

دارتن‌یان با تعجب گفت: آه... آه... این یکی از حروف چاپخانه است؟

شاعر گفت: بلی و یکی از حروف بزرگ چاپخانه می‌باشد و حرف اول نام من به شمار می‌آید.

دارتن‌یان باسادگی آن (ژ) بزرگ را می‌نگریست بعد گفت:

من تصدیق می‌کنم که شما ممکن است درست بگویید و این یکی از حروف چاپخانه باشد اما چگونه این حرف مورد استفاده قرار می‌گیرد.

شاعر گفت: این حرف را با حروف دیگر جفت می‌کنند و از آن کلمات ایجاد می‌شود.

دارتن‌یان گفت: من نمی‌توانم بفهمم چگونه با حروف دیگر جفت می‌کنند.

شاعر گفت: آیا به این موضوع علاقه‌مند هستید؟

دارتن‌یان گفت: بسیار علاقه دارم.

ژوب‌نه گفت: اشکالی ندارد من اکنون برای شما توضیح می‌دهم... دارتن‌یان گفت: توضیح بدهید.

شاعر گفت: درست نگاه کنید... دارتن‌یان چشمهای خود راگشود و گفت: مشغول نگاه کردن هستم.

شاعر دست در جیب برد و از آن چند حرف اما کوچکتر بیرون آورد.

حروف مزبور، مانند حرف اول فلزی و به احتمال از سرب بودند و دارتن‌یان گفت: آه... آه...

شاعر پرسید شما را چه می‌شود؟

دارتن‌یان گفت: من حیرت می‌کنم زیرا مثل اینکه شما در جیب خود یک چاپخانه دارید.

شاعر خندید و دارتن‌یان گفت: راست گفته‌اند که انسان وقتی سفر کند بسی چیزها

فرا می‌گیرد.

ژوب‌نه که از سادگی و نشاط دارتن‌یان به طرب آمده بود لیوان شربت سیب را برداشت و گفت: به سلامتی شما و خواست بنوشد...

دارتن‌یان گفت: من هم می‌خواهم به سلامتی شما بنوشم ولی از این شربت ملعون نفرت دارم زیرا نوشابه‌ای است بدطعم که اشتها را از بین می‌برد تصور نمی‌کنم برای شما شعراء هم خوب باشد چون شما عادت کرده‌اید که شربت را از چشمه هی‌پوکرن بنوشید آیا این طور نیست.

شاعر گفت: می‌گویند که ما شعراء معتاد هستیم که از چشمه هی‌پوکرن رفع عطش کنیم و این چشمه جزو اساطیر یونانی است و از دو کلمه مشتق می‌شود یکی کلمه هی‌پو به معنای اسب و دیگری کرن به معنای چشمه...

دارتن‌یان گفت: آقای ژوب‌نه من میل دارم نوشابه‌ای به شما تقدیم کنم که نام آن یک کلمه ساده فرانسوی است نه دو کلمه یونانی.

این نوشابه شربتی است که از آلبالو به دست می‌آید و مزیت آب آلبالو بر این آب سیب در چند چیز می‌باشد.

اول اینکه اشتها می‌آورد دوم اینکه بدن را تقویت می‌نماید سوم اینکه سبب اتساع معده نمی‌شود.

در صورتی که این شربت سیب طوری شکم مرا متورم می‌کند که بیم آن می‌رود منفجر گردم.

حال اجازه بدهید مهمانخانه‌چی را صدا بزنم و از او بپرسم که آیا شربت بوژان‌سی در انبار خود دارد یا نه؟

مهمانخانه‌چی احضار شد و رفت و با یک بطری شربت بوژان‌سی مراجعت نمود.

شاعر گفت: آقا متوجه باشید که ما فرصت نوشیدن شربت را نداریم.

دارتن‌یان پرسید چرا؟ شاعر گفت: برای اینکه من باید با زورق حرکت کنم.

دارتن‌یان گفت:

با کدام زورق؟ شاعر جواب داد من باید با زورقی که به طرف جزیره بل ایل حرکت می‌نماید به راه بیفتم.

دارتن‌یان گفت: آه... شما به بل ایل می‌روید... بسیار خوب... بسیار خوب...

مهمانخانه‌چی درب بطری شربت را گشود و گفت: از این حیث تشویش نداشته باشید و شما وقت نوشیدن شربت را دارید زیرا زورق قبل از یک ساعت دیگر حرکت نمی‌کند.

شاعر گفت: من نمی‌دانم چطور می‌توان از حرکت زورق مطلع شد؟

صاحب مهمانخانه گفت:

همین همسایه شما یعنی مسافری که در اطاق مجاور است شما را مطلع خواهد کرد؟

ژوب‌نه گفت: من او را نمی‌شناسم و سوابق آشنایی نداریم. مهمانخانه‌چی گفت: لزومی ندارد که او را بشناسید و هر وقت احساس کردید که او به راه افتاد شما هم به راه بیفتید.

شاعر گفت: مگر او به بل ایل می‌رود؟ مهمانخانه‌چی گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: آیا مقصود شما همین آقا می‌باشد که نوکری نیز دارد؟

مهمانخانه‌چی جواب مثبت داد.

دارتن‌یان برای اینکه صاحب مهمانخانه را به حرف درآورد گفت: لابد وی از اصیل‌زادگان است.؟ صاحب مهمانخانه گفت: من اطلاع ندارم.

دارتن‌یان پرسید چگونه اطلاع ندارید؟ مهمانخانه‌چی گفت: واقعاً من بدون اطلاع هستم و نمی‌دانم هویت او چه می‌باشد و همین قدر می‌دانم وی مانند شما شربت بوژانسی می‌نوشد.

دارتن‌یان گفت:

پس ما باید افتخار کنیم که شربتی مانند شربت این آقا می‌نوشیم.

مهمانخانه‌چی رفت و دارتن‌یان برای شاعر شربت در لیوان ریخت و شاعر صحبت متروک را تجدید کرد و گفت:

آیا شما دیده‌اید چگونه اوراق و کتب را چاپ می‌کنند؟

دارتن‌یان گفت:

نه این اولین بار است که من حروف چاپخانه را می‌بینم.

شاعر گفت:

ملاحظه کنید... اینها چند حرف است و من از جیب بیرون آورده‌ام و اینک

مقابل شما از این حروف کلمه‌ای تشکیل خواهم داد.

دارتن‌یان متوجه دست‌های شاعر بود و می‌دید که وی باسرعت حروف را جا به جا می‌کند و معلوم است علاوه بر سرودن اشعار یک متصدی چاپ نیز می‌باشد.

بعد شاعر که چند حرف راکنار هم نهاد کلمه خلاصه را از آن به وجود آورد و گفت: نگاه کنید که به وجود آوردن کلمات حروف چه قدر آسان است.

دارتن‌یان گفت:

بلی خیلی سهولت دارد و آیا تمام کتابها را همین طور چاپ می‌کنند؟

افسر تفنگداران سلطنتی یک لیوان دیگر شربت برای شاعر ریخت و منتظر جواب شد و شاعر گفت:

اصول تنظیم کلمات به وسیله حروف همین است که دیدید ولی فروع آن فرق می‌کند.

دارتن‌یان پرسید چطور؟

شاعر جواب داد:

برای چیدن حروف به طوری که کلمات به وجود بیاید آلتی مخصوص به کار می‌برند.

چون دارتن‌یان خود را به سادگی می‌زد و نشان می‌داد که از توضیحات شاعر خیلی حیرت می‌کند ژوب‌نه بامیل و لذت صحبت می‌کرد و از جیب خود آلتی بیرون آورد که باز دارتن‌یان شناخت.

این آلت مانند یک خط کش مقعر بود و در دو طرف آن دو حائل کوچک دیده می‌شد که می‌توانستند حرکت دهند.

دارتن‌یان از شاعر پرسید این چیست؟

شاعر گفت:

این یک ورساد[1] می‌باشد و برای چیدن حروف به کار می‌رود.

۱ـ اصطلاحاتی که در زبان فارسی برای آلات و ابزار حروف‌چینی متداول شده اکثر روسی است زیرا حروف چاپخانه بدواً از روسیه به ایران آمد و به ندرت در این اصطلاحات می‌توان کلمات انگلیسی و فرانسوی یافت برخی از این اصطلاحات ریشه آلمانی دارد زیرا روسی‌ها حروف چاپخانه را از آلمانی‌ها دریافت نمودند و در متن کتاب الکساندر دوما کلمه ورساد وجود ندارد بلکه کلمه متشکل به جای

دارتن‌یان به ساده‌لوحی خندید و گفت: من حرفی را که بدواً زدم تکرار می‌کنم و می‌گویم که شما در جیب خود یک چاپخانه دارید.

شاعر گفت:

نه... من چاپخانه ندارم ولی مردی تنبل هستم و نمی‌توانم اشعار خود را بنویسم.

دارتن‌یان گفت:

چطور نمی‌توانید اشعار خود را بنویسید؟ شاعر جواب داد وقتی شعری می‌گویم به جای اینکه بنویسم به وسیله این حروف که با خود دارم آن را یادداشت می‌نمایم.

این حرف به نظر دارتن‌یان غیرمنطقی آمد زیرا نوشتن شعر خیلی آسان‌تر از این است که به وسیله حروف چاپخانه، آن را بنویسند و در دل گفت: من باید این موضوع را روشن کنم و بدانم این مرد چه کاره است.

بعد با بهانه‌ای که یافتن آن برای وی اشکال نداشت از اطاق خارج گردید و خود را به محلی که ارابه آن شخص آنجا بود رسانید و با نوک داگ خویش روپوش بسته‌های درون ارابه را عقب زد و متوجه شد که تمام بسته‌ها محتوی حروف چاپخانه می‌باشد.

لذا شخصی که اظهار می‌کرد شاعر می‌باشد حروف چاپخانه به جزیره بل‌ایل حمل می‌نمود و دارتن‌یان پس از وقوف بر آن به خود گفت:

من هنوز نمی‌دانم که فوکه آیا از نظر نظامی بل‌ایل را مستحکم می‌کند یا نه؟ ولی حمل حروف چاپخانه به آن جزیره نشان می‌دهد که قصد دارد از نظر معنوی آنجا را مستحکم نماید. دارتن‌یان آنچه باید بداند دانسته بود و دیگر علاقه نداشت با شاعر صحبت کند.

موقع رفتن او هم رسید و طبق دستور ژوب‌نه اسب او را به ارابه بستند و ارابه‌اش را آماده نگاه داشتند و همین که مسافر اتاق مجاور آماده حرکت شد ژوب‌نه نیز به راه افتاد.

دارتن‌یان با شاعر به بندر رفت و دید که اسب و ارابه او را وارد زورق نمودند. مسافر دیگر هم با همسفر و مادیان‌های خود سوار زورق شد و دارتن‌یان خیلی

ورساد دیده می‌شود و ورساد اصطلاح چاپخانه‌های کشور ایران است. (م)

کوشید اسم او را فرا بگیرد اما نتیجه به دست نیاورد.

چون از این حیث محروم گردید طوری او را نگریست که هرگز قیافه آن مرد را فراموش نکند.

دارتن‌یان خیلی مایل بود که راه جزیره را پیش بگیرد و به اتفاق سایرین به بل‌ایل برود.

اما چیزی بالاتر از کنجکاوی، و شاید موفقیت در کشف حروف چاپخانه او را وادار نمود که به مهمانخانه برگردد و در آنجا بخوابد.

تا اینکه صبح روز دیگر بتواند با بدنی که خسته نیست و فکری آزادتر شروع به کار کند.

۲۰۰

ادامه تحقیقات از طرف دارتن‌یان

فوره اسب دارتن‌یان بعد از رفتن اسبهای دیگر که در اصطبل بودند، آنچه از پیش آنها باقی‌مانده بود، به ضمیمه علیق خود تا صبح خورد.

بامداد دارتن‌یان به اصطبل رفت و زین بر پشت فوره نهاد. دارتن‌یان که احساس کرده بود صاحب مهمانخانه از جان و دل طرفدار فوکه است دیگر چیزی از او نپرسید و همین قدر گفت قصد دارد برای سرکشی نمکزارها برود و قسمتی از آنها را انتخاب کند.

دارتن‌یان دید که هرگاه بخواهد از بندر روش برنار سوار بر زورق شود و به طرف جزیره بل‌ایل برود تولید سوءظن خواهد کرد و از کجا که هم‌اکنون ورود او به این منطقه به اطلاع رؤسای مربوط نرسیده باشد.

خاصه آن که دارتن‌یان دید که هر قدر راجع به اسم و رسم مسافر مزبور که با دو مادیان حرکت می‌کرد توضیح خواست کسی به او جواب نداد.

این بود که به جای رفتن به طرف بل‌ایل روز بعد سوار بر اسب خود گردید و راه نمکزارها را پیش گرفت.

در آن منطقه سراسر سواحل دریا نمکزار بود ولی آن موقع آب دریا را در نمکزارها رها نکرده بودند و لذا دارتن‌یان می‌توانست بدون زحمت عبور کند چون غیر از گل خشک شده زیر پای اسب چیزی دیگر نبود.

این طرف و آن طرف هم انبوه سفید رنگ نمک دیده می‌شد. اینها نمکهایی بود

که هنوز نتوانسته بودند جمع‌آوری کنند یا به مناسبت بی‌نیازی احتیاجی به جمع‌آوری آنها نداشتند.

بین نمکزارها مانند فواصل موجود بین مزارع، راههایی به وجود آورده بودند که فوره از آنجا عبور می‌نمود.

دارتن‌یان می‌دید اسب او باوجود راه‌پیمایی طولانی سابق با نیرومندی حرکت می‌کند و این موضوع مؤید اسب‌شناسی دارتن‌یان می‌باشد.

در آن صحرای نمکزار که علف در آن نمی‌رویید چند قریه کنار دریا وجود داشت.

یکی از آنها به نام پی‌ریال و دیگری باتز و سومی کروازیک به شمار می‌آمد.

و چون هر قریه که کنار دریا باشد یک بندر است ممکن بود که قراء مزبور را بنادر هم دانست.

این سه قریه کنار دریا با سه قریه دیگر در ساحل یک دایره را تشکیل می‌دادند و وضع آنها از دور طوری بود که مانند میله‌هایی جلوه‌گر می‌شدند که بازیکنان در فرانسه روی زمین نصب می‌نمایند و باگلوله آنها را می‌اندازند.

دارتن‌یان به یکی از قراء که نزدیک‌تر بود یعنی قریه پی‌ریال نزدیک شد. به محض نزدیک شدن وی پنج زورق بزرگ پر از سنگ از آن قریه جدا گردید.

دارتن‌یان که می‌دانست در آن منطقه سنگ نیست حیرت کرد که سنگها از کجا آمده است.

اگر دیگری بود نمی‌توانست از سکنه محلی در این خصوص توضیح بخواهد.

ولی دارتن‌یان خود را به ساده‌لوحی زد و از شخصی که کنار دریا بود و به نظر می‌رسید که صیاد ماهی می‌باشد پرسید چگونه در این سرزمین که سنگ وجود ندارد، سنگ به وسیله زورق حمل می‌شود.

صیاد جواب داد راست می‌گویید و اینجا سنگ ندارد.

دارتن‌یان پرسید پس این سنگها از کجا می‌آید.

صیاد گفت: از مناطق نانت و پن‌بوف حمل می‌شود.

دارتن‌یان پرسید سنگها را کجا می‌برند؟

صیاد جواب داد این سنگها به بل‌ایل حمل می‌گردد.

دارتن‌یان به سادگی بسبار پرسید از این قرار در جزیره بل‌ایل مشغول بنایی هستند.
صیاد گفت. بلی، آقای فوکه دیوار کاخ خود را مرمت می‌کند. دارتن‌یان گفت: مگر دیوار کاخ او خراب است؟ صیاد گفت: تا خراب نباشد محتاج مرمت نمی‌شود.
دارتن‌یان گفته صیاد را تصدیق کرد و به خود گفت: بالاخره فوکه حق دارد که دیوار کاخ خود را مرمت کند و بعید نیست که گزارش برخلاف واقع بـه اعلیحضرت تقدیم کرده‌اند و کسی که دیوار خانه خود را مرمت می‌کند استحکامات نمی‌سازد.
و این بدان می‌ماند که من دیوار خانه خود را که مهمانخانهٔ ایماژ-دو-نوتردام در آن واقع شده مرمت کنم و بروند و به اعلیحضرت گزارش بدهند که من مشغول ساختن استحکامات جنگی هستم.
ولی چون می‌توانست با استفاده از ساده‌لوحی مصنوعی خود هـر نـوع سئوال بنماید از صیاد پرسید:
من احساس می‌کنم که این سنگها از راهی عجیب به طرف جزیره بل‌ایل می‌روند.
صیاد پرسید چطور؟
دارتن‌یان گفت: از نانت و پن‌بوف تا جزیره بل‌ایل یک راه مستقیم وجود دارد.
آن هم راهی که از دریا عبور می‌کند و این زورق‌های حامل سنگ مـی‌تواننـد مستقیم به بل‌ایل بروند نه این که وارد این قریه شوند و از اینجا راه بل‌ایل را پیش بگیرند.
صیاد گفت: آخر زورقهای حامل سنگ در مقابل امواج دریـا تـاب مـقاومت ندارند.
دارتن‌یان گفت: اگر تاب مقاومت ندارند چگونه از اینجا به بل‌ایل می‌روند و به عقیده من آمدن زورقها از نانت به اینجا، و رفتن از اینجا به بل ایل بدان مـی‌ماند کـه شخصی بدون وجود هیچ مانع خط مستقیم را رها کند و یک نیم‌دایره بزرگ طی نماید به طوری که طول راه او چندبرابر شود.
صیاد بالحنی که علامت تحقیر از آن نمایان بود گفت: آقا معلوم می‌شود که شما تاکنون در دریا سفر نکرده‌اید.
دارتن‌یان گفت: چرا سفر کرده‌ام.
صیاد گفت شاید سفر کرده باشید ولی از رموز دریاپیمایی بدون اطلاع هستید.
دارتن‌یان گفت: چطور؟

صیاد گفت: جریان رودخانه لوار که وارد دریا می‌شود به قدری قوی است که زورقهای حامل سنگ را با خود می‌برد و آنها نمی‌توانند درقبال آن جریان مقاومت نمایند.

دارتن‌یان گفت: منظور شما چیست؟

صیاد گفت: اگر زورقها بعد از حرکت از نانت مستقیم به جزیره بل‌ایل بروند باید با دو چیز مبارزه کنند.

اول با امواج رودخانه لوار و دوم با باد ولی اگر به طرف این منطقه بیایند از جریان رودخانه لوار استفاده خواهند کرد.

یعنی جریان آب آنها را تا اینجا خواهد آورد و در اینجا اگر زورقها محتاج مرمت باشند مرمت خواهند شد و بعد زورقها به راه خواهند افتاد و از اینجا به جزیرهٔ هودیک می‌روند.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب.

صیاد گفت: از جزیره هودیک خود را به جزیره دومه می‌رسانند و آنگاه بدون زحمت راه بل‌ایل را پیش می‌گیرند.

جریان آب دریا بر اثر وجود جزایر مزبور طوری آرام می‌شود که از جزیره دومه به آن طرف زورقهای حامل سنگ انگار روی یک دریاچه یا رودخانه حرکت می‌کنند یا مرغابی‌هائی هستند که روی رودخانه لوار نشسته‌اند و به تبعیت جریان آب راه می‌پیمایند.

دارتن‌یان گفت: با این وصف این راه به نظر من خیلی طولانی است و بدان می‌ماند من اکنون مقابل شما ایستاده‌ام و با یک قدم می‌توانم خود را به شما برسانم یک فرسنگ راه را با خط منحنی طی کنم و اطراف نمکزارها را بپیمایم تا این که موفق به دیدار شما گردم.

صیاد گفت: آقا در هرحال اراده آقای فوکه چنین است و ایشان امر کرده‌اند که زورقها از این راه بروند.

بعد از این حرف صیاد کلاه را به احترام فوکه از سر برداشت. دارتن‌یان نظری به صیاد مزبور که سالخورده بود انداخت و دید که در قلب پیرمرد غیر از احترام نسبت به فوکه فکر دیگری وجود ندارد.

وقتی پیرمرد گفت: اراده آقای فوکه چنین است مثل این بود که می‌خواهد بگوید پادشاه چنین اراده کرده است.

دارتن‌یان دید در آنجا اطلاعی دیگر که به حال او مفید باشد به دست نمی‌آید.

زورقهای حامل سنگ رفته بودند و غیر از زورق پیرمرد صیاد باقی نماند و او هم نمی‌خواست به زودی حرکت کند.

اگر زورق پیرمرد به راه می‌افتاد ممکن بود که دارتن‌یان با زورق او راه جزیره بل‌ایل را پیش بگیرد.

چون از این طرف ناامید شد قدری فوره اسب خود را نوازش کرد و سوار مرکب گردید و از وسط نمکزار راه بندر کروازیک را پیش گرفت.

دارتن‌یان در ساعت پنج بعد ازظهر به بندر مزبور واصل گردید. وصول دارتن‌یان مصادف با موقعی شد که آب دریا پایین رفت و در حدود یک فرسنگ اراضی تحت‌البحری نمایان گردید.

اگر دارتن‌یان مردی شاعر بود و هرگاه سیاست و جاه‌طلبی به وی مجال می‌داد از مشاهده سنگهایی که از زیر آب درآمده و روی آنها انواع نباتات و خزه‌های دریایی نشسته بود و هم از مشاهده رنگ آسمان در عوالمی دیگر فرو می‌رفت.

ولی وی مردی بود که فرصت توجه به این مسائل و مباحث را نداشت.

دارتن‌یان نمی‌دانست که رنگ آسمان از ساعت پنج بعد ازظهر به بعد و خصوصاً هنگام غروب چه قدر برای سکنه ساحلی اهمیت دارد.

چون اگر رنگ آسمان هنگام غروب آفتاب خونین باشد علامت این است که روز دیگر دریا متلاطم خواهد گردید.

و اگر ابرهای سفید در آسمان حرکت کنند علامت خوبی هواست. وقتی دارتن‌یان به آنجا رسید آسمان آبی‌رنگ بود و ابرهای سفید روی زمینه آبی آسمان حرکت می‌کردند و نسیم بوی دریا را به مشام دارتن‌یان می‌رسانید.

دارتن‌یان در بندر کروازیک مقداری فراوان سنگ دید که کنار دریا نهاده بودند تا این که بار زورقها کنند.

دارتن‌یان فهمید که سنگهای مزبور هربار به وسیله زورقها به جزیره بل‌ایل حمل می‌شود.

لذا کارهای ساختمانی در جزیره بل ایل توسعه دارد. دارتن‌یان دریافت که آن همه سنگ فقط برای مرمت نیست و فوکه در جزیره بل‌ایل یا عمارتی جدید می‌سازد یا استحکامات بنا می‌کند.

حتی نمی‌توانست قبول نماید که در ساختمان یک عمارت آن همه سنگ مورد استفاده قرار بگیرد.

مگر این که دیواری طویل و بلند بوجود آورند چون در دل بناء سنگ به کار نمی‌برند.

دارتن‌یان آن شب در بندر کروازیک خوابید و صبح زود در حوزه بندری حضور یافت.

هرکس بخواهد بداند که بندر مزبور آن روز صبح که دارتن‌یان مقابل آن ایستاده بود چه وضع داشت خوب است که اینک برود و بندر مزبور را ببیند.

چون وضع بندر کروازیک در این مدت تقریباً فرق نکرده است.

فقط اسکله‌ای با چوب و آهن به وجود آورده‌اند که قدری در آب دریا جلو می‌رود.

این اسکله در آن روز هم بود اما فقط با چوب ساخته بودند. موج‌شکنی هم در گذشته داشت که امروز دارد و این موج‌شکن مانع از این است که آب دریا وارد راههای باریک پیرامون قریه که روستاییان از آنجا می‌گذرند بشود.

دارتن‌یان دید که چند صیاد کنار دریا مشغول صحبت هستند و از آنها پرسید آیا امروز برای صید می‌روید.

یکی از آنها گفت: بلی و ما منتظر مد دریا هستیم که به راه بیفتیم.

دارتن‌یان گفت: در کجا صید می‌کنید؟

صیاد جواب داد در همه جا بخصوص در سواحل.

دارتن‌یان گفت: کدام سواحل را می‌گویید.

ماهیگیر در پاسخ گفت: سواحل جزایر را می‌گویم.

دارتن‌یان گفت: لابد جزایر، خیلی دور هستند؟

ماهیگیر گفت: نه بیش از چهارفرسخ بین اینجا و سواحل فاصله وجود ندارد.

دارتن‌یان گفت: آیا در فاصله چهارفرسخی ساحل ناپدید می‌شود؟

ماهیگیر خندید و گفت: نه در همه جا این طور نیست.
دارتن‌یان گفت: من خیلی میل دارم صید ماهی را ببینم.
صیاد گفت: چرا علاقه به صید ماهی دارید؟
دارتن‌یان گفت:
برای این که تا امروز یک ماهی دریایی زنده را ندیده‌ام.
یکی دیگر از ماهیگیران گفت:
آقا گویا اهل ولایات فرانسه هستند که ماهی زنده را در دریا ندیده‌اند.
دارتن‌یان گفت:
نه آقا من اهل پاریس هستم.
این سخن حضار را قانع کرد چون دانستند که پاریس دریا ندارد و یک پاریسی محق است که ماهی زنده را در دریا ندیده باشد آن وقت یکی از ماهیگیران سئوال کرد:
آیا شما آقای فوکه را در پاریس دیده‌اید؟
دارتن‌یان گفت: البته که دیده‌ام.
شخص سئوال کرد آیا زیاد او را دیده‌اید یا کم؟
دارتن‌یان گفت: من به دفعات و شاید بیش از یک صد مرتبه آقای فوکه را دیده‌ام.
شخص پرسید:
چطور این افتخار نصیب شما شد؟
دارتن‌یان گفت: من اربابی دارم که از دوستان صمیمی آقای فوکه است و آقای فوکه به منزل ارباب من می‌آید یا اربابم به منزل او می‌رود به همین جهت موفق شدم که او را به دفعات ببینم.
ماهیگیر سئوال کرد کاخهای او را هم در پاریس دیده‌اید؟
دارتن‌یان گفت: من همه کاخهای آقای فوکه را در پاریس و سن‌مانده و ووکس و نقاط دیگر دیده‌ام.
آن شخص پرسید:
آیا کاخهای مزبور زیبا است.
دارتن‌یان گفت: بلی بسیار زیبا می‌باشد.

ماهیگیر در این موقع گفت:

آقا با این که شما همه کاخهای آقای فوکه را دیده‌اید مطمئن باشید که هیچ یک از حیث زیبایی مانند کاخ او در جزیره بل‌ایل نیست.

دارتن‌یان در این موقع مانند کسی که حرف دیگران را باور نمی‌کند قاه‌قاه خندید.

ماهیگیران از این خنده معذب شدند و یکی گفت:

آقا حق دارند که بخندند برای این که هنوز بل‌ایل را ندیده‌اند و مشاهده نکردند که این جزیره شش فرسنگ طول و شش فرسنگ عرض دارد.

آقا نمی‌دانند در این جزیره درختهایی کهنسال هست که در نانت هم نظیر آن یافت نمی‌شود.

دارتن‌یان باحیرت پرسید آه... آه... آیا در وسط دریا درخت روییده است ماهیگیر گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: اگر بدانید من چه قدر مایل هستم این درختها را ببینم.

ماهیگیر گفت: اشکالی ندارد زیرا ما نزدیک جزیره بل‌ایل و نزدیک جزیره هودیک صید می‌کنیم و شما می‌توانید درختهای جزیره را ببینید و مشاهده کنید چگونه کاخ باعظمت آقای فوکه مانند یک خط سفیدرنگ سراسر افق را گرفته است.

دارتن‌یان گفت:

آیا می‌دانید که کاخ آقای فوکه در ووکس دارای یکصد برج است.

ماهیگیر گفت:

هرچه باشد از حیث زیبایی به پای کاخ بل‌ایل نمی‌رسد.

دارتن‌یان گفت: این طور که شما از این جزیره تمجید می‌نمایید مرا طوری آرزومند دیدار آن کرده‌اید که واقعاً بی‌تاب شده‌ام.

ماهیگیر گفت: تا نروید و به چشم خود نبینید نمی‌دانید بل‌ایل چه مکانی است.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌توان به این جزیره رفت؟

ماهیگیر گفت: البته با اجازه حکمران جزیره رفتن به آنجا ممکن است.

دارتن‌یان گفت: ولی من که حکمران را نمی‌شناسم. ماهیگیر جواب داد چون شما آقای فوکه را می‌شناسید می‌توانید خود را معرفی کنید و همین که بدانند ارباب شما از

دوستان آشنای فوکه است هیچ‌کس ممانعتی نخواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: آقایان آخر من یک اصیل‌زاده نیستم که بتوانم خود و اربابم را معرفی کنم.

ماهیگیری که تا آن موقع صحبت نکرده بود گفت: آقا ورود به بل‌ایل محتاج اصیل‌زادگی نیست و همه‌کس می‌تواند وارد آن جزیره بشود و فقط یک شرط دارد.

دارتن‌یان گفت: شرطش چیست؟

آن شخص گفت: شرطش این است نه نسبت به صاحب جزیره خصومت داشته باشد و نه نسبت به خود جزیره ابراز نظر سوء کند.

دارتن‌یان گفت: آخر من چگونه ثابت کنم که از وفاداران آقای فوکه هستم؟ من در اینجا که کسی مرا نمی‌شناسد چگونه ثابت کنم اربابم از دوستان آقای فوکه است.

یکی از ماهیگیران گفت: آقا خود ما امروز به بل ایل می‌رویم؟

دارتن‌یان گفت:

آه... شما امروز به آن جزیره مسافرت می‌نمایید؟ ماهیگیر گفت: بلی آقا... ما امروز بعد از این که صید ماهی تمام شد برای فروش ماهی به کورسر به آن جزیره می‌رویم.[1]

دارتن‌یان گفت: مگر جزیرهٔ بل‌ایل کورسر دارد.

ماهیگیر گفت: بلی آقا برحسب امر آقای فوکه دو کشتی کورس در آن جزیره می‌سازند و وقتی سفاین به اتمام رسید قرار است که کورسرها به جنگ کشتی‌های انگلیسی و هلاندی بروند.

حال در انتظار اتمام سفاین ما به جزیره بل‌ایل می‌رویم و به کورسرها ماهی می‌فروشیم.

دارتن‌یان در دل گفت: حال احساس می‌کنم گزارش‌هایی که به اعلیحضرت پادشاه فرانسه رسیده بدون اساس نبوده است.

۱ـ دریانوردانی را که در کشتی‌های کورس خدمت می‌کنند کورسر می‌خوانند و این نامی است که فارسی ندارد و کورسرها کسانی هستند که بنا به فرمان یک دولت به کشتی‌های خصم دستبرد می‌زنند و نباید با دزدان دریایی مشتبه شوند. (م)

زیرا کسی که در جزیره بل‌ایل استحکامات بوجود می‌آورد و چاپخانه دایر می‌کند و کشتی کورس می‌سازد بدون شک خیالهایی دارد وگرنه مبادرت به این اقدامات نمی‌کند.

دارتن‌یان از فرط تعجب حرکتی کرد که قدم بزند.

این حرکت، جزو ژست‌های عادی او بود و هنگام تفکر قدم می‌زد که بهتر بتواند افکارش را منظم کند.

ماهیگیرها خیال کردند که او قصد مراجعت دارد و گفتند آقا اگر می‌خواهید با ما بیایید ما هم‌اکنون حرکت می‌کنیم زیرا مد دریا شروع شده است.

دارتن‌یان گفت: من از اینجا حرکت نمی‌کنم و با شما خواهم آمد.

طولی نکشید که ماهیگیرها با یک گردونه کوچک که متصل به طناب و چون جرثقیل بود زورقهای خود را وارد دریا نمودند بعد به دارتن‌یان گفتند سوار شود.

دارتن‌یان مانند یک هنرپیشه با مهارت نقش کسی را که از سوارشدن به زورق می‌ترسد بازی می‌کرد به طوری که شاگردان ماهیگیر که از کوچکی سوار زورقهای صیادی می‌شوند خندیدند.

ولی دارتن‌یان که عمدی می‌خواست آنها را بخنداند از این مضحکه متغیر نشد.

بعد روی یک بادبان تا شده خوابید و صیادان شراع بزرگ مربع شکل زورق را گشودند و زورقی که دارتن‌یان در آن بود به راه افتاد.

دو ساعت دیگر زورق از ساحل دور شده، به وسط دریا رسیده بود.

اگر ماهیگیران قدری دقت می‌کردند می‌دیدند که مسافر آنها باوجود وحشت شدید اولیه رنگ رخسار را نباخت و با این که امواج، زورق را تکان می‌داد گرفتار مرض دریا نشد و حال آنکه هر مسافر تازه‌کار آن هم در یک زورق مبتلا به بیماری دریا می‌شود و حال تهوع به او دست می‌دهد.

هرچه بیشتر در دریا جلو می‌رفتند خونسردی دارتن‌یان زیادتر آشکار می‌شد.

انواع ماهیهای دریائی مانند سول و کارله و همچنین خرچنگهای دریایی در تور می‌افتادند.

ماهی به قدری زیاد بود که ماهیهای بزرگ دو تور را دریدند.

سه مارماهی قوی‌الجثه هم به دام صیادان افتاد و فوراً آنها را از آب بیرون

کشیدند و در انبار جا دادند و ماهیهای مزبور تا چندین دقیقه در انبار خشک تکان می‌خوردند تا این که به کلی بی‌حرکت شدند.

صنف ماهیگیر از ازمنه قدیم تا امروز عقیده به طالع سعد و نحوست دارد.

بخصوص در سواحل برتانی این عقیده بیشتر در صیادان دیده می‌شود.

از صیادان گذشته، صنف دریانورد معتقد به سعد و نحس است. و چون در آن روز ماهیهای بسیار و مرغوب نصیب ماهیگیران شد آن را از یُمن قدم دارتن‌یان دانستند و نسبت به او خیلی ابراز محبت کردند.

دارتن‌یان هم که بر اثر گردش در دریا به نشاط آمده بود از جا برخاست و در ماهیگیری به صیادان کمک می‌کرد و تورهای سنگین آنان را از آب بیرون می‌کشید.

رفته رفته طوری صیدماهی، افسر تفنگداران سلطنتی را مشغول کرد که فراموش نمود برای چه سوار زورق شده است.

تا این که نوبت بیرون آوردن یک تور سنگین رسید و دارتن‌یان با سایرین جهت اخراج تور از دریا کمک نمود و در این موقع چون با ماهیهای درشت مبارزه می‌کرد قاه‌قاه می‌خندید.

ناخدای زورق گفت: آقا مواظب باشید که ما به ساحل بل‌ایل نزدیک شده‌ایم و ممکن است که شما را از طرف ساحل ببینند.

این گفته مانند اولین خمپاره‌ای که در میدان جنگ شلیک می‌شود دارتن‌یان را به خود آورد و تور را رها نمود و روی برگردانید.

آن وقت دید که ساحل جزیره بل‌ایل در فاصله نیم‌فرسنگی پدیدار گردیده است.

اولین چیزی که توجه دارتن‌یان را جلب کرد درختهای انبوه جزیره بود.

ولی وی نمی‌توانست قفای درختها را ببیند و مشاهده کند که آیا استحکاماتی وجود دارد یا نه؟

خورشید یک ربع از آسمان را پیموده، امواج نور را به جزیره می‌تابید و فقط جاهایی که نور بر آن تابیده می‌شد به چشم می‌رسید.

سایر نقاط هنوز روشن نشده یا سایه مانع از این بود که به چشم دارتن‌یان برسد.

اما چند دقیقه دیگر یک مرتبه انبوهی سیاه‌رنگ از سنگ و ساروج پدیدار شد و دارتن‌یان تا آنجا را دید، در دل گفت: این استحکامات نظامی است و با این که من

مهندس نیستم در نظر اول می‌توانم بفهمم که در اینجا استحکامات ساخته‌اند.

سپس از ناخدا پرسید این جزیره از هر طرف با آب محاصره شده و من نمی‌دانم از چه راه می‌توان به آن نزدیک شد.

ناخدا وضع بادبان را تغییر داد و روی سکان فشار آورد و زورق به طرف یک بندر کوچک روان شد و ناخدای زورق گفت:

ما در این بندر قدم به جزیره خواهیم نهاد.

دارتن‌یان پرسید من غیر از این بندر در جزیره بل‌ایل آبادیهای دیگر می‌بینم آیا شما اسامی آنها را می‌دانید؟

ناخدا گفت: بلی.

دارتن‌یان پرسید آن قریه زیبا را آیا می‌شناسید.

ناخدا گفت: اسم آن قریه لوک ماریا می‌باشد.

دارتن‌یان پرسید آن قریه دیگر چطور؟

ناخدا گفت: اسم آن قریه بانکو است.

دارتن‌یان سئوال کرد باز هم قریه‌ای می‌بینم که نمی‌دانم کجاست؟ ناخدا گفت: اسم آن قریه سوزو می‌باشد و در قفای آن کاخ بزرگ آقای فوکه جلوه گری می‌کند.

دارتن‌یان گفت: از وضع جزیره پیداست که سکنه‌ای فراوان دارد.

ناخدا گفت: آقا در این جزیره یک هزار و هفتصد سرباز از طرف آقای فوکه ساخلو دارند و گاهی ساخلوی جزیره به بیست و دو گروهان پیاده‌نظام می‌رسد.

دارتن‌یان برای اینکه رخوت پاها را دور کند و عملاً برای اینکه حیرت خود را پنهان بدارد پاها را به کف زورق کوبید و به خویش گفت: دارتن‌یان، مواظب باش... زیرا تو اکنون وارد جزیره‌ای می‌شوی که صاحب آن خصم اعلیحضرت پادشاه فرانسه است وگرنه جزیره خود را این طور مستحکم نمی‌کرد و راپورتی که به اعلیحضرت داده‌اند بیش از پیش در نظر من تأیید می‌شود.

چند دقیقه دیگر زورق وارد بندر شد و ماهیگیرها قدم به خشکی گذاشتند...

۲۰۱

آشنای قدیمی

هر وقت که کشتی یا زورقی وارد بندر می‌شود حتی اگر بندری کوچک باشد هیجانی بوجود می‌آید و مانع از این است که سرنشینان کشتی یا زورق بتوانند به خوبی اطراف را ببینند.

دارتن‌یان هم به مناسبت این هیجان بدواً درست پیرامون خویش را ندید.

چون نه فقط ماهیگیرها عجله داشتند که زودتر پیاده شوند و مانور رسانیدن زورق به خشکی دشوار بود و آب بدون انقطاع زورق را تکان می‌داد و ممکن بود به اسکله بزند و درهم بشکند بلکه در ساحل نیز عده‌ای اظهار بی‌صبری می‌کردند و منتظر بودند که صیادها زودتر پیاده شوند تا از آنها ماهی و خرچنگ دریایی خریداری نمایند.

وقتی این دقایق منقضی شد و دارتن‌یان خود را در خشکی دید و توانست نظر به اطراف بیندازد مشاهده کرد که عده‌ای از کارگران مشغول آمد و رفت می‌باشند.

دارتن‌یان دریافت که آمد و رفت کارگران که معلوم است روستایی هستند با ورود زورق‌های سنگ‌کش وابستگی دارد.

این زورق‌های سنگ‌کش همانها بودند که دارتن‌یان عزیمت آنها را روز قبل دیده بود و ایراد گرفت چرا راه را طولانی می‌کنند.

بیست و پنج یا سی‌نفر از کارگران روستایی باکمک یکدیگر سنگها را از زورق‌ها بیرون می‌آوردند و بار ارابه می‌کردند و ارابه‌ها به طرف مقصدی می‌رفت که

دارتن‌یان هنوز نمی‌توانست به وسعت آن پی ببرد.

ولی از فعالیت زیادی که در جزیره به چشم می‌رسید معلوم بود که در آنجا کارهایی بزرگ و وسیع انجام می‌گیرد.

دارتن‌یان خیلی میل داشت جلو برود و باسرعت خویش را به داخل جزیره برساند ولی می‌ترسید که پیشرفت وی سبب سوءظن گردد.

این بود که قدم به قدم را می‌پیمود و به این و آن سلام می‌داد و سئوالاتی ساده می‌کرد.

هوش او به قدری بود که از این سئوالات ساده هم می‌توانست استفاده کند.

ولی حدّ خود را نگاه می‌داشت و تماس را با ماهیگیران که مشغول فروش ماهی به کارگران و سربازان و سکنه قراء بودند حفظ می‌نمود.

اما به تدریج فهمید که کسی به او اعتناء نمی‌نماید و می‌تواند جلوتر برود.

لذا قدری پیش‌تر رفت و با توجهی بیشتر مناطق جدید را از نظر گذرانید.

چشم سربازی او به محض دیدن مناطق جدید، متوجه اهمیت استحکامات بندری شد.

دارتن‌یان دید که استحکامات دو طرف بندر طوری ساخته شده که آماده برای دریافت توپ است.

دیگر اینکه استحکامات را طوری ساخته‌اند، که آتش توپها در حوزه بندری و دریای مقابل متقاطع می‌شود و اگر توپها را نصب نمایند تقریباً محال است یک دسته کشتی جنگی بتواند به آن منطقه از جزیره نزدیک گردد.

دارتن‌یان می‌دید که استحکامات دارای یک سرپرست است که طرز کار را از روی نقشه به استادکار می‌آموزد و به آنها می‌گوید، چگونه محل مخصوص توپ گرد (گردش توپ روی یک نیم‌دایره) را به وجود آورند.

چون دارتن‌یان سرباز بود می‌دانست که استحکامات آن بندر حداکثر تا سه روز دیگر کاملاً مهیا خواهد شد و اگر سه روز بعد آن استحکامات توپ و گلوله و خمپاره داشته باشد، بندر قابل دفاع به شمار می‌آید.

بعد دارتن‌یان چشم خود را از استحکامات بندری متوجه داخل جزیره کرد.

وی دید در داخل جزیره بعد از بندر یک رشته استحکامات دیگر به وجود

می‌آید.

لابد آنهایی که در رأس ساختمان استحکامات قرار داشتند فکر می‌کردند اگـر دشمن توانست وارد جزیره شود، می‌توانند در جزیره بـل‌ایـل جـلوی او را بگـیرند و نگذارند که از حدودی تجاوز کند.

وقتی دارتن‌یان استحکامات درونی جـزیره را مشـاهده کـرد دیـد کـه اسـلوب ساختمان آنها جدید است.

این استحکامات نه از روی نقشه مهندس هلاندی ماروله ساخته شده بود و نه از روی نقشه مهندس فرانسوی موسوم به شوالیه دو آنتوان ـ دو ـ وی.

بلکه سبکی جدید را در ساختمان استحکامات به‌کار برده بودند که دارتـن‌یان گاهی از آتوس شنیده بود آن سبک بوجود آمده ولی تصور نمی‌کرد که متداول شده باشد.

تا آن روز استحکامات عبارت بود از یک سلسله دیوارها و دژهای کوچک و بزرگ که جنگجویان درقفای آنها قرار می‌گرفتند و با توپ و تفنگ می‌جنگیدند.

تمام این استحکامات مانند قارچ که از زمین می‌روید و ارتفاع می‌گیرد ارتـفاع داشت.

اما استحکامات جزیره بل‌ایل برعکس در زمین فرو می‌رفت.

در استحکامات جدید که می‌گفتند مبتکر آن یک مهندس پرتقالی مـوسوم بـه مان‌سون ماله است، دیوار و دژ دیده نمی‌شد بلکه به جای آنها خندق حفر می‌کردند و جنگجویان به سنگر پناه می‌بردند.

دارتن‌یان با اینکه هنوز استحکامات جدید را در میدان جنگ نیازموده بود بـا یک نظر فهمید که سبک جدید بر سبک قدیم ترجیح دارد در سبک قدیم دیوارها و دژها بهترین هدف برای خمپاره‌های توپ محسوب می‌شد.

ولی در سبک جدید توپچی‌های خصم اصلاً دیواری و دژی را نمی‌دیدند تـا مورد شلیک قرار بدهند.

سنگرها و خندق‌هایی که به نظر دارتن‌یان می‌رسید همه نسبت به سطح دریا نازل بود.

و چون به وسیله مـجاری مـخصوص بـه دریـا راه داشت در مـوقع ضـرورت

می‌توانستند ظرف چند دقیقه تمام آن استحکامات را غرق در آب نمایند که این هم یکی از مزایای استحکامات جدید به شمار می‌آمد.

دارتن‌یان وقتی نزدیک استحکامات جدید رسید دید که ساختمان آنها هم تقریباً خاتمه یافته است.

روی یکی از خندقها پلی چوبی برای عبور کارگران نصب کرده بودند.

دارتن‌یان به سادگی پرسید آیا وی می‌تواند ار روی پل مزبور بگذرد و به آن طرف برود؟

گفتند مانعی ندارد و دارتن‌یان از روی پل گذشت و مشاهده کرد که عده‌ای از کارگران تحت ریاست یک مهندس مشغول نصب سنگها هستند.

مهندس مزبور پشت به دارتن‌یان کرده او را نمی‌دید ولی دارتن‌یان از وضع او دانست که باید یک مهند عالی‌مقام باشد.

ولی متحیر بود چرا این مهندس عالی‌مقام یک سرتوک گرانبها و ملیله‌دوزی دربر کرده است.

زیرا مهندسین هر اندازه دارای مرتبه و مقامی بزرگ باشند در موقع کار لباس عادی می‌پوشند تا اینکه گرد و خاک و گل و ساروج لباس آنها را خراب نکند.

مهندس مزبور ظاهراً اهمیتی به ضایع شدن لباس نمی‌داد چون بدون توجه به خاک و غبار، از روی یک نقشه که مقابل خویش روی یک سنگ مسطح نهاده بود دستور صادر می‌کرد.

مهندس عالی‌مقام علاوه بر سرتوک گران‌قیمت کلاهی با پرهای قیمتی بر سر نهاده بود و طوری تحکم می‌کرد که گویی می‌داند قدرت دارد.

گاهی به کارگران نهیب می‌زد که سست می‌جنبند و زمانی به استادکارها می‌گفت عجله کنند.

دارتن‌یان بدون اینکه قیافه مهندس برجسته را ببیند به وی نزدیک می‌گردید تا اینکه مهندس از نهیب‌زدن به این و آن باز ایستاد.

درعوض حواس او متوجه مانور شش کارگر شد که می‌خواستند سنگی بزرگ را بلند نمایند.

کارگران شش‌گانه می‌کوشیدند که سنگ را طوری بلند کنند تا نزدیک یک

چوب‌بست برسد و بتوانند طناب جرثقیل را از زیر سنگ عبور بدهند.

مهندس خم شده به مانور شش کارگر می‌نگریست، شخصی که می‌بایست طناب را از سنگ بگذراند غیر از آن شش نفر بود و یک کارگر دیگر یعنی هفتمین کارگر مأموریت داشت طناب را از زیر سنگ بگذراند.

باوجود سعی فراوان دومرتبه کارگران سنگ را بلند کردند ولی از بس سنگین بود از دستشان افتاد و کارگر هفتم نتوانست طناب را از زیر سنگ عبور دهد.

هربار که سنگ می‌افتاد کارگرها با یک حرکت، خود را عقب می‌کشیدند که سنگ پاهای آنان را له نکند.

چون زمین در آن نقطه که سنگ سقوط می‌کرد چمنزار و نرم بود هر دفعه سنگ بیشتر در زمین فرو می‌رفت و زحمت کارگران برای بیرون کشیدن سنگ از زمین زیادتر می‌باشد.

سومین مرتبه هم سنگ را بلند کردند، و باز به زمین افتاد و در چمن فرو رفت.

این دفعه مهندس عالی‌رتبه بی‌آنکه خشمگین شود بانگ زد کنار بروید... کنار بروید... مگر شما را به جای گوشت و عضلات با چوب یا کاه ساخته‌اند.

آخر شما شش نفر چگونه نمی‌توانید این سنگ را بلند کنید؟ کارگرها چیزی نگفتند و عقب رفتند و مهندس عالی‌قدر به سنگ نزدیک شد و گفت اکنون نشان خواهم داد که چگونه باید این سنگ را بلند کرد.

دارتن‌یان در دل گفت آه... آه... آیا این مهندس قصد دارد به تنهایی این سنگ را از زمین بلند کند! من یقین دارم که او خودستایی می‌نماید زیرا محال است کاری را که شش نفر انجام ندادند یک نفر به انجام برساند.

مهندس درحالی که همچنان به دارتن‌یان پشت کرده بود به آن سنگ نزدیک شد و خم گردید.

در آن موقع پرهای گران‌قیمت کلاه او از وزش نسیم در اهتزاز بود و فقط یک نفر از کارگران مقابل وی حضور داشت آن هم کسی بود که باید طناب را از زیر سنگ عبور بدهد.

مهندس بیشتر خم گردید و دو دست را به دو طرف سنگ نهاد آنگاه عضلات شانه و بازوهای او فشرده شد و دارتن‌یان که ناظر آن منظره بود با بهت دید که آن مرد به

تنهایی تخته سنگی را که شش نفر نمی‌توانستند از جا تکان بدهند بلند کرد و بدون اینکه نفس‌های او به شمار بیفتد به کارگری که طناب در دست داشت گفت: حال طناب جرثقیل را از زیر سنگ عبور بده.

آن کارگر طناب را از زیر سنگ عبور داد و هم یک غلطک در قسمت تحتانی سنگ نهاد.

مهندس که هنوز سنگ را در دست داشت آهسته آن را روی غلطک گذاشت و گفت دیدید این کار چه قدر آسان بود.

دارتن‌یان بی‌اختیار بانگ زد تبارک‌الله... در تمام عمر من فقط یک نفر را دیدم که می‌توانست این کار را بکند.

مهندس این صدا را شنید و رو برگردانید و پرسید چه گفتید؟ دارتن‌یان تا صورت مهندس را دید فریاد زد پورتوس پورتوس شما در بل‌ایل هستید؟

مهندس عالی‌مقام چشم‌های خود را به صورت مباشر دوخت و با اینکه لباسش تغییر یافته بود او را شناخت و گفت:

دارتن‌یان... دارتن‌یان... این شما هستید.

بعد صورت پورتوس ارغوانی گردید و با چشم به کارگران اشاره کرد و گفت: ساکت باشید.

دارتن‌یان هم باسرعت خود را به او رسانید و گفت ساکت باشید با اینکه پورتوس دارتن‌یان را شناخت و دارتن‌یان هم دوست قدیمی خود را به جا آورد منافع هر دو ایجاب می‌کرد که هویت آنها نزد کارگران مکتوم بماند.

ولی بعد از این حرفها دو دوست خود را در آغوش یکدیگر انداختند زیرا آنها نمی‌خواستند دوستی خود را پنهان کنند و فقط خواهان کتمان نام بودند.

بعد از اینکه دارتن‌یان دوست خود را در آغوش گرفت به فکر افتاد که پورتوس در جزیره بل‌ایل چرا متصدی ساختمان استحکامات است و با اینکه یک مهندس واقعی نیست در اینجا چه می‌کند؟

پورتوس مانند دارتن‌یان زیرک نبود که این فکر را در باطن بکند و به صدای بلند گفت: دوست عزیز چطور شد که شما به جزیره بل‌ایل آمدید و در اینجا چه می‌کنید؟

دارتن‌یان دید که باید فوراً جواب بدهد چون اگر فوراً جواب نمی‌داد نه فقط

پورتوس ظنین می‌شد بلکه خود دارتن‌یان از اینکه نتوانسته جواب مردی ساده چون پورتوس را بدهد خود را مورد ملامت قرار می‌داد لذا گفت:

دوست عزیز، معلوم است که من برای چه به این جزیره آمده‌ام زیرا شما در اینجا هستید... پورتوس نمی‌توانست قضایا را با سرعت ادراک کند و در ذهن جستجو کرد که بداند این جواب چه معنی می‌دهد؟ دارتن‌یان برای اینکه مجال تفکر و اخذ نتیجه به او ندهد گفت:

من برای اینکه شما را ببینم به پیرفون و به کاخ شما رفتم. پورتوس پرسید آیا راست می‌گویید؟ دارتن‌یان گفت: بلی. پورتوس گفت: و طبعاً مشاهده کردید که من در آنجا نیستم. دارتن‌یان گفت: بدیهی است و به جای شما موستون را یافتم.

پورتوس گفت: آیا حال او خوب بود؟ دارتن‌یان گفت: من که در او اثری حاکی از بیماری ندیدم؟ پورتوس گفت: ولی من یقین دارم که موستون به شما نگفت که من در اینجا هستم؟ دارتن‌یان جواب داد برای چه او نباید این حرف را به من بزند؟ مگر من دیگر نزد موستون اعتباری ندارم.

پورتوس گفت:

البته شما مورد اعتماد او بودید و هستید ولی او نمی‌دانست که من در اینجا می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: راست است و او از این موضوع اطلاع نداشت و من خوشوقتم که اگر او چیزی به من نگفت به مناسبت عدم وقوف خود او بود نه سلب اعتماد از من.

پورتوس گفت: بالاخره شما چگونه در اینجا مرا یافتید؟ دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، یک اصیل‌زاده عالی‌مقام و بزرگ‌منش مانند شما هر جا که برود اثری از خود درقفا باقی می‌گذارد از این گذشته اگر من نتوانم اثر و رد دوستان خود را پیدا کنم، به چه درد می‌خورم؟

پورتوس گفت: من اثری از خود باقی نگذاشتم زیرا با لباس مبدل به اینجا آمدم. دارتن‌یان گفت: آه... شما با لباس مبدل اینجا آمدید؟ پورتوس گفت: بلی... دارتن‌یان گفت: چگونه لباس خود را تغییر داده بودید پورتوس گفت: من خود را مانند آسیابان ساختم که کسی مرا نشناسد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، کسی که دارای شخصیت و عظمت شماست هر

قدر در تغییر کسوت بکوشد نمی‌تواند مردم را بفریبد و باز او را می‌شناسند.

پورتوس گفت: دوست عزیز من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم که وقتی من لباس خود را تعویض کردم و خویش را به شکل یک آسیابان ساختم همه اشتباه کردند و هیچ‌کس نتوانست حدس بزند من شخصی دیگر هستم.

دارتن‌یان گفت: با اینکه شما خیلی برای تغییر کسوت خود کوشیدید و نخواستید کسی شما را بشناسد باز من شما را پیدا کردم.

پورتوس گفت: من نیز می‌خواهم همین را بفهمم که شما چگونه رد مرا کشف کردید و موفق شدید مرا در اینجا پیدا کنید.

دارتن‌یان گفت: حال که شما اصرار دارید بدانید من چگونه رد شما را کشف کردم بگذارید برای شما حکایت کنم.

پورتوس جواب داد بگویید؟ دارتن‌یان گفت: وقتی که من به کاخ شما رفتم و دیدم که شما آنجا نیستید موستون.

پورتوس به محض شنیدن اسم موستون ابروهای خود را به هم نزدیک و اخم کرد و گفت: آه... این موستون بدذات نشانی مرا به شما داد؟ دارتن‌یان گفت: نه... نه... آن بیچاره گناهی ندارد زیرا او نمی‌دانست شما در کجا هستید در این صورت چگونه می‌توانست نشانی شما را به من بدهد.

پورتوس گفت: راست است و او نمی‌توانست راهنمای شما شود و به همین جهت من عجله دارم بدانم ما چگونه مرا در اینجا کشف نمودید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما چه قدر عجول هستید؟ پورتوس گفت: وقتی من چیزی را نمی‌فهمم عجول و بی‌ملاحظه می‌شوم.

دارتن‌یان گفت: من اینک به شما می‌فهمانم چطور شد اینجا آمدم. آیا آرامیس به شما کاغذی ننوشت و آن کاغذ را به پیرفون نفرستاد؟ پورتوس جواب داد چرا. دارتن‌یان گفت: آیا در آن کاغذ ذکر نکرد که شما باید قبل از اعتدال بیایید؟ پورتوس گفت: درست است و این موضوع را نوشت.

دارتن‌یان که می‌خواست زودتر از استنطاق پورتوس رهایی یابد گفت: پس موضوع روشن شد و حال شما می‌توانید دریابید که من به چه ترتیب شما را کشف نمودم پورتوس ساده‌دل فکر را به جولان انداخت و گفت: حال فهمیدم که شما چگونه موفق

به کشف من شدید.

شما چون مطلع گردیدید که آرامیس نوشته من قبل از اعتدال بیایم به خود گفتید لابد منظورش این بوده که من به او ملحق شوم بعد تحقیق کردید که بدانید آرامیس در کجاست و به شما گفتند که آرامیس در ایالت برتانی است و فکر کردید هرجا آرامیس باشد من در آنجا خواهم بود و لذا راه برتانی را پیش گرفتید.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر این ذکاوت فوق‌العاده و شما با این فراست بهتر این بود غیبگو می‌شدید و من در برتانی شما را جستجو می‌کردم تا اینکه به روش برنار رسیدم و در آنجا شنیدم که در جزیره بل‌ایل کارهای ساختمانی بزرگ انجام می‌گیرد و میل کردم که گردشی در جزیره بکنم و آن کارها را تماشا نمایم.

بعد از ورود به جزیره، و پس از اینکه از زورق صیادی که حامل من بود قدم به خشکی نهادم هیچ نمی‌دانستم شما در اینجا هستید تا اینکه دیدم یک مهندس عالی‌مرتبه، سنگی را بلند کرد که آژاکس پهلوان معروف هم نمی‌توانست بلند نماید.

به محض دیدن این منظره به خود گفتم جز بارون دوبراسیو کسی قادر به بلندکردن این سنگها نیست و از فرط تحسین و مسرت بانگ برآوردم و شما صدای مرا شنیدید و رو برگردانیدید و من شما را شناختم و شما مرا شناختید و ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

حال اگر موافقت می‌کنید یک مرتبه دیگر، من می‌خواهم شما را در آغوش بگیرم زیرا دل من برای دیدار شما بسیار بی‌تاب شده بود.

پورتوس گفت: حالا موضوع کاملاً بر من آشکار شد و فهمیدم که شما چطور مرا یافتید و باکمال میل حاضرم شما را در آغوش بگیرم.

آنگاه دو دوست برای مرتبه دوم یکدیگر را در برگرفتند و این بار چون سوءظن پورتوس رفع شده، قلب مصفای او به وجد درآمده بود طوری دارتن‌یان را روی سینه فشرد که وقتی او را رها کرد تا پنج دقیقه افسر تفنگداران سلطنتی نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد.

وقتی نفس او به جا آمد گفت: پورتوس عزیز من از صمیم قلب خوشوقت و سپاسگزارم که می‌بینم شما از سابق قوی‌تر شده‌اید و مثل گذشته، زور شما در بازوها متمرکز گردیده است.

پورتوس با تبسمی محبت‌آمیز سر فرود آورد.

در آن پنج دقیقه که دارتن‌یان از فشار بازوهای پورتوس نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد در این فکر بود که بعد از این، ضمن مذاکره با پورتوس، کاری مشکل درپیش دارد چون برای کسب اطلاع مجبور است که پیاپی از او سئوال کند بدون اینکه جواب بدهد چون اگر بخواهد پاسخ بگوید می‌بایست توضیحاتی راجع به خویش در دسترس پورتوس بگذارد و دارتن‌یان نمی‌خواست آن توضیحات را به پورتوس ابراز کند.

ولی در همان پنج دقیقه نقشه دارتن‌یان برای کسب اطلاع از پورتوس تدوین شد و بی آنکه مجال بدهد که پورتوس به خود آید شروع به سئوالات کرد.



دارتن‌یان پرسید دوست عزیز حال که من آنچه گفتنی بود گفتم شما بگویید در وسط این گرد و غبار و گل و سنگ چه می‌کنید؟

پورتوس دستی به پیشانی کشید و بعد باغرور نظر به اطراف انداخت و گفت: مگر خود شما نمی‌بینید که من در اینجا مشغول به چه کار هستم.

دارتن‌یان گفت: من می‌بینم که شما در اینجا سنگ‌های بزرگ را بلند می‌کنید و کار پهلوانان افسانه‌ها را به انجام می‌رسانید.

پورتوس گفت: می‌خواهم به این تنبل‌ها و بی‌عُرضه‌ها بفهمانم که طرز کارکردن چگونه است.

دارتن‌یان گفت: در این نکته تردید وجود ندارد که هیچ‌کس مانند شما قادر به کارکردن نیست اما کار شما بلندکردن سنگ نمی‌باشد و در عوض کسانی هستند که کارشان بلندکردن سنگ است و این کار را نمی‌کنند... به همین جهت از شما می‌پرسم پورتوس عزیز در اینجا به چه کار مشغول هستید؟

پورتوس گفت: من در اینجا راجع به اراضی مطالعه می‌کنم و نقشه برمی‌دارم.

دارتن‌یان باحیرت ساختگی گفت: آه... آیا شما در اینجا مطالعات ارضی و نقشه‌برداری می‌کنید؟

پورتوس گفت: بلی ولی خود شما با این کسوت غیرعادی یعنی لباس بورژوا در اینجا به چه کار مشغول هستید؟

دارتن‌یان دریافت که او نمی‌بایست به پورتوس مجال بدهد که از او تحقیق کند اما دیگر، تیر از کمان جسته بود و نمی‌توانست سئوال پورتوس را بی‌جواب بگذارد و چون پیش‌بینی می‌کرد لباس او باعث حیرت خواهد شد گفت:

دوست عزیز لباس من، با وضعم مناسب است زیرا امروز، من مردی از طبقه بورژوا هستم. پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز این حرف را نزنید زیرا من می‌دانم شما تفنگدار می‌باشید.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز، شما اشتباه می‌کنید زیرا من از تفنگداری استعفا داده‌ام. پورتوس گفت: مگر این حرف باورکردنی است؟ دارتن‌یان جواب داد باور کنید که من استعفا داده‌ام.

پورتوس باتعجب پرسید آیا شما از خدمت دولتی کنار گرفتید؟ دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: آیا واقعاً شما از لوئی چهاردهم جدا شدید؟ دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز... بلی.

پورتوس مانند کسی که یک خبر عجیب شنیده دست‌ها را به طرف بالا بلند کرد و گفت: به راستی حیرت‌آور است؟ دارتن‌یان گفت: اما مطمئن باشید که واقعیت دارد.

پورتوس گفت: چه شد که از خدمت دولتی کناره‌گیری کردید؟ دارتن‌یان گفت: من از لوئی چهاردهم خوشم نیامد و قبل از او از مازارن متنفر بودم لذا لباس تفنگداری را کندم و دور انداختم و این لباس را پوشیدم.

پورتوس گفت: مازارن که فوت کرده و دیگر وجودش منشاء اثری نیست که شما از او متنفر باشید.

دارتن‌یان گفت: قبل از اینکه او بمیرد من استعفا داده بودم و چون کاری نداشتم به طرف پیرفون به راه افتادم که شما را ببینم و در ضمن از برنامه جالب‌توجه صرف اوقات در خانه شما، که هر روز در آن برنامه، مخصوص یک نوع تفریح است، تا دو هفته استفاده نمایم.

پورتوس گفت: دوست عزیز به شما اطمینان می‌دهم که شما نه فقط دو هفته بلکه

یک سال، دوسال، ده سال، بلکه تا آخر عمر می‌توانید از این برنامه استفاده کنید زیرا خانه من با خانه خود شما فرق ندارد.

دارتن‌یان گفت:

پورتوس عزیز، از محبت شما بسیار متشکرم. پورتوس دستی به جیب زد و صدای چهل پنجاه سکه طلا را درآورد و گفت: هرگاه پول هم بخواهید آماده است.

دارتن‌یان گفت: دوباره تشکر می‌کنم اما احتیاج به پول ندارم چون پس‌انداز خود را به شکل سرمایه در دکان پلانشه پس‌انداخته‌ام و از درآمد آن امرار معاش می‌نمایم.

پورتوس مثل کسی که حرفی تعجب‌آور شنیده باشد گفت: آیا پس‌انداز خود را چون سرمایه به‌کار انداختید؟

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز و این تعجب ندارد زیرا من هم مثل دیگران پس‌اندازی فراهم کردم. پورتوس گفت: تعجب من حیرت ناشی از خوشوقتی است چون فکر نمی‌کردم شما پس‌اندازی داشته باشید اما آرامیس اظهار می‌کرد که شما بدون پس‌انداز نیستید و من به او می‌گفتم پس‌انداز یک تفنگدار، مبلغی زیاد نخواهد شد.

دارتن‌یان گفت: راست است و پس‌انداز من نسبت به دارائی شما که میلیونر هستید جلب توجه نمی‌کند و برای اینکه بدانید مبلغ آن چقدر است می‌گویم که من بدواً بیست هزار لیره داشتم...

پورتوس مانند پدری که اندک پول پسر کوچک خود را، برای دلخوش کردن وی، با دیدهٔ تحسین می‌نگرد گفت: این مبلغ کم نیست.

دارتن‌یان گفت: در بیست و هشتم ماه گذشته دویست هزار لیره دیگر بر این مبلغ افزودم.

پورتوس با شگفت چشم‌ها راگشود و مثل اینکه می‌گوید شما این دویست هزار لیره را از کجا سرقت کردید؟

بعد نتوانست که از ابراز حیرت شفاهی خودداری نماید و گفت: آیا واقعاً دویست هزار لیره بر آن افزودید.

دارتن‌یان گفت: بلی با پولی که قبلاً نزد پلانشه داشتم و با بیست هزار لیره که با خودم داشته‌ام دویست و چهل هزار لیره یا دویست و چهل و پنج هزار لیره سرمایه نقد دارم.

پورتوس گفت: شما این پول را از کجا آوردید؟ دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز جریان تحصیل این پول را برای شما نقل خواهم کرد ولی هر چیز نوبتی دارد و من آنقدر شایق به شنیدن سرگذشت شما هستم که سرگذشت خود من مهم نیست و از حیث اهمیت درجه دوم را داراست.

پورتوس گفت: من خیلی خوشوقت هستم که اینک همه ما که در آغاز جوانی افرادی بی‌بضاعت بودیم متمکن شده‌ایم و می‌توانیم به راحتی زندگی کنیم ولی من نمی‌دانم چه سرگذشت را باید برای شما نقل کنم.

دارتن‌یان گفت: اول بگویید که آرامیس چگونه ترفیع مقام پیدا کرد و به مرتبهٔ اسقف ارتقاء یافت و اسقف کجا می‌باشد.

پورتوس گفت: آرامیس اسقف شهر وان می‌باشد. دارتن‌یان گفت زهی نیک‌بختی که آرامیس عزیز ما ترقی نمود و به مرتبه‌ای بالاتر رسید.

پورتوس گفت: ولی در این مرتبه توقف نخواهد کرد و از این مقام نیز بالاتر خواهد رفت.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌خواهید بگویید که او به جوراب سبزرنگ اساقفه اکتفا نخواهد نمود و قصد دارد که کلاه سرخ رنگ کاردینالی را بر سر بگذارد.

پورتوس گفت: نه فقط قصد این کار را دارد بلکه وعده اعطای این مقام را به او داده‌اند.

دارتن‌یان گفت: لابد پادشاه فرانسه این وعده را به او داده آیا چنین نیست؟

پورتوس گفت: کسی که این وعده را به او داده از پادشاه فرانسه نیرومندتر است.

دارتن‌یان گفت: چطور می‌توان پذیرفت کسی در این کشور از پادشاه فرانسه قوی‌تر باشد.

پورتوس گفت: دوست عزیز شما طوری صحبت می‌کنید که گویی دیروز متولد شده‌اید. مگر در مملکت ما همواره کسانی قوی‌تر از پادشاه فرانسه نبوده‌اند؟

دارتن‌یان بعد از قدری سکوت گفت: راست است و در دورهٔ لوئی سیزدهم دوک دوریشلیو کاردینال بزرگ از پادشاه قوی‌تر بود و پس از لوئی سیزدهم نیابت سلطنت پیش آمد و آن‌دوطریش زوجه لوئی سیزدهم نایب‌السلطنه شد اما در این دوره مازارن قوی‌تر از نایب‌السلطنه محسوب می‌شد.

حال دورهٔ لوئی چهاردهم است و در این دوره تصور می‌کنم که آقای....

دارتن‌یان سکوت کرد و پنداری می‌ترسید حرف خود را بر زبان بیاورد و پورتوس گفت: چرا ساکت شدید؟ دارتن‌یان گفت: اگر اشتباه نکنم در این دوره آقای فوکه قوی‌تر از لوئی چهاردهم می‌باشد.

پورتوس گفت: آفرین، شما خود، جواب خویش را دادید. دارتن‌یان گفت: آیا فوکه به او وعده داده که وی را، به مرتبه کاردینالی برساند.

پورتوس یک مرتبه عقب‌نشینی نمود و اظهار کرد دوست عزیز خدا را پسند نمی‌آید که انسان در زندگی خصوصی دوستان خود دخالت نماید و اسراری را فاش کند که دوستان نمی‌خواهند افشاء گردد و هروقت که شما آرامیس را دیدید این موضوع را از خودش بپرسید.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز، آنچه می‌گویید موافق با عقل و احتیاط است و بیخود نیست که دوستان می‌گویند پورتوس مخزن اسرار می‌باشد و هیچ‌کس نمی‌تواند قفل این مخزن را بگشاید.

پورتوس با شکسته‌نفسی زمین را نگریست اما دارتن‌یان نگذاشت که سکوت برقرار گردد و گفت:

پورتوس عزیز، شما می‌گفتید که برای مطالعه اراضی و نقشه‌برداری اینجا آمده‌اید آیا همین طور است؟

پورتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید در این جزیره چه کارهای جالب‌توجه به انجام رسانیده‌اید.

پورتوس پرسید چطور؟

دارتن‌یان گفت: من وقتی این استحکامات را می‌بینم ناچارم که زبان تقدیر بگشایم برای اینکه واقعاً استحکاماتی درخور تمجید است.

پورتوس گفت: آیا راست می‌گویید؟ دارتن‌یان گفت: به حق دوستی آنچه می‌گویم عین حقیقت است و من این استحکامات را بسیار جالب‌توجه می‌دانم و معتقدم که جزیره بل‌ایل با دارابودن این استحکامات قابل تسخیر نیست مگر اینکه مورد محاصره کامل قرار بگیرد و ساخلوی مدافع جزیره از فرط گرسنگی از پا درآیند.

پورتوس گفت: عقیده من نیز همین است.

دارتن‌یان گفت: من خیلی میل دارم بدانم این استحکامات با نقشه کدام مهندس به وجود آمده؟

پورتوس گفت: مگر من به شما نگفتم این استحکامات را که به وجود آورد؟

دارتن‌یان جواب داد نه... پورتوس گفت: آیا خود شما حدس نمی‌زنید این استحکامات را که به وجود آورده است؟

دارتن‌یان گفت: من درخصوص هویت این شخص نمی‌توانم حدسی بزنم و همین قدر می‌دانم که این مرد مجموع اسلوب‌های ساختمان استحکامات را در اروپا مطالعه کرده، بهترین آنها را برای این جزیره انتخاب نموده است.

پورتوس گفت: اگر عقیده شما چنین است مقابل من در این خصوص چیزی نگویید زیرا می‌ترسم سبب غرور من شود.

دارتن‌یان باخیرت تصنعی پورتوس را نگریست و گفت آه... آه... آیا مبتکر این استحکامات برجسته و بدیع و بی‌نظیر شما هستید؟ پورتوس گفت: دوست عزیز شما با این اظهارات مرا وادار به ارتکاب گناه می‌کنید مگر نمی‌دانید که نخوت از معاصی کبیره می‌باشد؟

دارتن‌یان باشعف ظاهری گفت: پورتوس... پورتوس آیا شما هستید که نقشه این استحکامات را تدوین نمودید آیا شما هستید که این دژها... این برجها... این پیش‌خوانها... این قوسها... این زاویه‌ها این سنگرها... این راه‌های مخصوص عبور اراده‌های توپ را به وجود آورده‌اید.

پورتوس باز با شکسته‌نفسی گفت: خواهش می‌کنم این قدر از من تمجید ننمایید.

دارتن‌یان نظری به استحکامات انداخت و با ندائی از حیرت و تقدیر گفت: پورتوس... آیا شما هستید که این جناح برجسته را با این زاویه‌های محدب و مقعر به وجود آورده‌اید؟

پورتوس گفت: دوست عزیز چرا این قدر اصرار دارید که مرا شرمنده کنید؟

دارتن‌یان گفت: آیا شما هستید که مقابل این مزغل‌ها این جان‌پناه‌ها را به وجود آورده‌اید تا توپچی‌ها بتوانند به راحتی خصم را هدف قرار بدهند ولی خود هدف، واقع نشوند؟

پورتوس گفت: بلی دوست عزیز، من این کار را کرده‌ام دارتن‌یان گفت: درمقابل نبوغ شما باید سر تعظیم فرود آورد و بر تواضع و شکسته‌نفسی شما باید آفرین گفت.

زیرا شما با دارابودن این استعداد منحصر بفرد هرگز مرا از هنر خود مطلع نکردید و من نمی‌دانستم که شما در مهندسی این طور تجربه دارید و می‌توانید ابنیه‌ای با این عظمت طبق نقشه‌هایی که تا امروز در فرانسه سابقه نداشته بنا کنید.

آیا ممکن است که راجع به این استحکامات اطلاعاتی دیگر به من بدهید و من بدانم جزئیات این نقشه چیست؟ زیرا با اینکه من بورژوا شده‌ام هنوز روح سربازی در وجودم نمرده چون عادت یک عمر به یک بار از بین نمی‌رود.

پورتوس گفت: اشکالی ندارد و من اکنون نقشهٔ استحکامات را به شما نشان می‌دهم.

بعد پورتوس، دارتن‌یان را به طرف یک قطعه سنگ بزرگ و مسطح که به جای میز مورد استفاده قرار می‌گرفت و نقشه‌ای روی آن بود برد و گفت این نقشه ساختمان استحکامات است و شما می‌توانید آن را بادقت مورد مطالعه قرار دهید.

دارتن‌یان نظری به نقشه انداخت و دید در ذیل نقشه با خط مخصوص پورتوس پر از اغلاط این جملات خوانده می‌شود:

(تا امروز استحکامات را به شکل مربع یا مربع مستطیل می‌ساختند ولی شما می‌توانید که استحکامات خود را به شکل یک کثیرالاضلاع شش ضلعی بسازید این مسدس متساوی‌الزوایا نسبت به مربع و مربع مستطیل یک مزیت بزرگ دارد و آن وجود زوایای بیشتر است.)

(درخصوص طول هر یک از اضلاع این مسدس دستور خاص داده می‌شود زیرا بسته به وسعت اراضی می‌باشد.)

(اگر اراضی شما وسیع است طول زوایا را زیادتر و در غیر این صورت کمتر کنید.)

(ولی متوجه باشید که در وسط هر ضلع باید یک دژ بوجود بیاید که عمود بر ضلع مزبور باشد و آن را از وسط قطع کند و طول این عمود نباید از یک ششم طول ضلع تجاوز نماید.»

(پس از اینکه عمود مزبور روی هر یک از اضلاع مسدس متساوی‌الزوایا به

وجود آمد آن وقت دو رشته سنگر بوجود می‌آورید که به موازات هر یک از اضلاع عمود را قطع خواهند کرد و این دو رشته سنگر مدافع خارجی استحکامات شما خواهد بود.)

دارتن‌یان هنگام خواندن این خطوط بادقت نقشه و کاغذ آن را می‌نگریست و بعد از اینکه از خواندن خطوط و مطالعه نقشه که طرحی از همین دستور بود فراغت یافت گفت:

واقعاً که اسلوب استحکامات اینجا کاملاً نوظهور است و استحکاماتی که این قدر زاویه داشته باشد و علاوه بر مزغل‌های داخلی سنگرهای خارجی از آن دفاع کنند یک قلعه تسخیر ناپذیر است.

ولی پورتوس عزیز شما که خود عهده‌دار اجرای نقشه خود هستید چرا این خطوط را ذیل این نقشه نوشتید؟

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز، وقتی مرگ می‌آید قبلاً قاصد نمی‌فرستد و ورود خود را اطلاع نمی‌دهد و من از این جهت یادداشت کردم که اگر خود فوت نمودم دیگری بتواند کارهای مرا تعقیب کند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز آیا می‌دانید که امروز من از حیرتی دچار حیرت دیگر می‌شوم زیرا می‌بینم که جودت ذهن شما نسبت به سابق خیلی زیاد شده و گرچه درگذشته هم از لحاظ هوش و استنباط، عضو برجستهٔ جرگهٔ دوستان بودید ولی اینک حاضر جواب‌تر شده‌اید.

دارتن‌یان هنگامی که مشغول مطالعه نقشه بود دریافت که زیر خط پورتوس خط دیگری وجود داشته که کوشیده‌اند آن را حذف کنند ولی نتوانستند به کلی محو نمایند.

دارتن‌یان وقتی آثار خط زیرین را دید بعضی از نامه‌ها را که در دوره جوانی او خطاب به ماری ـ میشون نوشته می‌شد به یاد آورد و فهمید که دستور مزبور بدواً با خطی که نامه‌های موصوف را می‌نوشته تحریر گردیده بعد پورتوس آن خط را با ناشی‌گری حذف نموده و مجدداً خط خود را روی آن نوشته است.

دارتن‌یان باز زبان به مدح پورتوس گشود و دوست او گفت آیا اینک آنچه می‌خواستید بفهمید فهمیدید؟ دارتن‌یان گفت: بلی اما یک سئوال دیگر نیز دارم.

پورتوس گفت: بگویید؟ دارتن‌یان پرسید خواهش می‌کنم بگویید آن آقا که

آنجا حرکت می‌کند کیست؟

پورتوس نظر را متوجه امتداد اشاره دارتن‌یان کرد و پرسید کجا را می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: آن آقا را می‌گویم که عقب سربازها حرکت می‌کند؟

پورتوس گفت آیا همان را می‌گویید که نوکری درقفایش روان است؟ دارتن‌یان گفت بلی.

پورتوس گفت: آیا همان را می‌گویید که نکره‌ای سیاه‌پوش با وی حرکت می‌کند؟ دارتن‌یان گفت: بلی هم او را می‌گویم پورتوس گفت: او معمار ما می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: منظور شما از (ما) چیست؟ پورتوس گفت: منظورم آقای فوکه است.

دارتن‌یان گفت از این قرار شما هم جزو دستگاه فوکه هستید؟ و برای او کار می‌کنید؟

پورتوس تا بناگوش، از فرط خجلت سرخ شد و دارتن‌یان که این تغییر حال را دید گفت: دوست عزیز شما طوری راجع به بل‌ایل صحبت می‌کنید که گوئی پیرفون کاخ خود شماست.

پورتوس قدری لب راگزید و اظهار کرد دارتن‌یان عزیز البته می‌دانید که بل‌ایل به فوکه تعلق دارد.

دارتن‌یان گفت: راست است.

پورتوس گفت: وابستگی این جزیره به فوکه مانند وابستگی پیرفون به من می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: این را هم تصدیق می‌کنم و من همین اواخر در پیرفون بودم.

پورتوس گفت: آیا هنگامی که در پیرفون بودید مردی را ندیدید که سطاره‌ای در دست دارد و اطراف کاخ یا درون آن گردش می‌نماید؟

دارتن‌یان گفت: نه... او را ندیدم... این شخص که با سطاره حرکت می‌کند کیست؟

پورتوس گفت: وی آقای بولن‌گرن می‌باشد. دارتن‌یان پرسید آقای بولن‌گرن چرا با در دست داشتن یک سطاره در ملک شما گردش می‌نماید.

پورتوس گفت: من نیز می‌خواهم به همین جهت توضیحی به شما بدهم و بگویم

اگر روزی من و شما اطراف کاخ پیرفون گردش می‌کردیم و شما از من می‌پرسیدید این آقاکه با سطاره و گونیاگردش می‌کند کیست؟ من به شما می‌گفتم او معمار ما می‌باشد.

این آقا هم که نامش ژتار است در این جزیره عهده‌دار شغل بولن‌گرن در کاخ ماست و لذا من گفتم که وی معمار ما می‌باشد ولی بدانید که این معمار در امور مربوط به استحکامات دخالت و نظارتی ندارد و استحکامات را فقط من می‌سازم.

دارتن‌یان مثل کسی که درقبال یک استدلال غیرقابل انکار تسلیم شده، دستها را پایین انداخت و با خضوع گفت پورتوس عزیز شما فقط یک قهرمان دلیر و یک پهلوان بی‌نظیر نیستید بلکه در منطق هم سرآمد دیگران می‌باشید و طرز ارائه برهان از طرف شما به قدری جالب‌توجه است که تولید لذت می‌نماید.

پورتوس گفت: حال قبول کردید به چه مناسبت من حق دارم ژتار را معمار ما، بخوانم.

دارتن‌یان گفت: بلی... بلی.. کاملاً قبول کردم.

پورتوس چون کسی که باری سنگین از روی سینه‌اش برداشته باشند نفسی عمیق برآورد و دارتن‌یان گفت: اینک بگویید این نکره سیاه‌پوش که با معمار قدم می‌زند نیز جزو کارکنان فوکه است؟

پورتوس با تحقیر زیاد گفت: این سیاه‌پوش به نام ژوپ‌نه یا (ژپونه) خوانده می‌شود و یکی از این بی‌سر و پاها یعنی شعراء است.

دارتن‌یان گفت: لابد آمده که در این جزیره سکونت کند؟ پورتوس گفت بلی.

دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کنم که در پاریس، به قدری شعرای زرنگ و بزرگ، مثل اسکودری ـ لوره ـ پلیسون ـ لافونتن ـ اطراف فوکه هستند که او احتیاج ندارد این بی‌سر و پاها را در پیرامون خود نگاه دارد و به عقیده من، طواف این اشخاص در گرد فوکه او را کوچک خواهد کرد و برای شما هم که در بل‌ایل هستید خیلی آبرومندانه نیست.

پورتوس گفت: خوشبختانه او در اینجا با عنوان یک شاعر زیست نمی‌کند.

دارتن‌یان پرسید پس با چه عنوان در اینجا سکونت دارد؟

پورتوس گفت: او با عنوان یک متصدی چاپخانه اقامت دارد... آه... خوب شد که شما راجع به این شخص صحبت کردید زیرا باید دو کلمه با وی صحبت کنم.

دارتن‌یان گفت: صحبت کنید.

پورتوس با دست به طرف ژوپ‌نه یا (ژوپونه) اشاره کرد ولی آن مرد که دید دارتن‌یان کنار پورتوس ایستاده اشاره مزبور را ندیده گرفت.

پورتوس دومین بار اشاره کرد و این بار اشاره او طوری آمرانه بود که ژوپ‌نه جرأت نکرد اطاعت نکند و نزدیک گردید.

پورتوس باخشم گفت: شما، دیروز وارد این جزیره شده‌اید، معهذا بی‌آنکه بگذارید بیست و چهار ساعت منقضی شود سر و صدا راه انداختید.

شاعر که از خشم پورتوس به لرزه درآمده بود با ارتعاش گفت: آقای بارون مگر من چه کرده‌ام؟

پورتوس گفت: ماشین چاپ شما دیشب، تا صبح غرش می‌کرد و مانع از این شد که من بخوابم.

شاعر که معلوم بود جوابی آماده ندارد، یا نمی‌تواند جوابی قانع‌کننده بدهد دچار لکنت گردید.

پورتوس گفت: من می‌دانم که هنوز چیزی برای طبع به شما نداده‌اند و شما مجبور نبودید مطالبی را به چاپ برسانید، و لذا متحیرم برای چه این قدر صدا راه انداختید؟... بگویید بدانم دیشب چه طبع می‌کردید؟

شاعر گفت: آقای بارون شعری کوتاه سروده بودم که می‌خواستم به طبع برسد و دیشب آن را چاپ کردم.

پورتوس گفت: این شعر کوتاه شما، شب را برای من خیلی طولانی کرد چون مرا از خواب انداخت و متوجه باشید این عمل تکرار نشود.

شاعر گفت: نه... تکرار نخواهد شد.

پورتوس گفت: چون قول می‌دهید که تکرار نشود این مرتبه را می‌بخشم... اینک بروید و ما را تنها بگذارید... خداحافظ.

شاعر که با لرز به بارون نزدیک شده بود با فروتنی تعظیمی کرد و از وی جدا گردید.

پورتوس گفت: حال که ما این مرد را قدری تنبیه کردیم خوب است غذا بخوریم.

دارتن‌یان گفت: فکری خوب کردید زیرا مسافرت دریایی و سواری به زورق

صیادی مرا به اشتها آورده است.

پورتوس گفت: متأسفانه ما نمی‌توانیم بیش از دو ساعت را اختصاص به صرف غذا بدهیم.

دارتن‌یان گفت: چرا؟

پورتوس جواب داد: برای اینکه یک ساعت بعد ازظهر مد دریا شروع می‌شود و با بالاآمدن آب دریا من به طرف وان حرکت می‌کنم لیکن فردا مراجعت می‌نمایم و شما می‌توانید در خانه من بسر ببرید و من شما را معرفی خواهم کرد تا بدانند از صمیمی‌ترین دوستان من هستید و چون یک آشپز لایق دارم به شما بد نخواهد گذشت و می‌توانید از نوشابه‌های سرداب من نیز استفاده نمایید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، من می‌توانم کاری بهتر بکنم.

پورتوس پرسید چه خواهید کرد؟

دارتن‌یان گفت: مگر شما به وان نمی‌روید؟

پورتوس گفت: چرا.

دارتن‌یان گفت: آیا در آنجا آرامیس را ملاقات نخواهید نمود؟

پورتوس جواب مثبت داد.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید که من مخصوصاً از پاریس به راه افتادم که آرامیس و شما را ببینم و اگر از این فرصت استفاده نکنم برخلاف عهد دیرین دوستی رفتار کرده‌ام.

پورتوس گفت: راست می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: پس من هم با شما به راه می‌افتم.

پورتوس گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... دارتن‌یان گفت: وقتی من به راه افتادم امیدوار بودم که اول آرامیس را ببینم بعد شما را.

ولی اختیار مقدرات در دست ما نیست بلکه در دست خداوند می‌باشد و خداوند خواست اول شما را ملاقات کنم و حال می‌روم که آرامیس عزیز را ببینم.

پورتوس گفت: کاری خوب می‌کنید. دارتن‌یان پرسید مسافرت ما از اینجا تا وان چه قدر طول می‌کشد؟

پورتوس گفت: از اینجا تا زارزو مدت سه ساعت روی آب خواهیم بود و از

زارزو تا وان مسافرت ما بیش از سه ساعت طول نخواهد کشید.

دارتن‌یان گفت: پس ما شش ساعت بعد از صرف غذا به وان خواهیم رسید آیا همین طور است؟

پورتوس گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: حُسن کار در این جاست که وان به جزیره بل‌ایل نزدیک است و شما می‌توانید که زود به زود آرامیس را ملاقات کنید.

پورتوس گفت: من هفته‌ای یک بار به وان می‌روم و اینک اجازه بدهید که من نقشه خود را بردارم و به راه بیفتیم و غذا صرف کنیم.

پورتوس نقشه استحکامات را از روی سنگ برداشت و لوله نمود و ریسمانی باریک در اطراف لوله پیچید و آن را در جیب فراخ خود جا داد.

دو ساعت دیگر که مد دریا شروع شده بود دارتن‌یان و پورتوس راه زارزو را پیش گرفتند.

۲۰۲

تشریفات

سفینه‌ای که دارتن‌یان و پورتوس را از جزیره بل‌ایل به طرف ساحل فرانسه حمل می‌کرد یکی از دو کشتی کورس بود که دارتن‌یان قبل از ورود به جزیره بل‌ایل وصف آن را شنید.

این دو کشتی را برای اعمال جنگی ساخته بودند اما چون مأموریت جنگی به آنها محول نمی‌شد یکی از دو سفینه بین جزیره و ساحل رفت و آمد می‌کردند.

در موقعی که یک کشتی جنگی مأمور مسافرت‌های غیرجنگی می‌شود ملوانان آن به یک ربع تقلیل می‌یابند.

کشتی کورس هم آن روز با یک چهارم ملوانان حاوی خود حرکت می‌کرد.

دارتن‌یان دید که کشتی مزبور سبک سیر است و برای این ساخته شده که امواج را بشکافد و با سرعت راه بپیماید زیرا کشتی کورس اگر سرعت نداشته باشد از عهده انجام وظیفه، در جنگ برنمی‌آید.

به دلیل این که کارش این است که ناگهان از راه برسد و به یک کاروان از سفاین بازرگانی حمله‌ور گردد و عده‌ای را غرق نماید یا به غنیمت ببرد و بعد ناپدید شود.

در مورد اخیر یعنی غنیمت بردن سفاین بازرگانی، کشتی کورس نمی‌تواند با سرعت از میدان جنگ دور شود.

زیرا حرکت کشتی‌های بازرگانی بطئی می‌باشد و کورس مجبور است به پای

کشتی‌های بازرگانی قدم بردارد.

درحالی که کشتی امواج را می‌شکافت و به ساحل فرانسه نزدیک می‌شد، دارتن‌یان به آنچه که از پورتوس شنیده بود فکر می‌کرد و می‌اندیشید که طراح نقشه استحکامات جزیره بل‌ایل پورتوس نیست بلکه دیگری می‌باشد.

چون پورتوس استعداد طرح این نقشه را ندارد ولی بعید نمی‌نماید که آرامیس این نقشه را طرح کرده، اجرایش را برعهده پورتوس گذاشته باشد.

دیگر اینکه دارتن‌یان درمی‌یافت که پورتوس از اسرار بزرگ سیاسی و نظامی اطلاع ندارد و فقط آلتی تقریباً بدون اراده، برای اجرای مقاصد دیگران است.

دارتن‌یان اعماق روح پورتوس را بهتر از آن می‌شناخت که نداند در آنجا رازی نهفته نیست.

همان طور که یک مرد، که در خانه‌ای تنها، زندگی می‌کند شب وقتی وارد خانه شد در تاریکی می‌داند که چراغ درکجاست و اشیاء دیگر در چه نقطه واقع شده، و برای یافتن آنها، احتیاج مبرم به چراغ ندارد دارتن‌یان هم به زوایای روح پورتوس آشنا بود.

وی می‌دانست اگر او رازی داشت نمی‌توانست پنهان نگاه دارد و به طور حتم آشکار می‌شد.

و چون رازی از او عیان نشده پس چیزی در ضمیرش نیست که افشاء کند.

دارتن‌یان از عدم استنباط اسرار بزرگ سیاسی از پورتوس ملول نبود چون می‌دانست بعد از ورود به وان، خواهد توانست که از آرامیس بسی چیزها بهفمد.

افسر تفنگداران سلطنتی به خود نوید می‌داد که پس از نیم ساعت ملاقات با آرامیس آن قدر از او کسب اطلاع خواهد کرد که اگر یک ماه با پورتوس صحبت کند آن اندازه اطلاع نصیب او نمی‌گردد.

اما مشروط بر اینکه آرامیس نداند که او به طرف وان می‌آید.

چه اگر آرامیس قبلاً از ورود او مستحضر شود خود را جمع‌آوری خواهد نمود و برگه‌ها و نشانه‌های موجود را از بین خواهد برد.

برای اینکه آرامیس از ورود او مطلع نشود دارتن‌یان لازم می‌دانست پورتوس را با دقت تحت نظر بگیرد تا وی با وسیله‌ای ورودش را به اطلاع آرامیس نرساند.

باید بگوییم که سوءظن دارتن‌یان نسبت به پورتوس به کلی بی‌اساس بود و

پورتوس هیچ نمی‌خواست قبلاً اطلاعی به آرامیس بدهد.

گرچه در ساعت اول ورود دارتن‌یان، به جزیره بل‌ایل پورتوس یکه خورد و حیرت کرد.

اما همین که دارتن‌یان گفت: آمده‌ام شما را ببینم و توضیحاتی قانع‌کننده برای پورتوس داد قلب پاک آن مرد نیرومند که هرگز کینه دوستان در آن راه نمی‌یافت مانند گذشته نسبت به دارتن‌یان صاف شد.

و هر دفعه که نظر به دارتن‌یان می‌انداخت افسر تفنگداران سلطنتی در چشم‌های بزرگ او آثار محبت و اخلاص را می‌خواند.

دو ساعت صحبت و صرف یک غذا، کفایت کرد تا دارتن‌یان مقام و منزلتی را که در قدیم در قلب پورتوس داشت احراز کند و یک مرتبه اثر دوری از بین برود.

بعد از اینکه در بندر زارزو از کشتی پیاده شدند پورتوس بانگ زد اسبهای من کجاست؟

به زودی در یک چهار راه دو اسب قوی که دهانه‌های آنها به دست یک جلودار بود نمایان گردید.

از توضیحات پورتوس، دارتن‌یان، فهمید یکی از دو اسب مخصوص سواری پورتوس و دیگری خاص جلودار اوست.

پورتوس گفت: از وقتی که موستون نمی‌تواند سوار بر اسب شود و باید با ارابه حرکت کند من مجبور شده‌ام یک جلودار استخدام نمایم.

دارتن‌یان وقتی دید بیش از دو اسب وجود ندارد نگران گردید زیرا چنین فکر کرد که اکنون پورتوس به عذر نبودن اسب، جلودار خود را به وان می‌فرستد که یک اسب از آنجا بیاورد و جلودار خبر ورود او را به آرامیس ابلاغ می‌کند.

ولی باز دارتن‌یان، بی‌جهت نگران شد چون پورتوس بدین فکر نیفتاد و جلودار را مأمور آوردن اسبی دیگر نکرد و با سادگی و خشونت عادی خود به جلودار گفت تو همین جا بمان و اسب خود را به آقای دارتن‌یان بده تا ما مراجعت کنیم زیرا مراجعت خواهیم کرد.

وقتی پورتوس و دارتن‌یان سوار بر اسب به راه افتادند دارتن‌یان گفت: دوست عزیز می‌بینم که شما مردی محتاط هستید و برای مسافرت خود از اینجا تا وان قبلاً اسب

فراهم کرده‌اید.

پورتوس گفت: بلی ولی اسبها مال من نیست و از اصطبل آرامیس است زیرا من در اینجا اسب ندارم.

دارتن‌یان گفت: آرامیس با اینکه اسقف و مردی روحانی است اسبهایی خوب دارد گو اینکه آرامیس یک اسقف معمولی به شمار نمی‌آید و دارای روحیه‌ای مخصوص است.

پورتوس درحالی که نظر را متوجه آسمان کرد مانند اینکه می‌خواهد از یکی از معصومین یاد کند گفت: آرامیس مردی مورع و مقدس است.

دارتن‌یان گفت: پس معلوم می‌شود دوست عزیز ما عوض شده زیرا وقتی جوان بود قدس و ورع نداشت! پورتوس گفت: مرحمت حق شامل حالش شد و او را به راه راست هدایت کرد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس شما با این حرف اشتیاق مرا برای دیدار آرامیس افزون کردید.

پس از این گفته دارتن‌یان که عجله داشت زودتر آرامیس را ببیند رکاب به اسب کشید.

پورتوس گفت: دوست عزیز اگر با این سرعت بروید ما باید این راه را یک ساعته طی کنیم.

دارتن‌یان گفت: مگر این راه چقدر است؟ پورتوس گفت: چهار فرسنگ و نیم.

دارتن‌یان گفت: معمولاً چه قدر طول می‌کشد تا شما این مسافت را بپیمایید؟

پورتوس گفت: دوساعت.

دارتن‌یان گفت: تصور نمی‌کنم برای این اسبها طی چهار فرسنگ و نیم در یک ساعت، یک راه‌پیمایی شاق باشد.

پورتوس به این سئوال جواب مستقیم نداد و گفت: من می‌توانستم شما را از راه کانال [1] به وان برسانم ولی دیدم اگر از راه کانال برویم باید سوار زورق شویم.

۱ـ مقصود کانال‌های مخصوص کشتیرانی است که از قدیم در فرانسه و سایر کشورهای اروپا وجود داشت یا به وسیله حفر زمین (مانند کانال سوئز در این دوره) بوجود آوردند. (م)

زورق هم یا به وسیله پاروزنان حرکت می‌کند یا به وسیله اسب‌هایی که بدان می‌بندند و اسبها کنار کانال راه می‌پیمایند.

در صورتی که زورق با پاروزن به حرکت درآید حرکت آن مانند حرکت سنگ‌پشت می‌باشد و چنانچه با اسب حرکت کند چون حلزون راه می‌پیماید.

به همین جهت هر دفعه که من به وان می‌روم سوارشدن بر اسب را ترجیح می‌دهم.

دارتن‌یان گفت: پس چرا معطل هستید و رکاب به اسب خود نمی‌کشید؟

پورتوس گفت: آخر اشکالی موجود می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آن اشکال چیست؟

پورتوس جواب داد از چندی به این طرف منّ سنگین‌تر شده‌ام.

دارتن‌یان گفت: مگر وزن شما چقدر است؟

پورتوس گفت: آخرین مرتبه که خود را وزن کردم سیصد لیور وزن داشتم (هر لیور تقریباً نیم کیلوگرم است)

دارتن‌یان با اعجاب و تحسین نظری به پورتوس انداخت و گفت من باید به شما تبریک بگویم که این طور فربه شده‌اید.

پورتوس گفت: از لطف آقا متشکرم ولی فربهی من یک عیب دارد.

دارتن‌یان گفت: من که در آن عیبی نمی‌بینم.

پورتوس گفت: چرا... این عیب هست و اسب نمی‌تواند جثه مرا حمل کند و برای سواری من اسب‌هایی مخصوص انتخاب می‌کنند که درشت استخوان و دارای کمر قوی باشند و الا به زودی سقط می‌شوند.

دارتن‌یان گفت: در قدیم نیز برای پهلوانان اساطیر، اسب‌هایی مخصوص انتخاب می‌کردند و هر اسب نمی‌توانست که جثه آنها را حمل نماید.

پورتوس این گفته را مانند تقدیری نسبت به خودش تلقی کرد و سر فرود آورد و گفت: این است که می‌گویم قدری آهسته‌تر برویم وگرنه اسب مخصوص آرامیس که من اکنون سوار آن هستم سقط می‌شود.

دارتن‌یان نظری به اسب پورتوس انداخت و دید با اینکه خیلی سریع نمی‌روند اسب از عرق خیس شده است.

دو دوست راجع به مسائل مختلف صحبت کردند تا اینکه سواد شهر وان نمایان شد و پورتوس گفت: آیا شهر را می‌بینید؟

دارتن‌یان گفت: چشم‌انداز آن نشان می‌دهد که باید شهری زیبا باشد.

پورتوس گفت:

آرامیس این شهر را بسیار زیبا می‌داند ولی من با عقیده او، از لحاظ رنگ شهر موافق نیستم.

دارتن‌یان پرسید برای چه؟ آرامیس گفت برای اینکه رنگ شهر به طوری که ملاحظه می‌کنید سیاه است و این رنگ را هنرپیشگان می‌پسندند نه من.

دارتن‌یان پرسید برای چه شما این رنگ را نمی‌پسندید؟

پورتوس گفت:

برای اینکه من کاخ پیرفون را به رنگ سفید ملون کرده‌ام و رنگ سفید و سیاه با یکدیگر اختلاف دارند.

دارتن‌یان گفت تصدیق می‌کنم که رنگ سفید نشاط می‌آورد، در صورتی که سیاه تولید غم می‌نماید.

پورتوس گفت: عقیده آرامیس برعکس شماست و او عقیده دارد که رنگ سیاه دارای شکوه است.

دارتن‌یان این عقیده را هم پسندید زیرا نخواست چیزی برخلاف نظریه پورتوس بگوید چون متوجه شد که او برای آرامیس خیلی قائل به احترام می‌باشد.

پورتوس گفت: خوشبختانه کسانی که رنگ سیاه را می‌فروشند فراوان هستند و من یکی از آنها را اجیر خواهم کرد تا اینکه کاخم را سیاه‌رنگ نماید.

دارتن‌یان باز نظریه پورتوس را تصویب کرد.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز آیا شما هرگز به شهر وان مسافرت کرده‌اید؟

دارتن‌یان گفت نه این اولین بار است که من به این شهر می‌آیم.

پورتوس گفت: پس بگذارید که من قدری نقاط دیدنی شهر را به شما معرفی کنم و بعد روی رکاب ایستاد.

وزن بدن او به قدری سنگین بود که بعد از ایستادن روی رکاب دستهای اسب خم شد و پورتوس گفت آیا این پیکان را می‌بینید که در آفتاب می‌درخشد و به طرف

آسمان رفته است.

دارتن‌یان گفت: بلی می‌بینم. پورتوس گفت: این پیکان کلیسای سن‌پیر است حال آیا این صلیب را ملاحظه می‌نمایید که تلألو دارد؟

دارتن‌یان گفت: بلی. پورتوس گفت: آن صلیب سن‌پاترن می‌باشد و آرامیس صومعه مزبور را بیش از همه جا دوست می‌دارد و سکنه وان می‌گویند که سن‌پاترن نخستین اسقف وان بوده ولی آرامیس این نظریه تاریخی را قبول نمی‌کند و چون مردی دانشمند می‌باشد نمی‌توان با او احتـ... احتر .... اختیر....

دارتن‌یان از این کلمه نارسا دریافت که دوست او نمی‌تواند کلمه مطلوب را ادا کند و گفت شاید منظور شما احتجاج می‌باشد.

پورتوس گفت: آفرین... می‌خواستم بگویم که نمی‌توان با آرامیس احتجاج کرد ولی زبانم یاری نمی‌نمود.

دارتن‌یان گفت: من از صحبت شما بسیار لذت می‌برم و خواهش می‌کنم به معرفی ادامه بدهید این عمارت سفیدرنگ که از دور می‌درخشد و پنجره‌های عدیده چیست؟

پورتوس گفت: این عمارت سفیدرنگ عبارت از مدرسه عالی ژزویت‌ها می‌باشد و در آنجا تحصیلات روحانی می‌کنند و آیا عمارتی را که در مجاورت آن است می‌بینید؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: این ژتار که زبانی مخصوص دارد و حرفهایش را فقط خود او می‌فهمد می‌گوید که این عمارت از نظر ساختمان دارای استیل گوتیک است (یکی از اسلوبهای معروف معماری که بخصوص کلیساهای اروپا را طبق آن ساخته‌اند.)

دارتن‌یان گفت: عمارت مزبور را می‌بینم. پورتوس جواب داد که آرامیس در این عمارت زندگی می‌نماید.

دارتن‌یان با قدری حیرت گفت: عجب آیا آرامیس در عمارت مخصوص خود در اسقف‌نشین شهر زندگی نمی‌نماید؟

پورتوس گفت: نه چون او حومه شهر را دوست می‌دارد و هرگاه توجه نمایید می‌بینید که این عمارت در حومه قرار گرفته و صومعه سن‌پاترن هم از این جهت مورد علاقه آرامیس می‌باشد که در حومه است.

اصلاً حومه این شهر یک شهر جداگانه به شمار می‌آید دارای حصار و خندق و یک عده مؤسسات بزرگ و کوچک حتی مؤسسات تفریحی و از جمله تالار بازی پوم است و اسکله‌ای دارد که سفاین می‌توانند کنار آن توقف کنند و بارهای خود را خالی نمایند.

این اطلاعات برای دارتن‌یان تازگی داشت وگرچه به ظاهر کمکی به منظور او نمی‌کرد ولی چون هوش او از هرچیز استفاده می‌نمود این اطلاعات را نیز به خاطر سپرد.

پورتوس گفت: کشتی کورس ما زیاد در آب فرو می‌رود و هشت قدم از تنه کشتی در آب می‌نشیند و اگر این قدر در آب فرو نمی‌رفت ما با همان کشتی می توانستم که خود را به وان برسانیم و در اسکله حومه قدم به خشکی بگذاریم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس... پورتوس.. پورتوس عزیز... من امروز وقتی که شما را در جزیره بل‌ایل دیدم که مشغول مهندسی هستید قدری حیرت کردم.

رفته رفته حیرت من به درجه شگفت و بهت رسیده است زیرا می‌بینم که شما همچون یک چاه علم که قعر نداشته باشد عمق ندارید و معلومات شما به قدری زیاد است که از هر در سخن می‌گویید شنونده را وادار به تحسین می‌نمایید.

پورتوس که نمی‌خواست مدح خود را بشنود رشته سخن را تغییر داد و گفت: خوشبختانه به حومه رسیدیم.

دارتن‌یان هم در دل کلمه خوشبختانه را تکرار کرد چون دید اسب آرامیس که زیر ران پورتوس می‌باشد عنقریب مانند اسبی که با برف ساخته باشند، مقابل آفتاب تموز ذوب می‌شود و از بین می‌رود.

بعد از ورود به حومه شهر، دارتن‌یان با منظره‌ای غیرمنتظره روبرو شد.

چه دید شهر مانند یکی از ایام اعیاد بزرگ آئین‌بندی شده واز بالکون‌ها پرچم‌های سفیدرنگ دارای نقش و نگار و مزین به دسته‌های گل آویخته و دیوارها را نیز با سبزه و گل مزین کرده‌اند.

در خیابانها کسی دیده نمی‌شد و خانه‌ها خالی از سکنه به نظر می‌رسید و پشت پنجره‌ها قیافه‌ای آشکار نمی‌گردید.

و چون بعید بود در آن موقع روز کسی در شهر نباشد دارتن‌یان حدس زد که سکنه وان در نقطه‌ای اجتماع کرده‌اند.

آن قدر گل در خیابانها به دیوارها و منازل نصب نموده بودند که هوا بوی گل می‌داد.

یک مرتبه، بعد از اینکه از پیچی عبور کردند و وارد خیابان شدند صدای سرود مذهبی به‌گوش دارتن‌یان رسید و مشاهده کرد که جمعیتی انبوه که همه لباسهای نو در بر کرده‌اند با نظم حرکت می‌نمایند.

بالای جمعیت بیرق‌ها موج می‌زد و از بخوردانهای بزرگ دود معطر به آسمان می‌رفت.

دارتن‌یان تا نظر به جمعیت انداخت دریافت که آنها یک دسته هستند که برای انجام تشریفات روحانی حرکت می‌کنند.

در دو طرف جمعیت دو دسته از دختران جوان با جامه‌های سفید و تاج‌هایی از گل قدم برمی‌داشتند و در دو طرف آنها دو دسته سرباز درحالی که روی لوله تفنگ و نوک نیزه گل نصب کرده بودند حرکت می‌نمودند.

پورتوس و دارتن‌یان با اینکه مجذوب شکوه آن دسته شدند عجله داشتند زودتر عبور کنند ولی راه عبور آنها مسدود بود و ناچار صبر کردند.

تا اینکه تخت روانی فرا رسید این تخت روان و بهتر آنکه گفته شود راکب تخت روان، باشکوهی که کمتر در ولایات سابقه دارد حرکت می‌کرد.

یکصد نفر از کشیش‌های ژزویت، و یکصد نفر از کشیشهای معمولی از فرقه مذهبی موسوم به (دومی‌نیکن) در طرفین و پهلوی تخت روان، حرکت می‌نمودند.

در عقب تخت روان مزبور دونفر از رؤسای مذهبی و خازن و دوازده تن از کارکنان دفتری کلیسا می‌آمدند.

کشیش‌ها و کارکنان کلیسا صلیب در دست داشتند و عامه مردم دارای بیرق بودند.

هیئت روحانی که در التزام راکب تخت روان حرکت می‌نمودند سرودی بلند می‌خواندند و این سرود آن قدر با طنطنهٔ و مؤثر بود که گویی صدای اعصار متعدد تاریخ را مخلوط کرده، از مجموع آنها آن آهنگ مذهبی جالب توجه را به وجود آورده‌اند.

خوانندگان هم مثل اینکه مانند رئیس دسته موزیک گارد امپراطوری ناپلئون بناپارت یکه‌چین شده بودند زیرا هر کس که در خواندن شرکت می‌کرد از حیث قوت

صدا و رسابودن آن کم‌نظیر بود.

ابتدا یک هیئت پنج نفری قسمتی از سرود را می‌خواندند و آنگاه روحانیون تکرار می‌نمودند و فضای شهر و شیشه‌های منازل از صدای آنها به لرزه درمی‌آمد.

در زیر سقف تخت روان قیافه‌ای آشکار شد که بی‌رنگ ولی موقر و گیرنده بود و در بیننده تولید احترام می‌نمود.

صاحب این قیافه موهایی سیاه توأم با چند تار سفید داشت و تاج اسقف بر فرقش برق می‌زد و زنخ برجسته او حکایت از نیروی اراده می‌کرد.

این قیافه قطع‌نظر از وقار و ابهت حکایت از این می‌کرد که صاحب آن جزو زهاد و اوتاد است و غیر از توجه به خداوند و انجیل کاری ندارد و همه اوقات خود را صرف عبادت می‌کند.

دارتن‌یان باوجود تاج اسقف که بر فرق آن مرد دیده می‌شد و آن همه شکوه و هیاهو. آن مرد را شناخت و بانگ زد آرامیس... آرامیس.

سامعهٔ اسقف آن قدر تیز بود که در وسط هیاهوی جمعیت و سرود مؤمنین، این صدا را شنید و مانند مرده‌ای که صدای صوراسرافیل را شنیده باشد تکان خورد و چشمها را متوجه نقطه‌ای که صدا از آنجا می‌آمد کرد.

آرامیس (چون خود او بود) با یک نظر دارتن‌یان و پورتوس را شناخت و سلطهٔ وی بر نفس، مانع از این گردید که از تغییر لباس دارتن‌یان حیرت کند اما از حضور او در آنجا حیرت نمود.

چون دارتن‌یان دید که وی گلگون شد و فهمید که آرامیس از خود می‌پرسد برای چه دارتن‌یان اینجا آمده و چرا با پورتوس دیده می‌شود.

آرامیس می‌دانست که دارتن‌یان بسیار باهوش است و بخصوص در شناسایی دوستان قدیمی مهارت دارد.

برای اینکه دارتن‌یان به گلگون شدن او پی نبرد و نفهمد چه قدر از دیدن وی مضطرب گردیده مصمم شد که حواس دارتن‌یان را منحرف نماید.

سرداری که در میدان جنگ یک آتشبار از توپخانه خصم را در مقابل خود می‌بیند مجبور است هر طور شده آن را ساکت کند.

آرامیس هم خود را ناچار می‌دید که دارتن‌یان را منصرف و منحرف نماید لذا

دست سفید خود را که مزین به سنگ درخشنده نگین انگشتر شبانان دیانت مسیح بود به حرکت درآورد و در فضا علامت صلیب رسم کرد و دو دوست خود را تقدیس نمود.

وقتی یک روحانی عالی‌مقام، چون اسقف، از راه مرحمت برکات خود را نثار یک مؤمن می‌کند، آن شخص باید سر فرود بیاورد و هرگاه روحانی پاپ باشد، مؤمنین مذهبی زانو بر زمین می‌زنند.

اما دارتن‌یان معتقدات مذهبی محکم نداشت و برای روحانیون مسیحی و به ویژه آرامیس که از جوانی او را شناخته بود آنچنان که باید احترام قائل نمی‌شد.

یک وقت احساس کرد مثل اینکه کوهی روی پشت او خراب شد و فشار آن طوری بود که دارتن‌یان نه فقط خم گردید بلکه نزدیک بود برو بیفتد.

درحالی که دارتن‌یان این طور به اجبار خم شد تخت روان حامل آرامیس گذشت.

دارتن‌یان سر راست کرد و خشمگین پورتوس را نگریست چون کوهی که روی پشت او خراب گردید دست پورتوس بود که دارتن‌یان را وادار به خم‌شدن کرد.

دارتن‌یان خواست نسبت به دوست خود خشمگین شود ولی رخسار پورتوس طوری حکایت از سادگی او می‌کرد که افسر تفنگداران سلطنتی نتوانست به دوست خود پرخاش کند.

چون فهمید که پورتوس قصد سوء نداشته و نمی‌خواسته بدو اهانت کند.

بلکه از روی کمال سادگی به مناسبت علاقه به آرامیس او را وادار به رکوع کرده است.

پورتوس که می‌دانست عملی بد نکرده فوراً به حرف درآمد و باصفای باطنی همیشگی خود گفت:

دارتن‌یان عزیز ببین اسقف چه قدر ما را دوست می‌دارد زیرا او به طور اختصاصی برکات خود را به ما اعطا کرد و به راستی که مردی بزرگ و مقدس است.

دارتن‌یان در بزرگی و قدس آرامیس با پورتوس هم‌عقیده نبود و گرچه تصدیق می‌کرد وی زیرک و اهل زد و بند و توطئه است ولی حاضر نبود آرامیس را یک مرد بزرگ، به مفهوم یک مرد متقی بشناسد لذا سکوت نمود.

پورتوس گفت: دارتن‌یان نگاه کنید... نگاه کنید...

دارتن‌یان گفت: چه را نگاه کنم.

پورتوس گفت: ببینید چگونه اسقف سرعت حرکت را زیاد کرد.

دارتن‌یان گفت: راست است و سوکب او سریع‌تر حرکت می‌کند.

پورتوس گفت: او بعد از اینکه ما را دید دستور داد که سریع‌تر حرکت کنند تا بتوانند زودتر ما را بپذیرد.

دارتن‌یان گفت: درست می‌گویید.

ولی در دل افزود:

این روباه محیل مرا دید و چون دریافت که من اینجا هستم خود را برای پذیرفتن من آماده می‌کند و من نخواهم توانست از غافل‌گیری استفاده کنم و اطلاعاتی از وی کسب نمایم.

چون دسته مذهبی گذشته و راه باز شده بود، پورتوس و دارتن‌یان باسرعت خود را به مرکز حوزه روحانی و اداری آرامیس رسانیدند.

در آنجا دارتن‌یان که هیچ چیز از نظرش مستور نمی‌ماند متوجه گردید کسانی که منتظر ورود آرامیس هستند (دارتن‌یان و پورتوس چون سریع‌تر حرکت می‌کردند زودتر از آرامیس به مرکز حوزه روحانی رسیدند) جزو وجوه شهر یا صاحب‌منصبان می‌باشند.

در شهرهای دیگر مریدان روحانیون را زنها و مردهای پیر و طبقات کم‌بضاعت تشکیل می‌دادند و کمتر طبقات با بضاعت و صاحب‌منصبان نظامی اطراف روحانیون دیده می‌شدند.

ولی آرامیس که در روحانیت، سیاست و سودپرستی را از نظر دور نمی‌داشت، می‌دانست که باید مریدانی داشته باشد که به کارش بیایند.

لذا فقط مریدان متنفذ و متمول را به طرف خویش جلب می‌کرد و دیگران را بدون اینکه علنی براند با وسائل غیرمستقیم از خود دور می‌نمود.

ده دقیقه بعد از ورود دارتن‌یان و پورتوس آرامیس وارد حوزه روحانی شد.

لیکن ورود او شبیه به سرداری فاتح بود که پس از غلبه بر خصم به میهن خود مراجعت می‌نماید.

سربازها مانند اینکه افسری عالی‌مقام وارد شده برای او پیش‌فنگ کردند و مردم

مقابلش سر فرود آوردند و دارتن‌یان متوجه بود که وجوه شهر طوری مقابل او احترام می‌گذارند که مثل اینکه ارباب آنهاست نه یک پیشوای روحانی.

قبل از اینکه آرامیس از تخت روان فرود بیاید نزدیک پله‌کان یکی از ژزویت‌ها مدت دو سه دقیقه با وی صحبت کرد ولی دارتن‌یان صحبت او را نشنید چون آرامیس سر را وارد تخت روان کرده بود.

بعد آرامیس وارد عمارت مرکز حوزه روحانی گردید و سپس درها را بستند.

اما دسته مذهبی و روحانی که آرامیس را به آن عمارت آورد بعد از رفتن اسقف متفرق نشد.

بلکه تا مدتی صدای سرود مذهبی آن در فضای شهر طنین‌انداز بود و دارتن‌یان آن صدا را می‌شنید و بوی بخور را در فضا استشمام می‌کرد.

آن روز، روزی بود خوش، از ایامی که هوا بوی عطر گلها و گیاهها را می‌دهد و آسمان انسان را دعوت به نشاط می‌نماید.

در سیمای سکنه شهر آثار نیک‌بختی به نظر دارتن‌یان می‌رسید و نمی‌توانست بگوید آیا سعادت مزبور ناشی از طراوت هوا می‌باشد یا وجود یک پیشوای روحانی بزرگ در آن شهر.

یا اینکه ماهیت آن منطقه از نظر کشاورزی و اقتصادی و بازرگانی طوری است که مردم را نیک‌بخت می‌کند.

با اینکه دارتن‌یان آرامیس را در دل روباه محیل خوانده بود بعد از اینکه مردم از عمارت مرکز حوزه روحانی دور و متفرق شدند با خود گفت:

پورتوس فربه گردیده ولی آرامیس واقعاً بزرگ شده است.

۲۰۳

پیشوای روحانی

با اینکه همه درها را بسته بودند پورتوس، دوست خود را از یک در پنهانی وارد عمارت کرد.

دارتن‌یان می‌دید که پورتوس در آنجا طوری رفتار می‌کند که گویی خانه خودش می‌باشد.

او هرجا که می‌خواست می‌رفت اما با اینکه آزادانه حرکت می‌نمود دارتن‌یان احساس می‌نمود پورتوس با خدمه طوری دیگر حرف می‌زند.

طرز تکلم پورتوس با خدمه همواره خشن بود اما در آن عمارت پورتوس با خدام ملایم و گاهی با احترام صحبت می‌کرد.

این موضوع نشان می‌داد که پورتوس برای صاحب‌خانه به قدری قائل به احترام است که خدام او را هم درخور اعتناء می‌داند.

دارتن‌یان که روحیات دوست خود را می‌شناخت مستحضر بود پورتوس برای کسانی که مافوق او هستند معتقد به ارزش می‌باشد.

بر اثر همین صفت در دوره‌ای که پورتوس تفنگداری می‌کرد، باوجود خشونت طبع، همه افسران مافوق و اصیل‌زادگان بزرگ او را دوست می‌داشتند.

چون می‌دانستند که به ذاته انضباط را دوست دارد و هر کس، ولو یک درجه بالاتر از او باشد درنظرش واجب‌الاحترام است.

و باز بر اثر همین خصلت افسران مافوق و اصیل‌زادگان بسیاری از خشونت‌های پورتوس را نسبت به دیگران ندیده می‌گرفتند و به شکایاتی که می‌رسید وقع نمی‌نهادند. چه بر آنها مسلم بود که پورتوس هرگز نسبت به آنها اسائه ادب نخواهد کرد و تیغ به رویشان نخواهد کشید.

ضمن سئوالاتی که پورتوس از خدمه می‌کرد معلوم شد که پیشوای روحانی به آپارتمان خود رفته مشغول تعویض لباس است تا اینکه با تشریفاتی کمتر، کسانی را که باید پذیرفته شوند بپذیرد.

دارتن‌یان و پورتوس در یکی از اطاق‌ها بدون اینکه صحبتی بکنند انتظار می‌کشیدند تا چه موقع آرامیس آنها را خواهد پذیرفت.

یک مرتبه دری باز شد و آرامیس با قامت افراخته و سری بلند درحالی که لباده‌ای بنفش رنگ در برکرده دامان آن را از دو طرف بالا زده بود، وارد شد.

با اینکه دیگر لباس باشکوه روحانیت را دربر نداشت هر کس او را می‌دید می‌فهمید روبروی مردی قرار گرفته که عادت به فرماندهی دارد.

از علائم دوره تفنگداری قدیم دو چیز در آرامیس دیده می‌شد یکی سبیل باریک و دیگری ریش بزی کوتاه او.

همین که وارد شد عطری لطیف فضای اطاق را پر کرد این عطر را در آن دوره پیشوایان بزرگ روحانیت و خانم‌های اشراف درجه اول به‌کار می‌بردند و آنقدر استشمام این عطر از آنها برای مردم عادی شده بود که خیال می‌نمودند بوی معمولی بدنشان می‌باشد.

یک تفاوت بین عطر آرامیس و عطر خانم‌های بزرگ و اصیل‌زاده محسوس می‌گردید و آن اینکه، عطر خانمها تولید تمایلات نشاط می‌کرد و عطر آرامیس ایجاد احترام.

آرامیس به محض اینکه وارد اطاق شد آغوش گشود و بدون یک کلمه حرف به طرف دارتن‌یان رفت و او را دربر گرفت.

او می‌دانست در این مقام هر کلمه‌ای که قبل از در برگرفتن بر زبان آورده شود هرقدر حاکی از محبت باشد تولید برودت می‌نماید.

همان بهتر که بدون اینکه حرفی بگویند دو دوست یکدیگر را در آغوش بگیرند

و آنگاه در وسط هیجان وصال، باب سخن را مفتوح کنند.

آرامیس طوری دارتن‌یان را با آن لباس کذایی بورژوا در آغوش خود فشرد که دارتن‌یان مجبور گردید تصدیق کند که آن در برگرفتن ناشی از محبت است.

او هم به طور متقابل با هیجان آرامیس را درآغوش گرفت.

درحالی که دارتن‌یان در آغوش آرامیس بود پیشوای روحانی یک دست را به طرف پورتوس دراز کرد.

پورتوس از این بذل محبت بسیار سرافراز و خرسند شد چون ثابت می‌نمود که آرامیس حتی وقتی دارتن‌یان را پس از مدتی فراق می‌بیند پورتوس را فراموش نمی‌کند.

پورتوس دست لطیف آرامیس را که مزین به حلقه‌های انگشتر گرانبها بود، به دست گرفت و فشرد.

او نمی‌دانست که دست پیشوای روحانی چه قدر لطیف است چون یک وقت بر اثر فشار شدید انگشت‌های پورتوس، رنگ پیشوای روحانی تغییر کرد.

اگر لختی درنگ می‌نمود ممکن بود که همه حلقه‌ها و نگین‌های الماس در گوشت آرامیس فرو برود.

این بود که با مهارت و ملایمت دست خود را از درون دست پورتوس بیرون کشید.

بعد از اینکه در برگرفتن به اتمام رسید آرامیس نظری دقیق به صورت دارتن‌یان انداخت و یک صندلی به او تعارف کرد و نشست و خود وی نیز جلوس نمود.

دارتن‌یان متوجه شد که آرامیس هنگام نشستن خود را در پناه پرده‌ها و زاویه اطاق قرار داد تا صورتش در تاریکی باشد.

در عوض دارتن‌یان را در روشنایی نشانید تا اینکه بتواند خوب او را ببیند اما دارتن‌یان نتواند خطوط قیافه وی را مشاهده کند.

دیپلماتها برای شناسایی روحیه حریف، این روش را اتخاذ می‌کنند.

دارتن‌یان از این مانور، نه حیرت کرد و نه رنجید.

چون پس از اینکه آرامیس در خیابان او را دید دارتن‌یان می‌دانست که وی دیگر غافلگیر نمی‌شود.

علیهذا همان بهتر که با آرامیس جنگ علنی نماید اما بکوشد که درحال

شکست‌خوردن از مزایای پیروزی بهره‌مند شود.

آرامیس باب سخن را مفتوح کرد و گفت:

دارتن‌یان عزیز اگر بدانید چه قدر از این برخورد اتفاقی خوشوقت هستم.

دارتن‌یان گفت: اجازه بدهید که این برخورد اتفاقی را به نام دوستی بخوانم.

چون دیدار ما، یک برخورد مطلق نبوده بلکه من در جستجوی شما بودم و می‌خواستم شما را ببینم برای اینکه غیر از شما یعنی غیر از آرامیس و آتوش دوستی دیگر ندارم.

لذا هر زمان که می‌بینم می‌توانم چیزی به شما پیشنهاد کنم به سراغتان می‌آیم و هر موقع که فراغتی به دست می‌آورم باز به خاطر دیدار شما به راه می‌افتم.

من همانند آن مرد هستم که در دنیایی می‌زیست که غیر از یک مرد در آن نبود و ناچار هر وقت فراغت به دست می‌آورد راه خانه آن مرد را پیش می‌گرفت.

اینکه گفتم افسانه است اما در مورد من واقعیت دارد چون من غیر از شما کسی را ندارم و به محض اینکه فرصتی به دست بیاورم به راه می‌افتم که شما را ملاقات کنم.

آرامیس بدون اینکه خیلی ابراز مسرت کند گفت: آه... آیا شما در جستجوی من بودید؟

پورتوس گفت: بلی آرامیس عزیز او در جستجوی شما بود و به همین جهت در جزیره بل‌ایل مرا یافت.

آرامیس گفت: آه... دارتن‌یان عزیز تا جزیره بل‌ایل عقب شما رفت.

پورتوس گفت: بلی و من نمی‌توانم این همه صمیمیت و وفاداری را فراموش کنم.

دارتن‌یان در دل گفت:

ای پورتوس عزیز و ساده‌لوح تو بدون اراده اولین گلوله جنگ را شلیک کردی و چون نام بل‌ایل را بر زبان آوردی، من حال چاره ندارم جز اینکه به جنگ ادامه بدهم.

آرامیس در جواب پورتوس اما رو به طرف دارتن‌یان گفت: واقعاً این همه صمیمیت و وفاداری فراموش‌شدنی نیست زیرا بل‌ایل نقطه‌ای دورافتاده و مانند آن طرف دنیا می‌باشد و کسی که تا این نقطه به سراغ دوستان می‌آید معلوم است که قلبش از محبت آنها ممتلی می‌باشد.

پورتوس گفت: آیا می‌دانید که او نمی‌دانست شما در کجا هستید و من به او گفتم

که در وان سکونت دارید.

دارتن‌یان تبسمی کرد و گفت: چطور می‌شود که کسی نداند که آرامیس در کجاست؟

پورتوس گفت: آیا شما می‌دانستید که آرامیس در وان است؟

دارتن‌یان گفت: مگر به شما نگفتم که من تحقیق کردم و دانستم که آرامیس در ایالت برتانی می‌باشد و مگر اینجا، جزو ایالت برتانی نیست؟

پورتوس گفت: راست است و شما آن را به من گفتید.

دارتن‌یان گفت: من فقط می‌خواستم موضوعی را امتحان کنم.

آرامیس پرسید چه امتحانی می‌خواستید بکنید.

دارتن‌یان گفت: می‌خواستم بیازمایم که آیا دوستی قدیمی ما هنوز به قوت سابق باقی هست یا نه؟

و آیا وقتی یکدیگر را می‌بینیم از حلقوم ما... از قلب ما... ندای شعفی که حاکی از وجود آن دوستی است برمی‌خیزد یا خیر؟

آرامیس گفت: امیدوارم که از این جهت رضایت خاطر حاصل کرده باشید.

دارتن‌یان آهی کشید و گفت: بلی راضی هستم آرامیس پرسید پس چرا آه کشیدید.

دارتن‌یان گفت: برای اینکه وقتی وارد بل‌ایل شدم پورتوس به من گفت ساکت باشید... ساکت باشید و وقتی به اینجا رسیدم شما برکات خود را به من تفویض کردید.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: دوست عزیز یک کشیش فقیر چون من غیر از برکات خود چیزی ندارد که به دوستان تقدیم کند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز خیلی فروتنی می‌کنید؟ آرامیس پرسید چطور؟

دارتن‌یان جواب داد برای اینکه در پاریس همه می‌گویند که وان بهترین مرکز حوزه روحانی در سراسر فرانسه است.

آرامیس گفت: از این قرار منظور شما اموال دنیوی است و می‌خواهید در این خصوص صحبت کنید؟

دارتن‌یان گفت: من به این موضوع علاقه دارم زیرا مانند شما روحانی نیستم که مال دنیا درنظرم بدون ارزش باشد.

آرامیس با تبسم گفت: بسیار خوب در این خصوص مذاکره می‌کنیم. دارتن‌یان اظهار کرد آیا تصدیق می‌کنید که امروز شما یکی از غنی‌ترین روحانیون فرانسه می‌باشید.

آرامیس تبسمی دیگر کرد و گفت:

دوست عزیز چون شما حساب دارایی مرا می‌خواهید می‌گویم که حوزه روحانی وان در سال بیست هزار لیره درآمد دارد و یکصد و شصت کنیسه در این حوزه وجود دارد.

دارتن‌یان گفت: حتی اگر این طور هم باشد باز یکی از حوزه‌های روحانی غنی فرانسه است.

پورتوس گفت: در اینکه حوزه وان بسیار اهمیت دارد تردیدی نیست.

دارتن‌یان نظری عمیق به صورت آرامیس انداخت و گفت: دوست عزیز من تصور نمی‌کنم که شما تصمیم داشته باشید برای همیشه خود را در اینجا مدفون کنید.

آرامیس گفت: تعبیر مدفون شدن عبارت از تعبیری است که من نمی‌خواهم بپذیرم و از شما معذرت می‌خواهم که این گفته را بر زبان آوردم.

دارتن‌یان گفت: وقتی حوزه‌ای این قدر از پاریس دور باشد رئیس حوزه روحانی خود را مدفون کرده یا تقریباً همین طور است چون از خاطرها فراموش می‌شود و نام وی بر زبانها جاری نمی‌گردد.

آرامیس گفت: دوست عزیز من پیر شده‌ام و در دوره پیری انسان از هیاهو و غوغای شهر ناراحت می‌شود و احتیاج به سکوت و آرامش دارد و من در سن ۵۷ سالگی سکوت مطلوب را در اینجا به دست آوردم.

دارتن‌یان گفت: آیا از زندگی در اینجا راضی هستید؟

آرامیس گفت: بلی و خیلی هم راضی هستم زیرا در اینجا چیزهایی به دست آورده‌ام که درست برعکس چیزهایی است که در گذشته دوست می‌داشتم.

دارتن‌یان گفت: شما در گذشته چه چیزها را دوست می‌داشتید؟

آرامیس گفت: در قدیم من جوان بودم و معلوم است جوانها چه می‌خواهند و همان طوری که پیری نقطه مقابل جوانی است در دورهٔ پیری هم انسان چیزهایی را طالب است که نقطه مقابل مطلوب‌های دورهٔ جوانی است.

در اینجا گاهی اتفاق می‌افتد که اثر و نمونه‌ای از زندگی دوره جوانی‌ام پدیدار می‌شود ولی در روحیه من مؤثر واقع نمی‌گردد و نمی‌تواند مرا از صراط مستقیم منحرف کند و هر روز که منقضی می‌شود من بیشتر خود را نزدیک به خداوند می‌بینم.

دارتن‌یان گفت:

آرامیس شما یک روحانی تحصیل کرده و فصیح و عاقل و متواضع هستید و مجموع صفات نیکویی که باید در یک مرد روحانی دیده شود در شما هست و بدین‌جهت باید به شما تبریک گفت که از این صفات برخوردار می‌باشید.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: دوست عزیز من احساس می‌کنم که شما فقط برای اینکه مرا مورد تحسین قرار بدهید اینجا نیامده‌اید و ای‌کاش که من، آن قدر سعادتمند باشم که بتوانم به جهتی از جهات برای شما مفید واقع شوم.

دارتن‌یان گفت: نه دوست عزیز و باور کنید که فقط برای دیدار شما آمده‌ام و هیچ درخواست ندارم زیرا با فضل خدا و محبت دوستان امروز مردی ثروتمند هستم.

البته ثروت من درقبال ثروت شما و پورتوس درخور ملاحظه نیست ولی هر سال پانزده هزار لیره از سرمایه خود درآمد دارم و این مبلغ برای ادامه زندگی‌ام کافی است.

آرامیس گفته دارتن‌یان را تکذیب نکرد اما در باطن حاضر نشد که حرف او را بپذیرد.

چون می‌دانست دارتن‌یان مردی است بدون بضاعت و لباس او هم نشان می‌داد که نمی‌تواند تن‌پوشی چون اصیل‌زادگان برای خویش تهیه کند.

دارتن‌یان که احساس کرد آرامیس حاضر نیست بپذیرد که وی مردی ثروتمند گردیده سرگذشتی را که قول داده بود برای پورتوس حکایت کند برای هر دو دوست بیان نمود.

وی گفت چگونه شبی که در کنار اطاق لوئی چهاردهم کشیک می‌کشید چارلز دوم پادشاه انگلستان به ملاقات لوئی چهاردهم آمد و ناامید رفت.

چگونه بر اثر این واقعه فکری برای او پیدا شد و فکر مزبور را با سرمایه‌ای که نیم آن را پلانشه و نیم دیگر را خود پرداخت به موقع اجراء گذاشت.

چگونه به انگلستان رفت و بزرگترین مخالف چارلز دوم را از وسط معسکر او ربود و به هلاند برد و تسلیم چارلز کرد.

و بالاخره به چه ترتیب چارلز دوم او را آزاد نمود و وی برای حق‌شناسی با سلطنت چارلز دوم موافقت کرد.

هرچه دارتن‌یان سرگذشت خود را بیشتر بسط می‌داد هیجان مستمعین زیادتر می‌شد.

بیش از ده‌بار بدن و انگشت‌های پیشوای روحانی از فرط التهاب لرزید و پورتوس بیش از ده‌بار از شدت شعف و تحسین غرید.

تا اینکه سرگذشت دارتن‌یان خاتمه یافت و گفت آرامیس عزیز اینک به طوری که گفتم من مردی ثروتمند هستم و در انگلستان یک خانه و قطعه‌ای ملک و دوستانی بانفوذ دارم.

در فرانسه هم سرمایه من به قدری است که تا آخر عمر مرا کافی می‌باشد معهذا اگر شما احتیاجی به پول داشته باشید حاضرم که این سرمایه را به شما تقدیم نمایم.

و اما علت آمدن من به اینجا همان طور که گفتم به خاطر دیدار شما بود لاغیر و خوشوقتم که یک مرتبه دیگر دوستان عزیز خود را دربر گرفتم.

آرامیس طوری بادقت دارتن‌یان را می‌نگریست که افسر تفنگداران سلطنتی تاب نگاه او را نیاورد و مانند شمشیربازی که شمشیر خود را به طرف دیگر حوالت می‌کند نظر خود را به صورت پورتوس دوخت.

آرامیس گفت: دوست عزیز شما برای این مسافرت لباسی غیرمترقبه انتخاب کرده‌اید و این لباس با سوابق درخشان و ثروت شما مناسبت ندارد.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز من از این جهت لباسی را که می‌بینید انتخاب کردم که نمی‌خواستم با کسوت اشراف و اصیل‌زادگان مسافرت کنم چون ثروت مرا ممسک کرده و از وقتی که پولدار شده‌ام نمی‌توانم پول خرج نمایم.

آرامیس یک مرتبه صحبت را به موضوع جزیره بل‌ایل کشانید و گفت:

شما می‌گفتید که به جزیره بل‌ایل مسافرت کردید آیا همین طور نیست؟

دارتن‌یان گفت: چرا... زیرا امیدوار بودم که پورتوس و شما را در آن جزیره ملاقات کنم.

آرامیس از این حرف طوری تکان خورد که انگار ناگهان دشنه‌ای در بدنش فرو کردند و گفت:

چطور شما تصور کردید که مرا در بل‌ایل خواهید یافت؟... و حال آنکه از یک سال پیش تا امروز که من در اینجا هستم یکبار هم از دریا نگذشته به بل‌ایل نرفته‌ام.

دارتن‌یان گفت: من دیگر این را نمی‌دانستم و فکر نمی‌کردم که شما این طور گوشه‌نشین شده باشید.

آرامیس گفت: آری من گوشه‌نشین شده‌ام زیرا از سواری بسیار خسته می‌شوم و سوارشدن بر کشتی و زورق فوراً حالم را به هم می‌زند.

من یک کشیش فقیر می‌باشم که پیوسته از همه چیز بیزارم و مجبورم که با همه چیز، بسازم تا آنکه بتوانم دوران پیری خود را بگذرانم.

اینکه می‌گویم باید با همه چیز بسازم منظور انواع تألمات مزاجی و ناملایمات زندگی است.

دارتن‌یان گفت: با این وصف خوشوقتم که می‌بینم شما دارای قیافه‌ای جالب‌توجه هستید و هرکس شما را می‌بیند تصور نمی‌کند که ۵۷ سال دارید.

آرامیس گفت: فریب قیافه را نباید خورد و وضع مزاجی من خوب نیست ولی هر طور شده است به زندگی ادامه می‌دهم تا خدا چه خواهد.

دارتن‌یان گفت: جای شکرگزاری است که شما به زندگی ادامه می‌دهید زیرا ما عنقریب همسایه خواهیم شد و من بیشتر خواهم توانست از صحبت شما لذت ببرم.

این حرف طوری آرامیس را متحیر کرد که نتوانست تعجب را پنهان نماید و پرسید چگونه ما عنقریب همسایه خواهیم شد؟

دارتن‌یان گفت: باور کنید آنچه می‌گویم درست می‌باشد. آرامیس گفت: من نگفتم که شما نادرست می‌گویید بلکه پرسیدم چگونه همسایه خواهیم شد؟

دارتن‌یان گفت: من قصد دارم نمکزارهای ساحلی واقع در بین پی‌دیاک و کروازیک را خریداری کنم زیرا می‌دانم که بهره‌برداری از این نمکزارها حداقل در سال دوازده درصد درآمد خالص دارد.

این نمکزارها هرگز از بهره‌برداری نمی‌افتد زیرا ملت فرانسه پیوسته به نمک طعام احتیاج خواهد داشت و برخلاف املاک مزروعی هیچ هزینه به آن تعلق نمی‌گیرد و احتیاج به عده‌ای کشاورز و باغبان ندارد.

بلکه هر شش ساعت یک مرتبه آب دریا وارد این نمکزارها می‌شود و مقداری

فراوان نمک در آنها رسوب می‌گردد و من در تمام فصول و سنوات می‌توانم از نمک آنها استفاده کنم.

گویا من اولین پاریسی هستم که به فکر افتاده‌ام از نمک این نمکزارها استفاده نمایم و قبل از من کسی از سکنه پاریس به این فکر نیفتاده زیرا عقلشان نرسیده چه قدر سودمند است و وقتی با عده‌ای از سکنه محلی مذاکره کردم معلوم شد وسعتی به طول سه فرسنگ را می‌توانم با سی هزار لیره خریداری نمایم.

آرامیس نظری به پورتوس انداخت تا از او بپرسد که آیا حرفهای دارتن‌یان اساس دارد یا نه؟

ولی متوجه گردید که پورتوس ساده‌تر از این است که بتواند با مردی چون دارتن‌یان در عرصه هوش‌آزمائی پنجه دربیفکند.

از این گذشته نزد نفس خود خجل شد که چرا از پورتوس کمک طلبید و خود در مقام تحقیق برنیامد.

این بود که جمله‌ای جدید را شروع نمود و گفت:

من شنیده بودم که بین شما و دربار فرانسه اختلافی به وجود آمده و مثل همیشه که شما در یک اختلاف دخیل هستید با پیروزی از آن اختلاف خارج شدید.

دارتن‌یان که از این سئوال ناراحت شده بود خندید تا اینکه بدین وسیله مانع از تغییررنگ خود یا عکس‌العمل دیگر شود و گفت: آه.. آه... که به شما گفت که من با دربار اختلاف پیدا کردم... خواهش می‌کنم که این سرگذشت را برای من حکایت کنید زیرا خود از این سرگذشت اطلاع ندارم.

آرامیس گفت: من کشیش و فقیر و گوشه‌نشین و دور از مرکز و قلب کشور هستم و اطلاعات کافی ندارم و آنچه به گوشم می‌رسد شایعات افواهی است اما شنیدم که لوئی چهاردهم شما را محرم خود کرده است.

دارتن‌یان پرسید محرم با چه کسی نموده است؟

آرامیس گفت: آنهایی که این شایعه را به من گفتند اسم دوشیزه دومان‌سینی را بردند.

دارتن‌یان نفسی به راحت کشید چون دید آرامیس راجع به حوادث قدیمی صحبت می‌کند و از مأموریت جدیدی که پادشاه فرانسه به او داده اطلاع ندارد و گفت:

راست است و من محرم او بودم. آرامیس گفت: شنیدم که یک روز لوئی چهاردهم شما را با خود از شهر بلوا خارج کرد و بعد از عبور از روی پل رودخانه به جنگل برد و در جاده‌ای واقع در جوار جنگل با دوست خود صحبت نمود؟

دارتن‌یان گفت: راست است و شما آرامیس که این راز را می‌دانید شاید اطلاع داشته باشید که من همان روز استعفای خود را تقدیم کردم.

آرامیس گفت: آیا راست می‌گویید و واقعاً استعفاء دادید؟ دارتن‌یان گفت: من حاضرم سوگند یاد کنم که در آن روز از خدمت دربار فرانسه مستعفی شدم.

آرامیس گفت: آیا بعد از اینکه استعفا دادید نزد کنت دولافر رفتید؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

آرامیس گفت: و بعد به خانه من و خانه پورتوس رو آوردید؟

دارتن‌یان گفت: بلی همین طور است.

آرامیس گفت: آیا فقط می‌خواستید ما را ملاقات کنید؟ دارتن‌یان گفت: من در آن موقع می‌خواستم نقشه خود را در انگلستان به موقع اجراء بگذارم اما نمی‌دانستم که هر یک از شما اشتغالات و گرفتاریهایی دارید و فکر می‌کردم می‌توانم از شما بخواهم به اتفاق به انگلستان برویم و هر چهار نفر، این نقشه را اجراء کنیم.

آرامیس گفت: لابد بعد از اینکه از ما مأیوس شدید نقشه‌ای را که باید چهارنفر اجرا کنند، به تنهایی اجرا کردید؟

دارتن‌یان گفت: همین طور است.

آرامیس گفت: من وقتی شنیدم که شما را در ضیافت‌های رسمی در انگلستان دیده‌اند و در آن ضیافت‌ها، چارلز دوم پادشاه انگلستان طوری با شما صحبت می‌کرد که گوئی مرهون شما می‌باشد متوجه شدم که شما در تجدید سلطنت او بدون دخالت نبودید.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز شما که به قول خودتان گوشهٔ عزلت اختیار کرده‌اید چگونه از این چیزها مطلع شدید؟

آرامیس گفت: دوست عزیز، دوستی من نسبت به آشنایان و دوستان قدیمی شبیه به انجام وظیفه شخصی است که ما دراین جا در این شهر داریم و او هر شب فانوسی بزرگ روشن می‌کند و در منتهاالیه اسکله درون یک برج قرار می‌دهد.

زورقهایی که عبور می‌کنند وقتی که نور فانوس را مـی‌بینند راه را مـی‌یابند امـا نمی‌توانند این شخص را ببینند.

در صورتی که آن شخص زورقها را می‌بیند و اکثر ناخدایان را می‌شناسد و به اسم آنها را می‌خواند.

و اگر ببیند از راه خطرناک می‌روند صدا می‌زند و آنها را متنبه می‌نماید که از راه خطرناک نروند و این کار وی تا صبح ادامه دارد و صبح تا شب استراحت می‌نماید من هم در این گوشه عزلت مانند آن مرد درون برج هستم.

رفقاء گرچه مرا نمی‌بینند ولی من رد آنها را روی دریای مواج زنـدگی تـعقیب می‌نمایم و در صورتی که بتوانم در حق آنها دعای خیر می‌کنم زیرا خداوند خواسته است که من در گوشه‌ای اعتکاف کنم و دور از امواج اقیانوس زندگی باشم.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز شما که این قدر غیب‌گو هستید بگـویید بـعد از مراجعت از انگلستان من چه کردم؟

آرامیس گفت:

من دعوی غیبگویی نمی‌نمایم و فقط تا آنجا که بتوانم خط سیر دوستان را روی دریای مواج زندگی تعقیب می‌کنم.

من مدتی از فراق شما در رنج بودم و به خود می‌گفتم افسوس که دارتن‌یان در فکر من نیست.

و اینک خوشوقتم که یکی از صمیمی‌ترین دوستان خود را سالم و سعادتمند می‌بینم و امروز یکی از ایام عید برای من است.

دارتن‌یان متوجه بود که آرامیس برای اینکه از ادای جواب طفره برود یک مرتبه موضوع صحبت را که مربوط به غیب‌گویی بود به دوستی کشانید.

بعد آرامیس گفت: خوب آتوس چطور است؟

دارتن‌یان گفت: خوشبختانه سالم می‌باشد.

آرامیس گفت: نوچه جوان ما چه می‌کند؟ دارتن‌یان گفت: آیا رول را می‌گویید؟

آرامیس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: نوچه جوان ما در شجاعت مانند پدر و در زور و تـهور چـون مرشد و مربی خود پورتوس است.

پورتوس گفت آیا شما او را آزمایش کردید.

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: در چه موقع وی را آزمودید.

دارتن‌یان گفت: در همین اواخر و یک روز قبل از حرکتم به طرف اینجا.

پورتوس گفت: آیا راست می‌گویید؟ دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: بر اثر چه واقعه او را آزمودید؟

دارتن‌یان گفت:

یک روز در میدان گرو مقصرین را اعدام می‌کردند و لذا اغتشاشی برپا شد و ما وسط ازدحام قرار گرفتیم و دیدیم برای خلاص شدن از ماجراجویان چاره‌ای نداریم جز اینکه شمشیر خود را به کار ببریم.

پورتوس گفت: خوب رول چه کرد؟

دارتن‌یان گفت:

اولاً او یک نفر را مانند یک گلوله از پنبه از پنجره به وسط میدان پرتاب کرد.

پورتوس گفت: آفرین، بعد چه کرد؟

دارتن‌یان گفت: بعد شمشیر خود را از غلاف کشید و شروع به شمشیر زدن کرد و در این موقع فرقی با دورهٔ جوانی ما نداشت.

پورتوس گفت: این شورش برای چه برپا شد؟

دارتن‌یان که ضمن صحبت متوجه آرامیس بود دریافت که پیشوای روحانی مثل اینکه هیچ توجه به صحبت آنها ندارد و گفت: در آن روز دو خائن را بر طبق حکم پادشاه فرانسه به دار می‌آویختند و این دو از دوستان آقای فوکه بودند.

پورتوس گفت: آه... آه... اسم این دو نفر چه بود؟

دارتن‌یان باز نظری به آرامیس انداخت و گفت: یکی از آنها لیودو و دیگر امریس نام داشت. آرامیس آیا شما این دو نفر را می‌شناختید؟

آرامیس گفت: نه ولی قبل از اینکه جواب منفی بدهد گوشهٔ ابروی او تکان خورد.

این موضوع به دارتن‌یان ثابت کرد که آرامیس هم این دو نفر را می‌شناخته و هم از حکم اعدام آنها مستحضر شده است.

پورتوس گفت: من از این حیرت می‌کنم چگونه آقای فوکه گذاشت که دونفر از دوستان او را به دار بیاویزند.

آرامیس پرسید برای چه حیرت می‌کنید؟

پورتوس گفت: آخر آقای فوکه پیشکار کل دارائی است.

آرامیس گفت:

پیشکار دارائی هرقدر دارای نفوذ باشد قدرتش به قدر پادشاه فرانسه نیست و اختیاری در مورد اجرای عدالت ندارد.

پورتوس گفت: با این وصف اگر من به جای آقای فوکه بودم... آرامیس فهمید عنقریب است که پورتوس از روی سادگی یک حرف می‌زند و اسراری را که نباید فاش شود افشاء می‌کند، لذا باسرعت حرف او را قطع نمود و به دارتن‌یان گفت:

دوست عزیز هرچه راجع به دیگران صحبت کردیم کافی است اینک خوب است قدری راجع به خودتان صحبت کنید.

دارتن‌یان گفت:

دوست عزیز من آنچه گفتنی بود راجع به خود گفتم و حال بر آرامیس عزیز است که راجع به خود صحبت نماید.

پیشوای روحانی گفت: دوست عزیز، در وجود من دیگر از آرامیس غیر از قیافه و شکل ظاهری چیزی باقی نمانده است.

دارتن‌یان گفت:

آیا در وجود شما آب اربله هم وجود ندارد؟ آرامیس گفت: نه دوست عزیز... دست کردگار مرا گرفت و از جادهٔ ضلالت خارج کرد و وارد شاهراه خداپرستی نمود.

یعنی وارد راهی شدم که خود امیدوار نبودم بدان واصل گردم.

دارتن‌یان گفت: آیا گفتید خداوند این کار را کرد؟

آرامیس گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: من طوری دیگر شنیده بودم به من گفتند که این کار را آقای فوکه کرده است.

وقتی دارتن‌یان این حرف را زد آرامیس با اینکه بسیار کوشید ضبط نفس کند باز صورت او قدری ارغوانی شد و پرسید شما این حرف را از که شنیدید؟

دارتن‌یان گفت: من این حرف را از بازن شنیدم.

آرامیس گفت: این مرد احمق است.

دارتن‌یان گفت: من نمی‌گویم که وی از نوابغ می‌باشد ولی وی حرفی زد و من به شما تکرار کردم.

آرامیس با لحن شخصی که تا به حال در عمر خویش حتی یک کلمه دروغ نگفته اظهار کرد:

من تا امروز آقای فوکه را ندیده و با او هم‌صحبت نشده‌ام.

دارتن‌یان گفت:

اگر او را می‌دیدید هیچ عیب نمی‌داشت برای اینکه آقای فوکه جوانمرد است.

آرامیس باحیرت گفت: آیا راست می‌گویید؟

دارتن‌یان گفت: بلی و علاوه بر جوانمردی، مردی سیاسی و مدبر می‌باشد.

آرامیس که لحظه‌ای به هیجان آمده بود خونسردی سابق را احراز کرد.

دارتن‌یان گفت: از این دو مزیت گذشته او مزیتی دیگر هم دارد و آن اینکه وزیری بزرگ به شمار می‌آید (در آن زمان پیشکار کل دارائی وزیر بود)

آرامیس گفت: من به پیشکار کل دارائی کاری ندارم برای اینکه انجام وظیفه من مربوط به دو نفر است یکی پاپ و دیگری پادشاه فرانسه.

دارتن‌یان بالحنی بسیار ساده گفت:

آرامیس عزیز از وقتی که من وارد این سرزمین شده‌ام می‌بینم همه به جان فوکه قسم می‌خورند و دشت و جنگل و مرتع و نمکزار و جزیره بل‌ایل که پورتوس در آن مطالعات ارضی می‌کرد و کشتی‌های کورس همه به فوکه تعلق دارد و هر کس که از او صحبت می‌کند کلاه از سر برمی‌دارد.

بنابراین هرگاه حوزه روحانی شما جزو قلمروی نفوذ او باشد عیب نیست.

زیرا فوکه مردی است بزرگ و اربابی است توانا و اگر از پادشاه فرانسه مقتدرتر نباشد به اندازه یک پادشاه اقتدار دارد.

آرامیس گفت:

خدا را شکر که من جزو حوزه نفوذ هیچ کس نیستم و فقط به خود تعلق دارم.

اما در ضمن صحبت، آرامیس مواظب همه حرکات و کلمات دارتن‌یان بود و دارتن‌یان نکته‌ای از گفته‌های او را از دست نمی‌داد و فقط پورتوس چیزی نمی‌گفت

برای اینکه آرامیس به او فهمانده بود سکوت نماید و حرکت نکند.

او نیز در جای خویش نشسته بدون حرکت و حرف گفتگوی دو هم‌آورد راکه در نبرد بودند می‌نگریست بی‌آنکه چیزی از ماهیت پیکار درک کند.

دارتن‌یان و آرامیس از مبارزه خسته شدند چون دیدند که بدون نتیجه است و پورتوس هم از سکوت و خمود خسته شد زیرا طبع او با دم فروبستن و از جا نجنبیدن موافقت نداشت و وقتی خبر دادند که شب‌چره حاضر است هر سه نفر این خبر را یک فوز عظیم دانستند و به اطاق غذاخوری رفتند.

در اطاق غذاخوری پورتوس که دیگر مقید به سکوت نبود زیرا فهمید رشته صحبت تغییر کرده در مذاکرات شریک شد و سه دوست درخصوص امور عمومی و مالی و هنرهای زیبا صحبت کردند و دارتن‌یان مثل همیشه جلیسی بذله‌سرا شد و آرامیس محبت را افزون کرد.

دارتن‌یان و آرامیس که با صحبت‌های شیرین به نشاط آمده بودند از روی اشتها غذا خوردند ولی پورتوس سه‌برابر هر دوی آنها غذا خورد.

دارتن‌یان گاهی ضمن صحبت از سیاست سخن می‌راند ولی آرامیس فوراً اظهار حیرت می‌کرد و مثل این بود که کوچکترین اطلاع از امور سیاسی ندارد این احتیاط فوق‌العاده دارتن‌یان را وامی‌داشت بیشتر محتاط شود و متقابلاً حزم دارتن‌یان آرامیس را وادار به مآل‌اندیشی می‌نمود.

وقتی زنگ ساعت ده بعد ازظهر نواخته شد صدای خُرخُر پورتوس به گوش رسید و وی پشت میز خوابید اما دارتن‌یان و آرامیس به صحبت ادامه دادند و دارتن‌یان نام کولبر را به میان آورد. این آخرین مهرهٔ شطرنج بازی دارتن‌یان بود و می‌خواست بداند که شنیدن نام کولبر در دوست او چه اثر می‌کند ولی آرامیس طوری اظهار حیرت نمود که پنداری هم‌اکنون از دنیای دیگر آمده و حتی یک بار اسم کولبر به گوش او نخورده است.

دارتن‌یان که این تجاهل را دید به خود گفت: واه... واه... آرامیس محیل‌تر از آن است که من تصور می‌کردم و لذا باید زیادتر مواظب خود باشم و چون با طرح موضوع کولبر مجبور بود توضیحی راجع به آن مرد بدهد چیزهایی راکه به ظاهر آرامیس از آن اطلاع نداشت به سمعش رسانید.

آرامیس و دارتن‌یان تا یک ساعت بعد از نیمه شب صحبت می‌کردند و در این موقع چون می‌خواستند بخوابند پورتوس را بیدار نمودند که به خوابگاه بفرستند تا استراحت کند. پورتوس باحیرت چشم گشود و گفت: عجب... معلوم می‌شود من دچار قدری رخوت شدم و از شنیدن صحبت‌های شیرین شما بازماندم و چه خوب بود که این رخوت پیش نمی‌آمد و من آن صحبت‌ها را می‌شنیدم.

وقتی آرامیس دارتن‌یان را به بهترین خوابگاه موجود در آن عمارت راهنمایی می‌کرد به او گفت: اگر موافق باشید فردا در ساعت هشت صبح، به اتفاق پورتوس، قدری سوار بر اسب شروع به گردش خواهیم کرد.

دارتن‌یان جواب داد آیا تصور نمی‌نمایید که ساعت هشت صبح قدری دیر باشد؟ آرامیس گفت: دوست عزیز در این سن، من باید شبها هفت ساعت بخوابم و از حالا تا ساعت هشت صبح هفت ساعت وقت برای خوابیدن دارم.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گویید و آرامیس دو مستخدم را مأمور کرد به نوبه بیدار باشند تا هر دستور که از طرف دارتن‌یان صادر می‌شود به موقع اجراء بگذارند و به دوست عزیز او بد نگذرد.

وقتی آرامیس رفت و درب اطاق دارتن‌یان بسته شد افسر تفنگداران سلطنتی گفت: من برای رفع خستگی بیش از چهارساعت نخواهم خوابید و فردا در ساعت پنج صبح بیدار خواهم بود.

سپس خود را برای خوابیدن آماده کرد و به زودی خواب او را در ربود.

۲۰۴

پشیمانی پورتوس

به محض اینکه آرامیس احساس کرد که دارتن‌یان به خواب رفته با نوک پا از راهرو عبور کرد و وارد اطاق پورتوس شد.

پورتوس طبق عادت و وضع مزاج خود طوری به خواب رفته بود که نه صدای شیپور او را از خواب بیدار می‌کرد، و نه غریو آتشبارها و شاید در آن وقت خواب می‌دید و در حال رؤیا مناظری گوناگون از نظرش می‌گذشت آرامیس وقتی خواست وارد اطاق پورتوس شود احتیاط کرد که صدای در بلند نشود و بعد به تختخواب او نزدیک گردید و چون می‌دانست پورتوس را نمی‌توان در آغاز خوابیدن به سهولت بیدار کرد دست بر شانه‌اش نهاد و تکان داد و گفت دوست عزیز بیدار شو... دوست عزیز بیدار شو.

با اینکه آرامیس ملایم صحبت می‌کرد و لحن او آمرانه بود، آن قدر با دست‌های ظریف خود پورتوس را تکان داد که وی چشم گشود و با صدای خشن خود، به مثابه صدای موجودات ماوراءالطبیعه که می‌گویند جثه آنها صدها بلکه هزارها برابر جثه انسان است بانگ زد چه خبر است!؟

آرامیس گفت: آهسته صحبت کن... آهسته حرف بزن... من هستم... آرامیس می‌باشم.

پورتوس بعد از چشم گشودن بدون خجالت چشمها را بست و به خواب رفت

ولی آرامیس مجال به او نداد که درست بخوابد و او را دوباره بیدار نمود و پورتوس گفت: دوست عزیز برای چه بی‌جهت مرا از خواب بیدار می‌کنید؟ آرامیس گفت می‌خواهم به شما بگویم که باید به راه بیفتید.

پورتوس بدون اینکه از روی تختخواب برخیزد پرسید کجا باید بروم؟ آرامیس گفت: به پاریس... از این حرف طوری پورتوس حیرت کرد که از جا برخاست و روی تخت نشست و گفت: آه... آیا باید به پاریس بروم؟ آیا می‌دانید از اینجا تا پاریس یکصد فرسنگ راه می‌باشد.

آرامیس جواب داد چهارفرسنگ بر آن بیفزایید زیرا فاصله بین اینجا و پاریس یکصد و چهار فرسنگ می‌باشد.

پورتوس مانند اطفال که بعد از بیدارشدن میل دارند باز بخوابند روی تخت دراز کشید و چشمها را برهم گذاشت. آرامیس باز مانع از این گردید که وی بخوابد و گفت شما باید سی‌ساعت بر پشت اسب باشید ولی خوشبختانه در راه اسبهایی خوب منتظر شماست و می‌توانید بدون وقفه این مسافت را بپیمایید.

پورتوس یک پای خود را تکان داد و ناله‌ای توأم با غرش کرد و گفت: مگر خوابیدن چه عیب دارد که انسان برخیزد و سوار بر اسب شود و سی‌ساعت راه بپیماید؟ آرامیس گفت: دوست عزیز برخیزید زیرا موقع خواب نیست و باید فوراً حرکت کنید.

این لحن باوجود ملایمت طوری آمرانه بود که پورتوس برخاست و پاها را از تخت‌خواب خارج کرد و گفت: آیا واقعاً من باید به راه بیفتم و به پاریس بروم؟ آرامیس گفت: بلی، عزیمت شما به قدری لزوم و اهمیت دارد که نمی‌توان حتی یک ساعت آن را به تأخیر انداخت.

پورتوس فهمید که دفع‌الوقت بی‌فایده است و از مقاومت سودی حاصل نمی‌شود و ناچار روی دوپا ایستاد و برای اینکه کسالت بی‌خوابی را رفع کند چند قدم برداشت و قدمهای او مانند قدمهای عوج کف اطاق را به لرزه درآورد!. آرامیس گفت: پورتوس شما را به خدا آهسته حرکت کنید زیرا این طور که شما راه می‌روید شخصی از خواب بیدار می‌گردد که نباید بیدار شود.

پورتوس گفت: راست می‌گویید و من آهسته قدم برخواهم داشت و دست دراز کرد که کمربند را به چنگ بیاورد.

اما کمربند مزبور که شمشیر و یک جفت طپانچه و یک کیسه پر از پول طلا بدان متصل بود به زمین افتاد و صدایی وحشت‌آورتر به وجود آمد و مسکوکات طلا به اطراف پاشید آرامیس از فرط خشم نزدیک بود فریاد بزند اما خود را نگاه داشت و پورتوس به جای اینکه خشمگین شود طوری خندید که شیشه پنجره مرتعش شد.

آرامیس پرسید چرا می‌خندید؟ پورتوس باصدای همچون نفیر خود، جواب داد من از حیرت به خنده افتاده‌ام! آرامیس گفت: پورتوس شما را به خدا آهسته صحبت کنید زیرا صدای شما مانند طنین رعد در این عمارت می‌پیچد و او را از خواب بیدار می‌کند.

پورتوس خم شد و کمربند را برداشت و آرامیس سکه‌ها را جمع کرد و در کیسه او نهاد و پورتوس به قدر یک دانگ صدا را آهسته نمود و گفت: من از این حیرت می‌کنم که می‌بینم هر قدر انسان عجله کند کارش بیشتر به تأخیر می‌افتد و هر قدر برای سکوت بکوشد زیادتر صدا تولید می‌شود.

آرامیس گفت: این یک ضرب‌المثل است که در همه مورد مصداق ندارد و من از شما خواهش می‌کنم سعی کنید امشب این ضرب‌المثل تکذیب شود یعنی ما باید عجله کنیم و سکوت نماییم ولی پورتوس هرقدر حسن‌نیت به خرج می‌داد که صدایش آهسته شود باز طنین صدای او، به قدری بود که احتمال داشت دارتن‌یان بیدار شود.

آرامیس که دید پورتوس آهسته لباس می‌پوشد، خود، برای پوشانیدن لباس به او، مثل یکی از نوکران آن دوره، کمک کرد و ضمن پوشانیدن لباس پورتوس از او پرسید آیا واقعاً من باید برای یک کار معجل به پاریس بروم؟ آرامیس گفت: این کار فقط معجل نیست بلکه وخیم است و اگر شما فوراً به راه نیفتید و به پاریس نروید باید منتظر عواقبی هولناک بود... پورتوس چشم‌های بزرگ و سیاه خود را گشود و گفت مگر اتفاقی روی داده که من از آن بی‌اطلاع هستم؟

آرامیس پرسید آیا دارتن‌یان در جزیره بل‌ایل از شما سئوالاتی کرد و توضیحاتی خواست؟ پورتوس گفت: به هیچ‌وجه. آرامیس گفت: آیا یقین دارید که او از شما پرسشهایی ننمود؟ پورتوس گفت البته که یقین دارم. آرامیس گفت محال است دارتن‌یان از شما پرسشهایی نکرده باشد و من خواهش می‌کنم خوب حواس خود را جمع کنید و به من بگویید که وقتی او وارد بل‌ایل شد از شما چه پرسید؟ پورتوس جواب داد او از من

پرسید که من در آن جزیره چه می‌کنم من می‌خواستم کلمه‌ای را که شما یک روز به کار بردید تلفظ کنم ولی آن کلمه یادم نیامد.

آرامیس گفت: لابد کلمه قیاس‌المعسکر را می‌گویید؟ پورتوس گفت: بلی ولی این کله به قدری عجیب است که نه در حافظه می‌ماند و نه کسی معنای آن را می‌فهمد آرامیس گفت معنای کلمه اندازه‌گیری زمین برای تعیین اردوگاه و منطقه نظامی است... خوب... وقتی دارتن‌یان از شما پرسید چه کار می‌کنید شما چه جواب دادید؟

پورتوس گفت: من جواب دادم مشغول مطالعات زمین‌شناسی هستم آرامیس گفت: همان بهتر که کلمه قیاس معسکر را به یاد نیاوردید آیا دارتن‌یان سئوالی دیگر نکرد؟ پورتوس گفت چرا... و از من پرسید که آقای ژتار چه کاره است و من گفتم معمار می‌باشد. آرامیس سئوال کرد دیگر چه پرسید؟ پورتوس گفت: او پرسید آقای ژوپ‌نه چه می‌کند و من گفتم او شاعر و متصدی چاپخانه است.

آرامیس گفت: آیا نقشه استحکامات ما را دید؟ پورتوس گفت: بلی. این پاسخ طوری آرامیس را متزلزل کرد که با اینکه مردی روحانی بود گفت: لعنت بر ابلیس (یعنی ناسزا بر زبان آورد.)

پورتوس گفت: نگران نباشید زیرا من خط شما را زیر نقشه حک کردم و خودم روی آن چیزهایی نوشتم؟ آرامیس گفت: دیدگان دارتن‌یان به قدری تیزبین و موشکاف است که نمی‌توان چیزی را از نظرش پنهان کرد.

پورتوس گفت: مگر شما وحشتی دارید؟ آرامیس گفت: بلی، خیلی وحشت دارم و می‌ترسم همه اسرار ما کشف شود و قبل از اینکه واقعه‌ای غیرقابل جبران اتفاق بیفتد شما باید خود را به پاریس برسانید و من گفته‌ام که اسب شما را زین کنند و شما هرگاه فوراً عزیمت نمایید تا ساعت پنج صبح که او از خواب بیدار می‌شود پانزده فرسنگ طی کرده‌اید چون من تقریباً یقین دارم که وی در ساعت پنج بیدار خواهد گردید.

بالاخره آرامیس لباس پورتوس را برتن او کرد و گرچه پورتوس از این کمک شرمنده بود اما آرامیس بدو گفت حال موقع تعارف نیست و پس از پوشانیدن لباس دستش را گرفت که از اطاق خارج نماید. درحال خروج از اطاق، مواظبت می‌کرد که شانه‌های پهن پورتوس به درها و دیوارها نخورد و توصیه می‌نمود پای خود را آهسته روی پله‌ها بگذارد.

پورتوس در تاریکی چون پسری قوی‌هیکل می‌نمود که مادری نحیف دستش را گرفته و او را راهنمایی می‌کند.

پورتوس باوجود نیروی جسانی زیاد مثل یک طفل از اوامر آرامیس پیروی می‌کرد و همان طور که انرژی (نیرو) ماده را به حرکت درمی‌آورد روح قوی آرامیس هم پورتوس را وادار به حرکت می‌نمود.

برحسب دستور آرامیس مقداری پهن از اصطبل آورده در حیاط گسترده بودند که اسب پورتوس موقعی که از حیاط عبور می‌کند بی‌صدا باشد و تصادم سم اسب با زمین تولید انعکاس ننماید.

آرامیس رکاب اسب پورتوس راگرفت تا وی سوار شد بعد با یک دست دهانه، و با دست دیگر منخزین اسب را نگاه داشت که آن حیوان شیهه نکشد و پورتوس را از حیاط خارج نمود و بعد از اینکه مقداری از عمارت دور شدند و پورتوس خیال داشت، به راه بیفتد بدون اینکه بداند برای چه به پاریس می‌رود آرامیس نامه‌ای به او داد و گفت این نامه باید هرطور شده پس‌فردا قبل از ظهر به دست آقای فوکه برسد و شما نباید از اسب فرود بیایید مگر برای اینکه اسب خود را عوض کنید و اگر گرسنه شدید روی اسب غذا بخورید و هنگام تشنگی بر صدر زین آشامیدنی بنوشید و خلاصه یک دقیقه وقت را از دست ندهید.

پورتوس نامه راگرفت و در جیب بغل زیر لباس نهاد و گفت: مطمئن باشید که من از اینجا یک راست به پاریس خواهم رفت.

آرامیس گفت: یک موضوع دیگر هم باید به شما بگویم و آن اینکه بـه دست آوردن عنوان دوک و شیخ‌الرجال از طرف شما، وابسته به رسـاندن ایـن نـامه است و هرگاه این نامه فردا قبل از ظهر به دست فوکه برسد شما این عناوین را به دست خواهید آورد.

پورتوس گفت: در این صورت من فاصله از اینجا تا پاریس را در ظرف بیست و چهار ساعت طی خواهم کرد؟ آرامیس عنان اسب پورتوس موسوم به گولیات (گولیات به معنای عوج است) را رهاکرد و اسب به حرکت درآمد.

تا وقتی که آرامیس می‌توانست در تاریکی اسب پورتوس را تعقیب نماید آن را با نگاه بصیرت مشایعت کرد و بعد به خانه برگشت و از خادمی که مأمور بود ناظر بر

اطاق دارتن‌یان باشد پرسید آیا واقعه‌ای اتفاق افتاد یا نه؟

خادم گفت: نه عالیجناب و آقای دارتن‌یان، خوابیده‌اند آرامیس آهسته به اطاق خود رفت و به خادم که درقفای او حرکت می‌کرد گفت: دیگر با شما کاری ندارم و بروید و بخوابید و خادم مرخص شد و آرامیس وارد بستر شد و سعی کرد بخوابد.

دارتن‌یان می‌خواست در ساعت پنج صبح از خواب بیدار شود ولی زودتر یعنی در ساعت چهار و نیم از خواب برخاست و به طرف پنجره رفت و بیرون را نگریست و دید هوا روشن می‌شود.

در حیاط کسی نبود حتی مرغها دیده نمی‌شدند ولی دارتن‌یان از این خلوت ناراحت گردید و باسرعت لباس پوشید اما لباس را بیشتر به رسم اصیل‌زادگان و صاحب‌منصبان نظامی دربر کرد، نه طبقه بورژوا.

بدین ترتیب که قدری خود را جمع آوری کرد و دکمه‌های لباس را به طرزی شبیه به اصیل‌زادگان انداخت و لبه کلاه راکج کرد تا اینکه به تفنگداران شبیه شود و آرامیس مانند روز قبل از دیدار او حیرت ننماید.

بعد از اینکه خود را در آئینه نگریست و دید که ظاهر او به جای اینکه مثل روز گذشته شبیه به طبقه بورژوا باشد، به اصیل‌زادگان شبیه است راه آپارتمان آرامیس را پیش گرفت.

آرامیس خوابیده یا خود را به خواب زده بود، کتابی بالای سرش گشاده، دو شمع در شمعدان می‌سوخت و ظاهر امر نشان می‌داد او مشغول مطالعه کتاب بوده بعد خوابش برده است.

دارتن‌یان آنچه راکه آرامیس شب قبل با پورتوس کرد به جا آورد و بدون اینکه برحال خواب شیرین دوست خود ترحم کند دست بر شانه او زد که او را بیدار نماید.

آرامیس بیدار بود ولی می‌خواست بداند که دارتن‌یان تا چه اندازه اصرار خواهد کرد و خود را به خواب زد.

دارتن‌یان کسی نبود که از این تظاهر عقب‌نشینی نماید و آن قدر آرامیس را تکان داد تا چشم‌های او باز شد و گفت: آه... دوست عزیز این شما هستید؟ زهی نیک‌بختی که شما را بر بالین خود می‌بینم و من از خواب خود متأسفم زیرا در حال خواب فراموش کردم که شما در این جا هستید و به من تعلق دارید و من می‌توانم از مصاحبت شما

برخوردار شوم آیا می‌دانید چه ساعتی است؟

دارتن‌یان گفت: نمی‌دانم چه ساعتی است ولی مثل اینکه قدری زود می‌باشد اما چه کار کنم که من عادت به زندگی سربازی کرده‌ام و عادت یک عمر که جزو فطرت من گردیده دست از من برنمی‌دارد و هر روز در طلوع فجر بیدار می‌شوم.

آرامیس گفت: آیا میل دارید که ما در این ساعت از خانه خارج شویم و سواری کنیم و آیا تصور نمی‌نمایید که زود باشد؟

دارتن‌یان گفت: اگر می‌دانید که زود است سواری را قدری به تأخیر می‌اندازیم و من بیشتر برای این آمدم که شما را ببینم.

آرامیس با تبسم جواب داد از دوستی شما متشکرم ولی شب گذشته ما قرار گذاشته بودیم در ساعت هفت صبح سواری کنیم.

دارتن‌یان گفت: اگر قدری زودتر به راه بیفتیم مگر عیبی دارد؟ آرامیس گفت: نه لیکن من حساب کرده بودم که باید هفت ساعت بخوابم و اگر هفت ساعت استراحت نکنم خود را مغبون خواهم دید.

دارتن‌یان گفت: آرامیس شما که در گذشته این قدر راحت‌طلب نبودید من فراموش نمی‌کنم که زودتر از همه ما از خواب بیدار می‌شدید.

آرامیس گفت: وقتی انسان در جوانی افراط کرد در دوره پیری باید گرفتار عکس‌العمل آن شود.

دارتن‌یان طوری آرامیس را نگریست که بدو فهمانید این حرف را قبول ندارد و بعد گفت آرامیس عزیز من احساس می‌کنم شما که دیشب گفتید در ساعت هشت سواری خواهیم کرد منظورتان این نبود که در ساعت هشت صبح مرا بپذیرید بلکه قصد دیگری داشتید.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز شما به قدری باهوش هستید که هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را از شما پنهان بدارد و من شب قبل جرأت نکردم که واقعیت را به شما بگویم.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟ آرامیس گفت: برای اینکه ترسیدم مرا مسخره کنید...

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما می‌دانید که من برای شما و همه دوستان به قدری قائل به ارزش هستم که این فکر در خاطر من راه نمی‌یابد.

آرامیس گفت من می‌دانستم که امروز از ساعت شش تا ساعت هشت باید

وظایف مذهبی خود را به انجام برسانم.

دارتن‌یان گفت: مگر یک روحانی عالی‌مقام مانند شما نیز باید وظایف مذهبی را انجام بدهد.

آرامیس گفت: دوست عزیز یک روحانی عالی‌مقام باید بیشتر خود را مقید به انجام وظایف مذهبی نشان بدهد تا اینکه دیگران از او سرمشق بگیرند و خلاصه ظواهر را باید حفظ کرد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شنیدن کلمه ظواهر از طرف شما برای من تولید مسرت می‌نماید برای اینکه می‌بینم هنوز اثری از دوره تفنگداری در شما هست؟

ما هم در دوره تفنگداری علاقه داشتیم که ظواهر را حفظ کنیم و در بسیاری از اوقات جهت حفظ ظواهر بسیار رنج برخود روا می‌داشتیم و حال که شما روحانی شده‌اید باز به ظواهر علاقه دارید.

دارتن‌یان کلمات آخر را طوری بر زبان آورد تا اینکه به آرامیس بفهماند که آن مرد جز ریا و ظاهرسازی کاری ندارد اما آرامیس خود را متأثر نشان داد. به طوری که دارتن‌یان گفت:

آیا واقعاً من باید شما را ترک کنم و بروم؟

آرامیس گفت: دوست عزیز من باید به عبادت بپردازم و وظایف مذهبی خود را انجام بدهم.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب دوست عزیز ولی چون دارتن‌یان مردی بی‌ایمان است خواهش می‌کنم که به خاطر او امروز انجام وظایف مزبور را کوتاه‌تر کنید زیرا من بسیار خواهان صحبت شما هستم.

آرامیس گفت: بسیار خوب دوست عزیز و من به شما وعده می‌دهم که امروز ساعات عبادت خود را به یک ساعت و نیم تقلیل بدهم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز یک ساعت و نیم خیلی زیاد است و بهتر اینکه باز شما از این مدت بکاهید و این کاهش را به دوست خود ارزانی بدارید.

دارتن‌یان طوری شیرین صحبت می‌کرد که آرامیس خندید و گفت:

دوست عزیز بسیار خوشوقتم که شما را مثل همیشه جوان و بانشاط می‌بینم و مرور سنوات، کوچکترین اثر در نشاط شما نکرده است گو اینکه آمدن شما به اینجا

سبب می‌گردد که من قدری از تقوی و زهد دور بیفتم.

دارتن‌یان خندید و آرامیس به شوخی گفت: دوست عزیز با همه سعادتی که از دیدار شما نصیب من گردیده ولی می‌دانم ملاقات شما به بهای از دست رفتن رستگاری من تمام خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز اگر در روز جزا از این حیث شما را مورد بازخواست قرار دادند من حاضرم که خود را مسئول معرفی کنم.

حال یک علامت صلیب روی سینه خود و سر من رسم کنید و بدین‌ترتیب عبادت امروز خود را به اتمام برسانید تا به راه بیفتیم.

آرامیس گفت:

دارتن‌یان عزیز من نمی‌توانم بیایم زیرا صدای پا به گوش می‌رسد و کسانی به دیدارم می‌آیند.

دارتن‌یان گفت: به خادم خود بگویید که آنها را جواب بدهد و از پذیرفتن آنها عذر بخواهید.

آرامیس گفت: نمی‌توانم عذر آنها را بخواهم برای اینکه دیروز به آنها وعده ملاقات دادم و یکی از آنها سرپرست فرقه ژزویت و دیگری رئیس صومعه دومی‌نیکن است.

دارتن‌یان گفت: پس اینها جزو صاحب‌منصبان ستاد شما به شمار می‌آیند؟ آیا چنین نیست؟

آرامیس گفت: تقریباً همین طور است.

دارتن‌یان گفت: پس من شما را با افسران ستادتان می‌گذارم و می‌روم. آرامیس پرسید کجا می‌روید؟

دارتن‌یان گفت: می‌روم که پورتوس را پیدا کنم و با او به راه بیفتیم.

وقتی آرامیس این حرف را شنید کوچکترین تغییر در قیافه‌اش پیدا نشد و حرفی نزد.

اگر دیگری به جای او بود شاید برمی‌خاست و جلوی دارتن‌یان را می‌گرفت.

ولی وی با خونسردی گفت: بسیار خوب بروید پورتوس هم مانند شما از سواری خوشش می‌آید ولی آیا می‌دانید اطاق او کجا است؟

دارتن‌یان گفت: نه.

آرامیس جواب داد وقتی از راهرو عبور می‌کنید درب دوم طرف چپ اطاق اوست.

دارتن‌یان طبق نشانی آرامیس به طرف اطاق پورتوس رفت ولی هنوز پنج دقیقه نگذشته مراجعت نمود و در بازگشت دید آرامیس بین دو نفر که یکی از فرقه ژزویت و دیگری از فرقه دومی‌نیکن می‌باشد جلوس کرده با آنها صحبت می‌نماید.

مشاهده این منظره یاد یکی از ایام گذشته را به خاطر دارتن‌یان خطور داد چون در دورهٔ جوانی روزی در مهمانخانه کروکو آرامیس همین طور بین دونفر از افراد این دو فرقه نشسته با آنها صحبت می‌کرد.

دارتن‌یان بدون اینکه معذب شود و خجالت بکشد وارد اطاق شد و آرامیس گفت دوست عزیز آیا می‌خواستید با من صحبت کنید.

دارتن‌یان گفت: بلی زیرا پورتوس در اطاق خود نیست.

آرامیس بدون اضطراب جواب داد آیا یقین دارید که او در اطاق خود نمی‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: من اطاق او، و اطاق‌های مجاور را دیدم و اثری از پورتوس نیافتم.

آرامیس مانند کسی که از این واقعه حیرت کرده باشد گفت: پس پورتوس کجاست؟

دارتن‌یان گفت: من نمی‌دانم. این موضوع را باید از شما پرسید. و بادقت آرامیس را نگریست.

آرامیس گفت: آیا از سایرین سراغ او را نگرفتید؟

دارتن‌یان گفت: چرا و دیگران گفتند پورتوس اغلب صبح زود از منزل خارج می‌شود و ممکن است امروز هم بیرون رفته باشد.

آرامیس گفت: آه... به خاطرم آمد پورتوس بدون اینکه چیزی به کسی بگوید از منزل خارج می‌شود.

دارتن‌یان گفت: ولی من بعد از اینکه دیدم پورتوس در اطاق خود و جاهای دیگر نیست و به اصطبل رفتم و دیدم که گولیات یکی از اسبها در طویله نیست.

دارتن‌یان برای دومین مرتبه به دقت آرامیس را نگریست ولی این نگاه هم

نتوانست که اعتماد به نفس آرامیس را متزلزل کند و گفت:

دوست عزیز من فکر می‌کنم که پورتوس فکر کرده که برای ما هدیه‌ای غیرمنتظره بیاورد و ما را متحیر و وادار به تحسین کند.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

آرامیس گفت: از اینجا تا دریا یک رشته کانال هست که در سواحل آن پرندگان دریایی بسیار وجود دارد و صید پرندگان دریایی یکی از تفریحات پورتوس است.

و او سوار بر اسب شده و به طرف کانال رفته تا پرندگان را صید نماید و من یقین دارم که با ده دوازده پرنده دریایی مراجعت خواهد کرد که به مصرف غذای روز ما برسد.

دارتن‌یان گفت: شاید این طور باشد؟ آرامیس گفت: چون می‌دانم که شما بدون پورتوس نمی‌توانید خودداری کنید خوب است که سوار شوید و در ساحل کانال به او ملحق گردید.

دارتن‌یان گفت: همین کار را خواهم کرد.

آرامیس گفت: آیا میل دارید که یک شمخال با خود ببرید تا به وسیله چهار پاره پرندگان دریایی را صید نمایید.

دارتن‌یان گفت: از لطف شما متشکرم و عقیده دارم آنچه پورتوس صید می‌کند کافی است.

آرامیس گفت: هر اسب راکه میل دارید بگویید تا برای شما زین کنند.

دارتن‌یان گفت: اسبی که دیروز مرا به اینجا آورد اسبی خوب است و همان را بگویید به من بدهند.

آرامیس زنگ زد و خادمی را احضار کرد و گفت: هر اسب راکه آقای دارتن‌یان میل دارند برای ایشان زین کنید و خادم سر فرود آورد و عقب دارتن‌یان به راه افتاد.

هنگامی که دارتن‌یان می‌خواست از در خارج شود خادم برای رعایت احترام در راگشود و برگشت و چشم او با چشم آرامیس تلاقی نمود.

آرامیس با یک اشاره چشم آنچه باید به خادم بگوید گفت، یعنی به وی فهمانید که باید دارتن‌یان را تحت نظر بگیرد.

دارتن‌یان با خادم به اصطبل رفت و سوار بر اسب شد و به راه افتاد و خادم

بی‌درنگ خود را بالای برج عمارت رسانید و با یک دوربین یک چشم خط سیر دارتن‌یان را تعقیب کرد.

بعد از ربع ساعت برگشت و به آرامیس خبر داد که دارتن‌یان در امتداد کانال به طرف دریا دور می‌شود.

آرامیس آسوده‌خاطر گردید و اما دارتن‌یان بعد از اینکه به راه افتاد در امتداد کانال خط سیر پورتوس را جستجو کرد.

یافتن رد اسب او به مناسبت اینکه عده‌ای از کاروانیان و افراد دیگر از کنار کانال عبور کرده بودند دشوار بود معهذا نیروی تلقین دارتن‌یان را وامی‌داشت که جای هر سم اسب را علامت اسب پورتوس تصور کند.

و چون اثر این نیرو در روح اشخاص زیاد است گاهی احساس می‌نمود که صدای تیر شمخال پورتوس راکه با چهار پاره پر شده می‌شنود.

مدت دو ساعت دارتن‌یان در ساحل کانال پورتوس را جستجو کرد و او را نیافت و بعد به خود گفت تردیدی وجود ندارد که وی مراجعت کرده و به همین جهت من او را نیافته‌ام و اگر به خانه برگردم وی را پیدا خواهم کرد.

یک ساعت دیگر هم از اوقات دارتن‌یان صرف مراجعت به طرف خانه شد و در آنجا پورتوس را ندید اما درعوض آرامیس را بالای پله‌کان مشاهده کرد و گویی که پیشوای روحانی انتظار او را می‌کشد.

زیرا تا دارتن‌یان را دید گفت: آه دوست عزیز خیلی متأسفم که شما را عقب پورتوس فرستادم آیاگماشته من در ساحل کانال به شما ملحق نشد؟

دارتن‌یان گفت: نه مگر شما شخصی را دنبال من فرستاده بودید. آرامیس گفت: بلی دوست عزیز من شخصی را دنبال شما فرستادم تا به شما بگوید که پورتوس به طرف بل‌ایل رفته است.

دارتن‌یان بدون اظهار حیرت سکوت کرد اما سکوت او بیش از ابراز تعجب معنی می‌داد.

آرامیس دید که باید به دوست خود توضیحی بدهد تا سوءظن از او دور شود و گفت:

امروز صبح یکی از کشیش‌های سن‌پاترن آمد و گفت: آقای دووالون را در راه

دید که به طرف دریا می‌رفت و قصد داشت از مد دریا استفاده کند و خود را به بل‌ایل برساند.

پورتوس به کشیش مزبور سپرد به ما بگوید چون صبح زود به راه افتاد نخواست کسی را بیدار کند.

از طرفی می‌ترسید که در مدت غیبت او ژنار معمار بل‌ایل به اصطلاح دسته‌گلی به آب بدهد و وجود خود را در آن جزیره لازم می‌شمرد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس با گولیات از اینجا رفت من تصور نمی‌کنم گولیات بتواند چهارفرسنگ دریا را که بین ساحل و جزیره فاصله است بپیماید.

آرامیس جواب داد فاصله ساحل تا جزیره بل‌ایل شش فرسنگ است نه چهارفرسنگ ولی گولیات اکنون در اصطبل می‌باشد و گویا خیلی خوشوقت است که پورتوس را بر پشت ندارد زیرا دوست عزیز ما به قدری نیرومند می‌باشد که قوی‌ترین اسبها زیر ران او خسته می‌شوند.

دارتن‌یان چنین نشان داد که از این توضیح راضی است و بعد غذا آوردند و دارتن‌یان با حضور دو کشیش از فرقه ژزویت و دومی‌نیکن و آرامیس صرف غذا کرد.

افسر تفنگداران سلطنتی غذای خوب را می‌پسندید و آن روز آرامیس یا به مناسبت ورود دوست قدیم و یا بدین علت که پیوسته اغذیه لذیذ تناول می‌کرد دستور داده بود که دقت کنند اغذیه، لطیف و مأکول باشد.

دارتن‌یان بالذت حیوان صدفی را که در موربی‌هان صید می‌کنند و ماهیهای مصب رود لوار را تناول نمود.

بعد خرچنگهای خوشمزه پربوف و پرنده‌های سواحل کانال و جنگل‌های اطراف و نوشابه‌های اسپانیا به ذائقه‌اش کام داد.

آرامیس دوست خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست غذای خوب در آن سرباز رشید اثری نیکو دارد و می‌تواند با دستاویز صرف غذا مدتی او را معطل کند تا پورتوس به قدر کافی دور، یعنی به پاریس نزدیک گردد.

دارتن‌یان گرچه زیاد غذا خورد اما نوشابه کم نوشید و به جای آن چند جرعه آب نوشید.

بعد از صرف غذا دارتن‌یان برخاست و گفت دوست عزیز شما امروز بامداد

می‌خواستید یک شمخال به من بدهید؟

آرامیس گفت: درست است.

دارتن‌یان گفت: خواهش می‌کنم شمخال خود را به من بدهید تا به شکار بروم و لابد شما هم با من می‌آیید.

آرامیس گفت: در اطاق اسلحه، هر یک از شمخالها را که می‌خواهید بردارید ولی من نمی‌توانم در شکار شرکت کنم.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟ آرامیس گفت: برای اینکه روحانیون حق ندارند شکار کنند.

دارتن‌یان گفت: پس بیایید که به گردش برویم... آرامیس نظری به میهمانان خود انداخت و گفت شما می‌دانید من چه قدر علاقه دارم با شما باشم ولی تا ظهر باید کار کنم و من وقت، برای خروج از خانه ندارم.

دارتن‌یان گفت: پس من باید تنها به شکار بروم؟

آرامیس گفت: بلی اما خواهش می‌کنم ساعت صرف شام را فراموش نکنید.

دارتن‌یان گفت: اغذیه منزل شما به قدری لذیذ است که هیچ‌کس ساعت صرف شام را فراموش نخواهد کرد.

بعد دارتن‌یان از میزبان و دوست خود جدا شد و سوار بر اسب به راه افتاد و قدری در ساحل کانال راه پیمود که ببیند آیا مورد تعقیب هست یا نه؟

ولی کسی را درقفای خود ندید غافل از اینکه یک نفر بالای برج با دوربین او را تعقیب می‌نماید.

پس از اینکه به تصور خود یقین حاصل کرد که مورد تعقیب نیست راه بندر کوچک وان را پیش گرفت.

در آن جا یک کشتی صیدماهی را به مبلغ ۲۵ لیره برای رفتن به جزیره بل‌ایل اجاره کرد و به راه افتاد.

سه ربع بعد از ساعت یازده به آرامیس اطلاع دادند که دارتن‌یان عازم جزیره بل‌ایل گردیده و معلوم است که به وسیله دوربین این خبر به اطلاع پیشوای روحانی رسید.

دارتن‌یان از بادی که هنگام صبح از ساحل به طرف دریا می‌وزید استفاده کرد و

زورق او با سرعت زیاد امواج را می‌شکافت.

این بادگرچه مستقیم به طرف بل‌ایل نمی‌رفت اما در دریا بادی که به طرف جنوب شرقی می‌وزید سفاین را به طرف مشرق یا جنوب می‌برد.

هر دریانورد از این حقیقت اطلاع دارد که باد در دریا دو خط سیر ثابت دارد.

یکی در موقع بامداد تا ظهر و گاهی هم تا دو سه ساعت بعد از ظهر.

یکی در موقع عصر و این وقت باد از جانب دریا به طرف ساحل وزیدن می‌کرد.

در بعضی از سواحل برعکس این است یعنی قبل از ظهر باد از طرف دریا به ساحل می‌وزد و بعد ازظهر برعکس آن.

دارتن‌یان انتظار داشت به محض وصول به ساحل هیکل درشت پورتوس را خواهد دید.

ولی اثری از او مشاهده نشد.

از عده‌ای از سربازان و کارگران پرسید که بارون دووالون کجا است؟

همه جواب دادند که امروز به جزیره نیامده است و چون بنادر جزیره مسدود بود و محال می‌نمود که بارون در بندری دیگر پیاده شود دارتن‌یان بعد از اینکه دانست پورتوس در جزیره نیست با همان زورق که او را آورده بود به ساحل برگشت.

مراجعت او از جزیره بل‌ایل مواجه با تغییر خط سیر باد شد دارتن‌یان با حداکثر سرعت ممکنه فاصله فیمابین جزیره و ساحل را طی کرد.

با اینکه زورق بسیار سریع می‌رفت دارتن‌یان نمی‌توانست آرام بگیرد و خون در عروق او می‌جوشید و می‌فهمید که آرامیس او را فریب داده زیرا پورتوس را ساده‌تر از آن می‌دید که عزم فریب دوست عزیز خود را بنماید.

دارتن‌یان به محض اینکه قدم به ساحل گذاشت خود را به عمارت مرکز حوزهٔ روحانی رسانید.

افسر تفنگداران سلطنتی دومنظور داشت.

یکی اینکه از آرامیس گله کند که چرا به او دروغ گفته، دیگر اینکه سرعت مراجعت خود را به رُخ وی بکشاند و وی را قرین حیرت کند.

در مدخل عمارت کسی جلوی او را نگرفت اما وقتی خواست وارد آپارتمان آرامیس گردد یک مستخدم بالحنی محترم اما جدی گفت آقا چه فرمایش دارید؟

دارتن‌یان باشگفت او را نگریست و گفت: مردک ابله آیا مرا نمی‌شناسید؟
مستخدم گفت: چرا. من می‌دانم شما شوالیه دارتن‌یان هستید.
دارتن‌یان گفت: پس چرا پرسیدی؟ مستخدم گفت من از شما سئوال کردم چه فرمایش دارید؟
دارتن‌یان گفت: معلوم است که می‌خواهم نزد دوست خود عالیجناب روحانی بروم.
دارتن‌یان این جمله را با تمسخر بر زبان آورد اما مستخدم جدی گفت عالیجناب تشریف ندارند.
دارتن‌یان گفت: چطور عالیجناب تشریف ندارند؟
مستخدم گفت: ایشان تشریف برده‌اند.
دارتن‌یان طوری از این حرف حیران شد که انگشت خود را به دندان گرفت.
مدتی مستخدم را نگریست و بعد پرسید آخر چگونه تشریف برده‌اند و کجا رفتند.
مستخدم گفت: من نمی‌دانم ولی شاید خود ایشان به شما گفته باشند کجا می‌روند.
دارتن‌یان گفت: آرامیس به هیچ‌وجه به من نگفت کجا می‌رود.
مستخدم باتعجب پرسید آقا چه فرمودید؟ آرامیس کیست؟
دارتن‌یان حرکتی نفرت‌آمیز نمود و گفت: می‌گویم عالیجناب به من نگفت کجا می‌رود.
مستخدم گفت: شاید در نامه‌ای که برای شما نوشته‌اند این موضوع ذکر شده است.
دارتن‌یان گفت: آن نامه کجاست؟
مستخدم از جیب خود نامه‌ای بیرون آورد و دارتن‌یان خشمگین از دستش ربود و گفت: ابله آیا نمی‌توانستی زودتر این نامه را به من بدهی؟ سپس درب نامه راگشود و چنین خواند:

دوست عزیز بسیار متأسفم که بر اثر یک واقعه ناگهانی و لزوم سرکشی به یکی از کلیساهای حوزه ابواب جمع خود مجبورم که شما را ترک کنم. من خیلی میل داشتم در موقع عزیمت شما را ببینم ولی شما به طرف

بل‌ایل رفته بودید و من فکر کردم شما دو سه روز در آنجا توقف خواهید کرد

پورتوس که اینک در بل‌ایل است شما را خیلی دوست می‌دارد و من یقین دارم که با او به شما خوش خواهد گذشت ولی اجازه بدهید اندرزی به شما بدهم و آن اینکه در صدد برنیایید که با پورتوس برای صرف غذا مسابقه بگذارید زیرا حتی آتوس در دوره جوانی خود نمی‌توانست با او مسابقه بدهد.

دوست عزیز بدین وسیله از شما خداحافظی می‌کنم و امیدوارم که در موقع مراجعت نائل به دیدار شما گردم زیرا من از دیدار و صحبت دوستی قدیمی و وفادار مانند شما بسیار لذت می‌برم.

مستخدم که دید دارتن‌یان از خواندن نامه خشمگین شد، به خنده درآمد.

او از جزئیات واقعه اطلاع نداشت ولی می‌دانست که ارباب او دارتن‌یان را فریب داده است.

دارتن‌یان هنوز خنده مستخدم را ندیده بود و با مشت‌های گره کرده خطاب به خود گفت:

ای احمق. ای احمق مضاعف... ای احمق مثلث... تو پیر شده‌ای و چون سالخورده هستی دیگران تو را بازی می‌دهند.

ای ساده‌لوح، آرامیس یک گردو میان‌تهی را جلو تو انداخت و تو به تصور اینکه گردوی درست است بدان مشغول شدی.

بدبخت تو درخور ترحم هستی برای اینکه وقتی کسی از فرط پیری به مرحله بلاهت رسید باید بدو رحم کرد.

مستخدم همچنان می‌خندید و دارتن‌یان یک مرتبه متوجه خنده او شد و مشتی بر زنخ وی زد و او را به زمین انداخت و از عمارت مرکز حوزه روحانی خارج گردید.

بوره اسب او گرچه طاقت داشت اما بادپیما نبود.

دارتن‌یان در آن موقع خود را محتاج مرکبی می‌دید که راهوار و سریع‌السیر باشد و وقتی به طرف چاپارخانه می‌رفت که یک اسب چاپاری انتخاب کند گفت:

آرامیس مرا فریب داد و توانست در مرحله اول موفقیت حاصل کند اما فاتح

کسی است که در مرحله آخر بتواند پیروزمند از کارزار خارج گردد.

آنگاه روی اسب پرید و رکاب کشید و اسب که هوش فطری دارد و سوار کار را می‌شناسد فهمید این سواری است که باید امر او را اطاعت کرد و با چهارنعل سریع به راه افتاد.



سی تا سی و پنج ساعت بعد از وقایعی که ذکر کردیم فوکه پیشکار کل مالیه در دفتر کار خود واقع در عمارت سن‌مانده به کار مشغول بود.

او هر وقت کار می‌کرد امر می‌نمود کسی نباید مزاحم او گردد. لذا کسی را به اطاقش راه نمی‌دادند حتی دوستان صمیمی، جز در موارد بسیار ضروری مصدع او نمی‌شدند.

در این موقع یک کالسکه که به چهار اسب بسته شده بود وارد حیاط فوکه شد.

اسبها طوری عرق‌ریزان و خسته بودند که به محض توقف کالسکه بعضی از آنها روی مال‌بند تکیه دادند که به زمین نیفتنند.

به محض اینکه کالسکه وارد حیاط فوکه شد سه چهار نوکر به طرف درب کالسکه دویدند و پنداری منتظر ورود آن بودند.

نوکرها پله کان متحرک را جلوی کالسکه گذاشتند و کمک کردند تا اینکه مردی از آن فرود بیاید.

چون ورود کالسکه غیرمنتظره بود فوکه از اطاق کار خود نظری به پنجره انداخت و تا راکب کالسکه را شناخت از جا برخاست و به درب اطاق نزدیک شد.

راکب به نوکرها گفت بگویید که رئیس حوزه روحانی وان آمده قصد دارد فوراً آقای فوکه را ملاقات کند.

ولی لزومی نداشت که نوکرها این خبر را به اطلاع پیشکار کل دارائی برسانند.

زیرا فوکه اربله را دید و شناخت و در آستان در منتظر ورود او شد.

نوکرها زیر بغل آرامیس را گرفته بودند معهذا وی با زحمت از پله‌ها بالا می‌آمد.

فوکه که دید اربله با رنج پلکان را طی می‌کند گفت: دوست عزیز... این شما

هستید چطور شد این طور زود مراجعت کردید.

آرامیس گفت: آمدم که شما را ملاقات کنم.

به قدری منزلت آرامیس ارجمند بود که فوکه دوپله پایین رفت و خود بازو را تکیه گاه اربله قرار داد.

نوکرها که دیدند پیشکار کل به کمک پیشوای روحانی آمده با احترام کنار رفتند.

فوکه کمک کرد تا آرامیس بالا برود و گفت:

دوست عزیز چرا این طور رنگ شما پریده و کوفته هستید؟

آرامیس جواب داد با اینکه من بسیار خسته هستم خوشوقت می‌باشم زیرا عمده این بود که من به اینجا برسم و رسیدم.

فوکه آرامیس را وارد اطاق دفتر نمود و در را بست.

آرامیس قبل از گشودن دهان گفت: آیا در این اطاق کسی نیست؟

فوکه گفت: هیچ‌کس در اینجا حضور ندارد.

آرامیس گفت: آیا یقین دارید کسی در این جا نیست؟ فوکه گفت: به شما اطمینان می‌دهم کسی صحبت ما را نخواهد شنید.

سوءظن آرامیس به قدری بود که باز اطراف را نگریست و زیر مبلها را از چشم گذرانید.

آنگاه گفت: آیا آقای دووالون آمد یا نه؟

فوکه گفت: بله، او وارد شد.

آرامیس گفت: آیا نامه مرا دریافت کردید؟

فوکه گفت: بلی.

آرامیس گفت: لابد حیرت می‌کنید چرا من بعد از این نامه آمدم؟

فوکه جواب داد تصدیق می‌کنم که آمدن شما باعث حیرت من شده زیرا حضور شما این موقع در آنجا خیلی لازم است آیا واقعه‌ای مهم اتفاق افتاده که حضور شما را در اینجا ایجاب می‌نماید.

آرامیس گفت: برای این واقعه صفتی دیگر به کار ببرید.

زیرا یک واقعه بسیار وخیم اتفاق افتاده وگرنه من با این سرعت و این حال

نمی‌آمدم.

فوکه گفت: دوست عزیز برای رضای خدا قدری استراحت کنید زیرا شما رنگ بر صورت ندارید.

آرامیس گفت: قبل از اینکه من استراحت کنم باید با شما صحبت نمایم آیا آقای دووالون چیزی به شما گفت؟

فوکه گفت: او فقط نامه شما را به من تسلیم کرد و نتوانست چیزی بگوید.

آرامیس پرسید چطور؟

فوکه گفت: من در همین اطاق نشسته کار می‌کردم که یک مرتبه دیدم سواری چهارنعل وارد حیاط گردید و عنان کشید.

به محض ورود سوار مزبور بانگ برآورد فوراً به عالیجناب پیشکار کل دارائی بگویید که من برای او پیامی دارم.

من که آقای والون را شناختم خود بیرون رفتم که بدانم پیام او چیست؟

آقای دووالون دست در جیب کرد و کاغذی بیرون آورد و به من داد.

آرامیس پرسید بعد چه شد؟

فوکه گفت: بعد اسب او سقط گردید و افتاد و برنخاست.

آرامیس گفت: اسب به جهنم خود او آیا سالم است؟

فوکه گفت: خود او هم با اسب از پا درآمد ولی خوشبختانه، فرط خستگی او را بی‌حال کرده بود نه عارضه دیگر.

من گفتم او را از حیاط به اطاقی ببرند و خود با کاغذ شما بالا آمدم و وارد همین اطاق شدم و نامه را خواندم.

پس از مطالعه نامه خواستم از آقای دووالون توضیح بیشتری بخواهم.

اما وقتی بر بالین او حضور به هم رسانیدم دیدم طوری خوابیده که نمی‌توان او را از خواب بیدار نمود.

آرامیس سئوال کرد بعد چه شد؟

فوکه گفت:

چون دیدم که بیدارکردن او ممکن نیست بر حال وی رحمت آوردم و گفت او را به حال خود بگذارند که بخوابد.

آرامیس گفت: از این قرار وی اینک در خواب می‌باشد؟ فوکه گفت: بلی ولی من فقط گفتم اگر ممکن باشد موزه‌های او را از پایش بیرون بیاورند و اگر ممکن نیست مزاحم وی نشوند.

آرامیس گفت اینک می‌رویم بر سر موضوعی که مرا به اینجا آورده است. آیا شما آقای دارتن‌یان را می‌شناسید؟

فوکه گفت: بلی او را می‌شناسم و می‌دانم مردی است باهوش وگرچه دونفر از دوستان من امریس و لیودو را به قتل رسانید ولی او را مردی باعاطفه یافتم.

آرامیس گفت: افسوس که دونفر از صمیمی‌ترین دوستان ما از بین رفتند و من بر اثر نامه‌ای که پلیسون برای من نوشت از این موضوع در تورس مطلع شدم.

بعد آرامیس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

آیا می‌دانید که قتل این دو نفر حمله‌ای است مستقیم به قدرت و نفوذ شما فوکه گفت: آیا شما تصور می‌کنید که قصد دارند نفوذ و قدرت مرا براندازند؟

آرامیس گفت: در این نکته هیچ شک وجود ندارد.

فوکه گفت: من این فکر راکردم ولی یقین نداشتم.

آرامیس گفت یقین داشته باشید آنهایی که این دونفر را از بین بردند قصدشان این است که قدرت شما را از بین ببرند.

فوکه گفت آیا ممکن است که بتوانند به مقصود برسند؟

آرامیس گفت: اگر شما مواظب خود نباشید عاقبت به مقصود خواهند رسید.

ولی اصل صحبت من مربوط به دارتن‌یان بود و از موضوع پرت شدم.

فوکه گفت راست می‌گویید.

آرامیس پرسید شما در چه موقع و به چه مناسبت دارتن‌یان را دیدید؟

فوکه گفت: او آمده بود که حواله‌ای از من دریافت کند و این حواله را بابت حقوقش دریافت می‌کرد.

آرامیس پرسید حواله امضای که را داشت؟

فوکه گفت: خود پادشاه فرانسه حواله دارتن‌یان را امضاء کرده بود.

آرامیس گفت: واه... واه... پس من کاملاً حق داشتم از دارتن‌یان برحذر باشم.

فوکه گفت: چطور؟

آرامیس جواب داد این مرد، که حواله‌ای با امضای خود پادشاه فرانسه از شما دریافت کرد با لباس مبدل به ولایت ما آمد و به جزیره بل‌ایل رفت.

او به دیگران می‌گفت که مباشر یکی از اشراف است و آمده که نمکزار خریداری یا اجاره کند.

ولی به من اظهار کرد که خود قصد خرید نمکزار را دارد.

من این حرف را نپذیرفتم زیرا می‌دانستم دارتن‌یان مردی نیست که نمکزار خریداری یا اجاره نماید و به محض دیدن او و بخصوص وقتی فهمیدم به جزیره بل‌ایل رفته فهمیدم پادشاه فرانسه او را فرستاده است.

فوکه گفت: آیا رفتن او به جزیره بل‌ایل خطر دارد؟

آرامیس جواب داد بدیهی است و وی آنجا پورتوس را دید و با او صحبت کرد.

فوکه با تعجب پرسید پورتوس کیست؟ آرامیس گفت: معذرت می‌خواهم این اسم دوستانه بارون دووالون است که ما در دوره جوانی روی او گذاشته بودیم.

فوکه گفت: حال شما تصور می‌کنید که دارتن‌یان از طرف پادشاه فرانسه به بل‌ایل رفت؟

آرامیس گفت: در این قسمت کوچکترین تردیدی ندارم.

فوکه گفت: اگر برای گردش و تفریح به آنجا رفته باشد چطور؟

آرامیس گفت:

دوست عزیز یک عمر است که من دارتن‌یان را می‌شناسم و می‌دانم وی مردی نمی‌باشد که اوقات خود را صرف تفریح و گردش کند.

فوکه گفت: از این قرار دارتن‌یان در دست پادشاه فرانسه یک آلت خطرناک است آیا چنین نیست؟

آرامیس گفت: بگویید یک آلت فوق‌العاده خطرناک می‌باشد چون این مرد دارای استعدادی مافوق افراد معمولی است.

فوکه گفت: خوب شد که من او را شناختم و سعی کردم دوستی او را جلب کنم.

آرامیس گفت: چه موقع درصدد برآمدید که دوستی او را جلب کنید.

فوکه گفت: وقتی آمد حواله خود را از من دریافت کند من با وی بامحبت رفتار کردم.

آرامیس گفت: متأسفانه در این موقع وقت گذشته و او جزو ملتزمین وندمای پادشاه فرانسه شده بود.

فوکه گفت: دوست عزیز من احساس می‌کنم که شما نسبت به این مرد غلو می‌کنید. چون یک افسر عادی سپاه تفنگدار آن قدر اهمیت ندارد که از او بترسند.

آرامیس گفت: اگر شما مانند من او را می‌شناختید تصدیق می‌کردید که باهوش‌ترین و شجاع‌ترین و لایق‌ترین، مرد فرانسه بلکه اروپا است.

فوکه گفت: اگر این طور باشد باید او را خریداری کرد و به هر نحو شده به خود ملحق کنیم.

آرامیس جواب داد گفتم که وقت گذشته است.

فوکه پرسید چطور؟

آرامیس گفت: چندی پیش رابطه او با دربار فرانسه قطع شد و هرگاه در این موقع شما درصدد برمی‌آمدید او را مجذوب نمایید شاید به سهولت دارتن‌یان از آن شما می‌شد.

ولی وی در موقع کناره گیری از دربار فرانسه به انگلستان رفت و در آنجا کارهایی کرد که اگر برای شما حکایت کنم مبهوت خواهید شد و همین قدر بدانید که بازگشت چارلز دوم بر روی تخت سلطنت ناشی از مساعی این شخص است.

دارتن‌یان بعد از اینکه چارلز دوم را بر تخت نشانید ثروتمند گردید و با بضاعت به فرانسه برگشت.

و چون ثروت داشت پادشاه فرانسه برای اینکه او را به دربار فرا خواند مزایایی بزرگ به وی داد وگرنه دارتن‌یان خدمت او را نمی‌پذیرفت زیرا محتاج خدمت نبود.

فوکه گفت: اگر ما دوبرابر یا سه برابر حقوقی که پادشاه فرانسه به او می‌دهد بپردازیم خواهیم توانست این مرد را به طرف خود متمایل کنیم.

آرامیس گفت: دارتن‌یان اهل قول و وفاداری است و وقتی به کسی وعدهٔ وفاداری داد دیگر نمی‌توان او را از مخدومش جدا نمود.

فوکه گفت: حال شما چه نتیجه از این صحبت می‌گیرید؟

آرامیس گفت: من عقیده دارم و اصرار و تأکید می‌کنم که باید جلوی یک خطر بزرگ را گرفت.

فوکه پرسید این خطر کدام است؟

آرامیس گفت: خطر مزبور عبارت می‌باشد از ورود دارتن‌یان به پاریس و رفتن نزد پادشاه فرانسه و تقدیم گزارش مشاهدات و استنباطهای خود به او.

فوکه باکم‌اعتنایی گفت: اگر این طور باشد ما وقت کافی داریم که از این خطر جلوگیری کنیم.

آرامیس پرسید چطور وقت کافی داریم؟ فوکه گفت: تا دارتن‌یان از مسافرت برگردد و وارد پاریس شود مدتی طول می‌کشد و در این مدت ما راه علاج را خواهیم یافت.

آرامیس گفت: آقا، ما فرصتی برای دفع‌الوقت نداریم و هر تصمیم که می‌گیریم باید هم‌اکنون گرفته شود زیرا دارتن‌یان در راه است و ساعت به ساعت، بیشتر به پاریس نزدیک می‌شود.

فوکه پرسید شما چند ساعت بر او سبقت دارید؟ آرامیس گفت ده ساعت.

فوکه گفت: ده ساعت وقتی کافی برای یافتن راه چاره می‌باشد.

آرامیس با تأثر سر را تکان داد و گفت: عالیجناب، آیا این پاره‌های ابر را در آسمان می‌بینید که با چه سرعت حرکت می‌کنند؟... آیا این چکاوک‌ها را مشاهده می‌نمایید که چگونه هوا را با بالهای خود می‌شکافند و در یک لحظه از نظر ناپدید می‌شوند؟...

فوکه گفت: بلی.

آرامیس گفت: دارتن‌یان از این ابرها و پرستوها و بادی که ابرها را به حرکت درمی‌آورد سریع‌تر طی طریق می‌کند.

فوکه گفت: آقای آرامیس شما این مرد را خیلی عجیب جلوه می‌دهید؟ آخر توانایی بشری حدی دارد که کسی نمی‌تواند از آن حدود تجاوز کند و این مرد هم فردی از آحاد انسان است.

آرامیس گفت: عالیجناب این مرد را نبایست فردی از آحاد انسان دانست بلکه باید او را موجود مافوق‌الطبیعه قلمداد کرد. این مرد بشر نیست بلکه چیزی فیمابین بشر و نیمه خدایان یونان قدیم است و من سی و پنج سال است که او را می‌شناسم و می‌دانم چه می‌گویم.

فوکه گفت: خوب. شما می‌گویید که این مرد مانند ابر و باد حرکت می‌کند؟ و آیا ما فرصت نخواهیم داشت در این باره راه چاره بیندیشیم.

آرامیس گفت: اجازه بدهید حسابی برای شما بکنم... من آقای دووالون را دوساعت بعد از نیمه‌شب روانه پاریس کردم و خود ظهر روز بعد حرکت نمودم به طوری که او ده ساعت از من جلو بود حال بگویید که آقای دووالون چه موقع وارد شدا؟

فوکه نظری به ساعت خود انداخت و گفت: تقریباً چهار ساعت قبل وارد شد.

آرامیس گفت: با اینکه دووالون ده ساعت جلوتر از من حرکت کرد فقط چهار ساعت زودتر وارد شد.

و حال آنکه دووالون یک سوارکار زبردست و پرطاقت است و در راه هشت اسب زیر ران او سقط شدند که من لاشه‌های آنها را دیدم. اما خود من بعد از اینکه به راه افتادم پنجاه فرسنگ را با اسب طی نمودم بعد دیدم که نمی‌توانم سوار بر اسب طی‌طریق کنم.

چون من مبتلا به مرض روماتیسم و سنگ مثانه هستم و پیری هم مزید علت شده است.

یا اینکه پیری این امراض را به وجود آوردیم و زود خسته می‌شوم این بود که در تورس اسب را رها کردم و با کالسکه راه پیمودم و درون کالسکه آسایش نداشتم و گاهی به پشت و زمانی به رو می‌افتادم و می‌نالیدم و پیوسته چهار اسب قوی کالسکه را می‌کشید.

غرض این است که باوجود پیری و امراض و حرکت با کالسکه آقای دووالون فقط چهارساعت بر من سبقت گرفت.

اما دارتن‌یان مانند دووالون نیست که سیصد لیور وزن داشته باشد.

او مانند من روماتیسم و سنگ مثانه ندارد و خسته نمی‌شود.

این مرد طوری عادت به سواری کرده که باید او را انسان سم‌دار نامید چون می‌تواند چندین شبانه روز بدون خواب بر پشت اسب بسر ببرد.

به همین جهت با اینکه وقتی من به راه افتادم دارتن‌یان به بل‌ایل رفته بود و می‌بایست برای وصول به آن جزیره از دریا بگذرد و سپس دریا را طی نماید تا به ساحل

فرانسه برسد، دو ساعت دیگر اینجاست.

فوکه گفت: اگر در راه حوادثی برای او پیش بیاید چطور؟ آرامیس گفت: برای این مرد هیچ حادثه‌ای پیش نمی‌آید زیرا جهت غلبه به موانع و مشکلات طوری هوش دارد که تصور می‌شود از دنیایی دیگر الهام می‌گیرد.

فوکه گفت: اگر اسب نداشته باشد چطور؟ و آن وقت آیا می‌تواند مانند ابرها و چکاوک حرکت کند؟

آرامیس گفت: وقتی اسب نداشته باشد دوندگی می‌نماید و از اسب سریع‌تر حرکت می‌کند.

فوکه گفت: پناه بر خدا از این موجود عجیب‌الخلقه!.

آرامیس گفت من این مرد را خیلی دوست می‌دارم و تقدیر می‌کنم.

از این جهت او را دوست می‌دارم که مردی است صدیق و وفادار و در دوستی جان‌نثار و هرگز نسبت به دوستان خدعه و خیانت نمی‌نماید.

من از این جهت او را مورد تقدیر قرار می‌دهم که از نظر توانایی و استقامت درقبال شدائد، فرد اکمل بشر است.

اما با اینکه او را دوست می‌دارم و تمجیدش می‌کنم از او می‌ترسم زیرا مردی است جدی که نمی‌توان با پول و رشوه او را فریب داد.

او مردی است وظیفه‌شناس که به هیچ‌وجه نمی‌توان او را از انجام وظیفه بازداشت.

علیهذا برای جلوگیری از خطری که ورود او به پاریس برای ما دربر خواهد داشت اینجا آمدم و باز می‌گویم که دارتن‌یان دو ساعت دیگر وارد پاریس خواهد شد و شما باید هم‌اکنون به کاخ لوور بروید و پادشاه فرانسه را ملاقات کنید.

چون اگر دارتن‌یان قبل از شما پادشاه فرانسه را ملاقات کند کار ما، تمام خواهد شد آیا متوجه هستید چه می‌گویم؟

فوکه گفت: آقای اربله آیا می‌دانید آنچه می‌گویید چه نتایجی دربر دارد؟

آیا می‌دانید که تمام طرح‌های جالب‌توجه ما یک مرتبه برباد می‌رود!... آیا به خاطر دارید که ما چه رؤیاهای شیرین می‌دیدیم و چه آرزوهای دلپذیر داشتیم.

آرامیس گفت: وقتی یک طرح ریختی و با عدم موفقیت روبرو شد می‌توان

طرحی دیگر به جای آن نهاد.

وقتی یک نقشه با شکست مواجه شد می‌توان نقشه‌ای دیگر تدوین کرد و اجراء نمود.

پس مأیوس نباشید و اندرز مرا بپذیرید.

فوکه گفت: آیا به خاطر دارید که ما در جزیره بل‌ایل چه ساخلوی جالب توجه را مستقر کردیم و متوجه هستید که پادشاه فرانسه فوراً ساخلوی این جزیره را تغییر خواهد داد.

اربله گفت: آقای پیشکار کل، این ساخلو امروز بیش از دو هنگ نیست ولی یک سال دیگر شما می‌توانید یک ارتش داشته باشید.

می‌خواهم بگویم اگر از راه حزم این دو هنگ را فدا کنید سال دیگر دارای یک قشون بزرگ خواهید گردید.

اما اگر این دو هنگ فدا نشود همه چیز از دست شما به در می‌رود.

از این گذشته این دو هنگ چون جزو وفاداران شما هستند، هرجا که بروند در آینده وفادار خواهند بود.

آنها در شهرهای روسل ـ تورس ـ نانت ـ بردو ـ و جاهای دیگر جزو پارتیزان‌های شما خواهند شد و با یک اشارهٔ شما قیام خواهند کرد.

بروید و پادشاه را ملاقات کنید و خطر را مرتفع نمایید و به یاد داشته باشید که هر دقیقه که می‌گذرد دارتن‌یان مانند تیری که از کمان جسته به پاریس نزدیک می‌شود.

فوکه گفت: آقای اربله چون می‌دانم اندرزهای شما عاقلانه و دوستانه است هم‌اکنون به لوور خواهم رفت آیا موافقت می‌کنید که لباس خود را عوض نمایم.

آرامیس گفت: عوض کنید اما هر قدر عجله به خرج بدهید باز هم کم است.

چون دارتن‌یان مانند من مجبور نیست راه را کج کند و به سن‌مانده بیاید و از اینجا به پاریس برود.

او مستقیم به پاریس خواهد رفت و فوراً به حضور شاه خواهد رسید و حتی یک دقیقه در اطاق انتظار معطل نخواهد شد.

از کجا هم‌اکنون شاه منتظر ورود او نباشد و اگر کج‌شدن راه مرا درنظر بگیرید من فقط یک ساعت به دارتن‌یان سبقت گرفته‌ام و او ساعتی دیگر در لوور است.

فوکه گفت:

دارتن‌یان هرقدر تندرو باشد نخواهد توانست با سرعت اسبهای انگلیسی من حرکت کنند.

بعد زنگ زد و امر نمود اسبهای انگلیسی او را فوراً به کالسکه ببندند و عجله کنند.

آرامیس گفت: من همین جا هستم تا شما مراجعت کنید و مرا از نتیجه مذاکره خویش با پادشاه فرانسه بیاگاهانید.

فوکه طبق توصیه آرامیس باعجله لباس عوض کرد و سوار بر کالسکه شد و آرامیس وقتی دید کالسکه او به راه افتاد نفسی از روی راحتی کشید.

بعد گفت: آقای دووالون در کدام اطاق خوابیده است؟

نوکرها که می‌دانستند اربله چه قدر نزد پیشکار کل محترم و عزیز است جلو دویدند و کمک کردند که اربله از اطاق دفتر پیشکار کل خارج شود و به طرف اطاق پورتوس برود.

قبل از اینکه آرامیس وارد اطاق پورتوس گردد پلیسون که می‌دانست پیشوای روحانی وان آمده، دوید و خود را به آرامیس رسانید.

آرامیس بامحبت اما، محبتی مقرون به مناعت طبع، او را پذیرفت و پلیسون گفت اجازه بدهید من زیر بازوی شما را بگیرم و به طرف اطاق دووالون ببرم.

در راه صدایی به گوش آرامیس رسید و پرسید این صدا چیست؟

پلیسون گفت این صدای خُرخُر خواب آقای دووالون است. صدائی که به گوش آرامیس رسید به غرش شیر و ولوله ببر بیش از صدای انسان شباهت داشت به طوری که گفت:

فقط آقای دووالون در موقع خوابیدن می‌تواند این طور خُرخُر کند.

پلیسون گفت:

چون او خوابیده آیا باز ضروری است که شما به اطاق او بروید؟

آرامیس گفت:

بلی زیرا من عادت دوست خود را می‌دانم و واقفم چگونه باید از او پذیرایی کرد و می‌روم که مبادا چیزی کسر داشته باشد.

هر دو بعد از طی یک راهرو و صعود از یک پله‌کان وارد اطاق پورتوس شدند.

پورتوس روی تختخواب به پشت خوابیده و صورتش از فرط خون بنفش‌رنگ شده بود.

آرامیس دید دهان وی باز است و صدایی که از دهان او خارج می‌شود طوری اوج و انعکاس دارد که شیشه‌ها را به ارتعاش درمی‌آورد.

عضلات برجستهٔ پورتوس از زیر لباس برآمدگی داشت و عرق روی پیشانی و گونه‌هایش جاری بود.

آرامیس قدری در آستان اطاق ایستاد و هیکل درشت و عضلات ستبر دوست خود را نگریست.

اربله فکر می‌کرد وقتی نیروی جسمانی و قوهٔ عضلات، بدین میزان برسد سزاوار است که دیگران برای صاحب آن احترامی خاص درنظر بگیرند.

زیرا این نیرو چیزی مانند قوه افسانه‌ای است که در هر یک قرن یا دو قرن فقط نصیب یک یا چند نفر می‌شود.

پاها و ساقهای پورتوس، همچون پاهای هرکول پهلوان افسانه‌های قدیم، ساق و روی موزه را دریده عضلات پهلوان، از آنجا مشهود می‌گردید.

چهارنفر خدمه برحسب دستور پلیسون خواستند موزه‌های پورتوس را از پاهای او بیرون بیاورند.

ولی زود دریافتند کاری محال است لذا باز برحسب امر پلیسون به وسیله کارد موزه را پاره کردند و چرم‌های آن را قطعه‌قطعه از پای او جدا نمودند.

لباس پورتوس هم مانند موزه‌اش پاره شد چون نمی‌توانستند از تن او بیرون بیاورند.

آرامیس سپرد هرچه در جیب‌های پورتوس هست نگاهداری شود و بعد از بیداری به او تسلیم نمایند.

چون تمام بدن وی از عرق و غبار سیاه شده بود دوازده نفر از نوکرهای فوکه زور خود را مجتمع کردند و پورتوس را به اطاق حمام بردند.

آنجا مدت یک ساعت او را در آب گرم قرار دادند و بدنش را شستند.

آنگاه جامه‌ای تمیز و سپید به او پوشانیدند و به خوابگاهش منتقل نمودند.

در تمام این مدت پورتوس همچنان خُرخُر می‌کرد و از خواب بیدار نشد.

آرامیس که نیروی عضلات و خون فراوان پورتوس را نداشت فکر کرد که می‌تواند با پلیسون و گوروی به‌کار مشغول شود تا فوکه از کاخ لوور برگردد.

اما در پشت میز خوابش برد و خستگی وی را نیز از پا درآورد به طوری که برحسب امر پلیسون نوکرها، آرامیس را از جا بلند کردند و به خوابگاهی تمیز و معطر بردند تا بهتر از استراحت برخوردار شود.

۲۰۵

فعالیت چشمگیر

وقتی فوکه سوار بر کالسکه خود که اسب‌های توانای انگلیسی آن را می‌کشیدند به طرف لوور می‌رفت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه با کولبر کار می‌کرد.

یک مرتبه لوئی چهاردهم به فکر اندر شد زیرا به یاد صدور فرمان قتل امریس و لیودو افتاد.

لوئی چهاردهم می‌دانست که آن دونفر خیانتکار بودند ولی صدور فرمان قتل آنها را در آغاز سلطنت خود نمی‌پسندید.

گرچه کار گذشته و آنها اعدام شده بودند ولی خاطره آن از لوح ضمیر پادشاه فرانسه زایل نمی‌گردید و می‌بایست قدری بگذرد تا آن یاد، فراموش شود.

یک مرتبه لوئی چهاردهم خطاب به کولبر گفت: آقا گاهی من احساس می‌کنم این دو نفر که شما برای اعدام آنها را درنظر گرفتید خیلی گناهکار نبودند؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا آنها از بین عده‌ای از گناهکاران که می‌بایست همه مجازات شوند انتخاب گردیدند.

لوئی چهاردهم گفت: چگونه انتخاب شدند؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا لزوم تنبیه خیانت‌کاران آنها را انتخاب کرد.

لوئی چهاردهم گفت: لزوم تنبیه خیانتکاران جمله‌ای می‌باشد که طمطراق دارد ولی آیا در معنی همین طور دارای اهمیت هست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا معنای این جمله بیش از صورت و ظاهر آن مهم است و لزوم تنبیه خیانتکاران به قدری برای اداره امور کشور ضروری است که می‌توانم به عرض برسانم وجود آن مانند وجود ضروری‌ترین چیزها دارای اهمیت است.

لوئی چهاردهم گفت: اگر اشتباه نکرده باشم اینان از دوستان آقای فوکه بوده‌اند؟

کولبر گفت:

بلی اعلیحضرتا آنها به قدری نسبت به آقای فوکه صمیمیت داشتند که حاضر بودند در راهش جان فدا کنند.

لوئی چهاردهم گفت: بالاخره هم در راه او جان فدا کردند.

کولبر گفت:

بلی اعلیحضرتا خوشبختانه آنها به عبث در راه فوکه فدا شدند. اینکه می‌گویم خوشبختانه برای این است که آنها نمی‌خواستند بیهوده جان فدا کنند و خیالها داشتند.

لوئی چهاردهم گفت: این دونفر چه قدر از وجوه خزانه ما را به نفع خود تصرف کرده بودند.

کولبر گفت:

اعلیحضرتا ده میلیون از وجوهی که باید عاید خزانه اعلیحضرت شود به وسیله این دونفر ضبط شد و از آن مبلغ شش میلیون به دست آمد و به خزانه مسترد گردید.

لوئی چهاردهم با قدری نفرت گفت: آیا اینک این پول در خزانه من است؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا ولی با اینکه اموال این دو محکوم مصادره شد و به خزانه مسترد گردیده آقای فوکه از این موضوع هراسی به دل راه نداده است.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کولبر چه می‌خواهید بگویید پیشکار دارائی (با پیشکار کل اشتباه نشود) گفت: اعلیحضرتا می‌خواهم عرض کنم که به خود آقای فوکه لطمه‌ای وارد نیامد.

لوئی چهاردهم گفت: منظور خود را صریح بگویید؟ کولبر گفت: اعلیحضرتا فوکه برای اینکه دونفر از دوستان خود را از مرگ نجات بدهد عده‌ای از اشرار را اجیر کرد و هرگاه روزی خود او محکوم شود بعید نیست یک ارتش را وادار به قیام برای نجات خویش نماید.

یک برق از چشم‌های لوئی چهاردهم درخشید و خطاب به کولبر گفت:

آقا شما که نسبت به آقای فوکه این نظریه را دارید چرا زودتر مرا مستحضر نکردید؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا اگر من نظریه خود را راجع به آقای فوکه ابراز می‌کردم اعلیحضرت نمی‌پذیرفتید یا ممکن بود تصور نمایید علل خصوصی مرا وادار به تقدیم یک گزارش غیرواقع کرده است.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کولبر صریح به من بگویید که نظریه شما راجع به روش آقای فوکه چیست؟ و او به عقیده شما چه می‌خواهد بکند؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا آقای فوکه تا مدتی مانند مرحوم مازارن در فکر جمع‌آوری پول و مال بود و می‌خواست بدین وسیله عده‌ای را اطراف خود گرد بیاورد.

بعد از اینکه دسته‌ای از مفت‌خوارها و طفیلی‌ها اطراف او جمع شدند و از خوان کرم وی و در واقع از خوان خزانه مملکت که جیب فوکه بود مستفیذ گردیدند خیالاتی دیگر برای فوکه پیدا شد.

فوکه اینک نه فقط قصد دارد که مجموع درآمد مملکت را به خود اختصاص بدهد بلکه می‌کوشد که قدرت و مزیت سلطنت را هم از اعلیحضرت بگیرد و پادشاه فرانسه را مانند فردی عادی نماید و وی را نیازمند خود کند.

رنگ لوئی چهاردهم قدری سرخ شد و کولبر متوجه بود که این تغییر رنگ علامت خشم است.

بعد لوئی چهاردهم گفت: آقای کولبر درحقوق جزایی فرانسه کسی که دارای این نقشه‌ها باشد مرتکب چه جرم شده است؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا طبق حقوق و قوانین فرانسه مرتکب این جرم به سلطنت خیانت کرده و عمل او، جزو خیانت‌های غیرقابل اغماض است.

لوئی چهاردهم گفت: کسی که مرتکب خیانتی این‌گونه بزرگ نسبت به پادشاه می‌شود مجازاتش چیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا او را توقیف می‌کنند و بعد محاکمه و مجازات می‌نمایند.

لوئی چهاردهم گفت:

آیا شما یقین دارید که آقای فوکه درصدد است که این فکر را در مخیله خویش بپروراند.

کولبر گفت: اعلیحضرتا این مرد فقط درصدد پرورانیدن این فکر نیست.
لوئی چهاردهم گفت: چه می‌خواهید بگویید.
کولبر گفت: می‌خواهم عرض کنم که نیت او از مرحله فکر گذشته و مقدمات عملی‌شدن آن به دست وی فراهم گردیده است.
لوئی چهاردهم گفت: آیا آقای فوکه قصد دارد که با عمل خود علیه ما مبادرت به خیانت کند؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا او قصد خود را وارد مرحله اجرا کرده و من برای اثبات آنچه می‌گویم یک دلیل متقن و غیرقابل تردید دارم.
لوئی چهاردهم گفت: دلیل شما چیست؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا او جزیره بل‌ایل را مستحکم کرده و در آنجا دژهای جنگی به وجود آورده و سفاین جنگی ساخته و حتی محل نصب آتشبارها را در آن جزیره به وجود آورده است.
لوئی چهاردهم گفت: آه... آیا به آنچه می‌گویید اطمینان دارید؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا اگر اطمینان نداشتم هرگز به پادشاه خود دروغ نمی‌گفتم و آن جزیره علاوه بر استحکامات دارای ساخلوی نظامی نیز شده است.
لوئی چهاردهم قدری سکوت کرد و سپس پرسید آیا وسیله‌ای برای تحقیق هست؟
کولبر گفت: البته، و اعلیحضرت ممکن است امر فرمایید شخصی به جزیره بل‌ایل برود و اوضاع آنجا را ببیند و در مراجعت گزارشی جامع از آنچه دیده، به عرض برساند.
لوئی چهاردهم مثل کسی که نمی‌داند این مأموریت را به که واگذارد گفت: چه شخصی را باید به بل‌ایل فرستاد؟
کولبر گفت: اعلیحضرتا اگر امر فرمایید من ممکن است بروم و گزارشی از اوضاع آنجا تهیه نمایم.
لوئی چهاردهم گفت: شما در جزیره بل‌ایل چه خواهید کرد؟
کولبر گفت: من فقط کسب اطلاع خواهم نمود و خواهم دانست که آیا استحکامات نظامی در آنجا هست یا نه؟ گو اینکه منبعی که خبر وجود استحکامات را به

من داده مطمئن است ولی برای اینکه به رأی‌العین این استحکامات را ببینم می‌توانم به بل‌ایل سفر کنم.

لوئی چهاردهم پرسید برای چه آقای فوکه در این جزیره استحکامات به وجود آورده است؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا تصور می‌کنم قصد این مرد روشن می‌باشد و او از این جهت جزیره را مستحکم کرده که روزی که سوءاستفاده‌های او از مالیه مملکت کشف شده و پای محاسبه در بین آمد، مقابل پادشاه خود ایستادگی کند.

لوئی چهاردهم گفت: اگر چنین است این مرد به طوری که گفتید باید توقیف شود.

کولبر گفت: اعلیحضرتا توقیف او غیرممکن می‌باشد.

لوئی چهاردهم جواب داد آقا به شما گفتم که تعبیر غیرممکن را تا موقعی که در خدمت من هستید بر زبان نیاورید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا من نمی‌خواهم که این تعبیر را برزبان بیاورم ولی می‌بینم که خدمتگزار شما هرقدر نخواهد این تعبیر را به کار ببرد نمی‌تواند مانع از این گردد که آقای فوکه پیشکار کل دارائی نباشد.

لوئی چهاردهم گفت منظور نهائی شما چیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا این مرد چون پیشکار کل دارائی است و خزانه مملکت را جیب خود می‌داند بی‌حساب پول خرج می‌کند.

و با این پول بی‌حساب پارلمان و ارتش و همه نجباء و هر کس راکه به جهتی از جهات دارای نفوذ و اعتبار می‌باشد طرفدار خویش می‌نماید.

و چون همگی طرفدار او هستند کسی نمی‌تواند او را توقیف کند.

لوئی چهاردهم گفت: از این قرار، من نمی‌توانم علیه این مرد اقدامی بکنم؟

کولبر گفت: نه اعلیحضرتا، نمی‌توانید یا اینکه در این موقع نمی‌توانید او را توقیف کنید.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کولبر شما یک مشاور بی‌فایده و خاصیت هستید زیرا فقط درد را می‌گویید بدون اینکه نامی از درمان ببرید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا من فقط خطر را ذکر نمی‌کنم بلکه وسیله از بین بردن خطر

را هم به عرض می‌رسانم.

لوئی چهاردهم گفت: این وسیله کدام است و چگونه می‌توان بر این موجود قوی غلبه کرد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا این مرد به وسیله پول دارای قدرت و نفوذ شده و شما هم می‌توانید به وسیله پول قدرت او را از بین ببرید.

لوئی چهاردهم گفت: آیا می‌گویید او را معزول کنم؟

کولبر گفت: نه اعلیحضرتا زیرا در حال حاضر عزل او تولید شورش خواهد کرد.

لوئی چهاردهم گفت: پس راه چاره کدام است؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا راه چاره این است که او را ورشکسته نمایید؟

لوئی چهاردهم گفت: چگونه باید او را ورشکسته کرد؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا برای اعلیحضرت فرصت‌های متعدد پیش می‌آید که می‌توانید در این مواقع، با ضربات متوالی این مرد را از لحاظ مالی از پا درآورید و یکی از فرصت‌ها هم اکنون موجود می‌باشد.

پادشاه فرانسه گفت: این فرصت چه می‌باشد؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا برادر شما عنقریب ازدواج خواهد کرد و این ازدواج باید باشکوه و جلالی درخور سلطنت انجام گیرد و شما ممکن است از فوکه بخواهید بدین مناسبت یک میلیون به شما بدهد.

شخصی که درقبال پنج هزار لیره حواله اعلیحضرت، به آورنده حواله بیست هزار لیره می‌پردازد لابد می‌تواند یک میلیون در دسترس پادشاه فرانسه بگذارد.

لوئی چهاردهم گفت: بسیار خوب و من به او خواهم گفت یک میلیون به من بدهد.

کولبر گفت: اگر اعلیحضرت حواله‌ای در این خصوص صادر فرمایند من خود حواله مزبور را وصول خواهم کرد.

سپس کولبر کاغذی مقابل پادشاه فرانسه نهاد و قلم و دوات را جلو آورد که لوئی چهاردهم حواله را صادر کند.

قبل از اینکه پادشاه فرانسه چیزی بنویسد حاجب خبر داد که پیشکار کل دارائی آمده، استدعای شرفیابی دارد. رنگ لوئی چهاردهم تغییر کرد و کولبر خود را عقب

کشید ولی از اطاق خارج نشد.

بعد از صدور اجازه، پیشکار کل دارائی وارد گردید و چون مردی درباری بود با یک نظر، دریافت که محیط مجلس چگونه است و از چه مقوله صحبت می‌کردند.

این محیط برای فوکه اطمینان‌بخش نبود و با اینکه می‌دانست مردی قوی می‌باشد لیکن مشاهده دیدگان کوچک و تنگ و سیاه کولبر و چشم‌های خشم‌آلود لوئی چهاردهم به او فهماند که خطری قریب‌الوقوع در انتظار اوست. درباریهای فرانسه برای فهمیدن اوضاع دربار، مانند سربازان قدیمی در میدان جنگ هستند و همان طور که سربازان جنگ دیده از صدای مبهم باد و طنین درهم حرکت سوارنظام و ارابه‌های توپ درمی‌یابند که میزان قوای خصم چه قدر است، درباریها هم به محض اینکه هوای دربار فرانسه را استشمام کردند و وضع آنجا را دیدند، متوجه ماهیت اوضاع می‌شوند.

سربازان قدیمی با شنیدن چند صدای مبهم می‌توانند بفهمند یک دسته قشون به کدام سمت حرکت می‌کند و چه اندازه نیرو دارد و تسلیحات آنان از چه نوع است، و فوکه هم پس از ورود به اطاق و احساس اینکه ورودش با سکوت مواجه گردید، دریافت آن سکوت بیش از هر بیان صریح خطر را به او نشان می‌دهد.

لوئی چهاردهم که جوان، و به اقتضای جوانی هنوز محجوب بود، صبر کرد تا اینکه فوکه مقداری از اطاق را پیمود و به وسط آن رسید و بعد سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا من برای زیارت ملوکانه بسیار اشتیاق داشتم و بی‌تاب بودم. لوئی چهاردهم با لحنی بارد جواب داد برای چه بی‌تاب بودید؟ فوکه گفت: می‌خواستم یک خبر خوب را به عرض شاهانه برسانم. باید دانست که کولبر هم مانند فوکه مردی درباری بود و اگر عظمت و سخاوت را از صفات او بکاهیم، از نظر وقوف بر اوضاع فرقی با فوکه نداشت و به همین جهت تا این حرف را شنید چشم‌های او درخشید چون فهمید فوکه متوجه خطر شده، درصدد استقبال از آن برآمده، زیرا یکی از طرق مؤثر، برای احتراز از خطر این است که به طرف آن بروند تا قبل از هبوط بدبختی علاج طالع شوم را بنمایند.

لوئی چهاردهم گفت: آقا چه خبر می‌خواستید به اطلاع ما برسانید؟ فوکه یک لوله کاغذ را روی میز نهاد و آن راگشود و گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که نظری به این کاغذ بیندازید.

لوئی چهاردهم آن را پیش کشید و نظری به آن انداخت و گفت: گویا این یک

نقشه است.

فوکه گفت: بلی اعلیحضرتا لوئی چهاردهم پرسید این نقشه مربوط چیست؟ فوکه جواب داد مربوط به استحکامات جدیدی می‌باشد لوئی چهاردهم بالحنی که علامت خشم و تمسخر هر دو در آن بود گفت: آقای فوکه از این قرار شما به امور نظامی و تاکتیک و استراتژی علاقه دارید. فوکه گفت: اعلیحضرتا هرچه برای سلطنت اعلیحضرت مفید باشد موردعلاقه من است. لوئی چهاردهم گفت: به عقیده من نقشه‌ای خوب می‌باشد، فوکه برای تقدیم تشکر سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا اینجا محل حصار است و در این نقطه دژها قرار گرفته، و در اینجا استحکامات خارجی مقابل دژها به نظر شاهانه می‌رسد لوئی چهاردهم گفت اینجا چه واقع می‌باشد؟ فوکه گفت اعلیحضرتا در اینجا دریا به نظر شاهانه می‌رسد. لوئی چهاردهم با قدری تعجب پرسید مثل اینکه اطراف این استحکامات، غیر از دریا چیزی وجود ندارد؟ فوکه گفت بلی اعلیحضرتا، دریا اطراف این منطقه مستحکم را احاطه کرده است.

لوئی چهاردهم گفت: این چه مکانی است که در چهار جهت آن دریا وجود دارد، فوکه گفت: اعلیحضرتا اینجا جزیره بل‌ایل آن‌مر است. این حرف طوری کولبر را تکان داد که لوئی چهاردهم نظری به او انداخت و فهمانید که باید خونسردی خود را حفظ کند و آنگاه از فوکه پرسید از این قرار شما جزیره بل‌ایل را دارای استحکامات کرده‌اید؟ فوکه گفت: بلی اعلیحضرتا و اینک نقشه استحکامات آن را به نظر شاهانه می‌رسانم و عرض می‌کنم برای ایجاد استحکامات در این جزیره یک میلیون و ششصد هزار لیره خرج کردم. لوئی چهاردهم پرسید برای چه این جزیره را مستحکم کرده‌اید؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا علت امر مربوط به تیرگی مناسبات اعلیحضرت با دولت انگلستان بوده است. لوئی چهاردهم گفت: ولی امروز که ما دارای مناسباتی نیکو با این دولت هستیم، فوکه گفت اعلیحضرتا مناسبات حسنه بین دو حکومت از یک ماه قبل شروع شده در صورتی که استحکامات جزیره از شش ماه قبل آغاز گردیده است.

لوئی چهاردهم گفت: با اینکه شما برای مستحکم کردن این جزیره مبلغی گزاف خرج کردید اینک استحکامات آنجا سودی ندارد فوکه گفت: اعلیحضرتا، استحکامات نظامی در همه وقت ممکن است به‌کار بیاید هرگز نباید تصور کرد بدون فایده است. گرچه من بدواً این استحکامات را درقبال حمله احتمالی ژنرال مونک و لامبر و سایر

انگلیس‌ها که نقش سلحشوری را برعهده گرفته‌اند برپا کردم و پیش‌بینی نمودم که اعلیحضرت، بعد از تجدید سلطنت چارلز دوم، با او دوست خواهند شد ولی به طوری که معروض داشتم بعد از این می‌توان از این استحکامات، درقبال هلاندیها یا خود انگلیسیها استفاده کرد چون من حدس می‌زنم روزی خواهد آمد که اعلیحضرت با کشور هلاند یا انگلستان یا هر دو، وارد در جنگ خواهید گردید.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد لوئی چهاردهم گفت: شنیده‌ام که جزیره بل‌ایل به شما تعلق دارد؟ فوکه گفت: نه اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم گفت:

اگر این جزیره مال شما نیست پس متعلق به که می‌باشد؟ فوکه گفت: اعلیحضرتا این جزیره به شما تعلق دارد. کولبر وقتی این حرف را شنید طوری حیرت کرد و ترسید که انگار ناگهان یک چاه زیر پای او باز شد، لوئی چهاردهم نیز از این حرف یکه خورد ولی معلوم نبود که زیرکی و ذکاوت فوکه او را متحیر کرده یا وفاداری که از او محسوس می‌گردید.

بعد گفت: آقای فوکه توضیح بدهید تا بدانم این جزیره چگونه به من تعلق گرفته است.

فوکه گفت: اعلیحضرتا، توضیح مطلب آسان است و به اختصار چنین می‌باشد که من این جزیره را به هزینه خود مستحکم کردم و در آن قلاع نظامی به وجود آوردم ولی چون هیچ چیز، مانع از این نیست که رعیتی جان‌نثار، هدیه‌ای کم‌ارزش به پادشاه خود تقدیم کنند من این جزیره را به اعلیحضرت تقدیم می‌نمایم خاصه آنکه چون دارای استحکامات نظامی است، اعلیحضرت پادشاه متبوع من باید آن را تصرف فرمایند، و در جزیره یک پادگان مطمئن بگمارند تا محافظ جزیره باشد.

کولبر از شنیدن این اظهارات طوری ناتوان شد که هرگاه به ستون اطاق که برای تزئینات به وجود آورده بودند تکیه نمی‌داد به زمین می‌افتاد و لوئی چهاردهم گفت:

آقای فوکه شما برای ایجاد استحکامات در این جزیره، مهارت و لیاقتی خاص نشان داده‌اید فوکه گفت اعلیحضرتا، باید بگویم که ابتکار این عمل مربوط به من نبوده و عده‌ای از صاحب‌منصبان اعلیحضرت، در این کار پیشقدم شدند و به من کمک کردند و نقشه استحکامات را یک مهندس برجسته طرح کرد.

لوئی چهاردهم پرسید این مهندس کیست؟

فوکه گفت: او به نام آقای دووالون خوانده می‌شود. لوئی چهاردهم قدری در حافظه جستجو کرد و این نام را نیافت و گفت آقای فوکه من این مهندس برجسته را نمی‌شناسم و متأسفم چرا رجال هنرمندی که عصر ما را با وجود خود مزین بلکه مفتخر می‌کنند، نزد ما معروف نمی‌باشند.

پادشاه فرانسه این هنگام رو به طرف کولبر کرد کولبر طوری خود را مغلوب و منکوب می‌دید که با زحمت روی دوپا ایستاده مذاکرات پادشاه و فوکه را می‌شنید و عرق از سر و رویش فرو می‌چکید.

لوئی چهاردهم به او گفت آقا این اسم را به خاطر بسپارید و در موقع ضرورت به یاد من بیاورید.

کولبر که از حاشیه‌های توری سفیدرنگ پیراهن خود سفیدتر شده بود سر فرود آورد و فوکه گفت: اعلیحضرتا ابنیه استحکامات جزیره بل‌ایل با ملاط رومی ساخته شده و معمارانی که این ملاط را ساخته‌اند می‌گویند که مطابق با ملاط روم باستانی می‌باشد.

لوئی چهاردهم پرسید آیا این استحکامات، توپ هم دارد یا نه، فوکه گفت: اعلیحضرتا یک رعیت نباید در منطقه‌ای توپ نصب کند مگر اینکه از طرف پادشاه متبوع او، امری در این خصوص صادر شود لذا من در استحکامات جزیره توپ نصب نکردم و دیگر بسته به اراده ملوکانه است که در آنجا توپ نصب نمایند یا نه؟

لوئی چهاردهم مردد بود که در مورد فوکه چه تصمیم اتخاذ کند؟ قبل از اینکه آن مرد وارد شود پادشاه فرانسه نسبت به او کینه داشت و می‌خواست فرصتی به دست بیاورد که او را سرنگون نماید ولی پس از اینکه جزیره بل‌ایل و استحکامات آن را تقدیم کرد لوئی چهاردهم که باهوش بود دریافت که این خود دلیل بر شکست و از پادرآمدن فوکه است.

با اینکه پادشاه فرانسه هنوز کوچکترین اطلاعی از مأموریت دارتن‌یان نداشت می‌فهمید که صاحب‌منصب تفنگداران او نباید در این امر بدون دخالت باشد و بسیار محتمل است که رؤیت وی در ایالت برتانی و جزیره بل‌ایل فوکه را متوحش کرده و درصدد برآمده با تقدیم جزیره خود را از مظان گناهکاری نجات بدهد.

بالاخره انجام وظیفه سلطنت. بر ملاحظات دیگر رجحان یافت و لوئی چهاردهم عزم کرد که اینک آزاری به فوکه نرسد و انگشت را به طرف نقشه دراز نمود و گفت: آقا، تصور می‌کنم که این استحکامات برای شما گران تمام شده است.

فوکه گفت: اعلیحضرتا عرض کردم که یک میلیون و ششصدهزار لیره هزینه بنای استحکامات شد. لوئی چهاردهم گفت: از این قرار شما آقای فوکه، مرد بسیار توانگری هستید؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا، چون بل‌ایل به اعلیحضرت تعلق دارد باید معروض داشت که شما بسیار توانگر می‌باشید. لوئی چهاردهم گفت: متشکرم ولی با اینکه من بسیار توانگر هستم...

پادشاه فرانسه صحبت خود را ناتمام گذاشت به طوری که فوکه در مقام استفسار برآمد و گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم مرا مفتخر فرمایید و صحبت خود را تمام کنید.

لوئی چهاردهم گفت: با اینکه به قول شما من توانگر هستم پیش‌بینی می‌کنم موقعی فرا خواهد رسید که من تنخواه نخواهم داشت؟ فوکه باحیرت مصنوعی گفت اعلیحضرتا آیا شما پول نخواهید داشت پادشاه گفت: بلی فوکه گفت: اعلیحضرتا، آن موقع که پادشاه متبوع من احتیاج به تنخواه خواهند داشت چه وقت است.

لوئی چهاردهم گفت: مثلاً همین فردا من به پول احتیاج دارم ولی وجه‌نقد در دسترس من نیست فوکه گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم بفرمایید چگونه احتیاج به پول دارید؟ لوئی چهاردهم گفت: برادر من قصد دارد با خواهر پادشاه انگلستان ازدواج کند.

فوکه گفت: اعلیحضرتا همه از این وصلت فرخنده اطلاع دارند و آن را به فال‌نیک می‌گیرند لوئی چهاردهم گفت: خواهر پادشاه انگلستان شاهزاده خانمی است جوان که نوه هانری چهارم جد من به شمار می‌آید و من باید مراسم عروسی را طوری برگزار کنم که متناسب با شئون نوه هانری چهارم باشد فوکه گفت: اعلیحضرتا، فرمایش شاهانه کاملاً درست است. لوئی چهاردهم گفت: ولی بدون تنخواه، مراسم مزبور آن‌گونه که باید، به انجام نمی‌رسد فوکه گفت فرمایش شاهانه کاملاً منطقی می‌باشد.

لوئی چهاردهم گفت: به همین جهت من مبلغی پول احتیاج دارم. فوکه گفت: اعلیحضرتا آنچه مورد احتیاج شاهانه است به چه میزان بالغ می‌شود؟ لوئی چهاردهم خواست بگوید یک میلیون ولی به خاطر آورد این مبلغی بود که وی نتوانست به چارلز

دوم بپردازد و مجبور گردید به او جواب منفی بدهد.

برای اینکه کمکی برای ادای میزان مبلغ بگیرد رو به طرف کولبر کرد و گفت: من احتیاج به مبلغ...

کولبر که منتظر بود تلافی شکست خود را دربیاورد به جای پادشاه فرانسه میزان پول را تعیین کرد و گفت: مبلغ یک میلیون مورد احتیاج پادشاه است.

فوکه این جمله را شنید اما توجهی به کولبر نکرد و منتظر بود که پادشاه فرانسه نظریه خود را بگوید و لوئی چهاردهم گفت: بلی یک میلیون مورد احتیاج می‌باشد فوکه گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم بفرمایید که این یک میلیون به چه کار می‌آید و پادشاه ما با این مبلغ چه خواهند کرد و لوئی چهاردهم با تعجب گفت آقا نفهمیدم چه گفتید؟ فوکه گفت: اعلیحضرتا مبلغ یک میلیون عبارت از وجهی است که امرای کوچک آلمان در ضیافت‌های عروسی خرج می‌کنند و شأن و مقام پادشاه فرانسه اقتضا دارد که مبلغی بیشتر صرف هزینه مراسم جشنها بشود.

لوئی چهاردهم حیرت‌زده فوکه را می‌نگریست و هنوز نمی‌دانست او از گفته خود چه نتیجه خواهد گرفت و فوکه گفت: اعلیحضرتا عقیده دارم که ذات شاهانه، حداقل به دو میلیون احتیاج دارید زیرا فقط تهیه اسب‌های قوی و زیبا برای تشریفات و حمل موکب عروس سلطنتی پانصد هزار لیره تمام می‌شود و من با نهایت افتخار امشب یک میلیون و ششصدهزار لیره به اعلیحضرت تقدیم می‌نمایم.

پادشاه فرانسه گفت: آقا شما خود می‌گویید که حداقل دومیلیون لیره مورد احتیاج ماست در این صورت چرا این مبلغ را به ما می‌دهید؟ فوکه گفت: اعلیحضرتا من می‌دانم که این مبلغ چهارصد هزار لیره کسر دارد و آنگاه بدون اینکه روی خود را به طرف کولبر بکند درحالی که با اشاره انگشت از روی درز ش او را که درقفایش ایستاده از خشم و حسد می‌لرزید نشان داد و گفت: اعلیحضرتا من نزد آقای پیشکار نهصد هزار لیره پول دارم.

لوئی چهاردهم رو به طرف کولبر کرد که از او بپرسد این موضوع واقعیت دارد یا نه؟

کولبر دهان گشود که حرفی بر زبان بیاورد اما فوکه به وی مجال تکلم نداد و گفت: اعلیحضرتا یک هفته قبل این آقا (اشاره تحقیرآمیز به طرف کولبر) یک میلیون و

ششصدهزار لیره از من دریافت کرد و از این مبلغ یکصد هزار لیره بابت حقوق سربازان گارد و هفتاد و پنج هزار لیره بابت هزینه مریضخانه‌ها و بیست و پنج هزار لیره بابت حقوق سربازان سپاه سویسی پرداخت و یکصد و سی هزار لیره خواربار خریداری کرد و هزار لیره بابت بهای اسلحه تأدیه نمود و ده هزار لیره صرف هزینه‌های متفرق نمود بنابراین از مبلغ مزبور نهصد هزار لیره نزد وی باقی است.

سخن فوکه که به اینجا رسید مانند فرمانده و رئیسی که به طرف یکی از فرمانبرداران خود توجه می‌نماید با لحنی آمرانه گفت آقا دقت کنید که این نهصد هزار لیره با مسکوک زر امشب به حضور اعلیحضرت تقدیم شود.

لوئی چهاردهم گفت: آقا با این حساب آنچه شما به من می‌دهید دومیلیون و پانصد هزار لیره خواهد شد؟

فوکه سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا اگر اجازه فرمایید پانصدهزار لیره مازاد به والاحضرت برادر ارجمند شما تقدیم خواهد شد که در ایام و لیالی عروسی صرف پول جیب بکنند.

باز فوکه رو به طرف کولبر کرد و برای اینکه خوب به او بفهماند که مادون وی می‌باشد گفت: آقای کولبر آیا فهمیدید چه گفتم؟ امشب قبل از ساعت هشت بعد ازظهر این مبلغ باید به اعلیحضرت تقدیم شود.

بعد فوکه با احترام زیاد مقابل پادشاه فرانسه سر فرود آورد و قدم به قدم عقب رفت تا اینکه از درب اطاق خارج شد و در تمام این مدت که با حرکت قهقهرائی از اطاق خارج می‌گردید کوچکترین اعتنا به کولبر نکرد و از او خداحافظی ننمود.

کولبر از فرط خشم و غبطه توری‌های پیراهن خود را پاره کرد و لب را طوری گزید که خون از آن جاری گردید.

وقتی فوکه از اطاق لوئی چهاردهم خارج شد هنگام عبور از سرسری شنید حاجب، از طرف مقابل می‌آید و اطلاع می‌دهد که یک پیک از ایالت برتانی رسیده و می‌خواهد فوراً اجازه شرفیابی دریافت کند.

فوکه ساعت را از جیب بیرون آورد و نظری به آن انداخت و گفت: آقای اربله راست می‌گفت زیرا درست یک ساعت و پنجاه دقیقه بعد از او، پیک خطرناک به این جا رسیده و من کاری به قاعده کردم که امروز، جزیره بل‌ایل را به پادشاه تقدیم نمودم.

۲۰۶

فرماندهی سپاه تفنگداران

خواننده این کتاب، لابد دریافته پیکی که حاجب دربار سلطنتی خبر ورود او را داد دارتن‌یان افسر تفنگداران سلطنتی بود. دارتن‌یان با لباس غبارآلود درحالی که موهای سرش از فرط عرق و گرد و غبار مانند نمد شده بود و مهمیزهای وی ارغوانی می‌نمود وارد کاخ سلطنتی شد.

رنگ ارغوانی مهمیزها را خون اسبها به وجود آورد زیرا دارتن‌یان مثل همه سواران آن دوره که می‌خواستند زود به مقصد برسند مضایقه از این نداشت که پیکان مهمیز را در تهی‌گاه اسبها فرو نماید.

مردی که یکصد و چند فرسنگ، بر پشت اسب بوده وقتی از اسب فرو می‌آید نمی‌تواند پاها را درست بر زمین بگذارد و دارتن‌یان هم با زحمت از پله‌های کاخ سلطنتی بالا رفت ولی آن مرد عجیب همین که پشت اطاق لوئی چهاردهم رسید تقریباً همه خستگی را فراموش نمود.

چون دارتن‌یان به طرف اطاق لوئی چهاردهم می‌رفت و فوکه از آنجا خارج می‌شد این دو، در راه به هم رسیدند و فوکه با تبسمی ملیح به مردی که آمده بود با یک گزارش او را محو کند، سلام داد.

دارتن‌یان وقتی آن سلام دوستانه را دید با وجود خستگی پذیرایی سابق فوکه را به یاد آورد و او نیز بامحبت و احترام به سلام پیشکار کل دارائی جواب گفت.

دارتن‌یان در آن لحظه می‌خواست کلمه‌ای را بر زبان بیاورد که در گذشته دیگران به دوک دوگیز معروف گفته بودند و عزم داشت به وی بگوید فرار کنید... فرار کنید... توقف شما در اینجا خوب نیست و سبب محو شما خواهد گردید.

اما اگر دارتن‌یان این جمله را در حضور کسانی که در اطاق انتظار بودند و اصیل‌زادگان نگهبان و دربانان و حاجبان بر زبان می‌آورد خود را نیز محو می‌نمود بدون اینکه فوکه را نجات بدهد.

این بود که بعد از دادن جواب سلام فوکه از مقابل او گذشت و به طرف اطاق پادشاه فرانسه رفت و وارد گردید و ورود او مصادف با موقعی شد که لوئی چهاردهم هنوز از اقدام فوکه و آخرین اظهارات او حیرت می‌کرد و روحیه‌ای بشاش داشت.

چون علاوه بر اینکه بل‌ایل به او تعلق یافت دومیلیون و پانصد هزار لیره از طرف فوکه بدو تقدیم شد و آن مبلغ گرچه مثل دوره حیات مازارن برای پادشاه فرانسه دارای ارزش نبود معهذا هنوز یک تنخواه معتنابه محسوب می‌گردید.

لوئی چهاردهم از بازگشت خدمتگزار قدیمی خود نیز خوشحال شد و دارتن‌یان غبارآلود کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد و نظری به پادشاه فرانسه، و یک نظر دیگر به کولبر انداخت.

دارتن‌یان یک درباری فرانسوی بدان معنی که در آن عصر مفهوم داشت به شمار نمی‌آمد یعنی کسی نبود که تملق بگوید اما به مناسبت خدمت طولانی در دربار، او هم مثل فوکه و دیگران با یک نگاه می‌توانست دریابد که محیط چگونه است.

او دید که کولبر رنگ بر صورت ندارد و مثل اینکه دچار حقارت گردیده و شنید که لوئی چهاردهم به او می‌گوید آقای کولبر پس شما نهصد هزار لیره از وجوه پیشکاری کل دارائی در صندوق خود داشتید؟

این سئوال، توبیخ بود و بدان می‌مانست که پادشاه فرانسه بگوید شما که این وجه را در صندوق خود داشتید چرا به من نگفتید و مرا بی‌اطلاع گذاشتید؟

لوئی چهاردهم بعد از ادای این جمله چون متوجه ورود دارتن‌یان گردید به او سلام داد دارتن‌یان قبل از ورود به اطاق نوک سبیل خود را تابیده، چخماقی کرده بود وقتی لوئی چهاردهم سرباز و خدمتگزار قدیمی خود را با آن لباس غبارآلود و قیافه خسته و عرق‌ریز دید خوشوقت شد چون مشاهده می‌نمود، وی برای ابراز خدمت به او،

آنچنان کوفته و غبارآلود به نظر می‌رسد.

بعد کولبر را مرخص کرد و او رنگ پریده و لرزان، مثل کسی که در شرف احتضار است از اطاق لوئی چهاردهم خارج گردید.

لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان من از مشاهده شما با این لباس خاک‌آلود مسرور می‌شوم زیرا می‌بینم که برای خدمت کردن به من، این طور شده‌اید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من می‌توانستم به خانه بروم و لباس را عوض نمایم ولی دیدم که تقدیم گزارش، به قدری ضروری است که نمی‌توان به خانه رفت و لباس را عوض کرد.

لوئی چهاردهم گفت: از این قرار شما یک خبر با اهمیت برای من آورده‌اید؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا ماحصل گزارش من این است که جزیره بل‌ایل دارای استحکامات نظامی است و دو رشته استحکامات در پیرامون این جزیره به وجود آمده و درون آنها یک عده دژهای جنگی دیده می‌شود.

بنادر این جزیره هم سه کشتی جنگی را جا داده و اگر استحکامات بل‌ایل توپ داشته باشد، آن جزیره تقریباً غیرقابل تسخیر خواهد شد.

لوئی چهاردهم گفت آقای دارتن‌یان من خود از این موضوع مطلع بودم.

دارتن‌یان باتعجب گفت: آه... اعلیحضرتا آیا شما از این موضوع مستحضر بودید؟ پادشاه فرانسه گفت: بلی من این موضوع را می‌دانستم و نقشه استحکامات هم به نظر من رسیده است و بعد از این حرف لوئی چهاردهم نقشه استحکامات جزیره را که هنوز مقابل او بود به دارتن‌یان نشان داد.

دارتن‌یان نظری به نقشه انداخت و گفت: بلی اعلیحضرتا این نقشه استحکامات جزیره بل‌ایل است و من نسخه‌ای دیگر از این نقشه را در آن جزیره مشاهده کردم.

یک مرتبه ناصیه سرباز سالخورده تیره شده و ابر ملالت سیمای او را پوشانید و گفت: اعلیحضرتا اینک می‌فهمم چه شده که اعلیحضرت از این قضیه مستحضر شده‌اند و آن اینکه به من اعتماد نفرمودید و درحالی که من مأمور شدم راجع به استحکامات این جزیره تحقیق کنم یک مأمور دیگر نیز گسیل کردید که اطلاعاتی از آنجا بیاورد.

لوئی چهاردهم که در باطن از کدورت دارتن‌یان تفریح می‌کرد گفت آقا، آنچه اهمیت دارد این است که من از این موضوع مستحضر شوم... مگر طرز تحصیل خبر، از

طرف من برای شما اهمیتی دارد؟

دارتن‌یان نتوانست عدم رضایت خود را پنهان بدارد و گفت: اعلیحضرتا شما پادشاه مملکت و صاحب اختیار مطلق هستید و می‌توانید هر کس را میل دارید برای هر کاری بگمارید ولی من برای اینکه بتوانم این خبر را زودتر به اطلاع پادشاه خود برسانم بیش از بیست مرتبه نزدیک بود در راه سقوط کنم و استخوانهایم بشکند و حال می‌بینم که دیگری بر من سبقت گرفته و گزارش واقعه را معروض داشته است اعلیحضرتا وقتی سلاطین به خدمتگزاری اعتماد ندارند یا اینکه او را برای انجام کاری لایق نمی‌دانند اصلاً وی را مأمور آن کار نمی‌کنند.

لوئی چهاردهم که می‌خواست سر به سر خدمتگزار وفادار خویش بگذارد گفت آقای دارتن‌یان یک خبر دیگر را که هنوز شما نمی‌دانید از من بشنوید و آن این است که بل‌ایل نه فقط استحکامات نظامی دارد بلکه به من تعلق یافته و صاحب سابق این جزیره آن را به من تقدیم کرد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا تبریک عرض می‌کنم ولی استدعا دارم که مرا از خدمت مرخص فرمایید. لوئی چهاردهم گفت چطور؟ آیا می‌خواهید از خدمت من خارج شوید؟ دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم پرسید برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه من نمی‌توانم بدون اینکه خدمتی بکنم نان پادشاه خود را بخورم و این نان بر من گوارا نیست حتی اگر بفهمم که خدمت من به قدر کافی ارزش ندارد از تناول این نان خودداری خواهم کرد و استدعا می‌کنم مرا از خدمت مرخص نمایید.

از چشمهای دارتن‌یان برقی جستن می‌کرد و وقتی جمله اخیر را ادا نمود پا به زمین کوفت و مقداری خاک از لباس او بر کف اطاق ریخت لوئی چهاردهم گفت آقای دارتن‌یان چرا متغیر شدید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا سی دو ساعت است که من بر پشت اسب هستم و در این مدت روز و شب باوجود مشکلاتی که پیش می‌آید یک دقیقه توقف ننمودم تا بتوانم خبری را که تصور می‌کردم بسیار اهمیت دارد به عرض پادشاه برسانم و وقتی به کاخ سلطنتی رسیدم استخوانها و عضلات من چون چوبی خشک شده بود و حال می‌بینم

که دیگری زودتر از من این خبر را معروض داشته لذا ادامه خدمتگزاری سربازی که این طور نالایق باشد بی‌فایده است.

لوئی چهاردهم دست سفید و لطیف خود را روی بازوی غبارآلود دارتن‌یان زد و گفت: آقا شخصی که زودتر این خبر را به اطلاع من رسانید مأمور من نبود و من غیر از شما کسی را به جزیره بل‌ایل نفرستادم بلکه صاحب جزیره این خبر را به من اطلاع داد.

بنابراین کسی بر شما سبقت نگرفته و من برحسب قولی که به شما داده‌ام عمل خواهم کرد.

دارتن‌یان دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی لوئی چهاردهم از جا برخاست و به طرف میزی رفت و یک کشو را گشود و یک قطعه کاغذ که تا شده بود بیرون آورد و به دارتن‌یان داد و گفت: این فرمان نصب شما به سِمت فرماندهی سپاه تفنگداران سلطنتی است و شما از روی لیاقت، و بالاستحقاق، موفق به دریافت این فرمان شده‌اید.

دارتن‌یان طوری در شگفت بود که کاغذ را گشود تا ببیند آیا واقعاً فرمان نصب او به سِمت فرماندهی سپاه تفنگداران هست یا نه؟

او سالها در انتظار دریافت این فرمان به سر برد و بدان نرسید و در آن موقع که فرمان را در دست داشت و چشم‌های وی آن را می‌دید مغزش نمی‌توانست باور کند که عاقبت فرمانده تفنگداران سلطنتی شده و به آرزوی دیرین رسیده است.

لوئی چهاردهم متوجه بود که دارتن‌یان مبهوت شده و به او گفت آقای دارتن‌یان برای مسافرت خود به جزیره بل‌ایل و مراجعت از آنجا غم نداشته باشید زیرا این مسافرت به سود ما بود و علاوه بر این شما قبل از عزیمت به آنجا خدمتی دیگر هم به من کرده‌اید و مداخله شما در میدان گرو شورش را خوابانید و دو محکوم را به سزای اعمال آنها رسانید.

دارتن‌یان گفت: آه... اعلیحضرتا آیا شما از این موضوع نیز مستحضر بودید؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی و دارتن‌یان با اینکه می‌کوشید که خونسردی را حفظ کند قدری ارغوانی شد. لوئی چهاردهم به دقت فرمانده جدید تفنگداران خود را نگریست و گفت:

آقای دارتن‌یان من احساس می‌کنم که شما چیزی در دل دارید و نمی‌خواهید بگویید در صورتی که میل دارم مکنون خود را بیان نمایید و بیم نداشته باشید که

اظهارات شما موردپسند واقع نگردد زیرا یک مرتبه شما به طور استثناء آزاد هستید که هرچه می‌خواهید به من بگویید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا چون اجازه مرحمت فرمودید که آنچه در دل دارم بگویم به عرض می‌رسانم که من میل داشتم با انجام خدمتی دیگر، غیر از واقعه میدان گرو فرمانده تفنگداران سلطنتی شوم.

مثلاً در پیشاپیش سربازان خود به یک باطری از آتشبارها حمله نمایم و صدای توپها را خاموش کنم یا شهری را برای اعلیحضرت به تصرف درآورم نه اینکه وسیله به دار آویختن دو موجود بدبخت و بدون دفاع گردم.

لوئی چهاردهم گفت: آیا آنچه می‌گویید مطابق احساسات واقعی شماست؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا مگر تصور می‌فرمایید که من به شهریار خود دروغ عرض می‌کنم. لوئی چهاردهم گفت می‌دانم راست می‌گویید ولی فکر می‌کنم شاید خود نتوانسته‌اید احساسات خویش را تحلیل نمایید چون در این واقعه شما برای من شمشیر از غلاف کشیدید و آیا پشیمان هستید چرا برای من تیغ زده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا من هرگز از کشیدن شمشیر از غلاف برای خدمتگزاری به اعلیحضرت پشیمان نمی‌شوم ولی از نتیجه این عمل ملول هستم.

چون مداخله من سبب گردید که این دو نفر به دار آویخته شوند در صورتی که می‌دانم آنها علیه اعلیحضرت مبادرت به هیچ عملی نکردند و دیگر اینکه وسیله دفاع نداشتند و من ناراحت هستم چرا باکسانی پیکار کرده‌ام که نمی‌توانستند از خود دفاع کنند.

لوئی چهاردهم گفت: آیا رفیق شما نیز پشیمان است که چرا شمشیر از غلاف کشید تا دونفر به دار آویخته شوند؟

دارتن‌یان، باحیرت پرسید اعلیحضرتا کدام رفیق را می‌فرمایید؟ لوئی چهاردهم گفت: من تصور می‌کنم که شما در آن روز تنها نبودید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا کدام روز را می‌فرمایید؟. معذرت می‌خواهم. من درست متوجه مدلول فرمایش شاهانه نمی‌شوم؟ لوئی چهاردهم گفت: در روزی که شما در میدان گرو شمشیر کشیدید مگر شخصی با شما نبود؟ و به اتفاق علیه شورشیان حمله نکردید؟

دارتن‌یان تا بناگوش سرخ شد چون این فکر در او پدید آمد که پادشاه فرانسه تصور می‌کند وی قصد داشته همه افتخارات آن روز را منحصر به خویش نماید در صورتی که دارتن‌یان فراموش کرده بود بگوید در آن روز تنها نبوده است.

این بود که باهیجان گفت: اعلیحضرتا کاملاً درست است و من در آن روز تنها نبودم و رفیق و شریکی داشتم آن هم یک رفیق و شریک بسیار خوب و شجاع.

لوئی چهاردهم گفت: آیا رفیق شما مردی جوان نبود؟ دارتن‌یان گفت بلی اعلیحضرتا او جوانی دلیر و وفادار است و من به اعلیحضرت تبریک عرض می‌کنم که این طور از اوضاع کشور اطلاعات دقیق دارند و بعید نمی‌دانم که این گزارشهای جالب‌توجه به وسیله آقای کولبر تقدیم شده باشد.

چون در صفت جالب‌توجه اشاره‌ای از روی رنجش بود لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان آقای کولبر در گزارش خود از شما تمجید کرد و اگر غیر از این می‌گفت من نمی‌پذیرفتم زیرا شما را می‌شناسم.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم گفت: هم‌چنین در گزارش خود از این جوان تمجید نمود. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر آقای کولبر از این جوان تمجید کرده باشد حق را ادا کرده زیرا وی درخور تحسین است.

لوئی چهاردهم برای اینکه احساس رشک دارتن‌یان را تحریک کند گفت: تصور می‌کنم که این جوان خیلی شجاع می‌باشد ولی در این مورد لوئی اشتباه می‌نمود چون وقتی دارتن‌یان دید که او را روول تمجید می‌کند به شعف درآمد و گفت اعلیحضرتا این جوان قلبی مانند شیر دارد.

پادشاه فرانسه پرسید آیا نام او را می‌دانید؟ دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا من این جوان را می‌شناسم. لوئی پرسید از چه موقع با او آشنایی دارید؟

دارتن‌یان گفت: تقریباً از بیست و پنج سال به این طرف. لوئی چهاردهم گفت: ولی این جوان بیش از بیست و پنج سال ندارد. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من این جوان را از روز تولد می‌شناسم.

لوئی چهاردهم گفت: آیا یقین دارید آنچه می‌گویید اشتباه نیست؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا سئوال شاهانه نشان می‌دهد که نسبت به صحت عرایض خدمتگزار

خود مردد هستید. مگر آقای کولبر که گزارش مربوط به این جوان را تقدیم کرده معروض نداشت که پدر این جوان از دوستان صمیمی من است؟

لوئی چهاردهم گفت: پس شما با پدر ویکونت دوبراژلون نیز دوست هستید؟ دارتن‌یان گفت اعلیحضرتا پدر ویکونت دوبراژلون آقای کنت دولافر است که برای تجدید سلطنت چارلز دوم پادشاه انگلستان خیلی زحمت کشید و ویکونت جوان شجاعت و قلب پاک را از پدر به ارث برده و اینان از نژاد شجاعان و جوانمردان به شمار می‌آیند.

لوئی چهاردهم گفت: از این قرار ویکونت دواژلون پسر همان اصیل‌زاده است که از طرف چارلز دوم پادشاه انگلستان نزد من یا نزد مرحوم مازارن آمد و پیشنهاد کرد بین دو خانواده سلطنتی فرانسه و انگلستان مواصلت صورت بگیرد؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا، خود اوست. لوئی گفت: آیا کنت دولافر هم مانند پسرش شجاع است؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آقای کنت‌دولافر در دوره سلطنت اعلیحضرت لوئی سیزدهم پدر تاجدار شما به دفعات برای خدمت به پادشاه فرانسه شمشیر از غلاف کشید ولی در دوره سلطنت اعلیحضرت شما، هنوز این فرصت و سعادت نصیب او نگردیده است.

لوئی چهاردهم قدری سکوت کرد و لب را با دندان گزید و سپس گفت: از چه موقع با آقای کنت دولافر دوستی دارید؟ دارتن‌یان گفت: تقریباً از چهل سال به این طرف ما دوست هستیم.

پادشاه فرانسه گفت: آیا میل دارید که پسر او را ببینید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا دیدار این پسر مانند دیدار پدر، مرا بسیار خوشوقت می‌کند. لوئی چهاردهم زنگ زد و پیشخدمت آمد و امر کرد که ویکونت دوبراژلون بیاید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا مگر ویکونت در این جاست؟ لوئی چهاردهم گفت: بلی امروز نوبت کشیک اصیل‌زادگان ابواب جمعی آقای کنده است و ویکونت که یکی از آنها می‌باشد در اینجا حضور دارد.

طولی نکشید که ویکونت درحالی که تبسمی ملیح برلب داشت وارد شد و یک مرتبه چشمش به دارتن‌یان افتاد و دیدگان جوان از مسرت درخشید.

دارتن‌یان گفت: فرزند بیا... بیا تا با اجازه شاهانه من تو را درآغوش بگیرم ولی قبل از اینکه من تو را ببوسم تشکرات صمیمی خود را به حضور ملوکانه تقدیم کن و مباهی‌باش که پادشاه فرانسه از تو به نیکی یاد می‌کند.

ویکونت باادب و احترام زیاد مقابل پادشاه فرانسه سر فرود آورد. لوئی چهاردهم از مزایای جوانی مشروط بر اینکه مقرون به ادب و تواضع باشد لذت می‌برد و با دیده تحسین آن اصیل‌زاده جوان و زیبا و قوی‌البنیه را نگریست.

بعد از اینکه رول به طرف دارتن‌یان رفت و او را درآغوش گرفت و بوسید لوئی چهاردهم به او گفت: آقا، من از آقای کنده خواستم که شما را به من واگذارد تا این که پس از این، در خدمت من به سر ببرید، و آقای کنده با درخواست من موافقت کرد و لذا از امروز شما جزو اصیل‌زادگان من هستید و امیدوارم که از تغییر ارباب خود پشیمان نشوید.

دارتن‌یان که می‌دانست چگونه سادگی را با احترام و خشونت را با فرمانبرداری و وفاداری قرین نماید تاسبب رنجش سلاطین نشود بالحنی بدون تشریفات گفت رول: مطمئن باش که اربابی بی‌نظیر پیدا کرده‌ای برای اینکه پادشاه جوان ما واقعاً درخور ستایش است.

ویکونت دوبراژلون با لهجه گرم و نمکین، و اسلوب بیان فصیحی که از پدرش آموخته بود گفت اعلیحضرتا خدمتگزاری من به پادشاه متبوعم از امروز شروع نمی‌شود بلکه سابقه‌ای زیادتر دارد.

لوئی چهاردهم گفت: آقا، من می‌دانم که آن روز شما در میدان گرو به من خدمت کردید و برای من شمشیر از نیام کشیدید.

رول گفت:

اعلیحضرتا خدمتی که من در آن روز به اعلیحضرت کردم در کنار مردی چون آقای دارتن‌یان که در شجاعت بی‌بدیل است زیاد ارزش نداشت و اما سوابق خدمتگزاری من نسبت به پادشاه فرانسه، از روزی شروع می‌شود که در تاریخ زندگی من بسیار اهمیت دارد و در آن روز من شانزده ساله بودم و تا زنده هستم، کیفیت آن روز را فراموش نمی‌نمایم.

لوئی چهاردهم باتوجهی مخصوص گفت: ما خیلی میل داریم بدانیم شما به چه

کیفیت خدمتگزار شدید؟ رول گفت: اعلیحضرتا در سن شانزده‌سالگی قرار شد که من از آقای کنت دولافر، جدا شوم و برای شرکت در جنگ به قشونی که تحت فرماندهی عالیجناب کنده بود ملحق گردیدم.

روزی که می‌بایست عزیمت نمایم آقای کنت دولافر مرا به کلیسای سن‌دنیس برد و به اتفاق او وارد دخمه کلیسا گردیدیم.

در روی آخرین محوطه آن دخمه، کالبد شریف مرحوم اعلیحضرت لوئی سیزدهم را نهاده بودند و من از خداوند مسئلت می‌نمایم که سالهای طولانی بگذرد و آن مکان قائم‌مقام پیدا نکند.

(در فرانسه رسم بود تا وقتی سلطان خلف زندگی را بدرود نمی‌گفت تابوت سلطان سلف را در قبر جا نمی‌دادند و اشاره‌ای که رول می‌کند مربوط بدین موضوع است و تابوت محتوی جنازه سلطان سلف در دخمه کلیسا باقی می‌ماند تا سلطان خلف زندگی را بدورود گوید و آنگاه تابوت خلف جای تابوت ماقبل را می‌گرفت و آن تابوت را در قبر قرار می‌دادند.)

اعلیحضرتا وقتی ما مقابل آن تابوت قرار گرفتیم و ادای احترام کردیم و فاتحه خواندیم. آقای کنت دولافر به من گفتند که به آن کالبد و کالبد سایر سلاطین فرانسه که در کلیسای سن‌دنیس قرار دارند سوگند یاد کنم که پیوسته نسبت به سلطنت فرانسه که شما اعلیحضرتا پادشاه آن هستید خدمت نمایم و هرگز فراموش نکنم که شما، اعلیحضرتا، پادشاه کشور فرانسه می‌باشید و هیچ‌گاه نباید از وفاداری نسبت به شما منصرف شوم.

من هم سوگند یاد کردم و از آن روز تاکنون ده سال است به این سوگند وفادار ماندم و تا زنده هستم وفادار خواهم ماند و هرگز فراموش نخواهم کرد که من خدمتگزار اعلیحضرت می‌باشم.

در این ده سال فرصت‌هایی پیش آمد که توانستم برای ایفاء به عهد که مقابل کالبد پدر تاجدار شما و سایر سلاطین فرانسه کرده بودم خدماتی انجام بدهم و اعتراف می‌کنم که فرصت‌های مزبور طوری نبود که من، آن طور که شائق هستم، جان را در راه خدمت به اعلیحضرت نثار نمایم ولی در همه حال و همه وقت، سرباز اعلیحضرت شما، و خدمتگزاری وفادار بوده‌ام.

اینک هم که اعلیحضرت امر فرموده‌اند که من مستقیم، در ظل مقام ملوکانه

انجام وظیفه کنم، ارباب من تغییر نکرده چون ارباب من از اول، اعلیحضرت بودند و تا روزی که زنده هستم، اعلیحضرت خواهند بود بلکه فقط پادگان من تغییر نموده است.

رول آنچه می‌گفت از قلب اداء می‌کرد و چون کلامی که از دل برخاست بر دل می‌نشیند گفته او در لوئی چهاردهم و دارتن‌یان خیلی اثر کرد.

با اینکه رول سکوت نمود، لوئی چهاردهم، منتظر دنباله کلام بود دارتن یان نتوانست مانند لوئی چهاردهم ساکت بماند و با التهابی که از علاقه مفرط وی به رول سرچشمه می‌گرفت گفت: اعلیحضرتا، این پسر جوان آنچه گفت، خوب بیان کرد و مثل این بود که پدر و اجدادش از زبان او صحبت می‌کنند چون اینها از نژاد شجاعان و وفاداران و جوانمردان هستند.

لوئی چهاردهم با اینکه به مناسبت مقام سلطنت خیلی از رول دور بود و نمی‌توانست عمق احساسات جوان را ادراک نماید بسیار متأثر شد و خطاب به رول گفت: آقا راست می‌گویید و شما در همه جا و همه وقت از من بودید و پیوسته به پادشاه خود تعلق داشتید و حال که پادگان شما تغییر کرده من به شما ترفیع رتبه خواهم داد تا بدانید پادشاه شما نیز قدرشناس است و ارزش مردان لایق را درمی‌یابد.

صحبت لوئی چهاردهم تمام شد و رول که دید دیگر پادشاه حرفی نزد دریافت که موقع کسب اجازه مرخصی برای خروج رسیده و با نزاکت بسیار سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

وقتی رول رفت دارتن‌یان از اطاق خارج نشد لذا لوئی چهاردهم پرسید آقا آیا کاری دیگر با من داشتید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا می‌خواستم خبری را به عرض برسانم ولی بهتر آن دیدم که این گزارش برای آخر بماند زیرا یک خبر خوب نیست و سبب می‌شود که سلاطین اروپا سوگوار شوند لوئی چهاردهم با نگرانی سئوال کرد این خبر چیست؟

دارتن‌یان گفت: هنگامی که من برای وصول به پاریس از شهر بلوا می‌گذشتم خبری به وسیله یکی از کسانی که در کاخ بلوا بودند به گوشم رسید ولی عرض کردم که خبر مزبور ناگوار است.

لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان برداشت شما مرا متوحش کرده زیرا احساس می‌نمایم این خبر باید خیلی غم‌آور باشد.

دارتن‌یان که نمی‌خواست خود آن خبر را بگوید افزود:

اعلیحضرتا، وقتی از بلوا می‌گذشتم دیدم یکی از کارکنان کاخ آن شهر پارچه‌ای سیاه به بازو بسته است.

لوئی چهاردهم گفت: آه... آیا برای عموی من گاستون دورلئان واقعه‌ای پیش آمد؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا افسوس...

لوئی چهاردهم گفت: آه... آیا عموی من فوت کرد؟ دارتن‌یان سر را پائین انداخت و پس از اینکه فهمید خود لوئی چهاردهم دریافته که عمویش فوت کرده گفت: اعلیحضرتا عموی شما روح پاک خود را تسلیم کردگار خویش کرد.

لوئی چهاردهم یک مرتبه خشمگین شد و گفت: خیلی غریب است واقعه‌ای با این اهمیت اتفاق می‌افتد و کسی به من اطلاع نمی‌دهد و اگر شما برحسب تصادف از بلوا عبور نمی‌کردید امروز هم من بی‌اطلاع می‌ماندم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا. در این واقعه کسی گناه ندارد زیرا در فرانسه و اروپا بلکه در دنیا چاپاری نیست که سریع‌تر از این خدمتگزار سالخورده حرکت کند و چاپار بلوا که حامل این خبر است دوساعت دیگر اینجا خواهد رسید و من در راه از او گذشتم و وی را در اورلئان عقب خود گذاشتم.

لوئی دست را روی پیشانی گذاشت و درحالی که خاطرات ادوار گذشته را با حوادث و الوان گوناگون به یاد می‌آوذرد گفت: آه... پس عموی من زندگی را بدرود گفت؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا، روزگار چنین است و سالخوردگان می‌روند و جوانان می‌مانند، و گذشته محو می‌شود اما آینده باقی است.

لوئی چهاردهم گفت: راست می‌گویید، گذشته از بین رفته ولی خدا را شکر که آینده، از آن ماست و باید بکوشیم که آینده مانند گذشته تیره و تاریک نباشد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من از ته دل آرزومندم که این تصمیم شاهانه عملی شود و آنگاه حرکتی کرد که نشان می‌داد قصد دارد برود.

لوئی چهاردهم متوجه این حرکت شد و گفت: آه... آقای دارتن‌یان من به کلی فراموش کرده بودم که شما، سی دوساعت برای طی یکصد و ده فرسنگ پشت اسب

بوده‌اید و احتیاج به استراحت دارید.

اینک بروید و بگذارید که بهترین سرباز دنیا استراحت کند و وقتی خستگی شما رفع شد نزد من بیایید و اوامر مرا دریافت کنید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا چه حاضر باشم و چه غایب برای اجرای اوامر شاهانه آماده هستم.

فرمانده جدید سپاه تفنگداران سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و به محض خروج از اطاق مانند کسی که از فاصله‌ای نزدیک و مثلاً از فونتن‌بلو به پاریس آمده، خستگی را فراموش نمود و از این و آن می‌پرسید که ررل کجاست و می‌خواست به او ملحق شود.



در کاخ بلوا شمع‌های بزرگ مومی اطراف جنازه گاستون دورلئان می‌سوخت و هوا از رایحه شمع‌ها عطری مخصوص پیدا می‌کرد.

همه کسانی که در شهر بلوا بودند وجزو سرشناسان شهر محسوب می‌شدند می‌کوشیدند که برای سنگ مزار آن متوفی جمله‌ای یا شعری مناسب و مقرون به ذوق پیداکنند مشروط بر اینکه حاکی از تحسین و تمجید زیاد نباشد.

خانم متوفی بعد از مرگ گاستون دورلئان یک مرتبه سوابق خود را نسبت به آن مرد فراموش کرد و از یاد برد که روزی برای اینکه بتواند زوجه وی گردد از کاخ پدر و مادر خود گریخت.

آن خانم طوری از آن مرد بعد از مرگ متنفر شد که حتی در حوالی جنازه توقف نکرد و به یکی از اطاقهای دوردست رفت تا اینکه در آنجا به حساب منافع مادی خود برسد.

از آن خانم گذشته، بر اثر مرگ گاستون دورلئان در هر نقطه از آن کاخ که چند نفر زندگی می‌کردند، مردم حساب منافع خود را می‌نمودند.

هرکس می‌اندیشید بعد از مرگ گاستون دورلئان چگونه سود مادی یا مرتبه و مقام خود را حفظ خواهد کرد.

اما صدای ناقوس و آهنگ سرود روحانیون و پرتو شمع‌ها و سکوت قسمتهای دیگر کاخ و تدارکهای مربوط به دفن جنازه در دو نفر اثر نداشت.

این دو نفر کنار پنجره‌ای که ما در گذشته نامی از آن برده‌ایم قرار گرفته بودند و آن پنجره به طرف یکی از آپارتمانهای موسوم به آپارتمان کوچک باز می‌شد.

در آن وقت اشعه آفتاب آن دو نفر را روشن می‌نمود و خورشید بدون توجه به اینکه فرانسه مردی معروف را از دست داده خط سیر خود را در آسمان ادامه می‌داد.

از خورشید و حرارت قلیلی که از آن پرتو به وجود می‌آمد گرمای اندکی اتاق را در برگرفته بود و نسیم ضعیفی که می‌وزید عطر گل‌ها را در فضا پخش می‌نمود.

آیا متوجه نشده‌اید که گاهی از اوقات سلیم نور آفتاب آن قدر اثر دارد که پنداری موجودات بی‌جان را هم به حرکت درمی‌آورد.

در آن ساعت هم اشعه خورشید وقتی به دیوار کاخ می‌تابید مثل این بود که دیوار را قرین نشاط می‌نماید و وامی‌دارد که جنب و جوش کند.

آن دو نفر که در آن نقطه با هم صحبت می‌کردند یک زن و مرد جوان بودند.

مرد بیست و پنج یا بیست و شش ساله بود و قیافه‌ای روی هم رفته مطبوع و گندم‌گون داشت.

آن جوان گاهی به فکر فرو می‌رفت و زمانی صورتش گشاده می‌شد. چشم‌های درشت و مژگان بلندش در دلها تولید محبت می‌نمود و با اینکه دهانی فراخ داشت وقتی تبسم می‌کرد دیگران از تبسم او لذت می‌بردند و احساس فرح می‌کردند.

مرد جوان دارای زنخی بود باریک اما متحرک، در صورتی که می‌دانیم که زنخ قسمتی از صورت است که عموماً حرکت ندارد و آن زنخ باریک گاهی به طرف زن جوان دراز می‌شد.

زن جوان گفت: آقای مالیکورن آیا موافق هستید که ما یک صحبت جدی را شروع کنیم.

جوان گفت: مادموازل اور شما تصور می‌کنید که با شما جدی صحبت کردن کاری آسان می‌باشد.

دختر جوان گفت: اگر شما بخواهید جدی صحبت کنید خواهید دید که آسان خواهد بود.

جوان گفت: عمده خواستن نیست بلکه توانستن است گو اینکه یکی از ارباب عقاید می‌گوید وقتی نتوانستید کاری را که می‌توانید انجام بدهید هرچه را می‌خواهید به انجام برسانید.

دختر جوان گفت: آقای مالیکورن اینکه گفتید معنائی نمی‌دهد و حتی بازی با الفاظ هم نیست به علاوه این نوع تکلم را که مخصوص وکلای دعاوی و کارکنان عدلیه است دور بیندازید.

جوان گفت مادموازل من نمی‌توانم دور بیندازم زیرا من مردی هستم اهل دفاتر رسمی و صاحبان و کارکنان دفترخانه‌های رسمی این طور صحبت می‌کنند مگر شما مادموازل مونتاله از این موضوع اطلاع ندارید.

جوان این جمله را طوری ادا کرد که در ضمن معرفی شغل خود نام خانوادگی دوشیره جوان را هم ببرد.

در واقع جوان می‌خواست به دختر مزبور بفهماند همان طور که شما مادموازل مونتاله هستید من هم از کارکنان دفاتر اسناد رسمی می‌باشم.

دوشیزه جوان گفت: آقا صحیح است که من دوشیزه مونتاله هستم و مرا به نام مادموازل می‌خوانند.

جوان آهی کشید و گفت: بلی می‌دانم که شما مادموازل هستید و با این عنوان به من می‌فهمانید که تفاوت فیمابین ما خیلی زیاد است[1] و لذا من آنچه می‌خواستم بگویم نخواهم گفت.

دختر گفت: نه... نه... من هیچ نمی‌خواهم که عنوان خود را به رُخ شما بکشم و بگویم برتر از شما هستم و خواهش می‌کنم هرچه می‌خواستید بگویید جوان گفت آیا می‌دانید که آقا فوت کرده است؟

دختر جوان قدری او را نگریست و گفت به‌به واقعاً خبر تازه آورده‌اید. این خبر را از کجا به دست آوردید؟

۱ـ دموازل که در موقع خطاب مادموازل (یعنی دوشیزه من) می‌شود علاوه بر اینکه به معنای دوشیزه می‌باشد عنوان دختران نجباء بوده است و عوام‌الناس تا مدتی حق نداشتند دختران خود را به نام دموازل بخوانند در عصری که این سرگذشت اتفاق می‌افتد دختران عوام‌الناس را هم دموازل می‌خواندند ولی حضور دموازل به کلی جنبه اشرافی خود را از دست نداده بود. (م)

این جملات بالحن تمسخر ادا شد زیرا همه می‌دانستند که گاستون دورلئان فوت کرده و خبر فوت او برای هیچ‌کس تازگی نداشت.

مالیکورن گفت: مادموازل این خبر را من از یک منبع مطمئن به دست آورده‌ام ولی علاوه بر این خبر که شما تصور می‌کنید تازگی ندارد یک خبر دیگر هم دارم.

دختر جوان پرسید خبر تازه شما کدام است؟

مرد جوان گفت: خواهر پادشاه انگلستان به این کشور می‌آید تا با برادر پادشاه ازدواج کند.

دختر این بار بالحنی که می‌کوشید به ظاهر خشمگین باشد گفت آقای مالیکورن هیچ می‌دانید که شما با این اخبار جدید خود چه قدر غیرقابل تحمل می‌شوید؟

جوان گفت: برای چه؟

دختر جواب داد برای اینکه همه می‌دانند خواهر پادشاه انگلستان به فرانسه می‌آید تا با برادر پادشاه ما ازدواج نماید و هرگاه شما بخواهید مرا همین طور مسخره کنید شما را بیرون خواهم کرد.

جوان باوحشت مصنوعی گفت: آه... آیا مرا بیرون می‌کنید. دختر گفت: بلی برای اینکه شما واقعاً مرا با این حرفهای مهمل به تنگ آورده‌اید.

جوان سر را پایین انداخت و گفت: مادموازل خواهش می‌کنم این طور خشمگین نشوید و قدری حوصله پیدا کنید.

دختر گفت: من می‌دانم شما برای چه این طور حرف می‌زنید، یعنی این طور ناز می‌کنید؟

جوان گفت: مادموازل آیا من ناز می‌کنم؟ دختر گفت: بلی چون من از شما خواهش کردم کاری بکنید که من جزو ندیمه‌های شاهزاده خانم نوعروس شوم و اینک می‌فهمم خبط کردم که این تقاضا را از شما نمودم.

جوان گفت: برای چه خبط کردید؟

دختر جواب داد: برای اینکه اگر این تقاضا را از شما نمی‌نمودم شما این طور ناز نمی‌کردید و برای خود قائل به اعتبار و اهمیت نمی‌شدید.

جوان با شکسته‌نفسی ساختگی گفت خانم آخر از دست من که گاهی در دفتر اسناد رسمی کار می‌کنم و زمانی منشی مدعی‌العموم هستم چه کاری ساخته است؟

دخترک گفت: مگر پدر شما در سال بیست هزار لیره درآمد ندارد؟ جوان جواب داد درآمدی که پدر من دارد فقط در ولایات قدری دارای اهمیت است و در پاریس یک کاسب جزء خیلی بیش از این دارای درآمد می‌باشد.

دختر گفت: مگر پدر شما در دستگاه شاهزاده کنده دارای تقرب نیست، آیا او نمی‌تواند این کار را برای من به انجام برساند.

جوان گفت: نه مادموازل پدر من در دستگاه شاهزاده کنده دارای هیچ تقرب نمی‌باشد و فقط گاهی به او پول قرض می‌دهد.

دختر گفت: این حرف مورد قبول من نیست من می‌دانم که شما در ولایات دارای نفوذ هستید؟

جوان گفت: مادموازل من از این ابراز مرحمت باید بر خود ببالم زیرا شما به من تملق می‌گویید.

دختر گفت: آه... آیا من به شما تملق می‌گویم؟

جوان گفت: بلی.

دختر پرسید به چه دلیل من به شما تملق می‌گویم.

جوان گفت: برای اینکه من به شما می‌گویم که نه قدرت دارم و نه نفوذ و شما اصرار می‌نمایید که دارای قدرت و نفود می‌باشم.

دختر گفت: بالاخره درخواست من چه می‌شود؟

جوان گفت: کدام درخواست را می‌گویید؟

دختر گفت: حال شما تجاهل هم می‌نمایید مگر قرار نبود که برای من یک مقام ندیمه تحصیل کنید.

جوان گفت: مادموازل شما مقام خود را تحصیل خواهید کرد. دختر گفت: چه موقع من این مقام را تحصیل خواهم نمود.

جوان گفت: هر وقت میل داشته باشید این مقام از آن شما خواهد بود.

دختر گفت: بالاخره تاریخی برای آن تعیین کنید.

جوان گفت: آیا میل دارید هم‌اکنون دارای این مقام شوید؟

دختر گفت: بلی... بسیار میل دارم.

جوان کاغذی از جیب بیرون آورد و لحظه‌ای مقابل چشم‌های دختر نگاه

داشت. ولی دختر جوان آن را از دستش ربود و شروع به خواندن کاغذ کرد.

به هر نسبت که بیشتر کاغذ را می‌خواند صورتش شکفته‌تر می‌شد و بعد از خاتمه مطالعه گفت:

مالیکورن واقعاً شما یک پسر جالب‌توجه هستید؟

مالیکورن گفت: برای چه؟

دختر جواب داد برای اینکه شما می‌توانستید در ازای این کار که برای من انجام دادید مزدی از من دریافت کنید ولی دریافت نکردید.

بعد از این حرف دختر جوان قاه‌قاه خندید و تصور کرد که این خنده سبب خشم مالیکورن خواهد شد.

ولی مالیکورن ابراز خشم ننمود و حیرت‌زده دختر جوان را نگریست و از او پرسید مادموازل برای چه خندیدید؟

دختر جوان گفت: برای این خندیدم که شما به من گفتید که مرا دوست نمی‌دارید.

مرد جوان گفت: آیا این حرف خنده دارد؟

دختر گفت: برای چه؟

مالیکورن جواب داد برای اینکه از یک سال به این طرف که ما با یکدیگر آشنا شده‌ایم اگر شما از من نفرت داشتید بیش از بیست مرتبه مرا بیرون می‌کردید.

دختر گفت: برای چه شما را بیرون می‌کردم؟

جوان گفت: نمی‌دانم برای چه مرا بیرون می‌کردید ولی دارای فرصت و وسیله کافی بودید.

دختر جوان قدری فکر کرد و گفت: راست می‌گویید.

مالیکورن گفت: دیدید که قبول نمودید من درست می‌گویم.

مونتاله گفت: آقای مالیکورن متوجه حرف زدن خود باشید و مرا خشمگین نکنید.

جوان گفت: مادموازل من نمی‌خواهم شما را خشمگین کنم.

دختر گفت: پس چرا این حرف را می‌زنید؟

جوان گفت: برای اینکه به شما بگویم با اینکه از من نفرت داشتید مرا از خویش نراندید زیرا می‌دانستید من به درد شما خواهم خورد.

دختر گفت: خوشوقتم که نمی‌گویید شما را دوست داشته‌ام.

جوان گفت: نه شما مرا دوست نمی‌دارید و من مطمئن هستم که در این موقع به شدت از من متنفر می‌باشید.

دختر گفت: کاملاً درست است.

مالیکورن گفت: اما بدانید که من هم از شما نفرت دارم.

دختر جوان شانه‌ها را با بی‌اعتنایی بالا انداخت تا به جوان بگوید که برای احساسات او قائل اهمیت نیست.

مالیکورن گفت: مادموازل من می‌دانم که شما تصور می‌نمایید که من مردی خشن و احمق هستم.

من هم شما را زنی می‌دانم که بوالهوس و خشمگین می‌باشید.

دختر جوان گفت: آه... آه... آیا این قدر خودستا هستید؟

مرد گفت: مادموازل من خودستائی نمی‌کنم و عین حقیقت را می‌گویم.

دختر گفت: در آن قسمت که مربوط به من است درست گفتید.

مرد گفت: ولی باوجود نفرتی که ما دونفر از هم داریم پنج دقیقه دیگر شما مرا دوست خواهید داشت و من نیز شما را دوست خواهم داشت.

دختر گفت: اجازه بدهید که در این گفته تردید کنم.

مالیکورن گفت: شما به من احتیاج دارید و من به شما.

دختر جوان گفت: آیا از من درخواست دارید؟

جوان گفت: بلی اما به شما اطمینان می‌دهم که درخواست من دارای جنبهٔ فوری نیست.

زن در جواب مالیکورن گفت: وه... آیا می‌دانید که بعضی از ساعات وجود شما چه قدر موجب انزجار می‌شود؟ و آیا می‌دانید که این گفته شما، شادمانی ناشی از تحصیل فرمان ندیمه شدن مرا از بین می‌برد.

مرد گفت: مادموازل مونتاله وقتی که من از اینجا رفتم شما می‌توانید دوباره شادمان شوید.

زن گفت: پس زود بروید تا شادمانی من برگردد.

مرد گفت: هم‌اکنون خواهم رفت ولی قبلاً اجازه بدهید یک اندرز به شما تقدیم

کنم.

زن گفت: اندرز شما چیست؟ مرد گفت نصیحت من این است که خود را بشاش و بانشاط جلوه دهید زیرا وقتی شما ابراز تأسف می‌نمایید زیبایی شما از بین می‌رود.

زن گفت: چرا شما این قدر خشن و فاقد نزاکت هستید؟

مرد گفت: مادموازل آیا راستگویی دلیل بر خشونت است؟ بگذارید تا وقتی که از هم جدا نشده‌ایم حقایق را به هم بگوییم.

زن گفت: افسوس بر شما مالیکورن که مردی سیاه‌دل هستید.

مرد گفت: افسوس بر شما مونتاله که زنی ناسپاس و حق‌ناشناس می‌باشید.

بعد از این حرف مرد به آستان پنجره تکیه داد و زن کتابی برداشت و شروع به مطالعه کرد.

معلوم بود که زن کتاب نمی‌خواند و فقط اوراق آن را تغییر می‌دهد. مرد که دید مونتاله مشغول خواندن کتاب است کلاه خود را برداشت و این طور نشان داد که قصد دارد برود.

زن که از گوشه چشم او را می‌نگریست باغضب و این بار غضب واقعی گفت: مالیکورن به نظرم از حالا تا یک هفته دیگر از من قهر خواهی کرد.

مالیکورن گفت: خانم عزیز من دو هفته از شما قهر خواهم نمود.

زن جوان مشت را گره کرد و گفت: افسوس که من مرد نیستم. مالیکورن پرسید اگر مرد بودید چه می‌کردید؟

زن گفت: هرگاه مرد بودم تو را خفه می‌کردم.

مالیکورن گفت: چون شما قصد دارید که مرا خفه کنید من احساس می‌کنم که خواهان چیزی از شما هستم.

زن گفت: چه می‌خواهی آیا میل داری که تو را قطعه‌قطعه نمایم؟

مالیکورن کلاه را که برای خروج از خانه بر سر گذاشته بود برداشت و نظری به سوی زن انداخت و از او خداحافظی کرد.

ولی زن جوان پا را به زمین کوبید و گفت: نروید... نروید و من به شما امر می‌نمایم که خارج نشوید.

مالیکورن گفت: آه... آیا به من امر می‌کنید؟ زن گفت: البته مگر من

صاحب‌اختیار شما نیستم؟ مالیکورن گفت: چرا خانم شما صاحب اختیار روح و قلب من هستید و هر دو به شما تعلق دارد.

زن گفت: این دو ملک که به من متعلق می‌باشد بهادار نیست. زیرا روح شما روحی است ابله و بدون معرفت و کمال و قلب شما دلی است فاقد عاطفه.

مالیکورن گفت: مادموازل با این همه من می‌دانم که شما نسبت به من علاقه دارید و از من متنفر نیستید. دختر جوان خندید و سری به احترام فرود آورد.

مرد گفت: مادموازل مونتاله چطور شد که خشم و نفرت شما از بین رفت.

زن گفت: آخر من باید از شما تشکر کنم مگر سپاسگزاری جزو وظایف حتمی انسان نیست.

مالیکورن گفت: برای چه می‌خواهید از من سپاسگزاری کنید.

زن جواب داد جهت این کار که برای من انجام دادید سپاسگزاری وجوب دارد.

مالیکورن گفت: افسوس که انسان نمی‌تواند بفهمد که شما در چه موقع یک حرف جدی می‌زنید.

زن گفت: این حرف که ادا کردم جدی بود.

مالیکورن گفت: اور عزیز آیا فقط تو این طور هستی یا همه زنها این طور می‌باشند.

اور پرسید چطور؟

مالیکورن گفت: آیا فقط تو زبان و قلبت متفاوت است یا اینکه همه زنها آنچه در دل دارند غیر از آن است که می‌گویند.

اور گفت: همهٔ زنها این طور هستند معهذا هر زن، در لحظه‌ای از دقایق زندگی راست می‌گوید.

مالیکورن گفت: چطور باید این لحظه را شناخت؟ اور جواب داد این دیگر با مرد است که بتواند راستگویی زن را در آن لحظه کشف کند.

مالیکورن گفت: من که در اینجا از شما حرف راست نشنیدم مگر اینکه در پاریس بشنوم زیرا همگی به پاریس می‌رویم.

زن گفت: آه... پس به همین جهت این کار را برای من انجام دادید که مرا در پاریس ببینید.

مرد گفت: چه کنم؟ من نمی‌توانم از شما بگذرم و ناچارم شما را ببینم.

زن جواب داد من نیز همین طور هستم و نمی‌توانم از شما بگذرم ولی متأسفم که شما قلبی نیک ندارید.

مالیکورن گفت: خانم اگر بخواهید به من ناسزا بگویید مرا وادار خواهید کرد که بیشتر شما را دوست داشته باشم.

درحالی که مالیکورن این حرف را می‌زد صدائی از پله‌کان آپارتمان شنیده شد و معلوم بود که شخصی باسرعت بالا می‌آید.

اور باسرعت مرد جوان را از پنجره دور کرد و طوری او را هل داد که تنهٔ مالیکورن به درب اطاق خورد و چون همین وقت شخصی که بالا می‌آمد، به پشت در رسیده بود، در بعد از بازشدن بدو اصابت نمود.

آن شخص که معلوم شد خانم سن‌رمی است فریادی از درد و هم خشم برکشید و گفت: باز این جانور کثیف اینجاست؟ مگر نگفتم که او حق ندارد قدم به اینجا بگذارد.

مالیکورن با احترام زیاد گفت: خانم من امر شما را اطاعت کردم و اینک یک هفته می‌باشد که قدم به اینجا نگذاشته بودم.

۲۰۷

بانوی قهرمان

در عقب خانم مزبور دوشیزه لاوالیر بالا می‌آمد و با اینکه مالیکورن عذرخواهی کرد و با احترام حرف زد ولی این موضوع نتوانست از خشم خانم سن‌رمی بکاهد.

مالیکورن خیلی کوشید که به وسیله جملاتی ملایم مانع از این گردد که صدای خانم سن‌رمی بیش از آن بلند شود.

ولی آن زن نمی‌توانست ساکت بماند و بعد از اینکه با یک سلسله جملات زننده مالیکورن را مورد شماتت قرار داد خطاب به اور گفت: مادموازل آیا می‌دانید که شما در اینجا چه می‌کنید.

اور سر را پایین انداخت.

خانم سن‌رمی گفت: تاکنون چندبار شما مرتکب حرکاتی شدید که هر دفعه من می‌بایست گزارش آنها را به عرض خانم برسانم.

ولی تاکنون به مناسباتی از دادن گزارش خودداری کردم.

اینک به شما اخطار می‌کنم که بعد از این من دیگر ملاحظه نخواهم کرد و به محض اینکه حرکتی برخلاف نزاکت از شما ببینم به خانم گزارش خواهم داد.

لاوالیر که عقب مادر وارد اطاق شد گفت: خانم خواهش می‌کنم که خشمگین نشوید.

خانم سن‌رمی گفت: مادموازل خواهش می‌کنم که ساکت باشید و خود را با

حرفهای بدون فایده خسته نکنید برای اینکه دوست شما به هیچ‌وجه رعایت نزاکت را نمی‌نماید.

وی افرادی را به اطاق خود راه می‌دهد که یک دختر جوان باید از معاشرت با آنها بپرهیزد.

من اگر نبودم شما هرچه می‌خواستید می‌توانستید بکنید.

لیکن چون من در اینجا هستم اجازه نمی‌دهم که روش زنهایی مانند مادموازل مونتاله برای شما سرمشق سوء شود.

مونتاله که سر را پایین انداخته بود گفت:

خانم مگر من چه کرده‌ام و از من چه عمل خلاف سرزده که شما نسبت به من سختگیر می‌شوید؟ اگر کاری بد کرده بودم هرچه شما می‌گفتید می‌پذیرفتم ولی من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که حرکتی بد را مرتکب نشده‌ام.

خانم سن‌رمی اشاره به مالیکورن کرد و گفت: این مرد نکره در اینجا چه می‌کند آیا برای یک کار خوب اینجا آمده است؟

دوشیزه مونتاله گفت:

خانم او نه برای یک کار خوب اینجا آمده نه برای یک کار بد، فقط آمده که مرا ببیند.

خانم سن‌رمی گفت: بسیار خوب، من گزارش این موضوع را به عرض والاحضرت خواهم رسانید و ایشان هم هر تصمیمی که خواستند خواهند گرفت.

مونتاله گفت: خانم همه زنهایی که در این کاخ هستند نامزد اختیار می‌کنند ولی حیرت می‌کنم که چرا من نباید نامزد داشته باشم.

و برای چه آقای مالیکورن نباید مجاز باشد که به اطاق من بیاید در صورتی که منظوری سوء ندارد.

خانم سن‌رمی گفت:

چگونه می‌توان قبول کرد که مردی با این قیافه دارای قصدی سوء نمی‌باشد.

مالیکورن گفت: خانم از توجهی که نسبت به قیافه من می‌فرمایید از شما سپاسگزارم.

خانم سن‌رمی خطاب به دوشیزه لاوالیر گفت:

دختر عزیز بیا برویم... بیا برویم تا من گزارش این واقعه را به عرض والاحضرت برسانم.

بیایید برویم تا من به او بگویم هنگامی که ما برای آقای خود مشغول گریه هستیم و موقعی که خانم برای شوهر خود گریه می‌کند و در این کاخ همه عزادارند کسانی در اینجا مشغول خنده و شادی می‌باشند.

از این حرف که اتهامی بزرگ بود مالیکورن و اور تکان خوردند خانم سن‌رمی مانند کسی که عجیب‌ترین چیزهای پنهان را می‌بیند گفت:

پناه بر خدا و بعد دستها را به طرف آسمان بلند کرد و افزود: آیا هرگز دیده شده که یک ندیمه مبادرت به این اعمال نماید! مونتاله گفت: خانم شما اشتباه می‌نمایید و من ندیمه نیستم. می‌خواهم عرض کنم که من ندیمه والاحضرت خانم دورلئان نمی‌باشم خانم سن‌رمی گفت:

از این قرار قصد دارید که از سمت خود استعفاء بدهید و اگر چنین است من باکمال مسرت خبر استعفای شما را به عرض خانم می‌رسانم.

مونتاله گفت: من استعفا نمی‌دهم بلکه شغل خویش را عوض می‌نمایم.

خانم سن‌رمی باتمسخر گفت: شغل جدیدی که انتخاب می‌نمایید چیست؟ آیا قصد دارید که وارد جرگه اهل لباده شوید یا اینکه جزو کسبه و سوداگران یا ملاکین خواهید شد.

مونتاله گفت: خانم من کسی نیستم که وارد جرگه اهل لباده شوم.

وارد جرگه سوداگران هم نخواهم گردید ولی به جای این خانه محقر و محدود که همه چیز در اینجا تحت‌نظر است من وارد یک دربار خواهم گردید و می‌توانم گفت که دربار مزبور تقریباً یک دربار سلطنتی است.

خانم سن‌رمی همچنان باتمسخر گفت: آه... آه... این کدام دربار سلطنتی است که شما وارد آن می‌شوید؟!

مونتاله گفت: درباری که من در آن شروع به خدمت خواهم کرد دربار شاهزاده خانم هانریت انگلستان است.

شما می‌دانید که شاهزاده خانم عنقریب با برادر پادشاه ما وصلت خواهند کرد و از انگلستان به فرانسه خواهند آمد.

دربار شاهزاده خانم هانریت یک دربار سلطنتی نیست ولی تقریباً سلطنتی می‌باشد زیرا معظم‌لها زن برادر پادشاه ما خواهد شد.

اگر یک صاعقه روی کاخ بلوا می‌افتاد و آن را یک مرتبه ویران می‌کرد آن‌گونه در خانم سن‌رمی اثر نمی‌نمود.

وی با حیرتی بسیار گفت: آیا شما وارد خدمت شاهزاده خانم هانریت انگلستان خواهید شد؟

مونتاله گفت: بلی خانم، خانم سن‌رمی گفت: در آنجا یعنی در دربار شاهزاده خانم چه سمت خواهید داشت؟

مونتاله گفت: من ندیمه شاهزاده خانم خواهم بود.

وقتی مونتاله این جواب را داد دونفر بانگ برآوردند یکی خانم سن رمی که بانگی از حسد و خشم و کینه برآورد و دیگری دوشیزه لاوالیر که از روی شادی بانگ زد.

خانم سن‌رمی سر را پایین انداخت ولی لحظه‌ای دیگر سر بلند کرد و برای این که به مونتاله بفهماند که مغلوب نگردیده، و هم او را مأیوس کند گفت:

از این نوع وعده‌ها، در آغاز، زیاد می‌دهند، و اینها به منزلهٔ دروازه بهشت است که از دور به افراد نشان داده می‌شود و مدتی آنها را بدین امیدواری که وارد بهشت خواهند شد سرگرم می‌نمایند.

اما وقتی که نوبت عمل فرا رسید آنها متوجه می‌شوند که مواعد دریافت نشده، غیر از باد و هوا چیزی نبوده، یا مثل دود متفرق گردیده است.

بنابراین به شما اندرز می‌دهم که خود را بدین امید نبازید و فریب این وعده‌ها را نخورید زیرا در آینده سخت ناامید و دماغ‌سوخته خواهید شد.

خانم سن‌رمی چند لحظه قبل به ناامیدی و دماغ سوختگی آن دختر جوان اهمیت نمی‌داد و قصد داشت گزارش مربوط به وی را تسلیم خانم کند.

اما در آن موقع اصلح دانست که قدری ابراز دلسوزی نماید تا اینکه از شدت عمل گذشته او نسبت به دختر جوان کاسته شود.

لیکن دوشیزه مونتاله از این گفته نهراسید و گفت:

خانم آن‌کس که حامی من می‌باشد کسی است که حرفش به اندازه یک عهدنامه

رسمی ارزش دارد و من به تحقیق می‌دانم که ندیمه والاحضرت شاهزاده خانم انگلستان خواهم شد.

خانم سن‌رمی گفت: آیا ممکن است که از شما بپرسم که این حامی نیرومند که این همه به حرف و قول او اعتماد دارید کیست؟

مونتاله گفت: خانم اشکالی ندارد که من او را به شما معرفی کنم و این حامی بانفوذ همین آقا هستند که اکنون درحضور شما ایستاده و ضمن بیان این جمله دوشیزه جوان مالیکورن را نشان داد.

خانم سن‌رمی وقتی این حرف را شنید باخنده مصنوعی قهقهه زد و باتحقیری هرچه تمام‌تر گفت: آه... آه... همین است آن حامی نیرومند؟

همین است آن کس که وعده‌اش به اندازه یک عهدنامه رسمی ارزش دارد؟ آه... آه... اگر بدین امیدواری آرزوی ورود به دربار شاهزاده خانم انگلیسی را دارید بدانید که خیالی خام و آرزویی بی‌فرجام است.

مالیکورن از این تحقیر خشمگین نشد و برعکس سر فرود آورد و رعایت ادب کرد اما مونتاله فرمان ندیمه‌شدن خود را مقابل چشم خانم سن‌رمی گشود و گفت: خواهش می‌کنم این فرمان را بخوانید تا بدانید که من واقعاً ندیمه شاهزاده خانم نوعروس فرانسه هستم و آنچه می‌گویم اغراق یا دروغ نیست.

خانم سن‌رمی بدواً فرمان مزبور را به اجمال مرور کرد چون نمی‌توانست بپذیرد که این موضوع واقعیت دارد و بعد از آن با دقتی هرچه تمام‌تر خطوط و مهرها و امضاهای فرمان را از نظر گذرانید.

خانم سن‌رمی پس از این که دریافت آن فرمان واقعی است فهمید به طور قطع شکست خورده و دستها را به هم جفت نمود و علائمی حاکی از کمال ناامیدی و غبطه در سیمای او آشکار گردید و نتوانست بر سر دوپا بایستد و نشست تا اینکه به زمین نیفتد و ضعف کند.

مونتاله دختری بود که باوجود تظاهرات آمیخته باخشونت و بعضی از شیطنت‌ها قلبی پاک داشت.

هرکس بود بعد از غلبه بر خانم سن‌رمی او را مورد تحقیر و اهانت قرار می‌داد ولی دوشیزه مونتاله به مناسبت پاکی قلب و دیگر اینکه خانم سن‌رمی مادر دوست او

لاوالیر به‌شمار می‌آمد، این توهین و تخفیف را بر سن‌رمی روا نداشت.

مالیکورن بیش از مونتاله از موقعیت خود استفاده کرد و روی یکی از صندلیهای راحتی نشست.

در صورتی که اگر قبل از آن، مبادرت بدین کار می‌کرد نه فقط خانم سن‌رمی گزارش می‌داد بلکه ممکن بود او را با چوب از اطاق بیرون کنند.

خانم سن‌رمی، چون شخصی که خواب می‌بیند و عقل او نمی‌تواند آنچه را که مشاهده می‌کند بپذیرد، زیرلب گفت: آه... آه... شما ندیمه شاهزاده خانم انگلستان شده‌اید؟

مونتاله گفت: بله خانم، و آقای مالیکورن بانفوذی که داشت، فرمان مرا به دست آورد.

خانم سن‌رمی گفت: واقعاً عجیب است و بعد به طرف لاوالیر رو نمود و گفت: فرزند آیا تصدیق می‌کنی که این مسئله باورکردنی است؟

ولی دوشیزه لاوالیر جواب نمی‌داد و در فکری عمیق توأم بااندوه فرو رفته بود و گاهی دست به پیشانی می‌کشید.

خانم سن‌رمی خطاب به مالیکورن گفت: آقا شما این فرمان را چگونه تحصیل کردید؟

مالیکورن گفت: خانم طرز تحصیل فرمان از این قرار بوده که من درخواست کردم و فرمان را برای من صادر نمودند.

خانم سن‌رمی گفت: از که درخواست نمودید؟

مالیکورن جواب داد من از یکی دوستان خود که در دربار است این تقاضا را نمودم.

خانم سن‌رمی گفت: از این قرار شما در دربار فرانسه، دوستانی بانفوذ دارید؟

این جمله چون با اسلوبی همچون یک خوش‌آمد، عجین باکنایه و سخریه ادا شد مالیکورن آن را مانند خوش‌آمد تلقی کرد و سر فرود آورد و تشکر نمود.

خانم گفت: آیا می‌توان اسم این دوستان را دانست؟

مالیکورن گفت: خانم من نگفتم در دربار فرانسه دوستان فراوان دارم بلکه گفتم از یکی از دوستان خود که در دربار است این تقاضا را نمودم یعنی دوستان عدیده در

دربار ندارم فقط دارای یک دوست هستم.

خانم گفت: آیا ممکن است بگویید اسم این دوست چه می‌باشد؟

مالیکورن گفت: خانم وقتی انسان دارای دوستی این‌چنین متنفذ است هرگز نام او را بروز نمی‌دهد زیرا روز روشن دوستش را از وی می‌ربایند و وی از دوست محروم خواهد شد یا اینکه با وسایلی روابط او و دوستش را تیره می‌کنند.

پس همان بهتر که اسم این دوست ناشناس بماند.

خانم سن‌رمی باکنایه گفت: من فکر می‌کنم شما از این جهت نام دوست خود را بروز نمی‌دهید که این دوست وجود ندارد.

مالیکورن گفت: به فرض اینکه گفته شما درست باشد چون در صحت وجود فرمان تردیدی نیست تغییری در اصل موضوع که مربوط به مادموازل مونتاله است نمی‌دهد.

خانم سن‌رمی که مجبور شده بود تاکتیک خود را عوض نماید باتبسمی که جنبه تصنعی آن قطعی می‌نمود گفت:

پس وقتی من اینجا آمدم و این آقا را دیدم او آمده بود که این فرمان را به شما بدهد آیا همین طور است؟

مونتاله گفت: بلی خانم.

خانم سن‌رمی گفت: پس سوءتفاهمی عجیب شد زیرا آمدن مردی برای آوردن یک چنین فرمان هیچ منافی با اخلاق حسنه نیست.

مونتاله گفت: بلی خانم.

خانم سن‌رمی که نمی‌توانست رسماً از مونتاله معذرت بخواهد غیرمستقیم از او عذرخواهی کرد و گفت: حال می‌فهمم که سرزنش من بی‌مورد بوده است.

مونتاله گفت: بلی خانم شما بی‌جهت مرا سرزنش کردید ولی من آن قدر به سرزنش شما عادت کرده‌ام که یک یا دو سرزنش جدید سبب مزید تکدر من نمی‌شود.

خانم سن‌رمی خطاب به لاوالیر گفت: فرزند در این صورت برخیزید که برویم زیرا دیگر در اینجا کاری نداریم.

لاوالیر مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد پرسید خانم چه گفتید؟

زن پرسید مگر نمی‌شنیدید من چه می‌گفتم؟

دوشیزه لاوالیر گفت: نه خانم من در فکر فرو رفته بودم. زن گفت به چه فکر می‌کردید لاوالیر گفت: هزار فکر در سر داشتم.

مونتاله به طرف لاوالیر رفت و دست او را گرفت و گفت لوئیز... لوئیز... امیدوارم که از من رنجش نداشته باشی.

لاوالیر باصدای غمگین که اندوه درونی‌اش را به طور واضح آشکار می‌نمود سری تکان داد و گفت: اور عزیز... آخر برای چه من از شما رنجش داشته باشم.

خانم سن‌رمی گفت: مادموازل مونتاله اگر لوئیز قدری از شما رنجش داشته باشد به عقیده من مقصر نیست.

مونتاله گفت: خانم من حیرانم چرا لوئیز باید از من برنجد خانم سن‌رمی گفت: برای اینکه دختر من نه از لحاظ خانوادگی کوچکتر از شماست و نه از نظر زیبایی با شما خیلی تفاوت دارد.

لوئیز خطاب به مادر گفت: خانم چرا این حرف را می‌زنید؟

مونتاله گفت: من تصدیق می‌کنم که لوئیز خیلی از من زیباتر می‌باشد و خانواده او برتر از من است ولی نمی‌دانم چرا باید از من برنجد.

خانم سن‌رمی گفت: این طفلک از این جهت اندوهگین است که شما به پاریس می‌روید و در آنجا خوش می‌گذرانید ولی او باید در بلوا بماند و در اینجا گوشه انزوا انتخاب کند و دوره جوانی‌اش در این خرابه بگذرد.

اور گفت: خانم مگر من مانع از این هستم که لاوالیر عزیزم به پاریس بیاید، او هم می‌تواند که از این گوشه انزوا خارج شود و عازم پاریس گردد.

خانم سن‌رمی گفت: این مسافرت وسیله می‌خواهد و او بدون داشتن شغل رسمی نمی‌تواند به پایتخت برود. ولی چون آقای مالیکورن در دربار نفوذ دارند شاید بتوانند که...

مالیکورن مجال نداد که خانم سن‌رمی حرف خود را تمام نماید و گفت: خانم در این جهان هرکس باید به کار خویش برسد و از دیگران انتظار کمک نداشته باشد.

اور نظری تند به مالیکورن انداخت و گفت: من انتظار نداشتم که شما نسبت به دوستان من این طور رفتار کنید و سر را نزدیک گوش جوان برد و اظهار کرد موقتاً می‌توانید خانم سن‌رمی را مشغول نمایید زیرا من می‌خواهم با لوئیز دولا والیر صحبت

کنم.

مالیکورن گفت: چطور او را مشغول کنم اور گفت: نمی‌دانم عمده این است که وی سرگرم شود و اگر نتوانستی با او آشتی کنی مشاجره را آغاز بنما.

مالیکورن میل نداشت که با خانم سن‌رمی صحبت کند و توصیه دختر جوان او را مجبور کرد به طرف او برود و سرصحبت را بگشاید و مونتاله خود را به لوئیز رسانید و دست را حلقه گردنش کرد و گفت آیا راست است چون می‌خواهم به پاریس بروم تو دیگر مرا دوست نمی‌داری زیرا فکر می‌کنی که من در پاریس به موفقیت خواهم رسید.

لوئیز که با زحمت جلوی گریه خود را می‌گرفت نه اور عزیز، من تو را دوست می‌دارم و از مسافرت تو خوشوقت هستم.

مونتاله گفت: پس برای چه اشک در چشم‌های تو جمع شده و می‌خواهی گریه کنی؟

لوئیز گفت: گریه فقط ناشی از رشک نیست و انسان گاهی از علل دیگر نیز به گریه درمی‌آید؟

مونتاله جواب داد راست می‌گویی... تو شنیده‌ای که من به پاریس می‌روم و نام پاریس بعضی چیزها را به خاطر تو می‌آورد و از جمله به یاد یک جوان اصیل‌زاده می‌افتی که در گذشته مقیم اینجا بود و اینک در این منطه سکونت ندارد.

لوئیز گفت: من نمی‌دانم که مرا چه می‌شود ولی احساس می‌کنم که نزدیک است خفه شوم مونتاله گفت حال که بغض در گلوی تو گیر کرده گریه کن، زیرا گریه، عقده‌دل را می‌گشاید. لوئیز چهره خود را به طرف مونتاله متوجه کرد و بی‌آنکه صدای گریه‌اش بلند شود اشک‌های درشت روی گونه‌های او غلطید.

مونتاله گفت: لوئیز عزیزم حال که گریه کردی آنچه در دل داری بگو؟ لولیز پرسید چه بگویم مونتاله جواب داد بگو برای چه گریه می‌کنی زیرا انسان بی‌جهت گریه نمی‌کند و تا غصه نداشته باشد اشک نمی‌ریزد و تو هرچه بگویی من به وسیله مالیکورن انجام خواهم داد زیرا این جوان بانفوذتر از آن است که به ظاهر دیده می‌شود.

لوئیز همچنان اشک می‌ریخت و مونتاله گفت: آیا میل داری به پاریس بیائی؟

لوئیز گفت: بعد از رفتن تو من نمی‌توانم در این کاخ تنها بمانم من عادت کرده‌ام که آوازهای تو را بشنوم و به اتفاق تو در پارک دوندگی کنم و تو را روی سینه خود

بفشارم و حال که می‌روی من پس از عزیمت تو از تنهایی بسیار رنج برده و به زودی زندگی را بدرود خواهم گفت.

مونتاله گفت: آیا میل داری به پاریس بیایی؟

لوئیز جواب نداد مونتاله گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟ لوئیز آهی کشید و اظهار کرد چه جواب بدهم؟ مونتاله گفت: یک جواب مثبت یا منفی‌دادن که اشکال ندارد.

بار لوئیز جواب نداد و درعوض آهی دیگر کشید و افزود: مونتاله تو دختری نیک‌بخت هستی مونتاله گفت معنای حرف تو این است که میل داری به جای من باشی؟

لوئیز سکوت کرد مونتاله گفت: ای دختر لجوج و قشنگ چرا جواب نمی‌دهی؟ آیا مرا دوست خود نمی‌دانی؟ و آیا کسی که با دیگری دوستی دارد اسرار خود را از وی پنهان می‌کند؟ صاف و صریح اعتراف کن که تو بسیار شائق هستی که رول را در پاریس ببینی.

لوئیز گفت: من نمی‌توانم این اعتراف را بکنم مونتاله گفت برای چه؟

لوئیز گفت: برای اینکه نمی‌توانم به پاریس بروم مونتاله گفت اشتباه می‌کنی آیا این فرمان را می‌بینی؟ لوئیز جواب مثبت داد مونتاله گفت من حاضرم که برای تو فرمانی، نظیر این تحصیل کنم لوئیز گفت: به چه وسیله این فرمان را تحصیل خواهی کرد؟

مونتاله گفت: به وسیله مالیکورن... لوئیز قدری دوست خود را نگریست و مثل کسی که نمی‌تواند حرفی را باور کند گفت اور تو را به خدا راست می‌گویی و آیا تحصیل فرمانی به نام من امکان‌پذیر است؟

مونتاله گفت: البته، مالیکورن اینجاست و کاری که برای من انجام داده، برای تو نیز انجام خواهد داد و باید، این کار را بکند.

مالیکورن که دومرتبه نام خود را شنید و از صحبت با خانم سن‌رمی خسته شده بود فرصتی به دست آورد که صحبت با آن زن را قطع نماید و خطاب به مونتاله گفت: مادموازل آیا با من کاری داشتید؟

مونتاله گفت: بله: برخیزید و به اینجا بیایید تا بگویم چه کار دارم.

مونتاله این جمله را با یک ژست آمرانه اداکرد و مالیکورن برخاست و به دو دختر جوان نزدیک گردید و مونتاله گفت: من احتیاج به یک فرمان جدید، مانند فرمانی که برای من گرفتید دارم.

مالیکورن نفهمید یا صلاح خود را در تجاهل دانست و گفت مادموازل چه گفتید؟

مونتاله جواب داد به شما گفتم که من احتیاج به یک فرمان دیگر، مانند این فرمان دارم و شما باید آن را فراهم کنید.

مالیکورن گفت: آ.... آه... آیا می‌دانید چه می‌گویید؟ مونتاله گفت بلی خوب می‌دانم چه بیان می‌کنم ولی این فرمان برای من کمال لزوم را دارد.

مالیکورن گفت: آیا برای شما کمال لزوم را دارد؟ مونتاله گفت بلی لوئیز باصدای خود گفت آقای مالیکورن من تصور می‌کنم که این کار عملی نمی‌باشد آیا چنین نیست؟

مالیکورن گفت: مادموازل اگر این فرمان مربوط به شماست شاید بتوان اقدامی کرد لوئیز گفت آقای مالیکورن این موضوع مربوط به من است. مالیکورن گفت در صورتی که مادموازل مونتاله هم مثل شما از من خواهش کنند این کار را انجام بدهم اقدامی خواهم نمود.

مونتاله گفت: من خواهش نمی‌کنم بلکه امر می‌نمایم و می‌گویم به طور حتم باید این فرمان صادر شود.

مالیکورن گفت: بسیار خوب مادمازل، من خواهم کوشید از امر شما اطاعت کنم.

مونتاله گفت: آقای مالیکورن من حاضر نیستم جوابی مبهم بشنوم و به شما می‌گویم که باید به طور حتم این فرمان صادر شود و مادموازل لوئیز دولاوالیر ندیمه هانریت شاهزاده خانم انگلستان گردد و این فرمان را من تا یک هفته دیگر می‌خواهم مالیکورن وحشت‌زده گفت مادموازل مونتاله آیا تا یک هفته دیگر می‌خواهید؟ مونتاله گفت: بله، و در صورتی که تا یک هفتهٔ دیگر این فرمان را نمی‌توانید بیاورید، این یک را که برای من آورده‌اید مسترد بدارید.

مالیکورن گفت: آه... می‌خواهید فرمان خود را پس بدهید؟ مونتاله گفت: بدیهی است برای اینکه من دوست عزیز خود لوئیز را ترک نخواهم کرد و از اینجا نخواهم رفت و لذا این فرمان به دردم نمی‌خورد.

مالیکورن گفت: مادموازل خواهش می‌کنم فرمان خود را نگاه دارید من یک فرمان دیگر برای مادموازل دولاوالیر خواهم آورد... مونتاله گفت پس لوئیز ندیمه شاهزاده خانم انگلستان خواهد شد آیا همین طور است؟

مالیکورن گفت: بلی لوئیز که هنوز نمی‌توانست قبول کند این سعادت به او رو خواهد آورد گفت: آقای مالیکورن آیا راست است که این کار صورت خواهد گرفت و من به پاریس خواهم رفت؟ مالیکورن گفت: بلی مادمازل.

دختر جوان از فرط شعف دستها را به هم جفت کرد و مانند دوشیزگان خردسال روی پاها پرید و گفت: آه... آقای مالیکورن اگر بدانید چه قدر از شما ممنون هستم.

مونتاله خنده کنان در گوش لوئیز گفت: ای رازنگاه‌دار کوچولو، که نمی‌خواهی کسی به اسرار قلب تو پی ببرد باز هم انکار کن و بگو که تو عاشق رول نیستی.

لوئیز مانند گل‌سرخ فصل بهار قرمز شد اما جوابی نداد و رفت و مادرش را درآغوش گرفت.

وقتی لوئیز مادر را بوسید خانم سن‌رمی گفت: آقای مالیکورن شاهزاده‌ای است بزرگوار که لباس مبدل دربر کرده و هویت خود را تغییر داده تا شناخته نشود چون فقط یک شاهزاده عالی‌مقام می‌تواند این کار را به انجام برساند.

مالیکورن بالحنی نیش‌دار گفت: خانم سن‌رمی، اگر شما هم قصد دارید ندیمه شوید تا وقتی من از اینجا نرفته‌ام بگویید که یک فرمان نیز برای شما بگیرم و بعد از این گفته که هنگام خروج ادا شد و مانند تیر قیقاج تارتارها بود جوان مزبور خانم سن‌رمی را درحال بهت گذاشت و از در خارج گردید.

موقعی که مالیکورن از پله‌ها فرود می‌آمد در دل می‌گفت: باز هم تحصیل این فرمان برای من هزار لیره خرج خواهد داشت و من مجبورم که این مبلغ را بپردازم زیرا دوست من مانیکان حاضر نیست که به رایگان کاری جهت دیگران انجام بدهد.

۲۰۸

مالیکورن و مانیکان

در اینجا دونفر وارد کتاب ما می‌شوند که خوانندگان درست آنها را نمی‌شناسند یعنی یکی را هیچ نمی‌شناسند و نسبت به دیگری فقط قدری معرفت دارند.

این دونفر به مناسبت اینکه از حیث نام و احساس و ذوق به هم شبیه هستند درخور آن می‌باشند که قدری راجع به آنها صحبت کنیم.

حتی اگر رعایت وظیفه آگاه کردن خوانندگان ما را وادار به این کار نمی‌کرد، انجام وظیفه تاریخ‌نویسی ما، وادارمان می‌کند که آن دو را معرفی نماییم.

یکی از این دو مالیکورن می‌باشد و دیگری مانیکان.

مالیکورن به طوری که دیدیم به شهر اورلئان مسافرت کرد تا آنکه فرمان مربوط به دوشیزه مونتاله را به دست بیاورد و آن فرمان را به دوشیزهٔ مزبور تسلیم نمود.

علت مسافرت مالیکورن به شهر اورلئان این بود که مانیکان به طور موقت در آنجا می‌زیست.

در آن دوره که افراد عجیب کم نبودند مانیکان یکی از عجیب‌ترین آنها محسوب می‌گردید اما هوش و ذوق داشت و مثل عده‌ای از جوانان، هرچه به دست می‌آورد خرج می‌کرد.

ولخرجی او، او را محتاج پول می‌نمود و با اینکه از صندوق کنت دوگیش مستفید می‌شد، و آن صندوق یکی از جالب توجه‌ترین صندوقهای آن عصر بود باز

خود را نیازمند پول می‌دید.

کنت دوگیش از دوره کودکی مانیکان را می‌شناخت و مانیکان از دوستان عصر صباوت کنت مزبور به شمار می‌آمد مانیکان از نظر اصل و نسب معروفیت نداشت و اصیل‌زاده‌ای کوچک محسوب می‌گردید و در منطقه کرامون چشم به دنیا گشود اما این اصیل‌زاده کوچک از دوره کودکی دریافت که چه باید بکند که آتیه‌اش تأمین شود.

وی فهمید که با بالهای خویش قدرت پرواز نخواهد داشت و باید به نیروی بالهای کنت دوگیش که خانواده‌اش دارای مرتبه مارشالی بودند پرواز نماید.

برای حصول این منظور مانیکان واقعاً از کودکی فداکاری کرد آن هم نوعی از جان‌نثاری که در دوره صباوت کمتر کودکی بدان تن درمی‌دهد.

مثلاً اگر کنت دوگیش جوان میوه‌ای را که باید به ذائقه مادر بزرگوارش برسد سرقت می‌کرد یا آئینه‌ای را می‌شکست یا سگی را نابود می‌نمود یا درختی را می‌شکست مانیکان داوطلبانه خود را مقصر جلوه می‌داد و تنبیه می‌شد بدون اینکه راز بی‌گناهی خود را افشاء کند.

با اینکه بی‌گناه، به ویژه کودک، وقتی مجازات می‌شود بیشتر از گناهکاران رنج می‌بیند لب به شکایت نمی‌گشود.

خانواده مارشال، هر کودک دیگر را بعد از ارتکاب آن همه گناه می‌راندند اما چون می‌دیدند پسر عزیزشان به آن کودک علاقه دارد و جز او با دیگری بازی نمی‌کند و مانیکان جز در مواقعی که بناحق متهم می‌شد، عیب اخلاقی نداشت، وجودش را تحمل می‌کردند.

این خودداری، و در واقع جهاد بانفس، به زودی به سود مانیکان تمام شد و همین که قدری رشد یافت لباسهایی که او می‌پوشید با درآمد خانواده‌اش که بضاعت نداشتند مناسب نبود زیرا گیش نوجوان همه البسه مستعمل خود را به وی می‌بخشید و مانیکان چون جوانهایی لباس دربر می‌نمود که گویی هر سال پنجاه هزار لیره درآمد دارند.

مانیکان نه فرومایه بود و نه ابله که این زندگی مقرون به تألم را تحمل نماید.

اما یک فیلسوف محسوب می‌گردید و مشکلات زمان را کوچک می‌گرفت و باوجود خردسالی می‌دانست که تأمین سعادت آینده بدان می‌ارزد که انسان قدری آلام

زمان حال را بپذیرد و لب فرو بندد.

بعد جوان شد و در این وقت یگانه عیب او، که نمی‌توانست آن را اصلاح کند این گردید که زیاد پول خرج می‌کرد.

هرچه پول به دستش می‌رسید مانند آبی که در غربال بریزند از دستش به در می‌رفت.

سالی سه چهار مرتبه مانیکان برای دریافت پول به دوست توانگر خود کنت دوگیش متوسل می‌شد و گیش بی‌مضایقه آنچه در صندوق و جیب داشت به او تحویل می‌داد.

اما این سه چهار بار پول گرفتن کفاف ولخرجی مانیکان را نمی‌داد و باز نزد دوست خود می‌رفت و پول می‌خواست و آن وقت کنت دوگیش جیب‌های خود را درحضور مانیکان از لباس بیرون می‌آورد و ته کیسه را آشکار می‌کرد تا مانیکان بداند او حتی یک پشیز ندارد و به وی می‌گفت باید اقلاً دوهفته صبر کند تا او (گیش) از پدرش پولی بگیرد و بتواند دوست خود را به نوایی برساند.

مانیکان که می‌دید تا دو هفته دیگر پولی به دست نخواهد آورد به خانه می‌رفت و در بستر دراز می‌کشید و غذا نمی‌خورد و به عذر اینکه از خانه خارج نمی‌شود و احتیاج به لباس ندارد البسه زیبای خود را می‌فروخت.

بعد از دو هفته جیب‌های گیش جوان آن قدر پر از پول می‌شد که مازاد آن جیب‌های مانیکان را مملو می‌کرد و مانیکان از بستر برمی‌خاست و البسه جدید خریداری می‌نمود و زندگی گذشته را از سر می‌گرفت تا اینکه باز بی‌پول شود.

هر دفعه که مانیکان خود را مجبور به استراحت و فروش لباس می‌دید شهر اورلئان را برای استراحتگاه انتخاب می‌نمود.

ما نمی‌توانیم بگوییم چرا آن جوان، برای استراحت، آن شهر، نه شهر دیگر را، انتخاب می‌کرد و شاید بتوان فرض کرد که می‌دانست در آن شهر لباسهای او را که به یک چهارم بهای اصلی می‌فروخت بهتر از جاهای دیگر خریداری می‌کنند.

هربار که مانیکان در اورلئان استراحت می‌نمود آنهایی که بدون دارابودن پول گزاف، با درآمد سالی ششصدلیره می‌خواستند شیک‌پوش جلوه کنند البسه او را خریداری می‌کردند و چون آمدن مانیکان به اورلئان و استراحت در آن شهر تقریباً مانند

تغییر فصول تحت نظم و قاعده درآمده بود این گونه اشخاص، گاهی با بی‌صبری انتظار ورودش را می‌کشیدند تا با البسه نیم‌دار مانیکان وضع ظاهری خود را بیارایند.

یکی از اینهاکه از البسه مستعمل مانیکان استفاده می‌کرد مالیکورن بود که پدرش در شهر اورلئان پیش‌کسوت وکلای مدافع به شمار می‌آمد.

در آن موقع پیش‌کسوت وکلای مدافع را به نام سندیک می‌خواندند و امروز نام او رئیس اتحادیه یا مجمع وکلای مدافع است.

پیش‌کسوت اصناف دیگر شهر را هم سندیک می‌نامیدند اما اصطلاح سندیک بیشتر به عضو ارشد اتحادیه وکلای مدافع اطلاق می‌شد.

پدر مالیکورن به شاهزاده کنده پول قرض می‌داد زیرا شاهزاده کنده مانند تمام اعضای این خانواده، احتیاج به پول داشت.

هر دفعه که کنده برای دریافت پول به عنوان استقراض به پدر مالیکورن مراجعه می‌نمود آن مرد چنین جلوه گر می‌ساخت که فقط به قصد خدمتگزاری پول وام می‌دهد اما ربح گزاف می‌گرفت.

مالیکورن هم پسر آن پدر بود و هم حسابدار او و چون هر پسر از پدر سرمشق می‌گیرد، مالیکورن متوجه شد او هم می‌تواند با پول قرض دادن، درآمدی قابل ملاحظه به دست بیاورد.

رفته رفته در این کار استادگردید و توانست از راه دریافت ربح، درآمد شخصی خویش را به سالی هزار و هشتصد لیره برساند و چون پدرش هم در سال ششصدلیره به او می‌داد درآمد مالیکورن به سالی دوهزار و چهارصد لیره رسید.

این مبلغ در شهری کوچک مانند اورلئان یک درآمد قابل ملاحظه بود و مالیکورن می‌توانست با این درآمد، آنجا، ولخرجی و عیاشی کند.

ولی مالیکورن باوجود جوانی، میل به تعیش و تفریح نداشت و در عوض، جاه‌طلب محسوب می‌گردید.

او می‌خواست هرطور شده مقام خود را بالا ببرد و در این راه از بذل پول مضایقه نمی‌کرد و عنداللزوم موافقت می‌نمود خود را ورشکست نماید.

مالیکورن ضمن معاملات با اشخاص، و دادن پول و گرفتن وثیقه و ربح، دریافته بود که در این جهان هیچ‌کس به تنهایی به جایی نمی‌رسد و برای اینکه به مقامات بالا

ارتقاء یابد، باید دیگران زیر بازوی او را بگیرند.

بالاخص آنهایی که از طبقات پایین جامعه هستند و اصل و نسب ندارند نمی‌تواند به تنهایی ترقی کنند و محتاج به حمایت می‌باشند.

برای اینکه از اصل و نسب دیگران به قصد جاه‌طلبی برخوردار گردد مالیکورن، دونفر را به عنوان هم‌صحبت و دوست انتخاب کرد.

دوستش مونتاله بود که نسبت به وی مهر می‌ورزید اما موافقت نمی‌کرد که با او دارای رابطه صمیمی شود و هر زمان که صحبت از نامزدی می‌شد مونتاله بدون ملاحظه و ترحم، مالیکورن را از در می‌راند.

معهذا جوان مونتاله را دوست می‌داشت چون می‌دید دختر مزبور زیباست و هم اصیل‌زاده.

و اما دوست مالیکورن هم نسبت به جوان دارای محبت نبود مع‌الوصف مالیکورن دوستی او را مغتنم می‌شمرد چه می‌دید که آن دوست به نام مانیکان دوست صمیمی و مقرب کنت دوگیش می‌باشد و گیش هم محرم و مقرب برادر پادشاه فرانسه به‌شمار می‌آید.

این هم‌صحبت و دوست برای مالیکورن خیلی گران تمام می‌شدند چون مونتاله هرسال برای هزینه تحف و هدایای کوچک مثل جوراب و دستکش و شیرینی و غیره هزار لیره از کیسه مالیکورن بیرون می‌آورد.

مانیکان هم در سال هزار و دویست تا هزار و پانصد لیره برای مالیکورن خرج داشت.

این دو رقم را وقتی جمع کنیم تقریباً دو هزار و پانصد لیره می‌شود و با این حساب دیگر نباید چیزی برای خود مالیکورن باقی بماند.

اما گفتیم که او حسابدار پدرش بود و پدرش سندیک و به اصطلاح امروز رئیس مجمع وکلای مدافع شهر به شمار می‌آمد.

این مجمع صندوقی داشت که حساب آن را هم مالیکورن اداره می‌کرد و صندوق پدر هم به وسیله او اداره می‌شد.

مالیکورن برای اینکه کسر بودجه خود را جبران کند گاهی از صندوق مجمع برمی‌داشت و زمانی از صندوق پدر، و در ظرف شش‌سال تقریباً پانزده هزار لیره از این

دو صندوق برداشت کرده بود.

چون مدت طولانی و مبلغ به تناسب مدت، و میزان وجوه، ناقابل بود کسی نمی‌فهمید که مالیکورن استفاده نامشروع می‌کند.

خود مالیکورن هم در باطن از این وضع رضایت نداشت و با خود عهد کرد در اولین فرصت کسور صندوقها را جبران نماید.

این فرصت فرا رسید چون برادر پادشاه فرانسه ملقب به آقا می‌خواست عروسی کند و به مناسبت عروسی او درباری نوین به وجود می‌آمد که احتیاج به عده‌ای کارمند داشت.

مالیکورن می‌دانست که خواهد توانست به وسیله مانیکان که نزد گیش تقرب بی‌حد و حصر دارد شغلی برجسته در دربار مزبور تحصیل کند و وقتی گیش که دوست صمیمی آقا می‌باشد کسی را به او توصیه نماید حقوق سالیانه‌اش از سالی دوازده هزار لیره کمتر نخواهد بود.

باقدری زرنگی و به کار انداختن هوش می‌توان این مبلغ را تا سالی بیست‌هزار لیره ترقی داد.

و همین که مالیکورن در دربار جدید دارای شغلی شد می‌تواند دوشیزه مونتاله را به عقد ازدواج درآورد چون مونتاله دوشیزه‌ای اصیل‌زاده است او را هم جزو نجباء خواهد کرد.

چه همان طوری که شوهر بعد از ازدواج، زنی عامی را اصیل‌زاده می‌کند زن هم بعد از ازدواج، مردی عامی را به مقام اصیل‌زادگی می‌رساند.

مالیکورن می‌دانست که زوجه آینده او ثروت خانوادگی ندارد و املاک خانوادگی آنها به قدری نیست که جهیزی جالب‌توجه به دختر برسد.

لذا دختر جوان می‌بایست به سهم خود شغل و مقامی داشته باشد که درآمدی عایدش گردد.

خلاصه مالیکورن این طور می‌اندیشید که شوهر و زن هر دو باید کار کنند اما مشروط بر اینکه محل کار آنها از یکدیگر جدا نباشد چون مالیکورن خیلی می‌ترسید اگر دوشیزه مونتاله قبل ازدواج در محلی دور از او کار کند به طوری که وی نتواند هر روز یا هر دو سه روز یک بار او را ببیند دیگران وی را از دستش بگیرند.

باتوجه به این نکته مالیکورن دید که بهترین راه‌حل این است که شوهر و زن آینده، هر دو در دربار جدید به کار مشغول شوند و زن ندیمه عروس و شوهر نوکر آقا منتها نوکری برجسته از ردیف صاحب‌منصبان، گردد.

این نقشه به طوری که دیدیم با موفقیت اجراء شد و مالیکورن نزد دوست خود مانیکان رفت و او به گیش مراجعه نمود و گیش که هر موقع می‌توانست هرچه می‌خواهد از آقا بگیرد به آقا مراجعه کرد و او هم فی‌المجلس فرمان مربوط به دوشیزه مونتاله را صادر نمود و هنوز عروس وارد فرانسه نشده بود، مونتاله یکی از ندیمه‌های او گردید.

مالیکورن تردیدی نداشت که دختری به جوانی و زیبایی و هوش و ذوق مونتاله موردپسند عروس واقع خواهد شد و به زودی نزد شاهزاده خانم انگلیسی تقرب حاصل خواهد کرد.

جوان، این تقرب را برای اجرای نقشه خود لازم می‌دانست. چون نقشه مالیکورن توجه به زمان حال نداشت بلکه آینده را نیز دربر می‌گرفت.

مالیکورن فکر می‌کرد بعد از اینکه مونتاله با جوانی و هوش خود وارد خدمت شاهزاده خانم انگلیسی شد به تمام اسرار زنانگی خانواده جدید سلطنتی پی خواهد برد.

از طرفی او نزد آقاکار خواهد کرد به تمام اسرار مردانگی آن خانواده وقوف خواهد یافت.

اطلاع بر این اسرار سبب خواهد شد که مالیکورن و زنش در اندک مدت هم تقرب به دست بیاورند و هم ثروت، زیراکسی که از اسرار خصوصی یک زن و شوهر از نوع آقا و شاهزاده خانم انگلیسی مطلع شود و از آن اسرار به نحوی شایسته استفاده کند، به طور حتم توانگر می‌گردد.

مالیکورن می‌دانست که نام او زشت است و در سامعه اثری نیکو ندارد اما اگر این نام، خصیصه اصیل‌زادگی را پیدا کند زشتی را از دست می‌دهد و عنوان اصیل‌زادگی، مثل آتش که هر نوع ناپاکی را از بین می‌برد، کراهت نام را زائل خواهد کرد.

تحصیل عنوان اصیل‌زادگی به دو چیز احتیاج داشت اول خرید یک قطعه زمین که بتوان آن را روی اسم صاحبش گذاشت یا اسم مالک را شامل زمین کرد.

دوم صدور فرمان تیول، و چون تیول مزبور برای صادرکننده فرمان خرج ندارد، اشکال نخواهد تراشید.

البته فرمان تیول، می‌بایست به وسیله پادشاه فرانسه صادر شود ولی همین که مالیکورن نزد آقا تقرب حاصل کرد و آقاشناس شد دیری نخواهد پایید که شاه‌شناس هم می‌گردد.

به فرض اینکه نتواند شاه را بشناسد از آقا استدعا خواهد کرد که از شاه خواهش کند فرمان اصیل‌زادگی او را صادر نماید.

در این نقشه، مربوط به زمان حال و آینده یک نقطه ضعف وجود داشت و آن دوشیزه مونتاله بود.

مالیکورن با اینکه دوشیزه مزبور را دوست می‌داشت و عشق وی را دردل می‌پرورانید می‌ترسید که نتواند نظر مساعد دختر جوان را به این موضوع جلب کند.

وقتی مالیکورن مدت یک ماه نقشه می‌کشید و شکیبایی به خرج می‌داد و فکر می‌کرد که دیگر نظر مثبت مونتاله را جلب کرده آن دختر با یک خنده و مسخره، آنچه راکه مالیکورن در یک ماه به وجود آورده بود نقش برآب می‌نمود.

مالیکورن از این دمدمی بودن و آزادمنشی دختر جوان متألم نبود بلکه آن را جزو صفات نیکوی مونتاله می‌دانست اما پیوسته می‌ترسید که نکند دیگری از راه برسد و مونتاله را برباید و او را محروم نماید.

او به مناسبت غرور مونتاله فهمید که هرگاه نسبت به دختر جوان ابراز علاقه کند وی او را مسخره خواهد کرد و در زیر قدم‌های خود به خاک خواهد مالید.

لذا هر دفعه که به ملاقات دختر جوان می‌رفت علی‌رغم میل باطنی بر خود فشار می‌آورد که نسبت به او بی‌اعتنائی کند تا به وسیله کم‌اعتنائی دختر جوان را مجذوب نماید.

مونتاله به خود می‌گفت که من مالیکورن را دوست نمی‌دارم اما دل او فتوائی دیگر می‌داد و اظهار می‌کرد که تو او را دوست می‌داری.

از بس مالیکورن نسبت به دختر جوان بی‌اعتنائی می‌کرد مونتاله گاهی می‌اندیشید که واقعاً از مالیکورن نفرت دارد اما در ملاقات بعد یک نگاه، یا تغییررنگ رخسار مالیکورن به مونتاله می‌فهمانید که جوان به او علاقه دارد.

آن وقت پشیمان شد و سعی می‌کرد نظر مساعد او را جلب کند.

در این موقع مالیکورن از تاکتیک همیشگی خود پیروی می‌کرد و از دختر جوان

دور می‌گردید تا به او ثابت کند که نسبت به او اعتناء ندارد.

در آن روز وقتی مونتاله با حضور خانم سن‌رمی گفت که مالیکورن نامزد اوست، مالیکورن و خود سن‌رمی دریافتند که این گفته، فقط یک عذر می‌باشد و مالیکورن نامزد مونتاله نیست.

زیرا این دونفر از لحاظ اصل و نسب با هم متفاوت بودند.

امروز با اینکه بسیاری از رسوم دیرین از بین رفته و مردم به قیود طبقاتی پابند نیستند باز دو پسر و دختر، که به دو طبقه متفاوت منسوب هستند، ولو یکدیگر را دوست بدارند، نمی‌توانند به سهولت ازدواج کنند.

خویشاوندان دونفر، یا یکی از آنها انواع مشکلات را پیش می‌آورند که همه از سرچشمه تفاوت طبقاتی ناشی می‌شود.

در آن دوره که اصیل‌زادگان و عوام دو طبقه مجزی بودند دشوار بود که یک دختر اصیل‌زاده با پسری از طبقه عوام ازدواج کند مگر اینکه جهیز دختر به وی اجازه ندهد با همسری که کفو او باشد مزاوجت نماید.

یا اینکه رشته محکم عشق او را به شوی بپیوندد و هرگونه ملاحظات طبقاتی از بین برود.

و اما چه شد که مونتاله روز اول نسبت به مالیکورن علاقه‌مند گردید، جواب این پرسش را باید در علل دیگر جستجو کرد از این قرار:

هردفعه که مالیکورن به کاخ بلوا می‌آمد اخبار جدید دربار فرانسه و پاریس را به سمع مونتاله می‌رسانید و مدهای نوظهور یا عطرهای پایتخت را ارمغان می‌آورد.

دختر جوان از وقوف بر اسرار خصوصی دربار لوئی چهاردهم حظی وافر می‌برد و خوشوقت بود که مالیکورن هیچ‌گاه نسبت به او اجازهٔ ادب و احترام قدم به بیرون نمی‌گذارد.

مونتاله هم متقابلاً تمام خبرهای مربوط به کاخ بلوا را برای دوست خود حکایت می‌کرد به طوری که مالیکورن از جزئیات زندگی خانم و شوهر او مستحضر می‌گردید.

مالیکورن این سرگذشت را به اصطلاح می‌پرداخت و تزئین می‌نمود و می‌رفت و برای دوست خود مانیکان نقل می‌کرد.

مانیکان سرگذشت‌های مزبور را به اطلاع گیش می‌رسانید و گیش به نوبه خود آن

روایات را برای آقا برادر لوئی چهاردهم حکایت می‌کرد و آقا قاه‌قاه می‌خندید.

به این ترتیب یک رشته ارتباط دائمی که اوتار آن را با استفاده‌های مادی و معنوی تنیده بودند کاخ بلوا را به شهر اورلئان و آن شهر را به پاریس وصل می‌کرد و هرچه در بلوا و اورلئان وقوع می‌یافت به شکل خبر و سرگذشت و افسانه به پاریس می‌رسید و برعکس.

و در آن لحظه که دوشیزه لاوالیر دست به دست مادر داده از اطاق مونتاله شادمان بیرون می‌رفت نمی‌دانست که خود را وارد چه ماجرا می‌کند.

و اما مالیکورن بزرگ پدر مالیکورن جوان، که هر روز بعد از صرف شام از ساعت سه تا پنج بعد ازظهر با لباس خاکستری رنگ مطابق البسه دوره لوئی سیزدهم و کفشی به همان مد در میدان سن کاترین اورلئان قدم می‌زد هیچ نمی‌دانست که تمام این خنده‌ها و شادی‌ها و حکایات و اخبار و پول‌ها، یک منشاء دارد که خود او می‌باشد و اوست که هزینه این چیزها را که مجموع آنها رشته زنجیری بین کاخ بلوا و پاله‌رویال در پاریس به وجود آورده بود می‌پردازد.

مالیکورن بعد از خروج از کاخ بلوا به اورلئان رفت و دوست خود مانیکان را که در آن شهر می‌زیست پیدا کرد.

ورود مالیکورن به شهر اورلئان مصادف با موقعی شد که مانیکان قصد داشت آخرین دست لباس خود را به فروش برساند.

دو هفته قبل مانیکان از دوست خود گیش یکصد پیستول به‌عنوان اینکه باید صرف هزینه استقبال شاهزاده خانم انگلیسی کند دریافت کرد و سه روز پیش از مالیکورن پنجاه پیستول برای تهیه فرمانی جهت دوشیزه مونتاله دریافت نمود.

دیگر محلی جهت دریافت پول از دیگران نداشت و فقط دارای یک دست لباس ماهوت و اطلس بود که در دربار خیلی می‌پسندیدند اما در آن وقت مانیکان خود را مجبور به فروش آن می‌دید.

با فروش این لباس وسیله خروج از منزل از دستش به در می‌رفت اما او نمی‌خواست که از خانه بیرون برود و قصد داشت روی بستر استراحت نماید.

کسی که لباس ندارد و دارای پول جیب نیست و نمی‌تواند در جرگه دوستان حاضر شود و به گردش برود و در مجالس بال برقصد چرا به خود زحمت خروج از

بستر را بدهد؟

چنین بود طرز فکر مانیکان و او می‌اندیشید که خواب جبران ناهار و شام را خواهد کرد چون از قدیم گفته‌اند هر کس بخوابد بدان می‌ماند که غذا خورده باشد.

اما نگفته‌اند هرکس خوابید بدان می‌ماند که بازی کند یا هرکس خوابید مثل این است که در مجلس بال می‌رقصد.

مانیکان که می‌دانست لااقل یک هفته طول می‌کشد که وی بتواند پولی جدید از گیش تحصیل نماید منتظر بود که سمساری بیاید و آخرین دست لباس او را خریداری کند اما به جای سمسار مالیکورن وارد اطاق شد.

به قدری ورود مالیکورن غیرمنتظره شد که مانیکان نتوانست از ابراز حیرت و وحشت خودداری کند هم‌اکنون خواهیم گفت چرا او متوحش شد زیرا مبلغی به مالیکورن بدهکار بود و گفت آه این شما هستید چه بدموقع آمدید؟

مالیکورن گفت: من شما را جوانی باادب می‌دانستم و حال می‌بینم که با دوستان هم‌جانب ادب را نگاه نمی‌دارید.

مانیکان گفت: معذرت می‌خواهم علت تعجب من این است که منتظر پول بودم و به جای پول شما وارد اطاق من شدید.

مالیکورن گفت: اگر من هم برای شما پول آورده باشم آیا تعجب شما رفع می‌شود؟

مانیکان گفت: بلی دوست عزیز اگر شما پول آورده باشید مقدم شما، میمون است و دست را به طرف مالیکورن دراز نمود که از وی پول بگیرد ولی مالیکورن این ژست را ندیده گرفت و به جای پول دستش را در دست مانیکان نهاد.

مانیکان پرسید پس پول چه شد؟ مالیکورن گفت: دوست عزیز اگر خواهان پول هستید باید به وسیله کار خود آن را تحصیل نمایید.

مانیکان باشگفت پرسید آیا باید کار بکنم؟ مالیکورن گفت: بلی. مانیکان پرسید. چگونه باید کار کرد؟

مالیکورن گفت: شما باید از بستر برخیزید و سوار شوید و بروید و کنت دوگیش را ملاقات نمایید.

مانیکان روی بستر خمیازه‌ای کشید و گفت: نه... نه... من نمی‌توانم از اینجا

برخیزم.

مالیکورن گفت: چرا نمی‌توانید برخیزید؟ آیا لباس ندارید و همه البسه را فروخته‌اید؟ مانیکان گفت: نه، هنوز یک دست لباس برای من باقی مانده که می‌خواهم بفروشم.

مالیکورن گفت: کفشهای شما هم که موجود است، مانیکان گفت بلی نگاه کنید... این کفشهای من است.

مالیکورن گفت: پس دیگر اشکالی وجود ندارد و شما می‌توانید برخیزید و لباس بپوشید و سوار بر اسب شوید و به ملاقات آقای کنت دوگیش بروید.

مانیکان گفت: من نمی‌توانم به ملاقات او بروم.

مالیکورن پرسید چرا؟

مانیکان گفت: برای اینکه آقای کنت دوگیش اکنون در اتان است و تا آنجا سی فرسنگ راه می‌باشد.

مالیکورن گفت: نه آقای مانیکان من اطلاع صحیح دارم آقای کنت دوگیش در پاریس می‌باشد و شما برای ملاقات او بیش از پانزده فرسنگ راه طی نخواهید کرد.

مانیکان گفت: من اگر لباس زیبای خود را بپوشم و به پاریس بروم لباس من در راه طوری ضایع خواهد شد که سمسارها به جای سی پیستول، آن را پانزده پیستول هم نخواهند خرید.

مالیکورن گفت: لباس خود را به هر قیمت که سمسارها می‌خرند، بفروشید یا اصلاً به فروش نرسانید ولی آنچه من می‌گویم بپذیرید زیرا من خواهان صدور فرمانی دیگر برای نصب یک دوشیزه اصیل‌زاده به سمت ندیمه شاهزاده خانم انگلیسی هستم.

مانیکان چشم‌های خود را گشود و قدری مالیکورن را نگریست و گفت: این فرمان را برای که می‌خواهید مگر دوشیزه مونتاله مضاعف شده است؟

مالیکورن گفت: نه... او مضاعف نشده بلکه شما یک مرد مضاعف هستید؟

مانیکان گفت: چطور من مضاعف هستم؟

مالیکورن گفت: برای اینکه شما هم ثروت مرا تفریط می‌کنید و هم ثروت آقای گیش را.

مانیکان گفت: حق این بود که نام آقای گیش را مقدم بر اسم خود ذکر می‌نمودید.

مالیکورن گفت: راست است و آنهاکه بزرگترند حق سروری دارند... اما موضوع اصلی که فرمان من است فراموش نشود.

مانیکان گفت: بهتر اینکه فراموش شود. مالیکورن پرسید چرا؟ مانیکان گفت: شاهزاده خانم انگلیسی فقط دوازده ندیمه خواهد داشت و فرمانی که من برای شما تحصیل کردم طعمه‌ای بود که از دهان دوازده هزار زن ربودم و اگر اغراق نگویم باید گفت که دوازده مائه یا هزار و دویست زن، برای تحصیل این فرمان مبارزه می‌کردند و شما نمی‌دانید که من جهت به دست آوردن این فرمان چه نوع سیاست به‌کار بردم.

مالیکورن گفت: من می‌دانم که شما در راه کمک به دوستان واقعاً فداکار هستید.

مانیکان گفت: فقط فداکاری کفایت نمی‌کند و افراد فداکار زیادند اما راه‌کار را هم باید درنظر داشت.

مالیکورن گفت: من می‌دانم که شما راه‌کار را می‌دانید و هرگاه من پادشاه فرانسه بودم شما را پیشکار کل دارائی می‌کردم و متأسفانه من پادشاه فرانسه نیستم و بحث ما هم مربوط به پیشکاری دارائی نیست بلکه من یک فرمان برای نصب یک ندیمه جدید می‌خواهم.

مانیکان گفت: دوست عزیز شما اگر زمین و آسمان را به من بدهید و من در این موقع از جا تکان نمی‌خورم.

مالیکورن دست بر جیب زد و پولهای زر راکه در جیب داشت به صدار درآورد و گفت:

آقای مانیکان من اینک حاضرم که مبلغ بیست پیستول به شما تقدیم کنم.

مانیکان گفت: آخر با بیست پیستول چه می‌توان کرد؟. آیا این مبلغ هم پول است؟

مالیکورن گفت: آقای مانیکان اگر این مبلغ را بر پانصد پیستول که من از شما طلبکارم بیفزایید مشاهده خواهید کرد که مبلغی قابل‌ملاحظه می‌شود.

ولی من تا امروز در صدد مطالبه طلب خود برنیامدم در صورتی که طلبکاران دیگر دست از شما برنمی‌داشتند.

مانیکان گفت: راست است و چون شما یک طلبکار خوب هستید بیست پیستول شما را می‌پذیرم.

آنگاه دست دراز کرد و گفت پول را بدهید.
مالیکورن گفت:
اگر من این پول را به شما بدهم آیا فرمان به دستم خواهد رسید؟
مانیکان گفت: البته.
مالیکورن گفت: آیا هم امروز من موفق به دریافت فرمان خواهم شد؟
مانیکان جواب داد بلی.
مالیکورن دچار تردید گردید چون دریافت که مانیکان باید پانزده فرسنگ طی مسافت کند تا به پاریس برسد و پانزده فرسنگ هم برگردد، این سی فرسنگ می‌شود.
در این صورت چگونه می‌توان امیدوار بود که وی امروز فرمان خود را دریافت نماید؟
لذا گفت: آقای مانیکان آیا متوجه هستید قولی که شما به من می‌دهید مستلزم تحمل چه رنج بزرگ است زیراشما باید سی فرسنگ راه بپیمایید تا به پاریس بروید و از آنجا برگردید؟
مانیکان گفت: برای تأمین رضایت یک دوست، خیلی کارها می‌شود کرد.
مالیکورن گفت: زهی بر این وفاداری و استقامت.
مانیکان گفت: شما هنوز بیست پیستول را به من نداده‌اید؟
مالیکورن سکه‌های زر را نشان داد و گفت این است مسکوکاتی که می‌خواستید.
مانیکان گفت: چرا تردید دارید و پول را به من نمی‌دهید.
مالیکورن گفت: دوست عزیز فکر می‌کنم که شما باید همه این پول را صرف هزینه مسافرت با اسبهای چاپاری نمایید.
مانیکان گفت: برای چه؟
مالیکورن گفت: از اینجا تا مقصد شما پانزده فرسخ است مانیکان گفت اشتباه می‌کنید، پانزده فرسخ نیست و چهارده فرسنگ می‌باشد.
مالیکورن گفت: چهارده فرسنگ هم خیلی راه است و شما در راه باید هفت مرتبه اسب عوض کنید و در بازگشت نیز هفت مرتبه اسبها را عوض نمایید.
هزینه بیست و هشت فرسنگ اسبهای چاپاری به ضمیمه هزینه غذا تقریباً شصت لیره می‌شود.

مانیکان روی تختخواب خمیازه‌ای کشید و گفت: راست می‌گویید و این هزینه‌ای است سنگین به علاوه بیست و هشت فرسنگ خیلی راه می‌باشد و من قبل از ظهر فردا نمی‌توانم مراجعت کنم.

مالیکورن گفت: آیا فردا به طور حتم مراجعت خواهید کرد؟

مانیکان جواب داد اگر بروم به طور مسلم فردا برمی‌گردم و پول را از مالیکورن دریافت نمود.

مالیکورن دید بعد از دریافت پول دوست او دراز کشید لذا گفت:

مگر به راه نمی‌افتید! مگر نمی‌خواهید بروید؟ مانیکان گفت: اگر من اشتباه نکرده باشم شما این فرمان را فردا می‌خواهید و امروز منتظر دریافت آن نیستید.

مالیکورن گفت: من فرمان را برای امروز می‌خواهم ولی چون شما می‌گویید که فردا خواهید آورد من تا فردا صبر می‌کنم.

مانیکان گفت: در این صورت تا فردا وقت داریم مالیکورن باتعجب پرسید چه وقتی داریم؟

مانیکان گفت: من از حالا تا فردا وقت دارم که بازی کنم مالیکورن نداشی از شگفت برآورد و گفت: واه... واه... آیا شما می‌خواهید بروید بازی کنید؟

مانیکان گفت: چرا این طور ابراز وحشت کردید؟ مگر خود بازی نمی‌کنید؟

مالیکورن گفت: چرا... ولی من هرگز موقعی که کار دارم بازی نمی‌کنم و با کسانی که نمی‌شناسم مبادرت به بازی نمی‌نمایم.

مانیکان گفت: اگر شما موافقت کنید من حاضرم که با شما بازی کنم.

مالیکورن گفت: نه... نه دوست عزیز... من با شما بازی نمی‌کنم، مانیکان پرسید برای چه؟

مالیکورن گفت: برای اینکه شما مردی خوش‌شانس هستید و همیشه می‌برید؟

مانیکان گفت: حال که می‌ترسید من پولهای شما را در بازی ببرم بیایید و یک شرط ببندیم؟

مالیکورن گفت: چه شرطی ببندیم؟

مانیکان گفت: اکنون به شما می‌گویم که شرط ما چه می‌باشد آیا تصدیق می‌کنید که از اینجا تا مقصد چهارده فرسنگ راه است؟

مالیکورن گفت: بلی.

مانیکان گفت: آیا قبول دارید چهارده فرسنگ را هم باید طی کرد تا مراجعت نمود.

مالیکورن گفت: بلی تصدیق می‌کنم.

مانیکان گفت: آیا حاضر هستید که برای طی این بیست و هشت فرسنگ به من چهارده ساعت وقت بدهید.

مالیکورن گفت: البته که وقت می‌دهم زیرا باتوجه به مدتی که باید صرف عوض کردن اسبها شود و فرسنگهای سنگین که از اینجا تا مقصد هست چهارده ساعت باید به شما وقت داد.

مانیکان گفت: ولی فقط طی راه و عوض کردن اسب وقت نمی‌گیرد و شما باید یک ساعت به من وقت بدهید که من کنت دوگیش را پیدا کنم.

مالیکورن گفت: حق با شما است.

مانیکان اظهار کرد شما که جوانی باهوش و مطلع هستید می‌دانید که برادر پادشاه فرانسه کسی نیست که انسان بتواند در هر دقیقه و ثانیه که اراده کرد او را ببیند لااقل یک ساعت وقت لازم می‌باشد تا او را پیدا کنم.

مالیکورن گفت: کاملاً به شما حق می‌دهم و تصدیق می‌کنم که این حداقل مدت برای ملاقات آقا می‌باشد.

مانیکان گفت: چهارده ساعت به علاوه یک ساعت به علاوه یک ساعت می‌شود شانزده ساعت.

مالیکورن گفت: آقای مانیکان شما به قدری در محاسبه ماهر هستید که مانند کولبر حساب می‌نمایید.

مانیکان گفت: حال می‌آییم بر سر اینکه چه موقع باید از اینجا راه افتاد... و اینک هنگام ظهر است.

مالیکورن ساعت گران‌بهائی از جیب بیرون آورد و نظری به آن انداخت و گفت... اینک نیم ساعت بعد ازظهر می‌باشد.

مانیکان گفت: به‌به... چه ساعتی قشنگ دارید... مالیکورن از بیم آنکه دوستش به طمع ساعت بیفتد به سرعت آن را در جیب نهاد و گفت صحبت خودمان فراموش نشود.

مانیکان گفت: نه صحبت فراموش نخواهد شد... و ما راجع به شرط‌بندی صحبت می‌کردیم.

مالیکورن مثل کسی که این موضوع را فراموش کرده باتعجب پرسید آیا ما راجع به شرط‌بندی گفتگو می‌نمودیم.

مانیکان گفت: مگر قرار نبود با هم شرط ببندیم.

مالیکورن گفت: راست است و این چه شرط می‌باشد؟

مانیکان گفت: شما می‌گویید اکنون نیم ساعت بعد از ظهر می‌باشد؟

مالیکورن گفت: بلی.

مانیکان گفت: من حاضرم که این بیست پیستول را که شما به من داده‌اید با بیست پیستول شرط ببندم.

اگر شما شرط را بردید این مبلغ را از من خواهید گرفت و اگر من بردم بیست پیستول دیگر از شما می‌گیرم و دارای چهل پیستول می‌شوم.

مالیکورن گفت: شرط شما چیست؟

مانیکان گفت: مگر شما عجله ندارید که فرمان موصوف را زودتر به دست بیاورید؟

مالیکورن گفت: چرا؟ مانیکان گفت آیا میل دارید که نامه کنت دوگیش در ظرف هشت ساعت به دست شما برسد؟

مالیکورن قدری فکر کرد و گفت: من خواهان نامه کنت دوگیش نبودم بلکه فرمان را می‌خواستم.

مانیکان گفت: منظورم نامه‌ای است که کنت دوگیش به آقا می‌نویسد و در آن به آقا توصیه می‌کند که به طور حتم فرمان مورد تقاضای شما را صادر نماید.

مالیکورن گفت: آه... آه... حال فهمیدم. مانیکان گفت: و این نامه با فرمان آقا دایر بر نصبِ شخص موردنظر به مقامی که موردعلاقه شماست هیچ فرق ندارد.

زیرا به محض اینکه نامه گیش به آقا رسید آقا فرمان را صادر و امضاء می‌کند.

مالیکورن گفت: تصدیق می‌کنم که همین طور است.

مانیکان گفت: خوب حالا میل دارید که نامه گیش را در ظرف هشت ساعت به دست آورید؟

مالیکورن گفت: آیا شما برای رفتن نزد کنت دوگیش قصد دارید سوار اسب بال‌دار بشوید و پرواز کنید؟

مانیکان گفت: شما چه کار دارید که من پیاده می‌روم یا اینکه بر بال شاهین سوار می‌شوم و بگویید آیا حاضرید شرط ببندید یا نه؟ و موضوع شرط ما این است که نامه کنت دوگیش هشت ساعت دیگر به دست شما برسد و هرگاه رسید شما بیست پیستول به من خواهید پرداخت.

مالیکورن گفت: آیا نامه کنت در هشت ساعت دیگر به دست من خواهد رسید؟

مانیکان گفت: بلی... مالیکورن گفت آیا نامه مزبور دارای امضای خود او خواهد بود؟

مانیکان گفت: بلی‌بلی.

مالیکورن برای اینکه کار را محکم و به اصطلاح شش میخ نماید گفت آیا به دست خود من خواهد رسید.

مانیکان گفت: بلی مالیکورن گفت در این صورت من نیز حاضرم که این شرط را ببندم.

مانیکان گفت: پس شرط ما بسته شد و دیگر تغییر نظریه نخواهید داد؟ مالیکورن گفت: نه.

مانیکان از بستر برخاست و گفت قلم و دوات و کاغذ را به من بدهید.

پسر رئیس صنف وکلای مدافع گفت قلم و کاغذ و دوات را می‌خواهید چه کنید؟

مانیکان گفت: شما بدهید تا بدانید که من چه استفاده از آنها می‌کنم.

پسر رئیس سندیک اطاعت کرد و مانیکان درحالی که کاغذ را روی زانوی خود نهاده بود با خطی خوش و خوانا چنین نوشت:

به موجب این حواله از عالیجناب کنت دوگیش درخواست می‌شود که به محض رؤیت برات، یک شغل ندیمه شاهزاده خانم انگلستان طبق اسم و رسمی که حامل، تعیین می‌نماید برای او تحصیل کند.

مانیکان حواله خود را به قول او امضاء کرد و کاغذ را به دست مالیکورن داد و دراز کشید.

مالیکورن گفت: آقا من نمی‌فهمم این حواله چه معنی می‌دهد و فایده‌اش چیست؟

مانیکان گفت: معنای این حواله خیلی واضح است، چطور شما نمی‌فهمید؟

مالیکورن گفت: باور کنید که من هیچ از این حواله عجیب سر در نمی‌آورم.

مانیکان گفت: شما این حواله را در جیب خواهید گذاشت و به راه خواهید افتاد.

مالیکورن باشگفت پرسید آیا من به راه می‌افتم؟

مانیکان گفت: بلی... مگر عجله ندارید که زودتر فرمان خود را دریافت کنید؟

مالیکورن گفت: چرا.

مانیکان گفت شما به جای من سوار بر اسب شوید و چون جوان و توانا هستید در ظرف شش ساعت فاصله فیمابین اینجا و مقصد را طی خواهید کرد.

مالیکورن گفت: بعد چه خواهد شد؟

مانیکان گفت: بعد یک ساعت از اوقات شما صرف یافتن گیش می‌شود و این حواله را به او ارائه خواهید داد.

دوساعت دیگر گیش نامه‌ای به شما می‌دهد و شما نزد آقا می‌برید و یا خود او نزد آقا می‌رود و فرمان را برای شما می‌گیرد.

در هر صورت تا هشت ساعت دیگر فرمان به دست شما خواهد رسید و من بدون اینکه از جا تکان بخورم شرط را خواهم برد و شما و من هر دو راضی خواهیم شد.

مانیکان گفت: مدتی است که من از این موضوع مستحضرم.

مالیکورن گفت: پس من باید فوراً به راه بیفتم؟ مانیکان گفت بلی، مالیکورن اظهار کرد:

ـ آیا کنت دوگیش وقتی این حواله را دید کار مرا به راه خواهد انداخت.

مانیکان گفت: به محض اینکه او این یادداشت را دید نامه‌ای به شما تسلیم می‌کند که به آقا بدهید و همین که آقا نامه گیش را دریافت کرد فرمان مورد تقاضای شما صادر می‌شود.

مالیکورن گفت: آیا ممکن نیست که آقا از قبول درخواست گیش استنکاف کند؟

مانیکان گفت: غیرممکن است مالیکورن گفت پس شما هرچه بخواهید می‌توانید از آقای کنت دوگیش بگیرید.

مانیکان گفت: بلی، غیر از پول هرچه از او بخواهم به من می‌دهد.

مالیکورن گفت: چرا به شما پول نمی‌دهد؟ مانیکان گفت برای اینکه خود پول ندارد ولی همین که پولدار شد از دادن پول هم مضایقه نخواهد کرد.

مالیکورن گفت: آقای مانیکان شما که دارای این نفوذ هستید برای چه از آقای گیش یک چیز بااهمیت درخواست نمی‌کنید؟

مانیکان پرسید منظور شما از با اهمیت چه می‌باشد؟

مالیکورن گفت: می‌خواهم بگویم چرا برای یکی از دوستان خود درخواستی بزرگتر نمی‌نمایید؟

مانیکان گفت: من این درخواست را نمی‌کنم و علاقه‌ای به یکی از دوستان خود ندارم مگر اینکه متقابلاً او هم خدمتی برای من انجام بدهد.

مالیکورن گفت: فرض کنید که این دوست من هستم از من چه می‌خواهید.

مانیکان گفت: آه، شما هستید؟ مالیکورن گفت بلی.

مانیکان قدری او را نگریست و گفت آیا می‌دانید که اگر درخواستی از من بکنید برای شما خرج خواهد داشت؟

مالیکورن گفت: بلی می‌دانم ولی حاضرم هزینه آن را بپردازم.

مانیکان گفت: از این قرار شما مردی بسیار ثروتمند هستید؟

مالیکورن گفت: نه دوست عزیز و فقط پنجاه پیستول در جیب دارم.

پس از این حرف مالیکورن دستی به جیب زد تا صدای سکه‌ها بلند شود و طمع مانیکان به جوش آید.

مانیکان گفت: از قضا این پنجاه پیستول خیلی برای من لازم می‌باشد.

مالیکورن گفت: من حاضرم که آن را به شما بدهم به شرط اینکه موافقت نمایید خدمتی برایم انجام بدهید.

مانیکان گفت: از من چه درخواست دارید؟

مالیکورن کاغذ و قلم را به دست جوان داد و دوات را نزدیک نهاد و اظهار کرد یک حواله دیگر بنویسید.

مانیکان گفت: مضمون این حواله چه باید باشد؟

مالیکورن گفت: چنین بنویسید:

(به موجب این حواله از عالیجناب کنت دوگیش درخواست فرمایید که شغلی در دربار خود به حامل این برات واگذار نمایند توضیح آنکه حامل این حواله جوانی است محترم و سرشناس و شغل مزبور باید متناسب با شخصیت اجتماعی او باشد.)

قبل از اینکه نوشتن حواله تمام شود مانیکان عنان قلم راکشیده به فکر فرو رفت.

مالیکورن گفت: چرا مردد شدید؟

مانیکان گفت: دوست من آیا شما مرا این قدر ابله تصور می‌کنید که حاضر باشم شغلی خوب در دربار آقا را به پنجاه پیستول به شما بفروشم.

مالیکورن گفت: آقا اشتباه کرده‌اید من نگفتم پنجاه پیستول. بلکه گفتم پانصد پیستول می‌دهم.

مانیکان پرسید پانصد پیستول درکجاست؟

جوان دست به جیب زده و گفت: حاضر است.

مانیکان گفت: سکه‌ها را از جیب بیرون بیاورید تا من درست ببینم. پسر رئیس صنف وکلای مدافع یک مشت مسکوک زر از جیب بیرون آورد و به نظر مانیکان رسانید.

مانیکان که دید واقعاً مالیکورن حاضر است پانصد پیستول به او بدهد حواله را به اتمام رسانید و به دست مالیکورن داد.

پسر سندیک قدری حواله را نگریست و گفت شما فراموش کردید که امضاء کنید و تاریخ تحریر نامه را ثبت نمایید.

مانیکان نامه راگرفت و تاریخ آن را نوشت و امضاء کرد آنگاه مالیکورن دویست و پنجاه سکه زر شمرد و مقابل او نهاد.

مانیکان گفت: مگر قرار نبود که شما به من پانصد سکه طلا بدهید؟

مالیکورن گفت: من به طوری که گفتم پانصد پیستول به شما خواهم پرداخت ولی دویست و پنجاه پیستول دیگر را بعد از اینکه به سر کار رفتم و شغل مزبور را به دست آوردم تأدیه می‌کنم.

مانیکان گفت: پس نامه را به من بدهید.

مالیکورن پرسید چه می‌خواهید بکنید مانیکان گفت قصد دارم دو کلمه به آن بیفزایم

مالیکورن گفت: آیا ممکن است بدانم این دوکلمه چه می‌باشد؟

مانیکان گفت: می‌خواهم بالای نامه بنویسم فوری است زیرا هرچه زودتر شما شغل خود را به دست بیاورید من زودتر موفق به دریافت دویست و پنجاه پیستول دیگر خواهم شد.

مالیکورن نامه را به دست مانیکان داد و وی دو کلمه مزبور را بالای نامه نوشت.

آنگاه سکه‌های زر را روی دست خود ریخت و گفت: آه... یادم آمد... بیست سکه از پول من کم است.

مالیکورن گفت: چطور بیست سکه کم می‌باشد؟

مانیکان گفت: بیست پیستول که من از شما بردم باید به من پرداخته شود زیرا تصدیق کنید که شما شرط را باخته‌اید.

مالیکورن در باطن اعتراف کرد که مانیکان راست می‌گوید و بیست سکه زر به پول او افزود.

وقتی مالیکورن از منزل مانیکان با دو حواله خارج شد در راه با خویش می‌گفت گرچه تحصیل یک شغل به قیمت پانصد پیستول گران است اما تصور نمی‌نمایم که ضرر کنم زیرا پرداخت این مبلغ چون سرمایه‌ای است که در یک راه تولیدی به کار بیفتد و شاید ده‌هزار در صد و بیشتر عاید سرمایه‌دار کنند.

وقتی مالیکورن به مسکن خود رسید پشت میز نشست و این نامه را برای مونتاله نوشت:

> دوشیزه محترم و عزیز، از قول من به دوست خود دوشیزه لاوالیر بگویید مأموریتی که از طرف ایشان به من واگذار شد عنقریب انجام خواهد یافت و من عازم هستم تا مدرک معهود را به امضاء برسانم.
>
> دوشیزه مونتاله، فراموش ننمایید که من برای انجام این مأموریت نود فرسنگ راه پیموده و خواهم پیمود و این کار را فقط به خاطر شما می‌کنم.

وقتی نامه به انتها رسید و مالیکورن آن را تحویل پست داد و عازم حرکت شد به خود گفت:

من اینک برای دو کار حرکت می‌کنم یکی تهیه فرمان دوشیزه لاوالیر و دیگری

به دست آوردن فرمان شغل خودم.

برای فرمان دوشیزه لاوالیر من بیش از چهل پیستول نپرداختم اما از عالم غیب در گوش من فرو می‌خوانند که این دختر در آینده خیلی به من سود خواهد رسانید و شاید سودی که این دختر به من می‌رساند خیلی بیش از سودی باشد که از مونتاله انتظار دارم و هرگاه چنین نشود و من از قبل لاوالیر سود نبرم اسم خویش را عوض می‌نمایم.

۲۰۹

عزیمت برای حواله

مالیکورن وقتی سوار بر اسب شد و به راه افتاد شنید که آقا در اتان است نه در پاریس اما وقتی وارد اتان شد به او گفتند که برادر پادشاه فرانسه عازم پاریس گردیده است.

مالیکورن در اتان دوساعت استراحت کرد و بعد به صوب پاریس به راه افتاد.

وقتی به پاریس رسید مدتی از شب می‌گذشت و او نمی‌توانست اقدامی برای ملاقات گیش بکند.

این بود که در مهمانخانه‌ای که صاحب و خدمه آن او را می‌شناختند توقف نمود تا بامداد روز دیگر نزد گیش برود.

هر مرتبه که مالیکورن به پاریس می‌آمد در آن میهمانخانه توقف می‌کرد.

صبح روز بعد خیلی زودتر از معمول به طرف کاخ گرامون روانه شد.

او می‌دانست که آقا در کاخ گرامون مسکن دارد.

و چون هر نقطه که آقا باشد ملتزمین آنجا هستند، مالیکورن یقین داشت که گیش را در آنجا خواهد دید.

وقتی مالیکورن وارد حیاط کاخ گرامون شد دید که کنت دوگیش مشغول معاینه اسبها می‌باشد.

از این و آن پرسید آیا آقای کنت قصد مسافرت دارند؟

به او گفتند که آقای کنت هم‌اکنون حرکت می‌کنند و به طرف لوهاور می‌روند.
مالیکورن از جریان اخبار بدون اطلاع نبود و می‌دانست که عروس سلطنتی وارد لوهاور می‌شود و گیش به استقبال او می‌رود.
کنت دوگیش بعد از معاینه اسبها می‌خواست نزد آقا برود و از او خداحافظی نماید و به راه بیفتد ولی یک مرتبه به او اطلاع دادند که از طرف مانیکان شخصی آمده می‌خواهد او را ملاقات کند.
گیش به محض شنیدن نام مانیکان، آن شخص را که همانا مالیکورن بود پذیرفت.
آنچه مالیکورن درخصوص تقرب مانیکان شنیده بود در این مورد صدق کرد.
چون در آن حال مسافرت که هر مسافر دارای حواسی پرت می‌باشد به ندرت مسافری حاضر است که دیگری را بپذیرد.
اما گیش تا اسم مانیکان را شنید از اسبها و سواران و نیزه‌داران جدا گردید و به طرف موضعی رفت که تصور می‌کرد مانیکان را در آنجا خواهد دید.
چه وقتی خواستند که مالیکورن را نزد گیش ببرند بر اثر عجله اشتباه کردند و به جای اینکه بگویند فرستاده مانیکان آمده اسم خود او را بردند.
به طوری که گوش گیش فقط نام مانیکان را شنید.
آنگاه باشتاب به محلی که مانیکان را می‌توانست ببیند نزدیک گردید ولی او را ندید.
مالیکورن وقتی دید که کنت دوگیش قیافه ناشناس او را بانظر حیرت می‌نگرد دریافت که اشتباهی روی داده و گفت:
عالیجناب تصور می‌کنم که سهو کرده‌اند و به جای اینکه بگویند فرستاده آقای مانیکان آمده ورود خود او را خبر دادند.
گرچه بعد از شنیدن این گفته هیجان گیش رو به کاهش نهاد.
معهذا نفوذ مانیکان به قدری بود که حتی فرستاده‌اش هم مردی درخور توجه به‌شمار می‌آمد.
گیش پرسید آیا پیامی برای من آورده‌اید.
مالیکورن گفت: عالیجناب پیام کتبی از طرف آقای مانیکان آورده‌ام.
آنگاه نامه‌ای را که مربوط به دوشیزه لاوالیر بود تقدیم کرد. کنت دوگیش نامه را

گرفت و خواند و خندید و گفت آه... آه... باز مانیکان فرمانی برای یک ندیمه می‌خواهد و از این قرار این جوان تصمیم گرفته که حامی همه دختران فرانسه باشد.

مالیکورن مانند کسی که موضوع مربوط به او نیست با ادب سر فرود آورد.

گیش گفت: برای چه خود مانیکان اینجا نیامد؟

مالیکورن گفت: عالیجناب ایشان روی بستر استراحت کرده‌اند.

گیش دوباره خندید و گفت: پس معلوم می‌شود پول ندارد.

مالیکورن گفت: عالیجناب من از زندگی خصوصی ایشان اطلاع ندارم ولی مثل اینکه هزینهٔ زندگی آقای مانیکان زیاد است.

گیش نظری به مالیکورن انداخت و تبسم کرد و گفت: راست می‌گویید. مانیکان ولخرج می‌باشد.

مالیکورن گفت: عالیجناب من عرض نکردم ایشان ولخرج هستند.

کنت گفت: فرق نمی‌کند... آنچه شما گفتید با آنچه من می‌گویم دارای معنای واحد است و من تعجب می‌کنم این همه پول را مانیکان چه می‌کند.

مالیکورن گفت: عالیجناب کسی از وضع زندگی خصوصی ایشان اطلاع ندارد.

گیش خندید و گفت: ولی من اطلاع دارم و می‌دانم او پول‌های خود را صرف بازی یا تفریح می‌نماید و لابد اینک که پول ندارد باید از این و آن قرض کند یعنی از اعتباراتی که نزد مردم دارد بهره‌مند شود.

مالیکورن گفت:

ـ عالیجناب تا آنجا که من اطلاع دارم آقای مانیکان نزد هیچ‌کس اعتبار ندارد مگر نزد شما...

گیش گفت: اگر این طور باشد او هرگز نخواهد توانست به لوهاور بیاید؟

مالیکورن گفت: عالیجناب نمی‌توانم عرض کنم که ایشان خواهند آمد یا نه.

ولی یگانه کسی که به آقای مانیکان اعتبار می‌دهد عالیجناب هستید.

گیش گفت: اگر او به لوهاور نیاید خیلی بد خواهد شد زیرا همه در آنجا هستند.

مالیکورن گفت: عالیجناب امیدوارم که آقای مانیکان که به طور قطع متوجه اهمیت مسافرت خود به لوهاور می‌باشد در آنجا حضور به هم برسانند.

گیش گفت: اگر او می‌خواست به لوهاور بیاید می‌بایست اینک در پاریس باشد.

مالیکورن گفت: عالیجناب ایشان ممکن است که از وسط راه بگذرند و میان بر کنند چون می‌توان میان بر کرد و به لوهاور رسید.

گیش گفت: اکنون مانیکان در کجاست؟

جوان جواب داد که حالا در اورلئان بسر می‌برند.

گیش نظری به قیافه و لباس مالیکورن انداخت و گفت: آقا من شما را جوانی باسلیقه می‌بینم.

مالیکورن که در آن روز یک دست لباس از البسه خریداری شده از مانیکان را دربر کرده بود سر تعظیم فرود آورد و گفت عالیجناب بسیار سرافرازم که نظر مرحمت شما متوجه من گردید.

گیش گفت: آقا آیا ممکن است بگوئید که اکنون من با که صحبت می‌کنم و از سعادت ملاقات کدام آقا برخوردار می‌باشم؟

مالیکورن سر فرود آورد و گفت: نام من مالیکورن است.

گیش گفت: آقای دومالیکورن چون شما مردی باسلیقه و باذوق هستید می‌خواهم نظریه شما را درخصوص این جلد طپانچه‌ها که کنار زین اسب من آویخته می‌شود بدانم.

مالیکورن جلدهای مزبور را وزن کرد و گفت: عالیجناب این جلدها قدری سنگین می‌باشند.

گیش خطاب به زین‌دار گفت: آقا دیدید که ایشان هم نظریه مرا تأیید کردند؟ و آیا من به شما نگفتم که این جلدها سنگین می‌باشد؟

زین‌دار گفت: عالیجناب من این جلدها را عوض خواهم کرد.

بعد گیش گفت: آقای دو مالیکورن نظریه شما راجع به این اسب چیست؟

مالیکورن خوب فهمید که افزایش حرف دو بر جلوی نام او دلیل بر این است که وی در گیش حُسن اثر بخشیده و به طوری که گفتیم مالیکورن آرزو داشت روزی بیاید که وی اصیل‌زاده شود و حرف دو را که نشانه اصیل‌زادگی است در آغاز نام او ذکر کنند.

وی جواب داد عالیجناب اسب را فقط به وسیله دیدن نمی‌توان شناخت و باید سوار آن شد و قدری راه پیمود تا بتوان درباره‌اش اظهارنظر کرد.

گیش گفت: بسیار خوب سوار شوید و دور حیاط بگردید و اظهارنظر نمایید.

حیاط کاخ گرامون وسعت داشت به طوری که از آن تقریباً به جای یک میدان تربیت اسب می‌شد استفاده کرد.

مالیکورن دست چپ را روی یال اسب نهاد و پا را در رکاب قرار داد. نهادن دست چپ روی یال اسب به گیش فهمانید که وی سوارکار است.

زیرا آنها که سوارکار نیستند با دست چپ قربوس زین را می‌گیرند و بعد پا را وارد رکاب می‌کنند.

درنتیجه زین روی پشت اسب واژگون می‌شود مگر اینکه تنگ اسب آن قدر محکم بسته شده باشد که زین برنگردد.

لیکن سوارکاران تنگ اسب خود را خیلی محکم نمی‌بندند چون اسب را زود خسته می‌کند.

مالیکورن سوار شد و اسب را به حرکت درآورد.

دفعه اول با قدم عادی اسب را اطراف حیاط به حرکت واداشت. مرتبه دوم با حرکت یورتمه محیط حیاط را پیمود و مرتبه سوم همان محیط را باحرکت چهار نعل طی کرد تا اینکه نزدیک گیش رسید.

در آنجا قدم بر زمین نهاد و گفت:

عالیجناب این اسب از نژاد مکلان بورک است و وقتی که نظر به دهانه انداختم از روی دندان‌های اسب فهمیدم که هفت سال از عمرش می‌گذرد.

در این سن اسبها را برای جنگ تربیت می‌نمایند که آزموده شده درنتیجه تربیت مفید واقع گردند.

وقتی عنان اسب را گرفتم متوجه گردیدم، سبک‌عنان به‌شمار می‌آید و دست سوار خسته نمی‌شود.

اسبهای سبک‌عنان به قول بعضی از سواران دلیل بر این است که اسب هوش زیاد ندارد ولی مزیت دیگر آن که خسته نکردن دست سوار می‌باشد جبران این موضوع را می‌کند.

ارتفاع دستهای اسب نسبت به نژاد آن قدری کم است و از طرفی کفل اسب مرا به فکر انداخته که نباید از نژاد خالص مکلان بورک یعنی آلمانی نژاد باشد و شاید قدری

چون اسبهای انگلیسی با نژاد اسب مخلوط گردیده است.
تا موقعی که اسب با حرکت قدم راه می‌پیماید هیچ نقص در آن نیست.
اما وقتی با حرکت یورتمه راه می‌رود قدری پاها را می‌کشد.
به عقیده من نعل این اسب باید مورد معاینه دقیق قرار بگیرد و زود به زود عوض شود.
روی هم رفته اسبی است سبک‌عنان و خوش‌رکاب و فرمانبردار و درقبال دهانه، این مرکوب را حساس یافتم.
گیش گفت: آفرین آقا... نظریه شما راجع به این اسب کاملاً درست می‌باشد و نشان می‌دهد که اسب‌شناس هستید.
آنگاه نظری دیگر به لباس مالیکورن انداخت و گفت آقا شما لباسی خوش‌دوخت در بردارید و من تصور نمی‌کنم این لباس در اورلئان یا تورس دوخته شده باشد.
جوان گفت: عالیجناب این لباس در پاریس دوخته شده و من در سفری که پیش از این به پاریس آمدم، در اینجا، آن را تهیه کردم.
گیش گفت: تصور می‌کنم که از موضوع خارج شدیم و صحبت ما مربوط به ندیمه جدیدی بود که مانیکان می‌خواهد استخدام نماید.
مالیکورن سر فرود آورد.
گیش گفت: فرمان اول به نام دوشیزه‌ای به اسم مونتاله نوشته شده آیا چنین نیست؟ و شما در این خصوص اطلاعی دارید؟
مالیکورن گفت:
بلی عالیجناب، این دوشیزه، نامزد من است. گیش خود را آماده کرده بود که یک شوخی نیش‌دار بکند ولی بعد از اینکه فهمید دختر مزبور نامزد آن جوان است جلوی زبان را گرفت و گفت:
آقا به شما تبریک می‌گویم که نامزد شما ندیمه والاحضرت شاهزاده خانم انگلیس شدند.
اما من دوشیزه دیگر را نمی‌شناسم و نکند که این یک نامزد خود مانیکان باشد.
اگر چنین است من به حال این دختر متأسف خواهم شد زیرا شوهری خوب

ندارد.

مالیکورن گفت: عالیجناب این دختر نامزد آقای مانیکان نیست و به نام دوشیزه لاوالیر خوانده می‌شود.

گیش قدری فکر کرد که این اسم را به یاد بیاورد. اما چیزی به خاطرش نیامد و گفت: او را نمی‌شناسم.

مالیکورن گفت: عالیجناب این دختر اکنون در کاخ بلوا بسر می‌برد.

گیش پرسید چه جور زنی است؟

مالیکورن گفت: دختری است بسیار شریف و از سلاله یکی از خانواده‌های نجیب ولایات.

گیش گفت: پس زودتر برویم و راجع به این موضوع با آقا صحبت کنیم آیا میل دارید با من بیایید.

مالیکورن گفت:

عالیجناب اگر این افتخار را به من ارزانی بدارید بسیار سعادتمندم که در خدمت شما به حضور والاحضرت برسم.

گیش گفت: لابد شما با کالسکه آمده‌اید؟

مالیکورن گفت: نه عالیجناب من با اسب آمدم.

گیش باتعجب گفت:

آیا با این لباس که دربر دارید سوار بر اسب وارد پاریس شدید؟

مالیکورن گفت: نه عالیجناب من در راه لباس دیگری دربر داشتم و بعد از ورود به اینجا برای شرفیابی خدمت شما، لباس را عوض کردم.

گیش پاکتی راکه مالیکورن بدو داده بود در جیب نهاد و به راه افتاد.

مالیکورن گفت: عالیجناب تصور می‌کنم که شما آنچه در پاکت بود نخوانده‌اید؟

گیش گفت: چطور؟

مالیکورن جواب داد در این پاکت که من به شما تقدیم کردم دو نامه موجود است که شما فقط یکی از آنها را خوانده‌اید.

گیش پاکت را از جیب بیرون آورد و خوب آن را وارسی کرد و گفت:

راست می‌گویید... در این پاکت دونامه وجود دارد و آنگاه نامه دوم راکه هنوز

نخوانده بود خواند و گفت:

آه... آه... این نامه مربوط به درخواست یک شغل در دربار آقا می‌باشد و به نظرم مانیکان کارپرداز همه شده و برای عموم کارچاق‌کنی می‌کند؟

من بعید نمی‌دانم که از این راه درآمدی خوب هم عاید مانیکان شود.

مالیکورن گفت: نه عالیجناب، او از این راه یعنی درخواست یک شغل درآمدی تحصیل نکرده و نمی‌کند بلکه می‌خواهد بدین وسیله هدیه‌ای به یکی از آشنایان خود بدهد.

گیش پرسید این آشنا کیست؟

جوان گفت: عالیجناب من هستم.

گیش گفت: آقای مووزکورن چرا زودتر این موضوع را نگفتید. و چون کلمه مووزکورن یعنی بدشاخ (از دو کلمه بد و شاخ) ناسزا بود گیش فوراً معذرت خواست و افزود:

آقا من از شما معذرت می‌خواهم و این کلمه بر اثر تحصیل زبان لاتین از دهان من پرید و من نمی‌دانم چه اصرار دارند که به جوانان اصیل‌زاده زبان لاتین بیاموزند تا آنها مرتکب این اشتباهات شوند.

شما اگر مثل من گرفتار بدبختی شده زبان لاتینی را تحصیل کرده باشید می‌دانید که در این زبان مالا به معنای بد است که مفهوم فرانسوی آن مووز می‌شود.

و من وقتی خواستم اسم شما را بیان کنم بدون اختیار کلمهٔ مالای لاتین را که در خاطرم بود مبدل به مووز فرانسوی کردم و اینک دوباره از شما معذرت می‌خواهم.

مالیکورن گفت: عالیجناب من از صفای قلب و جوانمردی شما سپاسگزارم ولی خودستایی نمی‌کنم و به عرض می‌رسانم که من یک اصیل‌زاده نیستم و اسم من هم مالیکورن است و شما این نام را به هر شکل ادا فرمایید سبب رنجش من نمی‌شود زیرا می‌دانم به ذاته شریف و بزرگوار و اصیل هستید و عقیده دارم انسان اگر قدری صفای قلب و شعور داشته باشد نباید از ظرافت بزرگان و جوانمردان و اصیل‌زادگان که وجودشان در روی زمین چون کیمیا می‌باشد برنجد.

گیش نظری به قیافه مالیکورن انداخت و گفت: آقا من احساس می‌کنم که شما مردی دوست‌داشتنی هستید و به طور قطع صفاتی نیکو و برجسته دارید و من از قیافه و

طرز بیان و هوش و معرفت شما خوشوقت می‌شوم و فکر می‌کنم اگر شما صفاتی برجسته نمی‌داشتید مورد توجه مانیکان قرار نمی‌گرفتید.

زیرا مانیکان کسی نیست که زود به دیگران دل بندد و حاضر باشد که هدیه‌ای دوستانه به آنها بدهد و شما شاید یکی از اوتاد و اقطاب هستید که گاهی از جهان دیگر به این دنیا می‌آیند تا اینکه مردم را از صفا و صداقت و صفات برجسته دیگر خود قرین تقدیر و حیرت نمایند.

مالیکورن گفت: عالیجناب هرگاه من موفق به تحصیل این شغل شوم، شغل خود را از شما دریافت می‌کنم نه از آقای مانیکان.

گیش قدری فکر کرد و گفت: آقا من عجیب می‌دانم که مانیکان این نامه را بلاعوض به شما داده باشد.

جوان گفت: عالیجناب به طوری که عرض کردم این فقط هدیه‌ای است که او خواسته به من بدهد.

یک مرتبه گیش دستی به پیشانی زد و گفت: حال یادم آمد که در شهر اورلئان یک آقای مالیکورن هست که به شاهزاده کنده پول قرض می‌دهد آیا این آقا شما می‌باشید؟

جوان گفت: نه عالیجناب او پدر من است.

گیش گفت:

شاهزاده کنده از پدر پول می‌گیرد و این مانیکان ولخرج و لاابالی به پسر چسبیده است و از من به شما اندرز، که متوجه خود باشید والا روزی به خود می‌آیید که این مانیکان تا استخوان شما را خورده و برده است.

زیرا او هرگز سیر نمی‌شود و هر قدر پول به او بدهید باز خواهان پول خواهد بود.

مالیکورن گفت: عالیجناب من هرگز ربح از کسی نمی‌گیرم و پول خود را بدون ربح به این و آن قرض می‌دهم.

گیش جواب داد دیدید که گفتم شما از اقطاب هستید زیرا تا کسی جزو اولیاء نباشد در این دوره بدون گرفتن ربح به کسی پول قرض نمی‌دهد.

بعد گیش افزود چون بسیار جوانی خوب هستید من این شغل را برای شما تحصیل خواهم کرد و از این حیث خاطرجمع باشید.

مالیکورن گفت: عالیجناب نمی‌دانم با چه زبان باید از شما تشکر نمایم زیرا زبانی که در دهان دارم برای تقدیم تشکر نارسا است.

گیش گفت:

آقای مالیکورن بیایید برویم... بیایید که نزد آقا برویم و کار شما را راه بیندازیم.

با تشویق گیش، جوان درقفای او روان شد ولی قبل از اینکه از دری که به ظاهر به طرف اطاق آقا می‌رفت بگذرد یک جوان به سن بیست و چهار یا بیست و پنج سال نمایان گردید.

آن جوان تقریباً گیش را که می‌خواست از آستان در بگذرد به حیاط برگردانید و گیش گفت:

آه... وردس شما هستید؟ سپس نظری به چکمه‌های او انداخت و افزود:

می‌بینم چکمه و مهمیز و شلاق دارید.

وردس گفت: آقا کسی که می‌خواهد مسافرت کند باید همین لباس را داشته باشد.

گیش گفت: راست می‌گویید.

وردس گفت: همه از پاریس می‌روند و فردا کسی در پاریس نخواهد ماند.

و چون مالیکورن لباس فاخر دربر داشت و در آن لباس چون شاهزادگان جلوه می‌کرد وردس به او سلام داد.

گیش متوجه سلام مزبور شد و آن دو را به هم معرفی کرد.

بدین‌ترتیب که خطاب به وردس گفت: ایشان آقای مالیکورن هستند.

سپس خطاب به مالیکورن گفت: ایشان آقای وردس می‌باشند.

مالیکورن با احترام به وردس سلام کرد و گیش گفت:

وردس عزیز شما که از همه چیز اطلاع دارید و همه را می‌شناسید بگویید که اینک در دربار آقا چه پستهای خالی وجود دارد؟

وردس قدری آسمان را نگریست و اندکی اطراف حیاط را از نظر گذرانید و گفت: شغلی که اینک بدون متصدی می‌باشد شغل اسلحه‌داری آقا است.

این شغل در آن زمان مقامی رفیع بود و مالیکورن همین که شنید وردس چه می‌گوید گفت:

آقا این مقامات با وضع من مناسبت ندارد و من مردی جاه‌طلب نیستم و به یک

چهارم این مقامات ساخته‌ام.

وردس بیش از گیش آدم‌شناس بود چون زیادتر از او در زندگی عملی تجربه داشت و نظری به مالیکورن انداخت و آنچه باید بفهمد فهمید و گفت:

حق دارید که جاه‌طلب نباشید زیرا کسی که می‌خواهد اسلحه‌دارباشی دربار آقا بشود باید باعنوان دوک و شیخ‌الرجال قدم به دربار بگذارد.

مالیکورن فهمید آنجا مکانی نیست که بلندپروازی کند و صلاح او در فروتنی می‌باشد و گفت:

آقا من خودم می‌دانم که مردی باارزش هستم و شغلی هم که می‌خواهم باید متناسب باارزش من باشد.

گیش را دل برحال آن جوان سوخت و وقتی دید او زیاد فروتنی می‌کند گفت:

آقای وردس... این آقای مالیکورن که می‌بینید جوانی است که دوست داشتنی می‌باشد و هیچ عیب ندارد جز اینکه اصیل‌زاده نیست ولی باید به شما بگویم که من بدین موضوع اهمیت نمی‌دهم.

وردس پرسید چطور اهمیت نمی‌دهید؟

گیش گفت: من عقیده دارم کسانی هم که اصیل‌زاده نیستند ممکن است خوب باشند.

وردس گفت: این درست ولی بدون مزایای اصیل‌زادگی تحصیل شغلی در دربار آقا ممکن نیست زیرا هرکار مقرراتی دارد که باید مرعی شود.

مالیکورن وقتی این حرف را شنید بی‌رنگ شد و گفت: افسوس که من مردی بدبخت هستم زیرا حال می‌فهمم که نباید امیدوار به تحصیل این شغل باشم.

گیش گفت: آقا بدبختی شما بدون علاج نیست.

وردس گفت: البته که علاج دارد و یکی از مؤثرترین وسیله برای رفع بدبختی آقا این است که ایشان اصیل‌زاده شوند.

مگر به خاطر ندارید که مرحوم مازارن از صبح تا شب کاری غیر از این نداشت که اسناد اصیل‌زادگی را به این و آن بدهد.

این جمله بالحن تمسخر و نکوهش ادا شد و گیش گفت: وردس عزیز، مازارن فوت کرده و از این جهان رفته و دستش از دنیا کوتاه شده و باید برای او طلب آمرزش

کرد.

اگر وی در زمان حیات خود مرتکب این عمل شد و تیول اصیل زادگی و اسناد آن را به این و آن می‌فروخت، ماکه اصیل‌زادگان قدیمی هستیم نباید از این موضوع خوشوقت شویم یا تظاهر به مسرت نماییم.

وردس باز به تمسخر گفت: آقای کنت، به نظرم شماکهنه‌پرست هستید و از تجدد بری می‌باشید.

چون تجدد می‌گوید که نباید توجه به اصالت نجباء کرد.

قبل از اینکه گیش جواب بدهد یک خادم که در حیاط ایستاده بود مانند اینکه در تالاری ایستاده به صدای بلند گفت:

آقای ویکونت دوبراژلون تشریف آوردند.

گیش بامسرت روبرو گردانید و همین که ویکونت را دید گفت: رول عزیز، تو هم چکمه پوشیده، مهمیز بسته‌ای، آیا تو نیز به مسافرت می‌روی؟

رول به جوان‌ها نزدیک شد و با تبسم و نزاکت بدانها برخورد کرد.

وی با اینکه وردس را نمی‌شناخت اول به او سلام داد اما وردس بر اثر آمدن رول یک مرتبه خطوط چهره را درهم کشید و مثل اینکه از حضور آن جوان ناراحت شد.

رول خطاب به گیش گفت: من آمده‌ام که تو را ببینم و به تو بگویم که به اتفاق به لوهاور مسافرت خواهیم کرد و من از اینکه با تو هستم بسیار خوشوقت می‌باشم.

گیش هم از این مژده شادمان گردید و بعد ویکونت را به وردس و مالیکورن و آن دو را به ویکونت معرفی کرد.

دونفر که با هم برخورد می‌کنند در اولین ملاقات می‌توانند بفهمند آیا توافق روحی دارند یا نه؟

بین وردس و رول توافق روحی وجود نداشت.

زیرا وردس مردی بود تودار، باهوش، بدبین، خودپسند درصورتی که رول جوانی آزاده، خوش‌قلب، وفادار، آماده برای خدمت به خلق به شمار می‌آمد.

بعد از اینکه جوان‌ها به هم معرفی شدند و تعارفی کردند گیش خطاب به رول گفت: بیایید و بین من و آقای وردس قضاوت کنید.

رول پرسید برای چه قضاوت کنم.
گیش گفت: من و آقای وردس بحثی داشتیم و اینک از شما داوری می‌خواهیم.
رول گفت: بحث شما چه بود؟ گیش گفت: ما راجع به اصیل‌زادگی بحث می‌کردیم.
رول گفت: فکر نمی‌کنم جوانی چون تو، در بحثی مربوط به اصیل‌زادگی محتاج به راهنما باشی زیرا خود یکی از سرآمد اصیل‌زادگان این کشور هستی.
گیش گفت: من به تو نگفتم که خوش‌آمد به من بگو بلکه عقیده باطنی تو را خواستم. رول گفت: پس اول بگوئید بحث شما چه بوده تا من اظهار عقیده کنم.
گیش گفت: آقای وردس می‌گویند که از اصیل‌زادگی استفاده سوء می‌شود و من می‌گویم که اصلاً عنوان نجابت به مفهوم اصیل‌زادگی بدون فایده است زیرا این عنوان انسان را بزرگ و خوب نمی‌کند.
ویکونت دوبراژلون بدون تردید گفت: حق با تو است و عنوان در شخصیت انسان اثر ندارد.
وردس بالجاجت گفت: من نیز خود را ذیحق می‌دانم.
براژلون پرسید شما چه می‌گفتید؟
وردس گفت: من می‌گویم امروز در فرانسه انواع اقدامات برای تحقیر اصیل‌زادگان به عمل می‌آید.
رول گفت: این اقدامات راکه می‌کند؟
وردس گفت: در درجه اول خود لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه و او کسانی را در پیرامون خود جمع می‌نماید که حتی از ارکان اربعه اصیل‌زادگی محروم می‌باشند.
براژلون گفت: یکی از این اشخاص را نام ببرید؟
وردس نظری تند به براژلون انداخت و گفت: آیا می‌دانید اخیراً چه کسی فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی شده و این شغل راکه مافوق شیخ‌الرجالی و مارشالی است به که داده‌اند؟
رول قدری سرخ شد زیرا می‌دانست وردس راجع به که صحبت می‌نماید ولی گفت نه... من اطلاع ندارم که فرمانده جدید سپاه تفنگداران کیست.
وردس گفت: تا یک هفته پیش، این مقام بدون متصدی بود و آقا می‌خواست

مقام مزبور را برای یکی از دوستان خود بگیرد ولی پادشاه فرانسه موافقت نکرد و یک مرتبه شنیدم که یک اصیل‌زاده کوچک گاسکون که مدت سی‌سال در اطاق انتظار و سرسرای سلاطین فرانسه نگهبانی می‌کرده فرمانده تفنگداران سلطنتی شده است.

رول گفت: آقا معذرت می‌خواهم از طرز بیان شما پیداست که شما این فرمانده را نمی‌شناسید و نمی‌دانید او کیست؟

وردس گفت: مگر کسی هم هست که دارتن‌یان را نشناسد؟

رول با آرامش و خونسردی گفت: آقا اگر او را می‌شناختید درباره او، باعجله قضاوت نمی‌کردید.

زیرا گرچه دارتن‌یان از حیث اصیل‌زادگی به پای پادشاه فرانسه نمی‌رسد و این گناه او نیست اما در وفاداری و شجاعت با همه سلاطین اروپا برابری می‌کند و من این را از روی عقیده باطنی می‌گویم زیرا از نخستین روز که چشم گشودم او را می‌شناسم.

وردس خواست جوابی بدین گفته بدهد ولی گیش جلوی او را گرفت و مانع از سخن گفتن او شد.



گیش متوجه شد که هرگاه جلوی مشاجره را نگیرد کار به جاهای باریک خواهد کشید.

زیرا نگاه براژلون گواهی می‌داد که نسبت به وردس احساساتی خصمانه دارد و وردس هم طوری براژلون را می‌نگریست که معلوم بود می‌خواهد بدو حمله نماید.

گیش بدون اینکه بداند احساساتی که آن دو جوان را به جان یکدیگر خواهد انداخت چیست بهتر آن دانست که نگذارد کار به جای باریک بکشد.

گیش برای جلوگیری از نزاع دستاویزی خوب داشت که همانا مسافرت بود و گفت آقایان، ما در شرف عزیمت هستیم و باید سفر کنیم ولی قبل از مسافرت چون من قدری کار دارم از شما جدا می‌شوم و من نزد آقا می‌روم.

شما آقای وردس با من بیایید و شما آقای براژلون اینجا بمانید و نظارت کنید که وسائل سفر من آماده باشد.

همه آقای براژلون را می‌شناسند و می‌دانند که او از دوستان من است و هر نظریه‌ای درخصوص اسبها و ساز و برگ سفر بدهد مقرون به صواب می‌باشد.

رول توصیه گیش را مانند کسی پذیرفت که نه خواهان دریافت امتیازی است و نه از زحمت کشیدن می‌ترسد یعنی نه بر خود می‌بالد که مورد توجه قرار گرفته و نه بیم دارد که برای دوست خود متحمل کارهای خسته کننده شود.

این بود که با اشاره سر تکلیف گیش را پذیرفت و گیش گفت: رول عزیز من دو اسب خریده‌ام و میل دارم تو راجع به آنها نظریه بدهی و به فروشنده گفتم که اگر تو خرید اسبها را تصویب ننمایی من نخواهم خرید. راستی حال آقای کنت دولافر چطور است من فراموش کرده بودم راجع به ایشان بپرسم.

رول گفت: من از طرف آقای کنت از شما تشکر می‌کنم و حال ایشان خوب می‌باشد.

موقعی که گیش راجع به کنت دولافر صحبت می‌کرد با گوشه چشم مواظب وردس بود که بداند نام کنت دولافر در او چه اثری می‌کند و مشاهده کرد که برقی از چشم‌های جوان درخشید و خاموش شد.

وقتی که گیش می‌خواست به راه بیفتد به طرف براژلون رفت و با او دست داد و گفت: براژلون عزیز وقتی که کار شما در اینجا به اتمام رسید در پاله‌رویال به ما ملحق شوید که به اتفاق برویم.

بعد خطاب به وردس که برای رفتن بی‌تاب بود کرد و گفت: آقای وردس دیگر معطلی نداریم. بفرمایید برویم و شما هم آقای مالیکورن خواهش می‌کنم با ما بیایید.

شنیدن نام مالیکورن رول جوان را تکان داد چون یقین داشت این نام را شنیده و در جایی شنیده که با خاطره‌ای مقرون به خوشی و هم تأثر توأم بوده است.

وقتی که گیش به اتفاق وردس و مالیکورن به راه افتادند رول همه‌اش در فکر بود که نام مالیکورن راکجا شنیده تا اینکه آنها دور شدند.

درحالی که جوانان سه گانه برای وصول به پاله‌رویال رفتند مالیکورن متوجه شد که باید قدری از دونفر دیگر عقب‌تر راه برود.

وی دریافت که به دو علت باید در عقب آن دو حرکت نماید: اول اینکه آن دو نفر می‌خواستند با یکدیگر صحبت کنند و مالیکورن دور از ادب می‌دید که به صحبت

آنها گوش بدهد.

دیگر اینکه هر دو اصیل‌زاده بودند، در صورتی که مالیکورن طبق اعتراف خود اصالت نداشت و یک مرد عادی می‌بایست عقب اصیل‌زادگان حرکت نماید.

وقتی از رول دور شدند گیش خطاب به وردس گفت: مگر شما دیوانه شده‌اید که مقابل رول به دارتن‌یان حمله‌ور می‌شوید و از او بد می‌گویید.

وردس گفت: مگر حمله کردن به دارتن‌یان قدغن است.

گیش گفت: قدغن نیست اما خطر دارد برای اینکه امروز دارتن‌یان فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی است.

یعنی فرمانده سپاهی است که یکی از برجسته‌ترین سپاهیان فرانسه هستند و در این سپاه، بدون تردید، دارتن‌یان مردی برجسته می‌باشد.

من کار به این ندارم که ارکان اربعه اصیل‌زادگی دارتن‌یان کامل است یا نه؟ ولی نمی‌توانم انکار کنم که در شجاعت، این مرد واقعاً کم‌نظیر محسوب می‌شود.

وردس گفت: با اینکه دارتن‌یان در شجاعت کم‌نظیر است من از او نفرت دارم.

گیش گفت برای چه؟ مگر دارتن‌یان به شما چه کرده که نسبت به او نفرت دارید؟

وردس گفت: او به خود من کاری نکرده است.

گیش گفت: در این صورت چرا از او متنفر هستید؟

وردس گفت: این قسمت را باید از روح پدرم سئوال کنید؟

گیش جواب داد:

وردس عزیز من از اظهار شما حیرت می‌کنم چون دارتن‌یان کسی نیست که بگذارد خرده‌حسابی از او نزد دیگران باقی بماند پدربزرگوار شما را هم شنیده‌ام که مردی دلیر و شمشیرزن بود و اگر این دو از هم کدورتی داشتند می‌توانستند به وسیله تقاطع تیغ رفع نمایند زیرا هر نوع کدورت بر اثر تعاطی سیوف و ریزش خون از بین می‌رود و هیچ آب برای شستن کینه بهتر از خون نیست.

وردس گفت: آقای گیش من از کودکی با کینه دارتن‌یان بزرگ شده‌ام و وقتی طفل بودم پدرم راجع به این مرد و خصومتی که نسبت به او دارد صحبت می‌کرد به طوری که کینه من نسبت به دارتن‌یان موروثی است.

گیش گفت: آیا دارتن‌یان به تنهایی مشمول میراث مزبور است یا دیگران هم

سهمی دارند؟

وردس گفت:

آقای گیش دارتن‌یان طوری با دوستان سه گانه خود یک روح در چهار بدن است که نمی‌توان گفت آنها از این کینه سهمی ندارند.

بعد گیش وحشت‌زده مشاهده کرد برقی از چشم‌های جوان درخشید و افزود: روزی فرا خواهد رسید که دوستان دارتن‌یان، از مازاد کینه مزبور استفاده خواهند کرد.

گیش از این جهت بیمناک شد که دریافت وردس آن طور که براژلون پاک و بدون غش می‌باشد صاف نیست.

گیش دردل گفت: امروز دوره‌ای نیست که مانند دورهٔ پادشاه مرحوم، اصیل‌زادگان با یکدیگر دوئل کنند و اگر هم بکنند آن طور علنی نمی‌باشد بلکه باید بسیار احتیاط نمایند که کسی به دوئل آنها پی نبرد.

پدران اصیل‌زادگان کنونی گرچه کینه می‌ورزیدند ولی باقلبی بدون شائبه تقلب و حیله و بازوانی نیرومند، به وسیله شمشیرزدن آن کینه را از بین می‌بردند.

اینک دوره تیغ بازیها گذشته و در عوض کینه باقی مانده است.

و اصیل‌زادگان امروز کینه‌توز می‌شوند اما نمی‌توانند مانند پدران خود باقلبی صاف و بازوئی توانا کینه را از بین ببرند.

در عوض می‌کوشند به وسیله آنتریک و خیانت از دیگران انتقام بکشند.

چون در بین وردس و رول یکی از آن دو که وردس باشد مردی کینه‌توز و هم اهل آنتریک بود، درنتیجه گیش برای دوست خود رول ترسید.

وردس گفت:

آقای کنت باید بگویم که من نسبت به خود آقای براژلون کدورتی ندارم و اگر دیدید که بین ما صحبتی تند رد و بدل شد برای به میان آمدن نام دارتن‌یان بود.

گیش گفت: آقای وردس من از شما خواهشمندم که یک نکته را فراموش ننمایید و آن اینکه براژلون یکی از صمیمی‌ترین دوستان من می‌باشد.

وردس سر فرود آورد و صحبت دو جوان راجع به دارتن‌یان در اینجا، تقریباً قطع شد.

بعد گیش خواست به وسیله سئوالات از وردس بپرسد برای چه پدرش نسبت به

دارتن‌یان کینه داشت اما نتوانست چیزی از او بفهمد و وردس عزم کرده بود که اطلاعات خود را در دل نگاه دارد.

تا اینکه به پاله‌رویال رسیدند و دیدند که عده‌ای از مردم برای تماشا باکنجکاوی در آنجا جمع هستند و ملتزمین آقا آماده می‌باشند که به محض دریافت فرمان حرکت به راه بیفتند.

آقا و درواقع لوئی چهاردهم برای همسفرشدن با برادر خود ملتزمینی که از حیث لباس و اسب و اسلحه جالب‌توجه بودند درنظر گرفت.

تا سفرائی که می‌روند نوعروس سلطنتی فرانسه را بیاورند درخور دو خانواده سلطنتی فرانسه و انگلستان باشند.

در آن دوره مردم مالیات را به اشکال می‌دادند چون هر سکهٔ زر یا سیم یا حبه گندم که از آنها به عنوان مالیات گرفته می‌شد به مصرفهای بیهوده می‌رسید.

مردم چون می‌دانستند مالیاتی که از آنها دریافت می‌شود صرف پرکردن جیب طبقاتی مخصوص از اشراف فرانسه می‌گردد تا آنجاکه ممکن بود تأدیه مالیات را به طفره می‌گذرانیدند.

فقط در یک مورد مردم حاضر بودند بپذیرند که مالیات به مصرفی نیکو رسیده و آن هم موقعی که می‌دیدند مالیات صرف اسب و اسلحه و البسه سواران ملتزمین پادشاه فرانسه می‌شود.

چون فرانسویها هم البسه متحدالشکل و اسبها و اسلحه خوب را دوست داشتند و هم به پادشاه علاقه‌مند بودند.

و هربار که می‌شنیدند پادشاه با سواران خود یا برادر پادشاه قصد مسافرت دارند مجتمع می‌گردیدند که تماشا کنند.

لوئی چهاردهم نیز باگرد آوردن وسائل تجمل مردم را به تماشا تشویق می‌کرد.

در زمان مازارن صدراعظم فرانسه می‌گفت من اهمیت نمی‌دهم که فرانسویها در تصنیف‌های خود مرا هجو کنند و می‌گذارم که تصنیف و آواز بخوانند مشروط بر این که مالیات بپردازید.

لوئی چهاردهم میل نداشت که مردن تصنیفات هجو بسرایند اما موافقت می‌کرد که تماشا کنند و شکوه سلطنت فرانسه و سواران و دربار آن را ببینند....

در آن روز هم عده‌ای در پاله‌رویال جمع شده بودند که شکوه مزبور را تماشا کنند.

گیش دونفر از همراهان یعنی وردس و سالیکورن را در پای پله‌کان بزرگ کاخ پاله‌رویال نهاد و خود بالا رفت که به حضور آقا (برادر لوئی چهاردهم) برسد.

گیش تقریباً یگانه‌کسی بود که غیر از شوالیه لورن از مقربان آقا محسوب می‌گردید.

شوالیه لورن چون می‌دید که گیش نزد آقا مقرب است نمی‌توانست حضور او را تحمل نماید و هر زمان که فرصت به دست می‌آورد می‌کوشید از محبوبیت او بکاهد.

وقتی گیش وارد اطاق شد دید که آقا مقابل آئینه ایستاده و سرخاب به صورت می‌مالد.

در گوشه‌ای از اطاق شوالیه لورن روی چند بالش دراز کشیده و با موهای سر خود که تازه فر زده بود بازی می‌نمود و چون موهای سر شاهزاده طلایی و لطیف جلوه‌گر می‌شد هرکس او را می‌دید هرگاه سبیل کوچکش را مشاهده نمی‌کرد می‌اندیشید یک زن است.

به صدای در آقا برگشت و گیش را دید و گفت:

آه... گیش این تو هستی؟ خوب شد که آمدی... جلو بیا و حقیقتی را به من بگو.

گیش گفت:

عالیجناب شما می‌دانید که یکی از عیوب بزرگ من همین است که نمی‌توانم از ذکر حقیقت خودداری کنم.

آقا گفت گیش آیا می‌دانی که این شوالیه بدذات تصمیم گرفته که مرا غصه بدهد.

گیش گفت: عالیجناب، آقای شوالیه دولورن کسی نیست که موجبات اندوه عالیجناب را فراهم نماید حال بفرمایید که موضوع چیست؟

آقا گفت: این شوالیه دولورن بدذات می‌گوید آن قدر که خانم در بین زنها زیبایی دارد من در بین مردها زیبا نیستم (خانم عنوان زوجهٔ برادر پادشاه فرانسه بود).

گیش گفت: عالیجناب شما تکلیفی بزرگ به من فرموده‌اید؟

شاهزاده گفت: چطور؟

گیش گفت: برای اینکه می‌فرمایید عین حقیقت را به عرض برسانم.

آقا گفت: درست است و من حقیقت را می‌خواهم.

گیش گفت: هم‌اکنون حقیقت را به شما عرض می‌کنم.

آقا گفت: ولی در بیان حقیقت عجله نکن زیرا به قدر کافی وقت داری و مخصوصاً اول این عکس را ببین و بعد نظریه خود را بگو.

در این موقع یک عکس مینیاتور را به گیش داد و گیش مشاهده کرد که عکس خانم است.

گیش عکس را گرفت و بعد از قدری نگریستن اظهار کرد:

عالیجناب رخسار خانم واقعاً درخور تعریف است.

آقا گفت: خوب حالا که رخسار زنم را دیدی رخسار مرا هم ببین و درست دقت کن و بگو چگونه است.

گیش گفت: عالیجناب همه می‌دانند که شما دارای قیافه‌ای برجسته هستید و باز به تماشای عکس مشغول شد.

آقا که دید گیش با آن دقت عکس را می‌نگرد گفت: مثل اینکه تو تاکنون خانم را ندیده بودی و حال برای اولین مرتبه او را می‌بینی؟

گیش گفت: عالیجناب من شاهزاده‌خانم انگلیسی را پنج سال قبل دیده بودم.

از آن موقع تاکنون قیافه معظم‌لها تغییر کرده چون در آن وقت دختری دوازده‌ساله بودند در صورتی که امروز زن جوانی هفده‌ساله هستند.

آقا گفت: بالاخره نظریه خود را درخصوص من نگفتی؟ در صورتی که من بدین موضوع بیش از هرچیز علاقه دارم.

گیش گفت: عالیجنابا، سیمای خانم فوق‌العاده درخور تقدیر است و من به والاحضرت تبریک می‌گویم که زوجه‌ای این چنین دارید؟

آقا گفت: عقیده تو در این خصوص مربوط به اوست و راجع به من چیزی نگفتی در صورتی که من میل دارم بدانم نظریه‌ات چیست؟

گیش گفت: عالیجنابا نظریه من درباره شما این است که شما خیلی زیباتر از آنچه یک مرد باید قشنگ باشد، هستید؟

شوالیه لورن بعد از شنیدن این حرف قاه‌قاه خندید.

آقا دریافت که گفته گیش، در معنی نوعی ناسزا است و ابروان را درهم کشید و

اظهار کرد:

دوستان من، نسبت به من کم‌محبت هستند.

گیش که سرگرم تماشای نقاشی صورت خانم شده بود، حتی این حرف نتوانست او را به خود آورد تا اینکه نقاشی مزبور را با احترام به آقا برگردانید و گفت: عالیجنابا با اینکه تردیدی وجود ندارد که خانم زیبا هستند من ترجیح می‌دهم که روز و شب ناظر قیافهٔ عالیجناب باشم و حتی یک مرتبه دیگر قیافه خانم را تماشا نکنم.

شوالیه دولورن وقتی این حرف را شنید مثل اینکه مفهومی خاص از آن ادراک کرد زیرا گفت: خوب شما که این طور قضاوت می‌کنید چرا زن نمی‌گیرید.

گیش این گفته را بدون جواب گذاشت چون دانست اگر جواب بدهد باید با شوالیه لورن مشاجره نماید.

آقا از مالیدن سرخاب به صورت فراغت حاصل کرد و خود را در آئینه نگریست و بعد نظری به تصویر مینیاتوری خانم انداخت متوجه شد که او از زن خود زیباتر یا اقلاً به قدر او زیباست.

بعد گفت: گیش خوب شد که آمدی زیرا من فکر می‌کردم بدون اینکه مرا ببینی و خداحافظی کنی از اینجا به راه خواهی افتاد.

گیش گفت: عالیجنابا مگر امکان داشت و دارد که من بدون دیدار شما و خداحافظی از پاریس بروم و مرتکب این عمل برخلاف قاعده بشوم.

آقا گفت: گیش احساس می‌کنم که چیزی هم از من می‌خواهی آیا چنین نیست؟

جوان گفت: بلی عالیجناب من برای تقاضایی هم آمده‌ام.

شاهزاده گفت: بسیار خوب بگو درخواست تو چیست؟

به محض اینکه گیش عنوان درخواستی را از آقا کرد شوالیه لورن چشم‌ها و گوش‌ها را گشود زیرا آن جوان می‌اندیشید هرکس به هر عنوان چیزی از آقا بخواهد و دریافت کند بدان می‌ماند که حقی از او را به سرقت برده باشد.

گیش چون می‌دانست شوالیه لورن حسود و مناع‌الخیر است تردید داشت که آیا حرف خود را بزند یا نه؟ آقا که تردید او را دید گفت:

اگر پول می‌خواهی بگو چون موقعی خوب آمدی و پیشکار کل دارائی پنجاه‌هزار پیستول برای من وجه فرستاد.

گیش گفت: نه عالیجناب من پول نمی‌خواهم و از مرحمت شما بسیار متشکرم.

شاهزاده پرسید پس چه می‌خواهی؟

گیش گفت: عالیجناب می‌خواستم خواهش کنم که فرمانی برای نصب یک ندیمه بفرمایید.

شاهزاده باقدری تحقیر گفت: گیش به نظرم تو مصمم شدی که همهٔ دخترهای این مملکت را مورد حمایت خود قرار بدهی؟

شوالیه دولورن تبسم کرد و در قلب خوشوقت شد چون دید که شاهزاده گیش را مورد تحقیر قرار داد.

وی می‌دانست که آقا از روی فطرت مخالف با این است که خانم‌ها مورد حمایت قرار بگیرند.

گیش گفت: عالیجناب من علاقه‌ای به حمایت دوشیزگان ندارم.

شاهزاده گفت: پس چرا می‌خواهی آنها را ندیمه بکنی؟

گیش گفت: والاحضرتا دوستی دارم که می‌داند من بر اثر ذره‌پروری عالیجناب، افتخار جان‌نثاری را دارم و او از من خواهش کرده که نزد عالیجناب واسطه شوم و چون نمی‌توان از قبول درخواست یک دوست امتناع کرد لذا مبادرت بدین تصدیع نمودم.

آقا که قدر دوستی را می‌دانست فهمید که گیش گرفتار رودربایستی شده و چاره ندارد جز اینکه درخواست دوست خود را بپذیرد و پرسید اسم این دوشیزه، که دوست شما، برای او فرمان ندیمه می‌خواهد چیست؟

گیش گفت: عالیجناب اسم او دوشیزه دولابوم ـ لوبلان ـ دولاوالیر است که تاکنون سمت ندیمه خانم دوک دورلئان را داشت.

شوالیه لورن که فرصتی برای زخم زبان به دست آورده بود گفت: آه... آه... آیا این دختر لنگ را می‌گویید؟ آیا این دوشیزه لنگ می‌خواهد ندیمه شود؟

آقا گفت: واه... واه... اگر ندیمه خانم لنگ باشد خطرناک است و هنگامی که خانم باردار شد از مشاهده او به وحشت خواهد افتاد.

شوالیه لورن قاه‌قاه خندید.

گیش گفت: آقای شوالیه اقدامی که شما در این موقع می‌نمایید باسخاوت و جوانمردی شما مباینت دارد زیرا من می‌خواهم مرحمت والاحضرت را به سوی

دختری جلب کنم و حال اینکه شما مانع از این امر می‌شوید.

شوالیه لورن از لحن گیش فهمید که وی را سخت رنجانیده و برای اینکه جبران نماید گفت:

آقای کنت دوگیش باور کنید که من قصد کارشکنی نداشتم و فقط بر سبیل مزاح چیزی گفتم خاصه آنکه تصور می‌کنم که دوشیزه مورد حمایت شما را با شخصی دیگر اشتباه کرده‌ام.

گیش گفت: آقای شوالیه از بذل مساعدت شما متشکرم و مطمئن باشید که اشتباه می‌نمایید.

آقا گفت: گیش عزیز آیا واقعاً تو علاقه‌داری که این دوشیزه ندیمه شود.

گیش گفت: بلی عالیجناب.

آقا گفت: بسیار خوب، من هم با درخواست تو موافقم ولی بعد از این درخواست سِمت ندیمه‌شدن برای کسی نکن زیرا دیگر پست خالی وجود ندارد.

شوالیه دولورن نظری به ساعت خود انداخت و گفت: وای... ظهر شد و موقع عزیمت است.

گیش گفت: آقای شوالیه آیا مرا از در می‌رانید و بدین وسیله بیرون می‌کنید.

شوالیه گفت: آقای کنت من هیچ این قصد را نداشتم و تعجب می‌کنم چرا شما امروز نسبت به من بدبین شده‌اید.

آقا که دید دونفر از دوستان محترم او نسبت به هم کدورت پیدا کرده‌اند گفت: آقایان... آقایان... خواهش می‌کنم نزاع نکنید مگر نمی‌بینید که من میل ندارم دوستانم با هم نزاع کنند.

گیش گفت: والاحضرتا ما نزاع نمی‌کنیم و فقط صحبت می‌نمائیم و چون می‌بینیم که والاحضرت عازم حرکت هستید خواهشمندم فرمان مورد تقاضای مرا صادر نمایید.

آقا گفت: گیش، از آن کشوی میز که می‌بینی یک فرمان چاپی بیرون بیاور و با قلم و دوات اینجا بیا.

گیش اطاعت کرد و فرمان را نزد آقا برد و قلم را در دوات فرو کرد و به دستش داد:

آقا چند کلمه روی فرمان نوشت و امضاء نمود و گفت: گیش... این فرمان

شماست ولی من آن را به یک شرط به شما می‌دهم.

گیش گفت: والاحضرتا شرط آن چیست؟ آقا گفت: شرطش این می‌باشد که با شوالیه دولورن آشتی کنید.

گیش گفت: والاحضرتا اطاعت می‌کنم.

و آنگاه دست خود را با برودت به طرف لورن دراز کرد و آن دو مصافحه نمودند.

آقا متوجه شد دو جوان بدون شوق و محبت به هم دست دادند ولی به روی خود نیاورد و گفت:

گیش عزیز تو زودتر از من به بندر لوهاور به حضور خانم خواهی رسید و آگاه باش شاهزاده خانمی برای ما بیاوری که با عکس خود فرق نداشته باشد.

گیش سر فرود آورد.

آقا گفت: رفقای سفر تو چه کسانی هستند؟

گیش گفت: والاحضرتا من به اتفاق براژلون و وردس حرکت می‌کنم.

آقا اظهار کرد رفقایی خوب داری و هر دو شجاع هستند.

شوالیه دولورن گفت: بلی هر دو دارای شجاعت می‌باشند ولی آقای کنت، مواظب باشید که هر دو را برگردانید.

این جمله چنین معنی می‌داد که مواظب باشید یکی از آن دو به قتل نرسند و گیش در دل گفت ای مرد سیاه‌دل و بوم شوم... من حیرت می‌کنم چرا تو إصرار داری این قدر بدگویی کنی و در پیرامون خود شر و بدبختی به وجود بیاوری.

گیش بعد از اینکه از آقا خداحافظی کرد از اطاق خارج شد و پس از طی سرسرا از دور فرمان را به مالیکورن که آنجا ایستاده بود نشان داد.

مالیکورن باشعف دوید و فرمان را از دست گیش گرفت ولی بعد گیش دریافت که وی، منتظر چیزی دیگر است.

گیش می‌دانست انتظار او برای چیست و آهسته بدو گفت: من نتوانستم که فرمان نصب شما را بر سرکاری در دستگاه آقا به امضای برادر پادشاه برسانم زیرا شوالیه لورن آنجا بود و به طور حتم مخالفت می‌کرد و نمی‌گذاشت که والاحضرت شغلی به شما بدهد.

خاصه آنکه من قبلاً این فرمان را به امضای والاحضرت رسانیده بودم ولی اگر قدری صبر کنید بعد از مراجعت این فرمان را به امضای ایشان خواهم رسانید.

مالیکورن گفت: عالیجناب خداحافظ و از مراحم شما نسبت به خود بسیار سپاسگزارم.

گیش گفت: فراموش نکنید و به مانیکان بگویید به طور حتم نزد من بیاید... راستی... آیا دوشیزه دولاوالیر که این فرمان برای او صادر شده لنگ است.

درست وقتی که گیش این حرف را می‌زد سواری، مقابل پلکان کاخ توقف نمود و این جمله را شنید.

سوار طوری فرا رسید که گیش او را ندید اما راکب توانست گفتهٔ گیش را بشنود.

گیش وقتی روبرگردانید دید که براژلون رنگ به رخسار ندارد لیکن مالیکورن سئوال کنت جوان را بدون اهمیت دانست.

چون برای او فرق نمی‌کرد که لاوالیر لنگ باشد یا نباشد در عوض براژلون باشگفت از خود می‌پرسید نمی‌دانم برای چه در اینجا نام لوئیز را بردند و نکند که این وردس سالوس بدطینت از او نام برده باشد... و من اگر بدانم که این مرد علیه لوئیز بدگویی کرده، ناچارم به او ثابت کنم که نباید از لوئیز بدگویی نمود.

گیش که دید براژلون با چشم‌هایی که شرر از آن می‌جهید وردس را می‌نگرد گفت: آقایان سوار شوید که باید راه بیفتیم.

در این وقت چون آرایش و لباس پوشیدن آقا به اتمام رسیده بود مقابل پنجره نمایان شد و فرمان حرکت جلوداران را که گیش و براژلون و وردس از آن جمله بودند صادر نمود.

و به زودی پرچم‌ها و ابلق‌های سواران که با حرکت چهارنعل تکاوران حرکت می‌کردند به دست باد سپرده شد و چند دقیقه بعد همه از نظر ناپدید شدند.

۲۱۰

در بندر لوهاور

چهار روز بعد از حرکت از پاریس موکب باشکوه برادر پادشاه فرانسه مقارن ساعت پنج بعد ازظهر به بندر لوهاور رسید و پس از ورود به آنجا دریافتند که هنوز شاهزاده‌خانم انگلیسی وارد نشده است.

واردین همین که قدم به آن بندر نهادند به فکر تهیه مسکن افتادند و زود متوجه شدند تهیه مسکن امری است دشوار و طبق معمول، بین آقایان حیرت به وجود آمد و نوکران با هم نزاع کردند.

حیرت آقایان ناشی از این بود که شب کجا بخوابند و نوکران برای اینکه مسکنی برای آقایان تهیه کنند نزاع می‌نمودند.

در وسط غوغا و اختلال گیش احساس کرد که مانیکان را یافته است.

آنچه سبب شد که گیش دوست قدیمی خود را در آن بندر پیدا کند، یک دست لباس مخمل بنفش‌رنگ دارای طراز سیم‌فام بود.

به طوری که گفتیم مانیکان همهٔ البسهٔ خود را فروخت و آخرین لباس را نگاه داشت که بتواند بپوشد و عریان از خانه خارج نشود.

این لباس به یک تعبیر تاریخی به شمار می‌آمد زیرا هر هفته که مانیکان البسه خود را از دست می‌داد این لباس را نگاه می‌داشت.

چون لباس مزبور آخرین ملبوس او به شمار می‌آمد گیش به دفعات آن را دربر

دوست خویش دیده بود و به همین جهت فوراً او را شناخت.

با اینکه هنوز تاریکی فرود نیامده بود در شهر لوهاور از آنجا که باید موکب برادر پادشاه فرانسه وارد شود یعنی نزدیک برج فرانسوای اول مشعل‌های بسیار افروخته بودند.

حرارت مشعل‌ها بیش از نور آنها در مردم اثر می‌کرد و مانیکان از همان راه گذشت.

گیش وقتی مانیکان را دید نتوانست از خنده خودداری کند و گفت: دوست عزیز چرا لباس بنفش‌رنگ دربر داری؟ مگر عزادار هستی؟

مانیکان گفت: بلی عزادارم.

گیش پرسید عزای که یا چه را گرفته‌ای؟

مانیکان گفت: من عزادار البسه خویش بخصوص یک دست لباس آبی‌رنگ می‌باشم که تزئینات زرین داشت و به جای آن لباس مجبور شدم این را بپوشم.

گیش گفت: مثل اینکه من این لباس را چند مرتبه در تن تو دیده‌ام.

مانیکان گفت: اما نزدیک بود که این بار لباس بنفش‌رنگ مرا نبینی؟

گیش باتعجب گفت: آیا می‌خواستی آخرین دست لباس خود را هم بفروشی.

مانیکان گفت: من آخرین دست لباس خود را هم فروخته بودم و اگر اندک وجه به من نمی‌رسید و با صرفه‌جوئی زیاد آن را نمی‌خریدم اکنون به کلی عریان بودم.

گیش گفت:

آه... آیا آخرین دست لباس خود را هم فروختی؟ مانیکان گفت بلی... اما بعد مجبور شدم با بهای گران‌تر آن را از خریدار مسترد بدارم... چه کنم؟

وقتی که تو به من پول نمی‌دهی آیا راه چاره‌ای دیگر برای من باقی می‌ماند؟

گیش گفت: معهذا من از دیدار تو خوشحال شدم حال بگو که در کجا منزل کرده‌ای؟

مانیکان باتعجب پرسید چه گفتی؟ گیش گفت: حال که مسکن نداری بگو در کجا سکونت خواهی کرد؟

مانیکان گفت: هرجا تو سکونت کنی من نیز آنجا مسکن خواهم نمود.

گیش گفت: من هم مسکن ندارم. مانیکان حیرت‌زده پرسید چگونه تو محل

سکنی نداری؟

گیش گفت: باور کن که حقیقت را به تو می‌گویم و من فاقد مسکن هستم.

مانیکان گفت: مگر دستور ندادی که یک مهمانخانه را برای تو قرق کنند؟ و اطاقهای آن را نگاه دارند گیش گفت من یک مهمانخانه را می‌خواهم چه کنم؟ تا همهٔ اطاقهای آن را نگاه دارم.

مانیکان گفت: تو احتیاج به یک مهمانخانه نداشته باشی باری آقا که احتیاج دارد.

گیش گفت: آقا هم در فکر تهیه مسکن نبوده است. مانیکان گفت: هرگز چنین چیزی ممکن نمی‌شود.

گیش گفت: به تو می‌گویم که اظهارات من عین حقیقت است و آقا و من خیال می‌کردیم لوهاور بندر و شهری بزرگ می‌باشد و می‌توان با سهولت در آن یک خانه برای سکونت اجاره کرد و اصطبلی یافت که اسبهای ما در آن جا بگیرد.

مانیکان گفت: راست می‌گویی و بندر لوهاور منازل بزرگ دارد اما این منازل به ما نمی‌رسد.

گیش گفت: برای چه این منازل به ما نمی‌رسد؟

مانیکان گفت: برای اینکه انگلیسی‌ها منازل را به خود اختصاص داده‌اند.

گیش گفت: چطور می‌شود که انگلیسی‌ها همه مهمانخانه‌ها و منازل بندر لوهاور را به خود اختصاص داده باشند.

مانیکان گفت: حالا که شده است و اگر باور نمی‌کنی برو تحقیق کن و در این شهر هرچه مهمانخانه و منزل وجود دارد از طرف انگلیسیها و بهتر آنکه بگویم از طرف یک انگلیسی اجاره شده.

گیش پرسید این انگلیسی کیست؟

مانیکان گفت: اسم او دوک دوبوکین‌گام می‌باشد.

گیش که این نام را شنید گوشها را تیز کرد و پرسید چه گفتی؟

مانیکان گفت: می‌گویم که عالیجناب دوک دوبوکین‌گام سه روز قبل چند نفر را از طرف خود به بندر لوهاور فرستاد و اینها هرچه مهمانخانه و خانه بود به نام بوکین‌گام اجاره کرده‌اند.

گیش گفت: مانیکان چرا اذیت می‌کنی و در پرده سخن می‌گویی؟ مانیکان قدری

دوست خود را نگریست، و گفت تو مرا اذیت می‌کنی که حرف صریح و روشن مرا نمی‌پذیری... من به تو می‌گویم که بوکین‌گام هرچه خانه و مهمانخانه بود اجاره کرده است و تو می‌گویی که من در پرده سخن می‌گویم.

گیش گفت: بوکین‌گام یک نفر است و یک نفر که احتیاج به همه بندر لوهاور ندارد.

مانیکان گفت: تو تصور می‌کنی که او تنها وارد این شهر می‌شود؟ ولی وقتی با همراهان وارد شد خواهی دید که به همه منازل و مهمانخانه‌ها محتاج می‌باشد.

گیش گفت: آیا همه منازل و مهمانخانه‌ها را اشغال خواهد کرد؟ گیش گفت بلی... بلی... زیرا انگلیسی‌ها برای اشغال کردن اشتهایی دارند که سیرشدنی نیست.

گیش گفت: من این حرف را باور نمی‌کنم. مانیکان گفت: چرا؟ گیش گفت برای اینکه بوکین‌گام یک نفر است.

فرض می‌کنیم که او دو ـ سه ـ چهار ـ پنج ـ ده‌نفر باشد. باز بیش از ده آپارتمان نمی‌خواهد و در بندر لوهاور اقلاً یکصد خانه خالی غیر از مهمانخانه‌ها وجود دارد.

مانیکان گفت: با اینکه او بیش از یک نفر نیست هر یکصد خانه خالی به ضمیمه مهمانخانه‌ها را اجاره کرده است.

و اگر شما خانه خالی می‌خواهید باید از بندر لوهاور بیرون بروید؟ گیش پرسید چطور؟

مانیکان گفت: تمام سکنه و مهمانخانه‌های موجود در شهر، به مناسبت این که اطراف محلی می‌باشند که شاهزاده‌خانم انگلستان در آنجا پیاده می‌شود از طرف بوکین‌گام اجاره شده است.

گیش گفت: واقعاً خیلی عجیب است.

وردس دست به یال اسب خود زد و گفت آقای مانیکان آیا یقین دارید آنچه می‌گویید صحت دارد؟

هنگام ادای این جمله گیش را می‌نگریست و به زبان حال از او می‌پرسید آیا ممکن است به حرف مانیکان اعتماد کرد یا نه؟

گیش با اشاره‌ای بدو فهمانید که مانیکان در این نوع مسائل دروغ نمی‌گوید.

طولی نکشید که مغرب فرا رسید و هوا تاریک شد و آن وقت مشعلها علاوه بر

تولید حرارت، فضا را روشن نمودند و در روشنایی آنها عده کثیری از سواران و خدمه و غلام‌بچه‌گان و جلوداران و کالسکه‌ها دیده می‌شدند که بعضی وسط خیابان و برخی این طرف و آن طرف بودند.

مد دریا هم شروع شده بود و آب بالا می‌آمد و جمعی از سکنه لوهاور در پشت منطقه ممنوعه (منطقه مخصوص موکب رسمی) گرد آمده اصیل‌زادگان و کالسکه‌ها و خدمه آنها را تماشا می‌کردند.

براژلون در تمام این گفت و شنود عقب گیش ایستاده گاهی جمعیت و زمانی دریا را می‌نگریست و مثل اینکه هیچ توجه به مکالمه گیش و مانیکان نداشت و هوای دریا را که رایحه‌ای مخصوص دارد استشمام می‌کرد.

یک مرتبه گیش با صدای بلند گفت چرا بوکین‌گام این کار را کرد و چه علت او را وادار به این عمل نمود.

وردس گفت: علتی که او را وادار به این عمل نموده ساده و هم با اهمیت است.

گیش گفت: آیا تو این علت را می‌دانی؟ مانیکان گفت: بلی.

گیش گفت: خوب علت را بگو؟ مانیکان گفت: نمی‌شود باصدای بلند این علت را گفت:

گیش پرسید برای چه؟

مانیکان گفت: سر را جلو بیاور تا بدانی چرا باید آهسته صحبت کرد.

گیش سر را جلو آورد و مانیکان گفت: این علت که بوکین‌گام را وادار به اجاره این منازل و مهمانخانه‌ها کرده علاقه است.

گیش گفت: نمی‌فهمم چه می‌گویی.

مانیکان گفت: چرا خود را به نفهمی می‌زنی؟

گیش گفت: قدری توضیح بده که من بهتر بفهمم؟ مانیکان گفت: توضیح من این است که آقا باوجود مقام اعلی و احترامات فوق‌العاده، بدبخت‌ترین شوهر خواهد بود.

گیش گفت: مگر دوک دوبوکین‌گام... ولی حرف خود را از بیم اطرافیان تمام نکرد و سکوت نمود.

مانیکان آهسته گفت: بلی. نام بوکین‌گام برای شاهزادگان خانواده سلطنتی فرانسه شوم و مولد بدبختی می‌باشد.

گیش گفت: از این قرار دوک دوبوکین‌گام...

باز جوان، حرف خود را تمام نکرد و مانیکان گفت: بلی او عاشق شاهزاده خانم انگلیسی است و همه این خانه‌ها و مهمانخانه‌ها را اجاره کرده تا کسی غیر از او نتواند به شاهزاده‌خانم نزدیک شود.

رنگ گیش از این حرف سرخ شد و بعد دست مانیکان را دوستانه فشرد و گفت: دوست عزیز کاری بکن که این خبر به گوش فرانسویها نرسد وگرنه حدس می‌زنم که به زودی شمشیرها از غلاف خارج خواهد شد و بدون بیم از شمشیر انگلیسیها با آنها تقاطع خواهد کرد.

مانیکان گفت: این را هم باید بگویم که خود من، هنوز دلیلی به دست نیاورده‌ام که این عشق واقعیت دارد و شاید افسانه‌ای بیش نباشد.

گیش گفت: ولی من حدس می‌زنم آنچه می‌گویی صحت دارد و این مرد واقعاً عاشق است.

آنگاه گیش جوان دندانها را بر هم نهاد و فشرد و مشت‌ها را گره کرد.

مانیکان که این حرکت را دید گفت گیش من از تغییر حال تو حیرت می‌کنم زیرا به فرض اینکه بوکین‌گام عاشق باشد نه به من مربوط است و نه به تو. مگر پدر او علاقمند به آن‌دوطریش نبود؟ و آیا در آن موقع این موضوع برای فرانسویها اهمیتی داشت؟ اینک هم که پسر عاشق یک شاهزاده‌خانم انگلیسی است که عنقریب وارد فرانسه می‌شود اهمیتی برای من و تو ندارد.

گیش با تأثر گفت: مانیکان... این حرف را نزن و ساکت باش.

وردس گفت: برای چه ساکت باشد؟ و چرا در این خصوص حرف نزند؟ چون من عقیده دارم که این موضوع برای ملت فرانسه وسیله مباهات می‌باشد زیرا دیگران به زیبایی و شکوه شاهزاده‌خانم‌های فرانسوی احترام می‌گذارند آقای براژلون آیا شما با این موضوع موافق نیستید؟

براژلون که حواسش جای دیگر بود گفت: راجع به کدام موضوع صحبت می‌کردید؟

وردس اظهار داشت من می‌گفتم اگر انگلیسی‌ها به زیبایی شاهزاده‌خانم‌های فرانسوی احترام بگذارند مایه مباهات فرانسویهاست.

براژلون گفت: ببخشید من درست متوجه معنای کلام شما نشدم.
وردس گفت:
معنای کلام من این است که در دورهٔ لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه، وی به زیبایی آن‌دوطریش توجه نداشت تا روزی که بوکین‌گام بزرگ به پاریس آمد و آن وقت لوئی سیزدهم دریافت آن‌دوطریش از زیباترین شاهزاده‌خانم‌های اروپاست.
حال هم اگر بوکین‌گام کوچک عاشق هانریت شود دلیل بر این می‌باشد که اشراف درجه اول کشورهای دیگر گواهی‌نامه زیبایی به شاهزاده خانمهای فرانسوی می‌دهند.
براژلون گفت:
آقای وردس من دوست ندارم که در این خصوص بحث شود زیرا وقتی ما که اصیل‌زادگان فرانسه هستیم شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌های خود را مورد تمسخر قرار بدهیم از نوکرها و طبقات عامی چه انتظار می‌توان داشت که احترام آنها را رعایت کنند.
گوش‌های وردس از این توبیخ سرخ شد و گفت: آقا حرف شما را من چگونه باید تلقی کنم؟
براژلون گفت: هر طور که میل دارید تلقی کنید.
گیش که دید عنقریب آن دوجوان با یکدیگر نزاع می‌کنند گفت: براژلون... براژلون... خواهش می‌کنم آرام باشید.
مانیکان که دید وردس اسب خود را به طرف براژلون راند گفت: آقای وردس چه می‌کنید؟ آیا می‌خواهید وسط کوچه نزاع نمایید.
این ندا گیش را متوجه وردس کرد و گفت: آقایان شما را به خدا درحضور این همه جمعیت کاری نکنید که باعث تضییع حیثیت اشخاص شود و شما آقای وردس قدری تقصیر دارید.
وردس گفت: من چه تقصیری دارم.
براژلون بامتانت و تحقیر گفت: از این جهت مقصر هستید که پیوسته از اشخاص یا اشیاء بدگویی می‌کنید.
گیش آهسته به براژلون گفت: خواهش می‌کنم که از گناه این جوان بگذرید.
مانیکان برای اینکه موضوع را به شوخی بکشاند گفت: آقایان فراموش نفرمایید که شما نه غذا خورده‌اید و نه مکانی برای خواب دارید و آدم خسته و گرسنه نمی‌تواند

دوئل کند.

این حرف قدری از خشم جوانها کاست و بعد گیش جلو افتاد و گفت:

آقایان بیایید برویم... خوب نیست که ما بیش از این وسط خیابان توقف نماییم.

گیش در جلو و براژلون و وردس و مانیکان و چند اصیل‌زاده دیگر از عقب به طرف حیاطی که در آن نزدیکی بود رفتند و در آنجا یک نوع شوری آراستند.

منظورشان از مشورت این بود چه باید بکنند که مسکنی به دست بیاورند و آیا صلاح هست که یکی از منازلی را که انگلیسی‌ها اجاره کرده‌اند اشغال نمایند.

براژلون گفت که باید حق تقدم را محترم شمرد ولی وردس معتقد بود که باید شهر را چاپید و خانه‌ها را ویران کرد.

مانیکان با این نظریه موافقت نداشت و می‌گفت ما که فرانسوی هستیم نباید خانه‌های فرانسویان را ویران کنیم و اموال آنها را به یغما ببریم.

وردس پرسید پس چه باید بکنیم و مانیکان گفت: باید برویم و بخوابیم.

اما برای خوابیدن دوچیز لازم بود اول خانه و دوم تختخواب و هیچ‌یک وجود نداشت.

یک مرتبه گیش گفت: آقایان هرکس مرا دوست می‌دارد عقب من بیاید.

غلام‌بچه‌ای گفت: عالیجناب آیا خدمه هم بیایند؟ گیش گفت بلی همه آزادند که مرا تعقیب کنند.

بعد به صدای بلند گفت: آقایان هنوز انگلیسی‌ها نیامده‌اند و خانه‌ای که اختصاص به والاحضرت خانم داده شده خالی است، و بهتر آنکه به طرف آن منزل برویم.

مردم تماشاچی که این حرف را شنیدند و همچنین خدمه، بدون اینکه بدانند نقشه گیش چیست برای او کف زدند و گیش و اصیل‌زادگان و خدمه درحالی که مردم هلهله می‌کردند به راه افتادند و به طرف آن خانه عزیمت کردند.

در آن موقع دریا منقلب بود و باد شدیدی وزیدن گرفته امواج را به ساحل می‌کوبید اما گیش و دوستان او بدون توجه به انقلاب هوا به طرف مسکن مزبور رفتند و شب را در آنجا خوابیدند.

☆ ☆ ☆

صبح روز دیگر طوفان تخفیف یافت ولی باد می‌وزید، در بامداد خورشید از پس ابرهای سرخ رنگ نمایان شد و پرتو ارغوانی نور آفتاب روی امواج سیه‌فام دریا افتاد.

بالای برج دیده‌بانی بندر لوهاور دیده‌بان‌ها بادقت نگران افق بودند که بدانند چه موقع سفاین حامل شاهزاده‌خانم و موکب او از دریا سر به در می‌آورد.

در ساعت یازده صبح یک کشتی نمایان شد و سفینه مزبور چون از عقب باد می‌گرفت باسرعت به ساحل فرانسه نزدیک می‌گردید.

دو کشتی دیگر هر یک در فاصله نیم‌گره دریایی عقب آن کشتی حرکت می‌کردند[1]

آن دو نیز مانند تیری که از قوس کمان پرتاب شده باشد حرکت می‌کردند زیرا باد از مغرب به مشرق یعنی از امتداد ساحل انگلستان به طرف ساحل فرانسه می‌وزید.

با اینکه سفاین انگلیسی سرعت زیادی داشتند موج دریا آن قدر شدید بود که حرکت گاهواره‌ای کشتی گاهی سفاین را متمایل به راست و زمانی متمایل به چپ می‌کرد.

اگر یک ناشی که از بحرپیمایی اطلاع ندارد، آن کشتی‌ها را می‌دید فکر می‌نمود هر دفعه که متمایل به راست و یا چپ می‌شوند روی آب سرنگون خواهند شد.

اما دریانوردان زبردست که زمام سفاین مزبور را در دست داشتند طوری سکان را به حرکت درمی‌آوردند و موضع بادبانها را تغییر می‌دادند که خطری متوجه کشتی‌ها نمی‌شد.

در عقب آن دو کشتی، چند کشتی جنگی دیگر حرکت می‌نمودند ولی هیچ‌یک دارای بیرق بسیج جنگی نبودند.

بالای دکل‌های کشتی مقدم سه بیرق دیده می‌شد.

اول بیرق نیروی دریایی انگلستان، دوم بیرق مخصوص دریا سالار و هر که آن علم را می‌دید می‌فهمید کشتی مزبور یک دریاسالار را حمل می‌کند.

سوم بیرق مخصوص سلطنت که بالای دکل وسطی، مرتفع از دکل‌های دیگر

۱ـ یک گره دریایی تقریباً دوکیلومتر است و نیم‌گره یک کیلومتر می‌شود. (م)

مشاهده می‌شد و آن بیرق نشان می‌داد که یک پادشاه یا ملکه در کشتی می‌باشد.

از سفاین مزبور سه کشتی که یکی از آنها دارای بیرق سلطنتی بود به بندر لوهاور نزدیک شدند.

سفاین دیگر در دریا حرکت می‌کردند این سه کشتی مزبور توانستند در خلیج بین بندر لوهاور و منطقه موسوم به لاهو (بر وزن لایق) لنگر بیندازند.

سفاین مزبور برحسب قاعده می‌بایست که در کنار شهر توقف نمایند.

لیکن مدخل بندر لوهاور تنگ و دریا منقلب بود و بیم آن می‌رفت که کشتی‌ها به موج‌شکن‌های طرفین مدخل بندر برخورد نمایند و خُرد شوند و فاجعه‌ای عظیم به وجود آید.

این بود که برحسب صوابدید دریاسالار انگلیسی و افسران او کشتی‌های سه‌گانه در خارج شهر و در خلیجی آرام لنگر انداختند.

اما بین آن خلیج آرام و شهر لوهاور دریایی منقلب وجود داشت. اگر بخواهیم این موضوع را با مثال روشن کنیم باید چنین بگوییم:

جمعی از دوستان یا خویشاوندان از راه می‌رسند و روی تپه‌ای توقف می‌کنند ولی در پای تپه یک سیلاب خطرناک جاری است و بالای تپه، منطقه امن و آرامش است.

اگر ما بخواهیم خود را به آن تپه برسانیم باید از آن سیلاب بگذریم همچنین دوستان یا خویشاوندان برای وصول به ما باید از سیلاب بگذرند.

درنتیجه نه ما می‌توانیم به آنها برسیم نه آنها به ما اما یکدیگر را می‌بینیم و اشارات محبت‌آمیز مبادله می‌کنیم.

زمانی وصول ما به یکدیگر میسر است که سیلاب از بین برود یا آن قدر از قوت آب بکاهد که بتوان از آن گذشت.

وضع سفاین انگلیسی بعد از اینکه در آن خلیج لنگر انداختند نسبت به سکنه بندر لوهاور آن طور بود و دریای متلاطم اجازه نمی‌داد فرانسویها به طرف آنها بروند یا آنها از سفاین خود خارج شوند و خویش را به بندر برسانند.

اما می‌توانستند یکدیگر را ببینند و کشتی جنگی انگلیسی با دوازده تیر توپ به ساحل فرانسه سلام داد و متقابلاً دژ فرانسوای اول با دوازده تیر توپ جواب گفت.

قریب یکصد زورق و قایق که هر یک با فرش و گل و پارچه‌های الوان آراسته شده بود راه دریا را پیش گرفتند.

این زورقها با اینکه از حدود حوزه بندری خارج نمی‌شدند باز بر اثر تلاطم امواج مجبور بودند برگردند.

از یکصد قایق و زورق حتی یکی از آنها نتوانست خود را به سفاین جنگی انگلستان برساند.

فقط یک زورق آب‌شناسی مخصوص واردکردن سفاین به بندر، و خارج کردن کشتی‌ها از آن، آماده شد که برود و خود را در دسترس سفاین انگلیسی بگذارد.

این زورق‌های آب‌شناس در تمام بنادر جهان هست و کار آنها این می‌باشد که در مدخل بندر که پیوسته قعر آن تغییر می‌کند راهنمای کشتی‌ها باشند تا کشتی‌ها به خاک ننشینند و از حرکت باز نمانند.

زیرا ناخدای کشتی هرقدر زبردست و ماهر باشد وقتی به بندر رسید به واسطه بی‌اطلاعی از وضع عمق آب در مدخل بندر، مجبور است که کشتی خود را با آب‌شناس تعویض نماید و اختیار سفینه را به دست او بدهد.

و تا آب‌شناس در بنادر نباشد هیچ کشتی قادر به دخول و خروج نخواهد بود.

گیش بدواً می‌خواست با یکی از زورقهایی که وارد آب شده بودند خود را به سفاین انگلیسی برساند ولی دید که هیچ‌یک از آنها مرد میدان نیستند و نمی‌توانند از دریای متلاطم بگذرند.

وقتی زورق آب‌شناس را آماده حرکت دید به براژلون گفت: رول آیا برای ما که اصیل‌زاده و شجاع هستیم ننگ نیست مقابل قوت باد و آب عقب بنشینیم و خود را به کشتی‌های انگلیسی نرسانیم؟

براژلون گفت: من در دل این فکر را می‌کردم و می‌خواستم طوری شود که بتوان زودتر پیام احترام‌آمیز فرانسه را به شاهزاده‌خانم انگلیسی رسانید گیش صورت را متوجه وردس کرد و گفت آیا شما حاضر هستید بیایید تا سوار زورق آب‌شناسی شویم و خود را به سفاین انگلیسی برسانیم؟ مانیکان گفت: آقایان متوجه باشید که این کار دارای مخاطره است و شما غرق خواهید شد.

وردس گفت: باز اگر بعد از گرفتن نتیجه غرق می‌شدید چیزی بود زیرا باد از

مغرب مشرق می‌وزد و هرگاه به طرف سفاین انگلیسی بروید چون باید علیه جریان باد حرکت کنید به مقصد نخواهید رسید.

گیش گفت: پس شما حاضر نیستید بیایید آیا همین طور است؟ وردس درحالی که زیر چشم براژلون را می‌نگریست گفت: من حاضرم هنگام ضرورت جان خود را در مبارزه با افراد فدا کنم ولی میل ندارم جان را بر سر مبارزه با عناصر مثل باد و آب بگذارم چون با عناصر نمی‌توان مبارزه کرد و به وسیله پارو نمی‌شود با آنها غلبه نمود.

مانیکان گفت: من اگر امید موفقیت در این مبارزه می‌داشتم باز هم نمی‌آمدم زیرا بیش از یک دست لباس تمیز ندارم که دربرم می‌باشد و با این دریای مواج و باد تند، آب دریا که شور است روی لباسم خواهد ریخت و آن را خیس و لکه‌دار خواهد کرد و من فردا چیزی برای پوشیدن نخواهم داشت.

گیش گفت: مانیکان من تصور نمی‌کردم که تو از آمدن خودداری کنی! مانیکان که روی هم رفته عذری موجه داشت گفت: من بیش از دیگران از آمدن خودداری خواهم کرد. گیش گفت وردس و تو مانیکان مگر نمی‌بینید که آنجا، روی عرشه کشتی انگلیسی، شاهزاده‌خانم‌ها نگران ما هستند و میل دارند که ما برویم و احترامات فرانسه را به آنها تقدیم کنیم.

وردس گفت: دوست عزیز چون شاهزاده‌خانم‌های انگلیسی در آنجا نگران ما هستند نباید رفت و در حضور آنها، درون آب شور دریا، غرق شد و دچار شرمندگی گردید گیش گفت مانیکان آیا تصمیم نهایی تو نیز چنین است؟ مانیکان گفت: بلی.

گیش گفت: دوستان چون شما حاضر نیستید بیایید من به تنهایی خواهم رفت براژلون اظهار کرد شما تنها نخواهید بود زیرا من با شما موافقت خواهم کرد. براژلون پیش‌بینی می‌کرد که عبور از دریا کاری مشکل می‌باشد و ممکن است که آنها غرق شوند یا آن قدر امواج دریا بر سرشان بریزد که سراپایشان خیس شود ولی چون می‌دید وردس حاضر نیست با گیش برود او خود را آمادهٔ حرکت می‌کرد. گیش دید که عنقریب زورق آب‌شناس از ساحل جدا خواهد گردید و بانگ زد آهای... ناخدای این زورق کیست؟ ملاحی در جواب گفت: چه کار دارید؟ ناخدا من هستم. گیش پنج شش پیستول را درون کاغذی پیچید، و به آن زورق انداخت و گفت این را بردارید و دو مکان، برای ما، در زورق خود اختصاص بدهید.

ناخدا پول طلا را برداشت و گفت آقایان اصیل‌زاده. اگر خطا نکنم شما از کسانی هستید که از امواج شور دریا بیم ندارید و حاضرید که این امواج را تحمل کنید.

گیش در جواب اظهار نمود که ما از هیچ چیز بیم نداریم.. ناخدا گفت: در این صورت بیایید و سوار شوید.

ناخدا زورق را به دو جوان نزدیک کرد و آنها به چابکی درون زورق جستند و وقتی زورق از ساحل جدا شد گیش دید که عده‌ای از پاروزنان، در زورق آب‌شناس، پاروها را به دست گرفته قصد دارند با حمله به امواج راه عبور زورق را بگشایند و گفت آقای ناخدا، و شما ای پاروزنان باغیرت، بدانید که هنوز در جیب من نزدیک بیست پیستول، وجه یافت می‌شود و در صورتی که شما سعی نمایید زود ما را به کشتی‌های انگلیسی برسانید این بیست پیستول را به شما اهداء خواهم کرد تا بـه سـلامتی پـادشاه فرانسه و آقا برادر او و خانم عروس سلطنتی قهوه بنوشید.

پاروزنان که مژده دریافت انعام شنیدند روی پاروها خم شدند و با قوت آنها را در امواج فرو بردند و زورق بالای موج‌های کوچک حوزه بندری به راه افتاد.

وقتی زورق به راه می‌افتاد همه آنهایی که در ساحل بودند حتی مجموع سکنه تماشاچی بندر لوهاور، با علاقه و کنجکاوی آن دو جوان را که به استقبال خطر می‌رفتند می‌نگریستند چون می‌دانستند که عبور از دریا و وصول به کشتی‌های انگلیسی کـاری خطرناک است. -

گرچه ملاحان زورق آب‌شناس هم خطر مزبور را استقبال می‌نمودند اما استقبال خطر از طرف آنها وجهی دیگر داشت و جزو حرفه دائمی آنـان بـود و حـال آنکـه اصیل‌زادگان شیک‌پوش پاریسی نه البسه مخصوص و بارانی‌های ملاحی کارکنان زورق را داشتند و نه مثل آنها آموخته به حرکات امواج که تولید تهوع می‌نماید و افراد ناشی را از پا درمی‌آورد بودند.

در سفاین انگلیسی هم حس کنجکاوی به وجود آمد و افسران و اصیل‌زادگان انگلستان باحیرت و قدرشناسی عمل تهورآمیز آن دو جوان را می‌نگریستند.

هر کس یک دریای مواج را دیده و عبور یک زورق را از آن مشاهده کـرده می‌داند در این موقع چه می‌شود! گاهی زورق بالای قلل امواج به نظر تماشاچیان ساحل می‌رسید و زمانی در قعر موجها فرو می‌رفت و مثل اینکه دیگر بالا نخواهد آمد امـا

پاروزنان باکمال قوت به رغم خط سیر باد زورق را متر به متر جلو می‌بردند.

در روی صحنه عقب کشتی دریاسالار انگلیسی غاشیه‌ای برای قرار گرفتن شاهزاده‌خانم‌ها به وجود آورده بود و علیاحضرت ملکه مادر و دخترش عروس سلطنتی در زیر غاشیه مزبور که از مخمل و پوست قاقم بود به تماشای زورق اشتغال داشتند دریاسالار کنت دو نورفولک فرمانده سفاین انگلیسی هم زیر غاشیه زورق را می‌نگریست.

خانم‌ها می‌دیدند که گاهی زورق طوری بالای امواج اوج می‌گیرد که تو گویی خیال دارد به آسمان برود و لحظه‌ای آنچنان فرو می‌رود که به مثابه فرو رفتن در اعماق دوزخ است اما در همه حال قیافه نجیب دو اصیل‌زاده فرانسوی مشاهده می‌شد که بدون بیم از امواج و خطر غرق و مرگ، سفاین انگلیسی را از نظر می‌گذرانیدند.

ملوانان کشتی جنگی دریاسالاری و دو کشتی دیگر که انگلیسی و دریانورد بودند و می‌دانستند که مقتضیات دریاپیمایی چیست روی دکلهای افقی کشتی و در اماکن دیده‌بانی بالای دکلهای عمودی اجتماع کرده و با هلهله، پیشرفت زورق را مشاهده می‌نمودند و بر شجاعت جوانان آفرین می‌گفتند.

وقتی زورق آب‌شناسی نزدیک سفاین جنگی انگلیسی رسید دریاسالار امر کرد دو زورق از کشتی‌ها جدا شود و به استقبال آن زورق برود که در صورت لزوم بتواند به نجیب‌زادگان فرانسوی و کارکنان زورق آب‌شناسی کمک نماید.

اما زورق آب‌شناس فرانسوی احتیاج به کمک نداشت و ناخدا و جاشوان کارکشته آن، عاقبت امواج را عقب گذاشته و وارد خلیج آرام و لنگرگاه سفاین انگلیسی شدند.

از آن پس دیگر راندن زورق آب‌شناس یک کار عادی شد و پاروزنان با چند ضربت پاروی قوی، زورق را به کنار کشتی دریاسالاری رسانیدند و دو جوان اصیل‌زاده فرانسوی از نردبان بالا رفتند و وقتی قدم به صحنه کشتی نهادند صدای هورای ملوانان انگلیسی، که صدای معروف و بین‌المللی است، مقدم دوجوان را تبریک گفت.

خود دریاسالار که جوانی بیست و هفت یا بیست و هشت ساله بود از آن دو جوان استقبال کرد و آنها را به طرف جایگاه ملکه مادر و دختر او راهنمایی نمود.

وقتی جوان‌ها به جایگاه مزبور نزدیک می‌شدند کنت دوگیش به مناسبت احترام

که در بعضی از مواقع موجد بیم است نتوانست بادقت صورت شاهزاده جوان را بنگرد ولی شاهزاده‌خانم در نظر اول او را موردتوجه قرار دارد و به مادرش گفت: آیا این آقا که می‌آید برادر پادشاه فرانسه است؟ ملکه مادر که برادر پادشاه فرانسه را دیده بود و می‌شناخت گفت: نه فرزند، این آقا کنت دوگیش مقرب‌ترین اصیل‌زاده برادر پادشاه می‌باشد.

جوان‌ها به شاهزاده‌خانم‌ها رسیدند کنت دوگیش توانست سر بلند کند و صورت مهتابی و چشم‌ها و موها و دهان و ژست‌های باشکوه شاهزاده‌خانم را ببیند.

آن وقت گیش دریافت، تصویری که از شاهزاده‌خانم تهیه کرده بودند، مثل اکثر تصاویر، روح نداشته و خود خانم از عکس خویش خیلی بهتر است.

استنباط این حقیقت طوری گیش را منقلب کرد که اگر رول با او نبود و گیش به وی تکیه نمی‌داد روی صحنه کشتی می‌افتاد.

ولی رول او را نگاه داشت و آهسته گفت که خویش را جمع‌آوری نماید زیرا تمام انتظار به او دوخته شده است.

گیش به اختصار علت آمدن خود را بیان کرد و گفت که او فرستاده آقا می‌باشد و آمده تا سلام و احساسات آقا را به شاهزاده‌خانم جوان و سلام و احترامات او را به علیاحضرت ملکه مادر تقدیم دارد.

اصیل‌زادگانی که در نزدیکی شاهزاده خانمها بودند به گیش معرفی شدند و او با یکایک آنها علی‌قدر مراتبهم، تعارف کرد و بعد رول را به حضار معرفی نمود.

ویکونت دوبراژلون وقتی معرفی شد، معلوم گردید که قدم به دیار آشنایان و دوستان نهاده چون همه او را شناختند زیرا در آن کشتی اصیل‌زاده‌ای نبود که نداند که کنت دولافر، پدر رول چه قدر در تجدید سلطنت چارلز دوم مؤثر بوده، بخصوص، همه می‌دانستند که عروسی سلطنتی و وصلت دو خاندان بزرگ فرانسه و انگلستان با میانجی‌گری کنت دولافر، که به سمت سفیر فوق‌العاده، از انگلستان به پاریس رفت سرگرفته است.

علاوه بر این مزایا براژلون که زبان انگلیسی را از پدرش فراگرفته بود در کشتی، مترجم دوست خود گیش شد و چون زبان هم می‌دانست انگلیسی‌ها او را به دیده یکی از صمیمی‌ترین دوستان می‌نگریستند.

درحالی که رول وظیفه ترجمان را انجام می‌داد و اظهارات شاهزاده‌خانم‌ها را برای گیش و برعکس ترجمه می‌کرد، یک اصیل‌زاده جوان و زیبا دارای لباس و سلاح گرانبها رسید و کنار شاهزاده‌خانم‌ها و دریاسالار انگلیسی قرار گرفت و با قدری شتاب‌زدگی گفت: از خانم استدعا می‌کنم که فوراً برای ورود به ساحل آماده شوند.

عروس سلطنتی وقتی این حرف را شنید برخاست و خواست به بازوی جوان مزبور تکیه دهد و به طرف محلی که زورق‌ها از آنجا جدا می‌شدند برود تا اینکه راه ساحل را پیش بگیرند ولی نورفولک دریاسالار انگلیسی مداخله کرد و گفت:

مای لورد دوبوکین‌گام خواهش می‌کنم که قدری صبر کنید زیرا این موقع برای پیاده‌شدن خانم‌ها مناسب نیست... ملاحظه کنید... دریا هنوز منقلب است و باد به شدت می‌وزد ولی مقارن ساعت چهار بعد ازظهر وزش باد متوقف خواهد شد و امواج دریا آرام خواهد گرفت و آن وقت می‌توان خانم‌ها را پیاده نمود.

بوکین‌گام گفت: آقای دریاسالار اجازه بدهید به شما بگویم که شما حق ندارید که این خانم‌ها را در کشتی نگاه دارید برای اینکه باید پیاده شوند و وارد فرانسه گردند زیرا افسوس که یکی از آنها عروس دربار فرانسه است و به طوری که می‌بینید دربار فرانسه این آقایان را فرستاده عروس خود را مطالبه می‌نماید.

وقتی بوکین‌گام این جملات را ذکر می‌کرد از فرط هیجان قدری می‌لرزید و هنگامی که گفت این آقایان، با اشاره سر، به دو اصیل‌زاده فرانسوی سلام داد.

دریاسالار گفت: مای‌لورد بوکین‌گام صحیح است که این آقایان آمده‌اند که عروس دربار فرانسه را به ساحل ببرند ولی من تصور نمی‌کنم که آقایان قصد داشته باشند جان شاهزاده‌خانم‌ها را دچار مخاطره نمایند.

بوکین‌گام که عادت نکرده بود که هنگام صدور یک امر، با مخالفت دیگران مواجه شود گفت: آقای دریاسالار، این آقایان با اینکه به ضد خط سیر باد حرکت می‌کردند توانستند خود را به اینجا برسانند و لذا شاهزاده‌خانم‌ها که موافق با جریان خط سیر حرکت می‌کنند بدون خطر به خشکی خواهند رسید.

دریاسالار گفت: من تصدیق می‌کنم که این آقایان باشجاعت خطر را استقبال کردند و خود را به اینجا رسانیدند.

در ساحل بسیاری بودند که می‌خواستند بیایند و احترامات خود را به علیاحضرت

ملکه و والاحضرت شاهزاده‌خانم تقدیم کنند لیکن هیچ‌یک از بیم امواج دریا جرأت نکردند و فقط این دو بدون وحشت خود را به امواج دریا سپردند و خوشبختانه، سالم، وارد شدند و من با اینکه اعتراف می‌کنم که شجاعت این دو اصیل‌زاده باید سرمشق افسران ستاد من باشد، می‌گویم شجاعت آقایان چیزی دیگر می‌باشد و رعایت حفظ جان شاهزاده‌خانم‌ها چیز دیگر.

در این موقع رول که همه چیز را می‌شنید و همه کس را می‌دید متوجه شد که خانم نظری سریع به گیش انداخت و اصیل‌زاده از آن نگاه ارغوانی شد.

اما بوکین‌گام این نگاه را ندید زیرا وی فقط نورفولک را می‌نگریست چه نسبت به او حسد می‌ورزید و تصور می‌کرد که او خانم را دوست می‌دارد و با تعمد نمی‌گذارد که خانم‌ها پیاده شوند که بتواند باز مدتی خانم را در کشتی نگاه دارد زیرا می‌داند تا وقتی خانم در کشتی است او از مجاورت وی برخوردار می‌شود.

زیرا یک دریاسالار در کشتی جنگی خود مانند پادشاه در یک کشور قدرتی نامحدود دارد.

بوکین‌گام که دید دریاسالار مقاومت می‌کند گفت: من برای کسب تکلیف به خود خانم مراجعه می‌نمایم و از معظم‌لها می‌پرسم که آیا میل دارند پیاده شوند یا نه؟

دریاسالار گفت: مای‌لورد من مجبورم که به وجدان و مسئولیت سنگین خود مراجعه نمایم چون من تعهد کرده‌ام که علیاحضرت ملکه ووالاحضرت شاهزاده‌خانم را سالم به خاک فرانسه برسانم و به دست دربار فرانسه تحویل بدهم.

بوکین‌گام گفت: آقا آیا متوجه هستید که در این مسافرت من ندیم مخصوص والاحضرت می‌باشم و مجبورم که مصالح ایشان را بر همه چیز مقدم بدارم؟

دریاسالار گفت: مصالح والاحضرت برای همه محترم و رعایت آن واجب است ولی اجازه بدهید بگویم که در این کشتی و سفاین دیگر که می‌بینید، فرماندهی با من است و همه از من اطاعت می‌نمایند و این منم که برای رعایت مصالح والاحضرت باید جریان باد و حرکت امواج و طرز حرکت سفاین و چیزهای دیگر را درنظر بگیرم و در هرحال رأی من قاطع است و در عین‌حال مسئولیتی آن قدر سنگین دارم که نمی‌توانم به قدر ذره‌ای از فرماندهی خود صرف‌نظر کنم.

دریاسالار این جملات را بدون خودپسندی و به راستی برای اثبات مسئولیت

خطیر خود بر زبان آورد.

رول متوجه شد که اظهارات نورفولک خیلی در بوکینگام اثر کرد و چون بوکینگام جوانی حساس بود بر خود لرزید و از فرط حسد و خشم ضعف بر او غلبه کرد و به یکی از پایه‌های غاشیه تکیه داد و رول دید که بی‌اختیار دست او به طرف قبضه شمشیر رفت.

در این موقع ملکه مادر خطاب به بوکینگام گفت: من کاملاً نظریه آقای دریاسالار را تصویب می‌کنم زیرا هنوز دریا منقلب است اما به طوری که می‌بینید هوا به تدریج باز می‌شود و با تفرقه ابرها باد از شدت می‌افتد و بر ماست که از زحمات این افسر وظیفه‌شناس (خطاب به دریاسالار) که ما را به سلامت تا اینجا آورد قدردانی نماییم و بگذاریم چند ساعت بگذرد تا دریا به کلی آرام شود.

بوکینگام جواب نداد طوری از این استنباط منقلب شد که مانند بیماران درحالی که به چپ و راست متمایل می‌گردید رفت و به شدت با دکل کشتی برخورد نمود.

ملکه مادر به زبان فرانسوی گفت: آقای بوکینگام دریانوردی را دوست نمی‌دارد و به همین جهت عجله دارد زودتر خود را به ساحل برساند.

بوکینگام این حرف را هم شنید و رنگ از صورتش پرید و درحالی که آه می‌کشید با دست‌های آویخته، که در وی نشان یأس بود دور شد.

چون دید که فقط از یک طرف مورد حمله قرار نمی‌گیرد بلکه به هر سو که روی می‌آورد مواجه با خصومت یا بی‌اعتنایی و تحقیر می‌شود.

نورفولک اعتنایی به خشم بوکینگام نکرد و از شاهزاده‌خانم‌ها دعوت نمود که برای صرف شام به اطاق غذاخوری بروند.

با اینکه در دریا بسر می‌بردند دریاسالار شامی باشکوه، برای شاهزاده‌خانم‌ها فراهم کرد و در موقع صرف غذا خود طرف راست خانم نشست و گیش را طرف چپ قرار داد.

این مکان را بوکینگام اشغال می‌نمود و به همین جهت وقتی وارد اطاق غذاخوری شد و دید گیش جای او را گرفته و وی مجبور است دورتر بنشیند و خواه نخواه مطیع تشریفات که خود قدرتی چون سلطنت دارد بشود زیادتر مکدر شد و رنگش پرید.

و اما گیش نیز رنگ خود را باخت ولی وی از سیادت تغییر رنگ داد چون انتظار نداشت که سرنوشت آن قدر با او مساعدت کند که در جوار خانم بنشیند و از این موضوع سراسر اندامش می‌لرزید.

بعد از اینکه شام صرف شد و خانم‌ها خواستند برخیزند بوکین‌گام دوید که دست خود را به شاهزاده‌خانم جوان تقدیم کند تا بدان تکیه نماید.

در این وقت گیش صدای اعتراض را بلند کرد و گفت آقای مای لورد، از شما درخواست می‌کنم، که از این لحظه به بعد بین والاحضرت، و من، مانع و رادع نشوید چون اینک والاحضرت به فرانسه تعلق دارند و دستی که اکنون به والاحضرت تقدیم می‌شود، دست آقا برادر پادشاه فرانسه است که از آستین من بیرون می‌آید و والاحضرت، با اعطای این افتخار، به اینجانب در واقع دست آقا را به دست می‌گیرند.

درحالی که گیش این حرف را می‌زد طوری با حجب و حیا و متانت دست خود را به شاهزاده‌خانم جوان تقدیم کرد که انگلیسی‌ها مجبور شدند تصدیق کنند که وی فقط برای ادای تکلیف، دست خود را به طرف شاهزاده‌خانم جوان دراز می‌نماید و زمزمه‌ای حاکی از تحسین از حضار برخاست و بوکین‌گام آهی سرد از دل برکشید.

دوساعت دیگر ابرها متفرق شد و خورشید، دریا و سواحل فرانسه را روشن کرد و باد افتاد و سطح آب که مواج بود، مانند آئینه‌ای صاف به نظر رسید و قطعات عظیم مه که سواحل را مستور کرده بود از بین رفت و کشتی‌نشینان، سواحل و تپه‌های سبز و خرم فرانسه و خانه‌های سفید آن را درون جنگل‌ها دیدند و مشاهده کردند در بعضی از نقاط منازل زیبا، مثل خانه‌هایی که روی یک تابلوی نقاشی ترسیم می‌کنند به زمینه سبزرنگ جنگل یا زمینه آبی رنگ آسمان تکیه دارد.

۲۱۱

خیمه‌ها

دریاسالار انگلیسی تصمیم گرفته بود که به تظاهرات تند و تقریباً جنون‌آمیز دوک دوبوکین‌گام توجه ننماید.

از ساعتی که از انگلستان به راه افتادند بوکین‌گام به مناسبت علاقه‌ای که نسبت به شاهزاده‌خانم داشت نمی‌توانست خودداری کند و احساسات او به شکل حسد و خشم بروز می‌کرد.

ولی برای گیش این احساسات و تظاهرات تازگی داشت و سبب حیرت او می‌شد.

اگر این تظاهرات هم نمی‌بود بازکنت دوگیش نسبت به بوکین‌گام احساس حجب نمی‌نمود و درمی‌یافت که از او نفرت دارد.

ملکه مادر چون می‌دانست بوکین‌گام در انگلستان دارای نفوذ بوده از مقربان پسرش چارلز دوم است با احتیاط رفتار می‌کرد و طوری ملاحظه جوانب را می‌نمود که هیچ واقعه تأسف‌آوری به وجود نیاید زیرا بعید نبود که بوکین‌گام از فرط حسد و خشم، دست به شمشیر ببرد.

پیاده‌شدن شاهزاده‌خانم‌ها وسیله‌ای خوب بود که از شدت خطر بکاهد و ملکه مادر گرچه می‌دانست بوکین‌گام با آنها پیاده خواهد شد ولی خوشوقت می‌شد که لااقل رقابت بین او و دریاسالار از بین می‌رود.

وقتی دریا آرام شد بوکین‌گام خود را به شاهزاده‌خانم جوان رسانید و گفت:

خانم، شما را به خدا از این کشتی پیاده شوید و وارد ساحل شوید!
مگر نمی‌بینید که این نورفولک به مناسبت اینکه دائم گرد شما می‌گردد نزدیک است که مرا بیخود نماید.
هانریت عروس سلطنتی فرانسه این حرف را شنید و بدون اینکه رو برگرداند بالحنی که فقط زنها می‌توانند اداکنند، و مخلوطی از جدی و شوخی است، و طرف را دور نگاه می‌دارد بدون اینکه او را مأیوس نماید گفت: لرد عزیز، من می‌دانستم که شما دیوانه هستید و این نکته را به شما نگفتم.
رول که همه چیز را می‌دید و می‌شنید گفته بوکین‌گام و جواب زن جوان را استماع کرد.
وی دید که بعد از این حرف مرد جوان قدمی به عقب برداشت و دست به پیشانی گذاشت و آه کشید و چون رول به مناسبت داشتن اراده بهتر می‌توانست که در امور قضاوت کند و از لحاظ بی‌طرفی قادر بود بدون جانب‌داری رأی دهد دلش به حال بوکین‌گام سوخت.
دریاسالار بعد از اینکه مطمئن شد دریا آرام گردیده دستور داد زورق سلطنتی را وارد در آب نمایند.
یک زورق بسیار زیبا از تنه کشتی جدا شد و راه مابین دریا را پیش گرفت.
در آن زورق فرش‌های گرانبها گسترده با مخمل و ارغوان و پارچه‌های زربفت و تاج‌های گل تزئین کرده بودند.
آن عصر مردم در تزئین دارای هنری بخصوص بودند که نمی‌گوییم امروز دیگر آن هنر نیست ولی آن نوع وجود ندارد.
تزئینات امروز ساده است درصورتی که تزئینات آن روز دارای تجمل بود.
امروز می‌کوشند الوان ساده را انتخاب نمایند ولی در آن روز الوان درخشان را می‌پسندیدند.
امروز وقتی که خاندان سلطنتی با یکدیگر مواصلت می‌نمایند یا اینکه یک رئیس دولت به ملاقات رئیس دولت دیگر می‌رود به همین اکتفا می‌کنند که پرچم دوکشور را برافرازند.
در آن روز به افراشتن پرچم اکتفا نمی‌شد.

بلکه سعی می‌کردند به وسیله اطاقها و کاخها و گلها و پارچه‌ها و نغمه‌سرایان و خوانندگان و رقاصان و همچنین اهل فضل و شعر به آن عروسی یا ملاقات جلوه‌ای فوق‌العاده بدهند تا اینکه از خاطرها محو نشود.

خوب هم از عهده برمی‌آمدند و یک عروسی سلطنتی هرگز از خاطر محو نمی‌شد.

مردم نمی‌توانستند و امروز هم نمی‌توانند تاریخ وقوع حوادث مهم را به خاطر بسپارند ولی چون تزئینات و تشریفاتی می‌دیدند که در دوره عمر هر یک فرد، بیش از یک بار دیده نمی‌شود به خاطر می‌سپردند.

آنها می‌گفتند فلان واقعه دوسال یا سه سال بعد از عروسی یا قبل از عروسی اتفاق افتاد.

یا واقعه فلان، دوسال بعد از ملاقات دو پادشاه روی داد.

باری بعد از اینکه زورق سلطنتی وارد دریا شد پاروزنها پاروهای خود را مانند سربازانی که پیش‌فنگ می‌کنند بلند کردند تا شاهزاده‌خانم‌ها سوار شوند.

بوکین‌گام که دید زورق سلطنتی وارد آب گردیده دوید که خود را وارد زورق نماید.

اما ملکه در عرشه کشتی جلوی او را گرفت و گفت مای‌لورد کجا می‌روید؟

آیا می‌خواهید سوار زورق شوید و ما را در خشکی بدون مسکن بگذارید؟

مگر نمی‌دانید که ما در خشکی نمی‌دانیم کجا باید منزل کرد؟

شما به جای اینکه سوار زورق ما شوید خوب است که فوراً به راه بیفتید و جلو بروید و منزل ما را آماده نمایید.

بوکین‌گام سرخ شد و ملکه را نگریست و مادر هانریت گفت: فوراً با یک زورق دیگر به خشکی بروید و امور مربوط به مسکن ما را تمشیت بدهید تا اینکه ما بعد از رسیدن به ساحل بدون مأوی نباشیم.

بوکین‌گام آرزومند بود در راه کنار هانریت باشد و تا ساحل با او حرف بزند و دختر جوان را ببیند.

اما امر صریح ملکه او را از این فیض محروم می‌نمود.

دریاسالار که دریافت منظور ملکه چیست و قصد وی این است که بوکین‌گام را از

دختر خود دور کند سوت زد و امر کرد فوراً یک قایق را برای بردن دوک دوبوکینگام وارد دریا کند.

در سفاین جنگی اوامر ناخدا و به طریق اولی دریاسالار زود اجرا می‌شود.

چند دقیقه بعد از اینکه امر صادر شد اطلاع دارند که قایق وارد دریا گردیده و آماده حرکت است.

بوکینگام که دید چاره‌ای غیر از اطاعت ندارد نظری از ناامیدی به شاهزاده‌خانم و نظری از روی التماس به ملکه و نظری خشم‌آلود به دریاسالار انداخت.

شاهزاده‌خانم چنین نشان داد که بوکینگام را هیچ نمی‌بیند و ملکه مادر او روی برگردانید.

اما دریاسالار از نظر غضبناک بوکینگام خندید.

این خنده طوری به بوکینگام گران آمد که خواست به طرف دریاسالار حمله‌ور شود.

لیکن ملکه بدو گفت: آقای دوک به راه بیفتید.

دوک جوان در آن موقع از فرط تأثر و یأس نزدیک بود دیوانه شود و نمی‌دانست برای تسکین خاطر چه کند.

نظری به اطراف انداخت که ببیند آیا می‌تواند انتقامی از کسی بگیرد یعنی آتش غضب خود را روی او فرو بریزد یا نه؟

چشم وی به گیش و براژلون افتاد که کنار هم پشت سر ملکه و شاهزاده خانم ایستاده بودند.

دوک گفت: آقای کنت دوگیش، و شما آقای ویکونت دوبراژلون آیا می‌آیید که به اتفاق برویم.

دوک دیده بود که شاهزاده‌خانم جوان نظری از روی تمایل به گیش انداخت و دانست که باز یک رقیب پیدا کرده و اندیشید که لااقل این یک را با خود ببرد و نگذارد در کنار شاهزاده خانم باشد.

گیش آهسته سر فرود آورد و گفت: مای‌لورد، من و آقای براژلون مطیع امر علیاحضرت هستیم و هرچه دستور بدهند به همان منوال رفتار خواهم کرد.

ملکه گفت: آقای بوکینگام لازم است بگویم آقای دوگیش در اینجا نماینده آقا

هستند و از طرف برادر پادشاه فرانسه به این کشتی آمده‌اند.

بنابراین ما باید به راهنمایی ایشان وارد ساحل فرانسه شویم و من نمی‌توانم بگذارم که ایشان و آقای دوبراژلون بدون ما به ساحل برگردند.

زیرا به طور حتم به آقا ناگوار خواهد آمد که ما نمایندگان او را که به استقبال ما آمده، راهنمای رسمی ما هستند جلو بفرستیم.

شجاعتی هم که این دو جوان به خرج دادند و از دریای طوفانی گذشتند و اینجا آمدند ما را وامی‌دارد که برای آنها قائل به ارزش شویم و موافقت نماییم که آنها راهنمایی ما را برعهده بگیرند.

بوکین‌گام دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی صدایی از دهانش خارج نشد.

زیرا غضب مفرط مانع از این گردید که حرفی بزند یا اینکه حرفی مناسب به خاطرش نرسید که بر زبان آورد و روی، برگردانید و به طرف قایق رفت و طوری درون قایق پرید که نزدیک بود آن را سرنگون نماید.

پاروزنان قایق که انتظاری غیر از سوارشدن بوکین‌گام نداشتند با قوت زیاد قایق را به حرکت درآوردند و حرکت منظم پاروهای آنها به زودی قایق را دور کرد.

وقتی قایق از کشتی فاصله گرفت دریاسالار گفت: واقعاً این جوان دیوانه است.

براژلون گفت: مای‌لورد تصور می‌کنم که حق با شما باشد زیرا آقای بوکین‌گام گرفتار هیجان‌های شدید و غیرعادی می‌باشند.

اما درحالی که قایق از کشتی دور می‌شد بوکین‌گام یک لحظه از کشتی چشم برنمی‌داشت و نمی‌توانست که دیده از آن برگیرد.

وی به مثابه مردی زرپرست بود که روز و شب باید صندوق پول خود را بنگرد و اگر ساعتی آن صندوق از او جدا شود سکته خواهد کرد.

یا مثل مادری بود که فرزند عزیزش را به طرف سیاستگاه می‌برند و او قادر نیست که چشم برگرداند.

با اینکه بوکین‌گام بدون انقطاع کشتی را می‌نگریست از طرف شاهزاده‌خانم، کوچکترین اشاره و توجه محبت‌آمیز نسبت به او نشد.

بوکین‌گام که وسط قایق ایستاده بود پس از اینکه دید هانریت حتی نظری به سوی او نمی‌اندازد روی نیمکت قایق نشست.

بعد چنگ‌ها را در موی سر فرو برد و موهای سر را با دو چنگ گرفت و اگر پاروزنان او را نمی‌نگریستند آنها را می‌کند و برباد می‌داد.

وقتی بوکین‌گام به ساحل رسید اگر فرستاده او که قبلاً به ساحل رفته بود آنجا حضور نمی‌داشت او نمی‌توانست از قایق خارج گردد.

اما با مساعدت آن شخص خارج شد و فرستاده مزبور که چند روز قبل به فرانسه وارد شده با کمک سه چهار نفر خانه‌ها و مهمانخانه‌ها را اجاره کرده بود بوکین‌گام را شناخت و وی را از قایق خارج کرد و به خانه برد.

بوکین‌گام بعد از اینکه به خانه رسید مانند آشیل پهلوان معروف که به خیمه خود رفت و دیگر از آنجا خارج نشد از منزل بیرون نیامد.

در لحظه‌ای که بوکین‌گام به خشکی رسید زورق سلطنتی حامل هانریت از کشتی جنگی جدا شد.

زورق مزبور را بیست و چهارتن پاروزن که لباس‌های متحدالشکل زر دوزی دربرداشتند می‌راندند.

در عقب زورق سلطنتی، یک زورق مجلل دیگر پر از افسران و رجال انگلستان می‌آمدند.

سکنهٔ بندر لوهاور سوار برده‌ها زورق بزرگ و صدها قایق کوچک در حوزه بندری سیر می‌کردند و در سر راه زورق سلطنتی دو صف از قایق‌ها و زورق‌ها به وجود آوردند که هانریت را ببینند.

در بین زورق‌ها و قایق‌های مزبور، هر نوع وسیله نقلیه آبی از زورق ماهیگیری گرفته تا زورق‌های شخصی و لوکس مشاهده می‌شد.

معلوم است که زورق‌های عمومی نیز به نظر می‌رسید و آن زورق‌هایی بود که عده‌ای کثیر با پرداخت مبلغ قلیلی سوار آنها شدند که از تماشا محروم نمانند.

درحالی که زورق سلطنتی به ساحل نزدیک می‌شد توپهای دژ فرانسوای اول شلیک می‌کرد و سفاین جنگی انگلستان با توپهای سنگین خود جواب می‌دادند و نسیم رود، باروت توپها را در سطح آب متفرق می‌نمود.

یک دسته موزیک در اسکله لوهاور انتظار هانریت را می‌کشید و وقتی شاهزاده خانم قدم به خشکی نهاد، موزیک مزبور شروع به ترنم نواهای انگلیسی کرد.

در سر راه شاهزاده‌خانم از اسکله تا مرکز شهر فرش‌های زیبا گسترده، آن قدر گل ریخته بودند که خیابان‌های بندر لوهاور لاله‌زار شده بود. گیش و براژلون از موکب رسمی جدا گردیده از خیابان‌های فرعی خود را به مرکز شهر و اقامتگاه شاهزاده خانم رسانیدند.

رول به گیش می‌گفت: آقای کنت خوب است عجله کنیم و زودتر به مقصد برسیم.

گیش گفت:

دوست عزیز ما در آنجا دو نگهبان داریم که با دارابودن مزایای متفاوت مکمل یکدیگر هستند.

یکی از آن دو وردس می‌باشد که در جدیت و اراده و عزمش تردیدی نیست و دیگری مانیکان به شمار می‌آید که با زبان ملایم خود می‌تواند بسیاری از ناهمواریها را هموار نماید.

با اینکه گیش نسبت به دوستان خود اعتماد داشت بر سرعت افزود و بعد از پنج دقیقه به نزدیک شهرداری رسیدند.

اول چیزی که در آنجا توجه دو جوان را جلب کرد اینکه دیدند عده‌ای کثیر از مردم در میدان شهرداری مجتمع شده‌اند و گیش نظری به مردم و نظری دیگری به جلوی شهرداری انداخت و گفت: رول عزیز خانه‌های ما ساخته شد.

آنچه گیش به نام خانه می‌خواند غیر از خیمه نبود و مقابل شهرداری هشت خیمه افراشته بودند و بالای خیمه‌ها بیرق‌های فرانسه و انگلستان را نصب کرده بودند.

این خیمه‌ها در یک شب به وجود آمد و هشت خیمه اطراف شهرداری کمربندی ایجاد می‌کرد که کسی نمی‌توانست وارد عمارت مزبور شود مگر اینکه از خیمه‌ها بگذرد.

و چون مسکن شاهزاده‌خانم انگلیسی را در شهرداری معین کرده بودند کسی نمی‌توانست وارد مسکن شاهزاده‌خانم جوان شود.

گیش مبتکر این نقشه می‌دانست که بوکین‌گام مساکن اطراف شهرداری و خانه‌های دیگر را اجاره کرده تاتمام راههایی راکه منتهی به مسکن شاهزاده‌خانم جوان می‌شود در اختیار داشته باشد.

ولی برافراشتن خیمه‌ها نقشه او را برهم می‌زد برای اینکه خیمه‌ها، عمارت شهرداری را محاصره می‌کرد. نه خانه‌های اجاره شده از طرف بوکین‌گام.

ده غلام‌بچه و دوازده سرباز از سپاه سبک اسلحه اطراف خیمه‌ها نگهبانی می‌نمودند و نمی‌گذاشتند که تماشاچی‌ها وارد خیام مزبور شوند.

بندر لوهاور در آن زمان شهری بزرگ نبود اما مثل همه بنادر، مرکز انواع کالاها از جمله پارچه‌های رنگارنگ محسوب می‌شد و بر طبق دستور گیش درون و بیرون خیمه‌ها را با بهترین پارچه‌های رنگارنگ که در لوهاور به دست می‌آمد تزئین کردند.

بین هر دو خیمه ریسمانی ظریف از پارچه‌های ابریشم الوان به نظر می‌رسید که چون زنجیر خیام را به هم وصل می‌کرد و با اینکه استحکام رشتهٔ ابریشمین به قدر زنجیر آهنی نیست به مردم می‌فهمانید که کسی حق عبور از آنجا را ندارد.

این خیمه‌ها که اطراف شهرداری راگرفته بود فقط یک مدخل داشت که شاهزاده خانم از آنجا، می‌بایست وارد شهرداری شود و در طرفین این مدخل دو خیمه نصب کرده بودند.

یکی از دو خیمه مسکن گیش به شمار می‌آمد و دیگری مسکن رول و خیمه‌ها را طوری نصب کرده بودند که کاملاً مدخل مزبور را تحت نظر می‌گرفت و هیچ‌کس نمی‌توانست بدون موافقت ساکن آن خیمه‌ها به طرف شهرداری برود.

درغیاب گیش خیمه او را وردس اشغال کرده بود و درغیاب رول مانیکان در خیمه او سکونت داشت.

از ده تا غلام‌بچه و دوازده سرباز سپاه سبک اسلحه گذشته نزدیک پانصد ششصد تن اصیل‌زاده و افسر با لباسهای زیبا و شمشیرهایی که بدان منگوله‌های زرین آویخته بودند اطراف خیمه‌ها در قسمت خارجی آنها قدم می‌زدند.

آنان آماده بودند که به محض اشاره گیش و رول هر نوع امر را به موقع اجراء بگذارند زیرا می‌دانستند که گیش و رول تقریباً سفیرکبیر و نماینده فوق‌العاده و تام‌الاختیار آقا در مراسم عروسی هستند و خود دیدند که آن دو جوان در دریای طوفانی بدون بیم از جان به استقبال عروس رفتند تا اینکه تبریک و تهنیت آقا را زودتر به شاهزاده خانم انگلیسی تقدیم نمایند.

ما بوکین‌گام را در جایی گذاشتیم که بعد از ورود به ساحل به طرف منزل خود

رفت و می‌خواست در آنجا بماند مشارالیه اطمینان داشت چون همه منازل اطراف شهرداری و مهمانخانه‌های بندر لوهاور را اجاره کرده کسی نخواهد توانست بدون اجازه او به شاهزاده‌خانم انگلیسی نزدیک شود.

لیکن به او خبر دادند که اطراف شهرداری خیمه‌هایی به وجود آمده که دیروز آنجا نبوده و نمی‌بایست هم برپا شود.

بوکین‌گام از این خبر حیرت کرد و برخاست و لباس پوشید و سوار بر اسب راه شهرداری را پیش گرفت.

او با حرکت چهارنعل سبک اسب، از وسط جمعیت که فرار می‌کردند تا زیردست و پای اسب نروند، خود را به شهرداری نزدیک نمود.

هرکس او را می‌دید از لباس باشکوه و پرهای بلند کلاه و نشان‌های وی می‌فهمید مردی است دارای مقام عالی و همین که قیافه‌اش را از نظر می‌گذرانیدند و می‌دیدند چین بر جبین افکنده بهتر می‌دانستند از سر راهش دور شوند.

بوکین‌گام به خیمه‌ها رسید و خواست از مدخل موصوف که گفتیم دوخیمه در طرفین آن بود وارد شهرداری شود اما دو سرباز که در طرفین مدخل نگهبانی می‌کردند نیزه‌های خود را به هم جفت و متقاطع کردند و نگذاشتند که او عبور نماید.

بوکین‌گام شلاقی را که برای سواری در دست داشت بلند کرد که بر فرق سربازها فرود بیاورد اما دو افسر که آنجا بودند دستش راگرفتند و گفتند آقا برای چه سربازانی را که وظیفه خود را به انجام می‌رسانند می‌زنید؟

وقتی که بوکین‌گام آنجا رسید وردس در خیمه خود نبود و داخل شهرداری شد تا اینکه برای آخرین بار اوضاع شهرداری را مورد رسیدگی قرار بدهد و متوجه شد که متصدیان امور قصور نکرده باشند مانیکان در خیمه خود روی چند بالش درازکشیده و خود را برای چرت‌زدن آماده می‌کرد.

صدای هیاهوی خارج او را واداشت به پا خیزد و چون همه کار، و هرچیز را سهل می‌گرفت سر را از خیمه خارج کرد و با لحنی ملایم، مقرون به تمسخر پرسید چه خبر است؟ و چرا هیاهو می‌کنید؟

برحسب تصادف وقتی مانیکان این سئوال را می‌کرد سکوت بر میدان حکمفرما شده بود و لذا دیگران سئوال او را شنیدند و فرانسویها متوجه لحن مسخره‌آمیز پرسش

وی گردیدند و خندیدند.

بوکین‌گام سر را برگرداینده و چشمش به قیافه مانیکان افتاد.

مانیکان در آن موقع به مناسبت تهی‌دستی لباس عالی دربر نداشت و مجبور بود با تنها دست لباسی که توانست تهیه کند بسازد.

قیافه مانیکان و به ویژه لباس او به بوکین‌گام فهمانید که وی مرتبه و مقامی ندارد با غرور پرسید آقا شما که هستید؟ و برای چه این سئوال را از من می‌کنید؟

مانیکان که به یک سرباز از سپاه سبک اسلحه که همچون ستون کلیسا بلند و ستبر به نظر می‌رسید تکیه داده بود گفت آقا اول بگویید خود شما که هستید؟

بوکین‌گام با همان نخوت جواب داد من لورد بوکین‌گام هستم و چند روز است که خانه‌های اطراف شهرداری را اجاره کرده‌ام و چون خانه‌ها در اجاره من است حق‌العبور نیز با من می‌باشد در صورتی که اینک می‌بینم اطراف شهرداری خیمه نصب کرده حق مرا تضییع نموده‌اند در صورتی که این حق را نداشتید و کسی نمی‌تواند مانع از عبور من شود.

مانیکان با لحن ملایم گفت: آقا مگر کسی از عبور شما ممانعت کرده است.

بوکین‌گام گفت: مگر نمی‌بینید که سربازها نمی‌گذارند که من عبور کنم؟

مانیکان گفت: آقا شما می‌خواهید سوار بر اسب از اینجا بگذرید و وارد شهرداری شوید در صورتی که امر شده هیچ کس حق ندارد سوار بر اسب از اینجا عبور کند.

بوکین‌گام با غرور گفت: هیچ کس غیر از من مجاز نیست در اینجا امری صادر کند.

مانیکان با لحن عادی خود گفت آقا خواهش می‌کنم بفرمایید به چه دلیل هیچ‌کس غیر از شما حق ندارد در اینجا امر صادر کند؟

بوکین‌گام گفت: برای اینکه من خانه‌های اطراف شهرداری را اجاره کرده‌ام و طبق اصول بدوی اجاره و استجاره، کسی که مکانی را اجاره کرده آن مکان تحت اختیار اوست.

مانیکان گفت: آقا شما بنا بر فرمایش خودتان خانه‌های اطراف شهرداری را اجاره کرده‌اید... ولی آیا میدان شهرداری را هم اجاره نموده‌اید؟

بوکین‌گام گفت: بدیهی است زیرا میدان شهرداری معبر این خانه‌ها می‌باشد و کسی که خانه‌ای را اجاره می‌کند حق مداخله در معبر آن را هم دارد.

مانیکان گفت: مای‌لورد شما اشتباه می‌کنید معبر خانه عبارت از یک مسیر کم‌عرض است که از خیابان یا میدان به خانه‌ای منتهی می‌شود.

شما نمی‌توانید به استناد اینکه خانه‌ای را اجاره کرده‌اید یا مجموع خانه‌های اطراف شهرداری را اجاره نمودید میدان شهرداری را نیز متصرف شوید.

میدان شهرداری و وسط خیابان در کشور فرانسه ملک پادشاه است و ما می‌گوییم (شاهراه) یعنی راهی که به شاه تعلق دارد.

مفهوم این کلمه چنین می‌باشد که فقط پادشاه فرانسه مالک وسط خیابان و میدان‌های عمومی و جاده‌ها و شوسه‌ها به شمار می‌آید و چون ما اینک سفیر اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستیم، این میدان به ما متعلق می‌باشد.

مانیکان به قدری ملایم و متین صحبت می‌کرد که بوکین‌گام متعجب شد و پرسید آقا شما بالاخره به من نگفتید که هستید؟ جوان جواب داد اسم من مانیکان است.

بوکین‌گام باخشم گفت: آقا اظهارات شما برای من کوچکترین ارزشی ندارد زیرا وقتی که من خانه‌های اطراف شهرداری را اجاره کردم این کلبه‌ها در اینجا نبود.

اگر این کلبه‌ها، قبلاً وجود می‌داشت و من با اطلاع از وجود آنها، خانه‌ها را اجاره می‌کردم می‌شد فرض کرد که وجود کلبه‌ها را پذیرفتم.

اما این کلبه‌ها را بعد به وجود آورده‌اند و این عمل دخالت نامشروع در حق استجاره دیگران می‌باشد و لذا باید فوراً این کلبه‌ها را برچینند.

سرباز بلندقامتی که مانیکان به او تکیه داده بود[1] از این حرف تکان خورد و زمزمه‌ای که مقدمه خشم و طغیان بود از جمعیت برخاست.

چون مردم متوجه شدند که آن مرد انگلیسی زور می‌گوید و به تصور اینکه بندر لوهاور هم خاک انگلستان است می‌خواهد قدرت خود را در آنجا به کار ببرد.

۱ـ فرانسویها در قدیم بلندقامت بودند ولی جنگ‌های ناپلئون همه مردهای بلندقامت را از بین برد و درنتیجه نژاد فرانسوی کوتاه‌قد شد در آخرین جنگ بزرگ ناپلئون در سال ۱۸۱۲ میلادی که آن مرد به روسیه قشون کشید تمام مردهای فرانسوی زیر بیرق فراخوانده شدند و در فرانسه جز اطفال و پیرمردان کسی باقی نماند و همه مردان بلندقامت در روسیه معدوم گردیدند. (م)

در این موقع گیش و رول از راه رسیدند و وردس هم از عمارت شهرداری خارج شد گیش قبل از اینکه به محل مشاجره برسد از زمینه گفتگو، دریافت، که موضوع از چه قرار می‌باشد.

او وقتی به آنجا رسید که مانیکان بالحن ملایم و مقرون به تمسخر خود می‌گفت مای‌لورد این خیمه‌ها برحسب امر کسی برپا شده که خود او باید امر جمع‌آوری آنها را صادر کند و دیگر اینکه شما ضمن صحبت چندمرتبه کلمه کلبه را به کار بردید در صورتی که اینها کلبه نیست بلکه خیمه می‌باشد و به کاربردن کلمه کلبه به جای خیمه مناسب به نظر نمی‌رسد.

گیش در صحبت مداخله کرد و خطاب به بوکین‌گام گفت: آقا معذرت می‌خواهم اگر شما اظهاری دارید به من بکنید زیرا این خیمه‌ها بر حسب دستور من برپا شده و دیگران در این مورد نه مسئولیتی دارند و نه قصوری.

بوکین‌گام وقتی دید باشخصی روبرو شده که از حیث مرتبه و مقام با او هم‌وزن است قدری ملایم گردید و گفت: آقا اظهارات من به طور خلاصه این بود که این خیمه‌ها نباید در اینجا بماند.

گیش پرسید آقا برای چه نباید در اینجا بماند. بوکین‌گام گفت: برای اینکه مزاحم من می‌باشد.

گیش خم بر ابروان آورد و رول که متوجه شد دوست او خشمگین شده آهسته بازویش را فشرد و او را متوجه کرد نباید عنان صبر را از دست بدهد و بعد گفت:

آقا شما که می‌گویید این خیمه‌ها مزاحم می‌باشد آیا فکر کرده‌اید اقدام شما چه قدر برای دیگران تولید زحمت می‌نماید.

بوکین‌گام گفت من چه اقدامی کرده‌ام که تولید مزاحمت کند؟ گیش گفت: آقا، چند روز قبل از ورود خانم شما همه خانه‌ها و مهمانخانه‌های این شهر را اجاره می‌کنید و هیچ فکر نمی‌نمایید کسانی که از پاریس به استقبال خانم می‌آیند در کجا باید سکونت کنند. آیا این اقدام مزاحمت نیست؟ و آیا شایسته می‌باشد که فردی از آحاد یک ملت دوست نسبت به ملت دیگر این طور رفتار کند؟

بوکین‌گام گفت: آقا این مزاحمت نمی‌باشد بلکه امری عادی است زیرا زمین به کسی تعلق دارد که اول آن را متصرف شود.

گیش گفت: آقا این حرف شما مربوط به زمین بی‌صاحب است نه زمینی که دارای صاحب می‌باشد و ملتی از هزارها سال به این طرف در آن زندگی می‌کنند.

حتی اگر گفته شما با اراضی فرانسه تطبیق می‌کرد باز اقدام شما در فرانسه مورد تصویب قرار نمی‌گرفت.

بوکین‌گام گفت: برای چه؟

گیش گفت: برای اینکه فرانسه وطن ملتی است که افراد آن دارای ادب و نزاکت هستند.

مفهوم مخالف گفته گیش این بود که بوکین‌گام ادب و نزاکت ندارد.

لرد جوان این نکته را فهمید و بانگی از خشم برآورد و دهانه را محکم به دهان اسب زد و طوری عقب رفت که مردم تصور کردند عنقریب بوکین‌گام و گیش دست به شمشیر خواهند برد.

گیش که از خشم سفید شده بود گفت: آقا، شما هر چه خانه و مهمانخانه در این شهر بوده اجاره کردید.

برای من اشکال نداشت که بعضی از آن خانه‌ها و مهمانخانه‌ها را متصرف شوم و خود و همراهانم در آنها منزل کنیم ولی من این کار را نکردم.

برای اینکه نخواستم که عملی برخلاف اصول کرده باشم اما چون ما سفیر برادر پادشاه فرانسه در مراسم عروسی هستیم و چون بالاخره انسانیم و نمی‌توانیم زیر باران بخوابیم و برودت هوای شب را تحمل کنیم من گفتم که این خیمه‌ها را در اینجا برافرازند.

این خیمه‌ها به طوری که می‌بینید در میدان شهرداری افراشته شده و قسمتی از آنها پشت عمارت شهرداری وسط خیابان نصب گردیده و ربطی به خانه‌هایی که شما اجاره کرده‌اید ندارد.

شما هم نمی‌توانید مرا مجبور کنید که این خیمه‌ها را از اینجا بردارم و باید نیرویی مافوق شما، مرا مجبور بدین کار کند.

مانیکان گفت: بلی آقا در اصطلاح قضایی فرانسه دو کلمه هست که خلع‌ید می‌گویند و همان طوری که آقای گیش فرموده‌اند باید نیرویی بزرگتر ما را مجبور به خلع‌ید کند.

بوکینگام گفت: آقا من این نیروی قوی را که سبب خلع‌ید خواهد شد می‌شناسم و همین وقت دست به قبضه شمشیر برد و مردم که دانستند به زودی پیکار شروع می‌شود غرشی کردند.

اما رول آهسته دست را روی دست بوکینگام نهاد و گفت: مای‌لورد دو کلمه عرض دارم.

بوکینگام گفت: (حق من) باید تأمین شود تأمین (حق من)[1] از هر کاری اولیٰ است.

رول گفت: آقا من هم می‌خواهم راجع به همین موضوع با شما افتخار مذاکره را پیدا نمایم.

بوکینگام گفت: بسیار خوب ولی مواظب باشید که صحبت طولانی نشود زیرا من از صحبت طولانی در این موقع نفرت دارم.

رول گفت: آقا صحبت من از آنچه شما تصور می‌فرمایید کوتاه‌تر خواهد بود و من فقط یک سئوال از شما می‌کنم.

بوکینگام گفت: سئوال شما چیست؟

رول که جوان انگلیسی را کناری کشیده بود گفت: آقا آیا شما می‌خواهید با والاحضرت نوه هانری چهارم ازدواج کنید یا آقا برادر پادشاه فرانسه.

بوکینگام گفت: آقا این سئوال شما به مسخره شبیه است زیرا تردیدی وجود ندارد که شوهر شاهزاده‌خانم مردی دیگر می‌باشد.

رول گفت: پس خودتان اعتراف نمودید که دیگری شوهر ایشان می‌باشد.

بوکینگام گفت: حرف خود را بزنید زیرا آنچه می‌گویید مقدمه است و من به شما گفتم حوصله ندارم صحبت طولانی را بشنوم.

رول صدا را آهسته کرد و دقت نمود که کسی در اطراف نباشد که صدای او را بشنود و گفت:

آقا، این رفتار شما، درنظر هر کس عجیب جلوه می‌نماید زیرا شما طوری ابراز

۱ـ (حق من) که در اینجا دوبار ذکر شده دارای ایهام است و نویسندهٔ کتاب می‌خواهد به پرچم انگلستان اشاره نماید که روی آن نوشته شده است (خدا و حق من). (م)

خشم می‌کنید که به حسادت شبیه است.

و حسادت فقط برای دو نفر جائز می‌باشد یکی شوهر شاهزاده‌خانم و دیگری عاشق او و کسی که هیچ‌یک از این دو نیست نباید رشک ببرد بخصوص اگر آن زن یک شاهزاده‌خانم باشد.

بوکین‌گام گفت: آقا حالا شما به شاهزاده‌خانم ناسزا هم می‌گویید؟

رول گفت: آقا این شما هستید که با حسد عجیب و دور از منطق خود به شاهزاده خانم توهین می‌کنید.

هنگامی که در کشتی بودیم من رفتار شما را دیدم و مشاهده کردم که علیاحضرت ملکه انگلستان از رفتار شما به تنگ آمده‌اند.

وقتی من آن روش را از شما دیدم تصور کردم که دیوانه هستید ولی اینک ماهیت اصلی رفتار شما بر من آشکار می‌شود.

بوکین‌گام از این حرف طوری به خشم آمد که می‌لرزید و گفت: آیا می‌دانید آنچه می‌گویید درخور کیفر است.

رول گفت: مای‌لورد متوجه حرف خود، باشید زیرا من از ملتی هستم که در آن مردها نمی‌توانند جلوی خشم خود را بگیرند و شما از ملتی هستید که در نظر ما فرانسویها دارای ذوقها و هوسهای عجیب یا مظنون می‌باشید.

بنابراین برای دومین بار به شما اخطار می‌کنم که به حرفهای خود توجه نمایید.

بوکین‌گام گفت: آقا حالا مرا مورد تهدید قرار می‌دهید شما که هستید که خود را مجاز این تهدید می‌دانید؟

رول گفت: آقا من فرزند کنت دولافر هستم و تصور نمی‌کنم که شما ایشان را نشناسید.

بوکین‌گام نظری به جوان انداخت و مشتها را فشرد.

رول گفت: آقا تا موقعی که شاهزاده‌خانم در خاک انگلستان بودند حمایت از ایشان برعهده اصیل‌زادگان انگلیسی بود.

اینک شاهزاده‌خانم وارد خاک فرانسه شده‌اند و از این پس حمایت از ایشان بر عهده اصیل‌زادگان فرانسوی می‌باشد.

حال اگر شما به مناسبت رشک یا علل دیگری چیزی بگویید یا کاری بکنید که

برای شاهزاده‌خانم وهن‌آلود باشد من یکی از دو کار را خواهم کرد.

یا اینکه در حضور همه خواهم گفت که شما چه گفتید یا چه کردید تا اینکه شما را به انگلستان برگردانند و از فرانسه دور کنند.

یا اینکه در حضور همه به وسیله شمشیر شکم شما را سوراخ خواهم کرد یا با کارد شرائین گلوی شما را خواهم برید.

و به عقیده من راه‌حل دوم بهتر از راه‌حل اول است و برای شما هم بهتر می‌باشد.

بوکین‌گام گفت: آقا آیا این حرفها که من می‌شنوم از طرف یک اصیل‌زاده به من گفته می‌شود؟

براژلون گفت: بلی آقا، یک اصیل‌زاده این حرفها را به شما می‌زند ولی این اصیل‌زاده با یک دیوانه مشغول گفتگو می‌باشد.

اگر شما خود را معالجه کنید و دست از دیوانگی بردارید آن اصیل‌زاده هم طرز تکلم خود را عوض خواهد کرد.

بوکین‌گام دست را بر گلوی خود که تور ابریشمی انگلیسی اطراف آن را گرفته بود نهاد و مانند کسی که احساس اختناق می‌نماید گفت: آقا، مگر نمی‌بینید که من از فرط بدی هوا نزدیک است جان بسپارم.

رول گفت: اگر این واقعه برای شما پیش بیاید یک واقعه نیکو خواهد بود زیرا هم شما نجات پیدا می‌کنید و هم کسانی که از ملت شما می‌باشند و دارای مقامی عالی هستند بر اثر دیوانه بازی‌های شما مورد اسائه ادب قرار نمی‌گیرند.

بوکین‌گام سر را پایین انداخت و یک مرتبه گفت راست می‌گویید... و من باید بمیرم و برای من مرگ بهتر از رستگاری است و دست به قبضه کارد برد که از غلاف بیرون بکشد و در قلب خود فرو نماید.

ولی رول دست او را گرفت و گفت: آقا این حرکت شما هم یکی دیگر از اعمال جنون‌آمیز شما است.

زیرا وقتی شما در اینجا که صدها جفت چشم نگران شما می‌باشد خود را به قتل برسانید با خون خویش دامان جامهٔ عروسی شاهزاده‌خانم بزرگواری را لکه‌دار می‌نمایید.

آن وقت ده نوع شایعه راجع به این قتل در افواه جاری می‌شود و هرکس چیزی

می‌گوید.

بوکین‌گام چند لحظه سکوت کرد و نفس او به شماره افتاد و بعد مانند همه افراد حساس که ممکن است یک مرتبه تغییر عقیده بدهند گفت:

آقای براژلون من باید بگویم که تاکنون کسی را ندیده‌ام که مانند شما دارای قلبی پاک باشد و به راستی که شما فرزند آن مرد بزرگ هستید که ذکر او در السنه جاری است.

سپس خود را در آغوش رول انداخت و دستها را حلقهٔ گردن او کرد و وی را بوسید.

فرانسویها و انگلیسیها که ناظر مشاجره بوکین‌گام و رول بودند و می‌ترسیدند که کار به جاهای باریک بکشد وقتی این منظره آشتی‌کنان را دیدند بسیار خوشحال شدند.

فریاد هورا از هر طرف برخاست و انگلیسیها و فرانسویها با هم دست دادند و بعضی یکدیگر را در آغوش گرفتند.

گیش هم مجبور شد که بوکین‌گام را در آغوش بگیرد و با اینکه مانند رول در این قسمت حرارت به خرج نداد ولی ناگزیر وی را بوسید.

درخلال این احوال شاهزاده‌خانم انگلیسی و ملکه مادر او، از راه رسیدند.

آنها نمی‌دانستند در غیابشان چیزی نمانده بود که فرانسویها و انگلیسیها دست به شمشیر ببرند.

فقط عزم و خونسردی رول و متانت او از بروز این واقعه خونین جلوگیری کرد.

فرانسویها و انگلیس‌ها بعد ازذاین آشتی‌کنان برادروار در چادرها نشستند.

فرانسویها از انگلیسی‌ها برای روز بعد دعوت به شام یا شب‌چره کردند.

انگلیسی‌ها که مقداری فراوان گل برای عروس آورده بودند قدری از آن گلها را به فرانسویها اهداء نمودند.

شاهزاده‌خانم انگلیسی هرجا که قدم می‌گذاشت مورد اعزاز و احترام مردم قرار می‌گرفت.

فرانسویها از این جهت به او احترام می‌گذاشتند که وی را عروس سلطنتی می‌دانستند و از این جهت او را تحسین می‌کردند که می‌دانستند نوهٔ هانری چهارم پادشاه قدیم فرانسه است.

ملکه مادر از مراجعت به فرانسه خیلی خوشحال بود برای اینکه فرانسه را وطن خود می‌دانست.

گرچه در دوره مازارن وقتی وی در فرانسه به سر می‌برد به او خوش نگذشت اما این را درقبال بدبختی‌هایی که در انگلستان بر او وارد آمد کوچک می‌دانست.

در انگلستان ملکه مزبور سالها گرفتار انواع متاعب بود و با مشکلات بسر می‌برد و به طوری که در این کتاب دیدیم شوهرش را در سیاستگاه به قتل رسانیدند.

بعد از مرگ شوهر سال‌های دیگر پسرش آواره زندگی می‌کرد تا اینکه به سلطنت رسید.

آن روز بندر لوهاور یک پارچه غرق شادمانی شده بود.

از هر کوی و خیابان صدای موسیقی و آواز شنیده می‌شد و خیابانها مستور از گل‌هایی بود که در سر راه شاهزاده‌خانم می‌ریختند.

شادمانی مردم تا موقع غروب ادامه یافت و در این وقت عده‌ای از مردم که از شرکت در جشن خسته شده بودند به خانه‌های خود رفتند.

گیش هم در آن روز به مناسبت اینکه می‌بایست مراسم پذیرایی را رعایت کند خیلی زحمت کشید و از یک طرف به طرف دیگر می‌رفت و دستور صادر می‌نمود.

وقتی شب فرود آمد گیش به خیمه خود وارد شد و روی یک چهارپایه نشست و سر را به دیوار خیمه تکیه داد.

رول دریافت که دوست او غمگین می‌باشد و به طرف او رفت و گفت گیش آیا ناراحت هستید؟

جوان که نفس می‌زد گفت: بلی خیلی ناراحت می‌باشم.

رول گفت: لابد این کسالت ناشی از خستگی جسمانی است؟

گیش گفت: بلی رول عزیز من از خستگی رنج می‌برم. رول علت خستگی را پرسید و گیش گفت: امروز من خیلی خسته شدم زیرا مجبور بودم بی‌انقطاع ناظر بر جریان تشریفات باشم.

رول دوست جوان خود را نگریست و پاسخی نداد و گیش گفت امیدوارم بعد از اینکه خوابیدم خستگی من رفع شود.

رول گفت: اجازه می‌دهی که من تو را تنها بگذارم و بروم تا تو بتوانی بخوابی.

گیش گفت: نه زیرا می‌خواهم با تو صحبت کنم.

رول گفت: دوست عزیز هر چه می‌خواهی بگو.

گیش پرسید آیا رفتار بوکین‌گام را دیدی؟

رول گفت: بلی.

گیش گفت: این رفتار را به چه حمل می‌کنی؟

رول که نمی‌خواست یک مرتبه آنچه می‌داند بگوید اظهار کرد من عقیده دارم که این جوان قدری مصروع است.

گیش گفت: نه رول او مصروع نیست؟

رول گفت: پس به عقیده تو چه عارضه‌ای دارد؟

گیش جواب داد عارضه او درد عشق است و این جوان عاشق است.

رول گفت: عاشق که به شمار می‌آید؟

گیش گفت: می‌خواهم بگویم که او خانم را دوست می‌دارد رول گفت اشتباه می‌کنی.

گیش گفت: اشتباه از تو می‌باشد، نه، از من و من از چشم‌های او دانستم که عاشق است.

رول گفت: گیش عزیز تو شاعرپیشه هستی و همه جا شعر می‌بینی.

گیش پاسخ داد من عشق را می‌بینم نه شعر را.

رول گفت: تو عشق را در جایی می‌بینی که در آنجا وجود ندارد

گیش جواب داد برعکس من عشق را در نقطه‌ای می‌بینم که آنجا هست و چشم من خطا نمی‌کند.

رول پرسید چطور تو دارای چشم‌هایی این‌گونه بینا شده‌ای که عشق را همه جا می‌بینند.

گیش فکری کرد و گفت: این بینایی از حفظ حیثیت سرچشمه می‌گیرد.

رول گفت: دوست عزیز، حفظ حیثیت تعبیری است خیلی کش‌دار.

گیش گفت: تصدیق می‌کنم که معنای حفظ حیثیت وسعت دارد.

رول گفت: دیگر از چیزهایی که باید به تو بگویم این است که تو برحسب عادت این طور غمگین نمی‌شوی؟

گیش گفت: آخر من خسته هستم.

رول گفت: گیش من این عذر را نمی‌توانم بپذیرم.

گیش پرسید برای چه؟

رول گفت: برای اینکه من و تو بسیار اتفاق افتاده که هیجده ساعت پشت اسب بودیم و در این مدت سه یا چهار اسب زیر ران ما سقط شد و با اینکه چیزی نمی‌خوردیم وقتی به منزل می‌رسیدیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

گیش گفت: اگر خستگی سبب اندوه من نشده باشد باید بگویم که مناقشه این اندوه را به وجود آورده است.

رول پرسید کدام مناقشه را می‌گویی؟

گیش جواب داد مناقشه امروز را می‌گویم مگر ملاحظه نکردی او امروز چه کرد؟

رول گفت: چرا حرکات دیوانه‌وار او را دیدم.

گیش گفت: تصدیق کن که برای ما اصیل‌زادگان فرانسوی خوب نیست که یک انگلیسی نسبت به زنی که از حیث مقام دومین زن فرانسه است علاقمند باشد.

رول گفت: راست می‌گویی اما...

گیش پرسید از اما چه منظور داری؟

رول گفت: می‌خواهم بگویم که بوکین‌گام مردی خطرناک نیست.

گیش گفت: نه، وی خطری ندارد ولی تولید مزاحمت می‌کند.

رول گفت: همین طور است.

گیش اظهار کرد این مرد امروز طوری اینجا رفتار کرد که هرگاه تو نبودی و با احتیاط و حزم خود جلوی وی را نمی‌گرفتی خون عده‌ای فرانسوی و انگلیسی به خاک می‌ریخت.

رول گفت: خوشبختانه او تغییر نظریه داد.

گیش اظهار کرد یکی از چیزهایی که باعث تعجب من شده همین است که این مرد چگونه یک مرتبه تغییر نظریه داد و تو چه افسونی در گوش او خواندی که عقیده‌اش تغییر کرد... چون کسی که عاشق باشد یک مرتبه این طور تغییر رأی نمی‌دهد.

بعد از این حرف گیش مثل کسی که قصد دارد خود را تسلی بدهد گفت:

این تغییر رأی نوید می‌دهد که شاید این مرد عاشق نباشد.

گیش این حرف را طوری با اعتماد برلب آورد که رول با تعجب او را نگریست.

بعد گیش جوان پرسید خوب رول تو به او چه گفتی؟

رول جواب داد من او را به کناری کشیدم و مطالبی به او گفتم که مفهوم آن تقریباً این طور بود:

آقا شما با نظرهای تمایل و با چشم طمع، اما طمعی که شرم‌آور است شاهزاده خانمی را می‌نگرید که خواهر پادشاه شما می‌باشد.

این شاهزاده‌خانم نه زن شما است و نه نامزد شما و نه دوست شما.

نامزد و دوست شما هم نمی‌تواند بشود برای اینکه شوهر دارد و لذا طمع شما نسبت به این شاهزاده‌خانم توهینی است نسبت به او، و این رفتار در حضور کسانی که به استقبال آمده‌اند، خوش‌آیند نیست.

گیش قدری سرخ شد و گفت:

آیا تو این حرف را به او زدی؟

رول گفت: نه فقط این حرف را به او زدم بلکه چیزهایی دیگر نیز به او گفتم و اظهار کردم:

اگر شما در کشور خود مردی را می‌دیدید که نسبت به زنی که شاهزاده خانم شماست و شوهر دارد چشم طمع دارد با چه دیده او را می‌نگریستید؟

آیا یک انگلیسی یا یک فرانسوی، می‌تواند جز احترام کامل نسبت به شاهزاده خانمی که متعلق به آقای اوست نظری داشته باشد.

این حرف طوری مربوط به گیش بود که آن جوان سرخ شد و بدنش به ارتعاش درآمد و دست را دراز کرد که چیزی به رول بگوید یا کمکی از وی بگیرد.

ولی رول اصلاً توجه به دست او ننمود و به سخن خود چنین ادامه داد:

می‌گویند که فرانسویها افرادی جلف هستند و در امور مربوط به عشق، پای‌بند پاره‌ای از اصول نمی‌باشند ولی خدا را شکر که چنین نیست.

لذا من به بوکین‌گام چنین فهمانیدم:

آقای لورد دوبوکین‌گام ما اصیل‌زادگان فرانسوی همه چیز را فدای پادشاه خود می‌کنیم.

نه فقط جان و مال ما از آن پادشاه است بلکه قلب و عاطفه ما هم به پادشاه تعلق دارد.

چون در راه او از احساسات قلبی نیز می‌گذریم و هرگاه ابلیس در عروق ما حلول کند و بخواهد که ما را از صراط مستقیم منحرف نماید ما به وسیله خون احساسات خود را از بین خواهیم برد و با شستن و زوال احساسات با خون، سه خدمت بزرگ انجام می‌دهیم اول اینکه به پادشاه خویش خدمت می‌کنیم دوم حفظ حیثیت خودمان و سوم خدمتی است به کشورمان زیرا حیثیت خود و کشورمان را با این فداکاری محفوظ نگاه می‌داریم.

بدین‌ترتیب گیش عزیز من توانستم که بوکین‌گام را متقاعد نمایم و او را از خشم فرو بیاورم.

اظهارات رول بیش از حد انتظار براژلون، در گیش مؤثر واقع گردید و از جا برخاست و دست رول را گرفت و روی صورت خود نهاد.

براژلون احساس کرد که صورت دوست جوان او سرد است در صورتی که هوا گرم بود.

آنگاه گیش گفت: دوست عزیز از تو خواهش می‌کنم که مرا تنها بگذار. رول گفت: آیا خود را محتاج تنهایی می‌بینی؟

گیش گفت: بلی، امروز حوادث متعدد برای من اتفاق افتاد که خونسردی مرا از بین برد به همین جهت من احساس می‌کنم که باید استراحت نمایم.

چون ممکن بود که دوست صمیمی‌اش از این حرف گله‌مند شود گیش گفت: دوست عزیز از این درخواست تعجب نکن و گله‌مند مباش و من به تو اطمینان می‌دهم بعد از اینکه شبی را با خیالات خود بسر بردم فردا مرد دیگر خواهم شد.

رول به طرف گیش رفت و دو دوست یکدیگر را دربر گرفتند.

وقتی رول دوست خود را روی سینه می‌فشرد احساس می‌کرد که گیش می‌لرزد.

و می‌فهمید که این لرزه مربوط بدو نیست بلکه با شخصی دیگر ارتباط دارد و گیش چون مجبور است که عشق خود را عقب براند این طور مرتعش می‌شود.

وقتی رول از خیمه خارج شد دید که هوای شب مصفی و معطر است و در آسمان ستارگان می‌درخشند و فقط این طرف و آن طرف چند لکه ابر دراز به نظر

می‌رسد که حکایت از خوبی هوا می‌نماید.

بعد از طوفان روز قبل آرامش و اعتدال هوا انسان را دعوت به گردش می‌کرد و رول قدری در میدان شهرداری قدم زد و می‌دید که عده‌ای از مردم هنوز به خانه‌های خود نرفته‌اند و نور مشعل‌ها آنها را منور می‌نماید.

رول قدری در میدان شهرداری قدم زد و به طرف خیمه خود که مانیکان هم در آن بیتوته می‌کرد رفت که استراحت نماید.

ولی هوای شب آن قدر لطیف بود که خوابش نمی‌برد.

دیگر اینکه می‌خواست بداند که آیا دوست او گیش خوابیده یا اینکه بیدار می‌باشد؟

رول برای کنجکاوی خواهان ادراک این موضوع نبود بلکه محبت صمیمی نسبت به گیش او را وامی‌داشت که توجهی به سوی او معطوف کند.

این بود که آهسته از خیمه خارج شد و بیرون را نگریست. اولین چیزی که رول دید اطاق خواب خانم و عمارت شهرداری بود.

رول می‌دانست که اطاق خواب مزبور جلوی عمارت و مقابل بالکون قرار دارد و نور ضعیف اطاق خواب خانم به خارج می‌تابید.

وی در حالی که اطاق خواب خانم را می‌نگریست یک مرتبه دید که در خیمه گیش چیزی تکان خورد.

این پرده مدخل خیمه بود که عقب رفت وگیش از خیمه بیرون آمد و مقابل آن ایستاد و رول دید که وی چشم به نور اطاق خانم دوخت.

روشنایی اطاق خانم ستاره‌ای محسوب می‌شد که گیش مانند موبدانی که از روی ستاره به طرف بیت‌اللحم رفتند (اشاره به تولد حضرت مسیح در کنعان و رفتن موبدان در آنجا) چشم از آن برنمی‌داشتند، نمی‌توانست از ستاره چشم برگیرد.

تمام فعالیت حیاتی جوان در چشم‌های او متمرکز گردیده بود و رول درمی‌یافت که شاید دوست او حتی پلک نمی‌زند.

رول بیش از آن گیش را می‌شناخت که نداند او در چه فکر می‌باشد.

او می‌دانست که مرد جوان با تمام نیروی عروق و اعصاب و عضلات خود خواهان شاهزاده‌خانم است.

رول اطلاع داشت از بس اراده گیش برای برخورداری از دیدار شاهزاده خانم قوی می‌باشد که رشته‌ای نامرئی و محکم بین او و بالکونی که پشت آن اطاق شاهزاده خانم قرار گرفته به وجود آمده است.

اگر گیش مانند ریاضت‌کشان و جوکیان هندوستان نیروی تسخیر ارواح داشت بی‌شک در آن ساعت از شب با قوت اراده، به وسیلهٔ مسخرکردن روح، شاهزاده خانم جوان را از اطاقش خارج می‌کرد و به بالکون می‌آورد تا اینکه او را ببیند.

رول نه چشم از اطاق شاهزاده‌خانم برمی‌داشت و نه چشم از خیمه گیش.

بعد از این که قدری آن اطاق و دوست خود را نگریست یک روشنایی دیگر توجه وی را جلب کرد.

رول بدواً نفهمید آن روشنایی برای چه به وجود آمده و یک مرتبه متوجه شد که دوک دوبوکین‌گام کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده اطاق خانم را می‌نگرد.

گفتیم که دوک همه خانه‌های مجاور شهرداری را اجاره کرده بود و خانه‌ای که رول، آنجا دید، یکی از خانه‌های اجاری به شمار می‌آمد.

دوک در روشنایی چراغ کم‌نوری که در اطاقش می‌سوخت به قدری که رول او را ببیند آشکار بود.

رول می‌فهمید که بوکین‌گام قسمتی از اندام را پشت پرده‌ای که مقابل پنجره است پنهان کرده تا دیگران او را نبینند.

کسانی که او را می‌شناختند و سابقه نداشتند که وی خواهان شاهزاده‌خانم است نمی‌توانستند بفهمند که بوکین‌گام از خواب صرف‌نظر کرده نگران خوابگاه وی می‌باشد.

اما رول به سبب سابقه‌ای که به حال دوک داشت این موضوع را می‌فهمید.

گیش چنان چشم به اطاق شاهزاده‌خانم دوخته بود که اگر در آن لحظه کاردی در بدن او می‌رفت شاید در لحظه اول متوجه ضربت دشنه نمی‌شد و هیچ توجه به اطاق بوکین‌گام نداشت.

براژلون در دل گفت: من بر حال این شاهزاده‌خانم متأسف هستم زیرا قلب نازک او سخت، تحت محاصره قرار گرفته است.

بعد به یاد برادر پادشاه فرانسه افتاد و گفت: آقا واقعاً مستوجب ترحم است.

چون هنوز مدت زیادی نگذشته، شاهزاده خانم مورد توجه دیگران قرار گرفته و

من نمی‌دانم که آقا با این همه خدمه و این سپاه و ثروت آیا خواهد توانست شاهزاده‌خانم را حفظ کند یا نه؟

درحالی که رول در این افکار بود صدای خُرخُر منظم مانیکان که در خیمه خوابیده بود به گوش می‌رسید.

مانیکان طوری در خیمه به خواب رفت که گویی به جای لباس بنفش‌رنگ که آن روز دربر داشت لباس گرانبهایی را که از مالیکورن تحصیل کرده بود، در تصرف دارد.

نسیمی وزید و بوی گلها را به مشام رول رسانید.

صدای بلبلی هم که در یکی از باغهای مجاور خوانندگی می‌کرد به گوشش رسید.

بوی گل و وزش نسیم و صدای بلبل او را به یاد دوستش لاوالیر انداخت.

دفعتاً کالبد او دچار قشعریره شد چون متوجه گردید همان طوری که اکنون چند چشم به خوابگاه شاهزاده‌خانم جوان دوخته شده ممکن است چشم‌هایی در همین ساعت به خوابگاه دوست او دوخته شده باشد.

با این تفاوت که شاهزاده خانم، شاهزاده‌ای است بلافصل و دارای خدم و حشم و شخصیت و نفوذش مانع از این است که هیچ کس بتواند از حدی معین تجاوز نماید.

چه به محض اینکه کسی از حد خود تجاوز کند گرفتار صاعقه خشم مقام سلطنت فرانسه و هکذا سلطنت انگلستان خواهد گردید.

اما دوشیزه لاوالیر نه یک شاهزاده‌خانم بلافصل است و نه دارای یک ارتش که از او محافظت نماید.

وقتی رول برای خواب مهیا شد و به خیمه برگشت آهی بلند کشید و گفت: افسوس که دوست من غیر از دوشیزه مونتاله مستحفظی ندارد و این مستحفظ یک ساخلوی قوی برای محافظت یک دژ، نمی‌باشد.

۲۱۲

از لوهاور تا پاریس

روز بعد هم در بندر لوهاور، تا آنجاکه وسایل موجود بود یک جشن بزرگ به افتخار شاهزاده‌خانم عروس سلطنتی گرفتند.

در این جشن همه سکنه از زن و مرد و کوچک و بزرگ، برای ابراز شادمانی خود رقصیدند.

بعد نوبت عزیمت شاهزاده‌خانم به پاریس فرا رسید.

شاهزاده‌خانم که می‌خواست از نیروی دریایی انگلستان و درواقع از وطن وداع نماید با مراسم مخصوص با بیرق انگلستان خداحافظی کرد.

بیرق انگلستان و علم دریاسالار انگلیسی به افتخار شاهزاده‌خانم سه مرتبه تا نیمه دکل فرود آمد و بالا رفت و در همین حال، توپهای سفاین جنگی انگلستان روی آب، غرید و غریو آتشبارها مدتی روی امواج کوچک دریا انعکاس یافت.

آنگاه موکب عروس سلطنتی به طرف مشرق یعنی پاریس به راه افتاد.

گیش امیدوار بود که در بندر لوهاور دوک دوبوکین‌گام با سفاین جنگی انگلستان مراجعت خواهد کرد.

ولی دوک به ملکه انگلستان یعنی مادر عروس فهمانید که مراجعت وی به انگلستان عملی است ناپسند و دلیل بر این می‌باشد که او شاهزاده‌خانم را دربند لوهاور رهاکرده و خود مراجعت نموده است.

دلیل بوکینگام خیلی قوی نبود اما زیاد هم دور از منطق به شمار نمی‌آمد.
لذا ملکه موافقت کرد که او با عروس سلطنتی به پاریس برود.
چون بوکینگام عازم حرکت شد عده‌ای از اصیل‌زادگان و افسران را برای رفاقت با خویش انتخاب کرد.
به طوری که بوکینگام با یک ارتش کوچک در فرانسه به حرکت درآمد.
ولی این ارتش کوچک چون بی‌حساب پول خرج می‌کرد به هر شهر و قریه که می‌رسید مورد توجه مردم واقع می‌گردید.
بوکینگام چنگ چنگ سکه‌های زر را به مردم می‌بخشید و همراهانش بیش از آنچه متداول است پول خرج می‌کردند و اجناس را دو یا سه برابر گران‌تر خریداری می‌نمودند.
منظورشان این بود که با سخاوت خویش فرانسویها را مفتون نمایند.
هوا خوب، و فصل بهار بود.
سرزمینی که مسیر موکب عروس را تشکیل می‌داد و به نام ایالت نورماندی خوانده می‌شد، در آن روز، مثل امروز از خرم‌ترین جلگه‌های اروپا، بلکه دنیا به شمار می‌آمد.
آن قدر گاوهای فربه در مراتع نورماندی می‌چریدند که انگلیسی‌ها متحیر بودند که فرانسوی‌ها چگونه شیر این همه گاو را می‌دوشند و کره آن را می‌گیرند.
تا چشم کار می‌کرد سبزه و گل‌های وحشی به نظر می‌رسید.
زمین از سبزه نیلی و آسمان آبی و رودها در وسط مرتع‌ها و مزارع سفید می‌نمود.
گروه گروه پرندگان وحشی که به مناسبت فصل بهار از نواحی گرمسیر به فرانسه کوچ کرده بودند، بالای موکب نوعروس خوانندگی می‌نمودند.
شاهزاده‌خانم از مشاهده مناظر و عطر گلها و چمن‌ها و مرتع‌ها و صدای پرندگان بسیار لذت می‌برد.
وی احساس می‌کرد که طبیعت هم به شادیانهٔ عروسی او جشن گرفته، و جشن او ضیافت‌های مصنوعی بشری را تحت‌الشعاع قرار داده است.
آن قدر زمین سبز و خرم و فضا نشاط‌آور و هوا معتدل بود که گیش و بوکینگام

هم به طور موقت رقابت فیمابین را فراموش کردند.

دیگر گیش درصدد برنمی‌آمد که جلوی تظاهرات خاص، بوکین‌گام را بگیرد.

بوکین‌گام سعی می‌نمود به شاهزاده‌خانم بفهماند که از آن جلگه‌ها مرتع‌ها و رودها و جنگل‌ها در انگلستان هم هست و نباید انگلستان را فراموش کند.

ولی هر روز که می‌گذشت انگلستان بیشتر از خاطر شاهزاده‌خانم جوان زدوده می‌شد و فرانسه زیادتر در خاطرش راه می‌یافت و شاهزاده‌خانم مثل اینکه جز فرانسه کشوری را ندیده و یادی از انگلستان نمی‌کرد.

گاهی بوکین‌گام سوار بر اسبهای نیرومند ایالت یورکشایر (در انگلستان) از مقابل کالسکه شاهزاده‌خانم می‌گذشت.

وی امیدوار بود با البسه درخشنده و اسبهای باقوت جلب توجه خانم را بنماید ولی شاهزاده‌خانم او را نمی‌دید مگر بر سبیل تصادف.

بوکین‌گام وقتی سوار بر یک اسب نیرومند می‌شد طوری در جاده‌های خطرناک یعنی جاده‌هائی که اطراف آن درخت جنگلی است اسب را به حرکت درمی‌آورد که ممکن بود بر اثر تصادم با درخت یا سقوط در یک چاله استخوان‌های او و مرکب، درهم بشکنند.

همراهان بوکین‌گام که می‌دیدند وی بدون توجه به خطرهایی که در پیش است اسب را مانند باد می‌راند و از روی موانع و حفره‌ها و دست‌اندازها می‌گذرد ندای وحشت برمی‌آوردند.

این فریادها که ارادی نبود شاهزاده‌خانم را متوجه می‌کرد که باز بوکین‌گام، مبادرت به جنونی تازه کرده، و سر را به طرف جهتی که دوک جوان از آنجا پدیدار می‌شد برمی‌گردانید.

یک مرتبه بوکین‌گام سوار بر تکاوری که به جای نفس از بینی او آتش بیرون می‌آمد از کنار کالسکه او می‌گذشت.

شاهزاده‌خانم تبسمی خفیف به او می‌کرد و دیگر اعتنایی به دوک جوان نمی‌نمود.

بلکه به دو محافظ همیشگی خود یعنی گیش و رول که یکی طرف راست و دیگری در طرف چپ کالسکه حرکت می‌کردند، توجه می‌کرد.

آن وقت بوکینگام که می‌دید نمی‌توانست بدین وسیله توجه خانم را جلب کند پشیمان می‌شد و عنان اسب را که از فرط عرق‌ریزی کف از بدنش می‌ریخت می‌کشید.

اسب خسته، قدم به قدم راه می‌پیمود تا اینکه کالسکه‌ها از عقب برسند.

بوکینگام از روی تمایل دست از جنون برنمی‌داشت بلکه با قلبی پر از غبطه و کینه و حسرت خود را مجبور می‌کرد که به انبوه درباریها که طرفین کالسکه خانم ولی در طرف راست و چپ گیش و رول راه طی می‌کردند ملحق شود.

گاهی خانم از روی ترحم یا برای اینکه خیلی بوکینگام را نرنجاند دو کلمه با او حرف می‌زد.

این حرف هم مانند صحبت‌های دیگر توأم با توبیخ بود و مثلاً می‌گفت:

آقای دوک، خوب شد که حالا عاقل شدی.

گاهی هم رول می‌گفت مای‌لورد شما اسب خود را خواهید کشت حیف است بادپایی این‌گونه گرانبها تلف شود.

هرکس که از روی توبیخ حرفی به بوکینگام می‌زد وی یک مرتبه مشتعل می‌شد اما از حرفهای توبیخ آمیز رول بدش نمی‌آمد.

چون احساس می‌کرد رول نه دوست خانم است و نه با او خصومت دارد.

با اینکه بوکینگام مردی عصبی بود و یک جرقه کوچک کفایت می‌نمود که او را منفجر کند درمی‌یافت که رول جوانی متین و معتدل می‌باشد.

او تشخیص می‌داد که بین او و گیش، رول نقش روغن چرخ کالسکه را ایفا می‌کند.

اگر روی گردونهٔ محور داخلی چرخ کالسکه روغن نمالند به مناسبت اصطکاک چرخ با محور، آن چرخ می‌سوزد.

رول هم بین بوکینگام و گیش مانند آن روغن بود.

براژلون با میانجی‌گریهای خود نمی‌گذاشت که این دو نفر با هم جدال کنند.

خود بوکینگام می‌دانست اگر رول نبود شاید تا آن موقع وی گیش را به قتل می‌رساند یا گیش او را می‌کشت.

یا فشار اندوه و بدبختی او را وادار می‌کرد خودکشی کند.

از روزی که برای اولین بار در بندر لوهاور بوکینگام با رول صحبت کرد و او را

در آغوش گرفت نسبت به آن جوان ارادت پیدا نمود.

هر وقت که فرصتی به دست می‌آمد با رول صحبت می‌کرد و صحبت آنها بر محور پدرش، کنت‌دولافر یا دارتن‌یان دور می‌زد.

چون بوکین‌گام دارتن‌یان را می‌شناخت و خیلی برای دارتن‌یان قائل به احترام بود.

رول چون دریافت که وردس از دارتن‌یان نفرت دارد هر دفعه که وردس حاضر بود طوری صحبت می‌کرد که موضوع دارتن‌یان پیش بیاید.

تا اینکه وردس بفهمد که دارتن‌یان نزد انگلیسی‌ها هم دارای مقامی بزرگ است.

وردس فقط از این رشک نمی‌برد که چرا رول موردتوجه بوکین‌گام قرار گرفته، بلکه حسد می‌ورزید چراگیش نسبت به رول محبتی خاص دارد.

بعضی از اشخاص هستند که برای دیدن چیزهایی که مولد شر، و بدبختی است دارای استعدادی مخصوص می‌باشند.

وردس یکی از آنها بود و این جوان می‌توانست زود دریابد چه چیز تولید تصدیع یا رسوائی یا بدبختی می‌کند.

او همین که مشاهده کرد گیش غمگین است فهمید وی خواهان شاهزاده خانم می‌باشد.

رول هم این موضوع را می‌دانست ولی رول به مناسبت فطرت نجیب هرگز چیزی به گیش نمی‌گفت که قلب آن جوان را مجروح کند یا برایش تولید زحمت نماید.

درصورتی که برعکس وردس همین که از علاقهٔ گیش نسبت به شاهزاده خانم مطلع شد مصمم گردید که روی رگ حساس گیش نیشتر بزند یا او تار قلب گیش را که مانند او تار ساز در ارتعاش بود با زخمه بیازارد.

یک روز اندکی قبل از غروب وقتی موکب عروس به مانت رسید گیش و وردس با هم صحبت می‌کردند.

قدری آن طرف‌تر رول و بوکین‌گام نیز قدم‌زنان مشغول صحبت بودند.

وردس به گیش گفت: دوست عزیز تو برای چه ناخوش شده‌ای؟

گیش گفت: مریض نیستم.

وردس گفت: من خوب احساس می‌کنم که تو بیمار هستی و بیماری تو از علاقه

می‌باشد و همین تو را خشکانیده است.

گیش گفت:

وردس از این حرفها نزن من بیمار مهر یا بیمار چیز دیگری نمی‌باشم و اگر واقعاً تو این فکر را بکنی دیوانه هستی؟

وردس گفت: من موقعی دیوانه هستم که حرف من بدون اساس باشد و نفعی به تو نرساند در صورتی که گفته من برای تو سودمند می‌باشد.

گیش پرسید چه سودی دارد؟

وردس گفت: اگر علاقه‌ای که تو نسبت به خانم دارای یک علاقهٔ یک طرفی بود حق داشتی از مهر بیمار شوی ولی این محبت دوجانبی است.

مگر نمی‌بینی که شاهزاده‌خانم جوان چه قدر به تو علاقه دارد و چگونه تو را می‌نگرد.

حتی برای ابراز علاقه خود به تو مضایقه ندارد که مبادرت به بعضی از تظاهرات کند.

شاهزاده‌خانم طوری به تو علاقمند است که می‌ترسم قبل از وصول به پاریس، دوست صمیمی تو براژلون هر دوی شما را لو بدهد.

گیش با توبیخ گفت وردس... وردس خواهش می‌کنم که از رول بدگویی نکن.

زیرا حیف است که انسان از جوانی چون رول غیبت کند.

وردس گفت: پس او چرا بدگویی می‌نماید؟

گیش پرسید چه بدگویی کرده؟

وردس گفت: مگر ندیدید که آن روز بر سر دارتن‌یان به من چه گفت و اگر پای شما در بین نبود...

گیش حرف او را قطع کرد و گفت وردس عزیز آن روز رول غیبتی نکرد و پشت سر تو حرفی نزد بلکه آنچه گفت در حضور تو بر زبان آورد.

او گفت که دارتن‌یان را از طفولیت می‌شناسد و اگر وی از نظر اصیل‌زادگی به پای پادشاه فرانسه نمی‌رسد از تمام سلاطین اروپا دلیرتر می‌باشد.

این حرف غیبت و بدگویی نبود و به تو توهین هم نکرد.

وردس که دید گیش خیلی رول را دوست می‌دارد موضوع صحبت را عوض کرد

و گفت:

اصلاً ما از موضوع منحرف شدیم... صحبت ما مربوط به علاقهٔ تو بود... من می‌گفتم که خانم تو را دوست می‌دارد.

دلایلی که من برای اثبات مهر شاهزاده‌خانم نسبت به تو دارم زیاد است.

یکی اینکه وقتی با تو صحبت می‌کند چشم‌های او حالی بخصوص پیدا می‌نماید که دلیل بر محبت وی نسبت به تو می‌باشد.

و تا زنی مردی را دوست ندارد چشم‌های او در موقع تکلم با آن مرد این حال ملایمت را احراز نمی‌کند و حدقه چشم قدری تنگ نمی‌شود.

و تنگی حدقه حاکی از این است که زن آرزو دارد مرد را متعلق به خویش ببیند.

دیگر اینکه شاهزاده‌خانم از صحبت با تو لذتی بسیار می‌برد تو اگر از بامداد تا شام با او تکلم کنی شاهزاده‌خانم نه یک لحظه کسل می‌شود و نه میل دارد که مخاطب را تعویض کند.

فقط قدرت مهر دونفر را این طور متمایل به هم‌صحبت‌شدن می‌نماید که هرگز از شنیدن کلام مخاطب خسته نمی‌شوند.

یکی دیگر از علائم علاقه شاهزاده‌خانم به تو این است که اشعار تو را بادقت گوش می‌دهد و تحسین می‌نماید.

من می‌دانم که اشعار تو خوب است ولی کسانی هستند که اگر نتوانند بهتر از تو شعر بسرایند، باری، شعرشان به قدر آثار تو ارزش دارد.

ولی شاهزاده‌خانم به اشعار آنها توجه نمی‌نماید و در عوض شعر تو را با تحسین می‌شنود و تو را تشویق می‌کند که باز شعر بسرایی و قطعات منثور انشاء کنی.

دیگر از قرائن علاقهٔ شاهزاده‌خانم به تو این است که هر روز بامداد که تو را می‌بینند وضع شب خود را به اطلاع تو می‌رساند.

مثلاً می‌گوید دیشب راحت خوابیدم یا بد خوابیدم.

یکصد نفر دیگر از اصیل‌زادگان و اشراف در این کاروان هستند که هیچ‌یک از آنها یک بار هم این حرف‌ها را نشنیده‌اند ولی تو هر روز محرم این اسرار خصوصی شاهزاده‌خانم هستی.

گیش گفت: وردس راست می‌گویید. ولی فایده این حرفها که به من می‌زنید چه

می‌باشد؟

وردس گفت: از این جهت این حرفها را به شما می‌زنم که شما چشم بگشایید و ببینید چه می‌کنید؟

گیش گفت: من میل ندارم چشم بگشایم و ببینم چه می‌کنم.

چون وقتی انسان پیش‌بینی می‌کند بر اثر دیدن حقایق دیوانه خواهد شد، پس بهتر اینکه چشم نگشاید.

گیش گرچه این حرف را زد اما چشمها را متوجه شاهزاده‌خانم کرد.

مثل این بود که می‌خواست بداند که عروس سلطنتی فرانسه گفته او را تصدیق می‌کند یا نه؟

وردس گفت: گیش گیش... نگاه کن شاهزاده‌خانم تو را صدا می‌زند. از موقع استفاده نمایید و زود نزد او بروید زیرا مربی تو براژلون اینجا حضور ندارند که تو را از رفتن منع کند.

گیش که نمی‌توانست تاب بیاورد به سرعت به راه افتاد که نزد شاهزاده‌خانم برود.

به محض اینکه وی دور شد رول که در پشت چپر[1] یک مزرعه بود پا را از روی چپر آن طرف نهاد و خطاب به وردس گفت آقا اشتباه می‌کنید مربی آقای گیش جایی نرفته و همین جا است و من قسمتی از صحبت‌های شما را شنیدم.

به محض اینکه وردس جوان مزبور را دید دست به طرف قبضه شمشیر برد و قدری آن را از غلاف بیرون کشید و رول گفت:

آقا به شما توصیه می‌نمایم که شمشیر خود را غلاف کنید زیرا در این سفر، که مسافرتی برای امری میمون و مبارک است نباید خون ریخته شود و علاوه بر شمشیر، زبان خود را هم غلاف نمایید.

وردس باغضب پرسید چه گفتید.

رول جواب داد به شما گفتم که جلوی زبان خود را بگیرید و این طور به وسیله زبان باعث تولید شر و زحمت نشوید؟

۱- چپر بر وزن اثر یا سفر عبارت از دیواری است که با چوب یا نی اطراف مزارع و آغل‌ها به وجود می‌آورند و این کلمه فارسی می‌باشد. (م)

شما هر سوءنیت و دنائت که در دل دارید می‌خواهید به دست دیگران، به صورت عمل درآورید.

یا اینکه می‌کوشید که دیگران را شبیه به خود نمایید.

مثلاً سعی دارید که کینه دارتن‌یان را در دل من جا بدهید در صورتی که دارتن‌یان پدر ثانوی من است.

من از روزی که چشم گشوده‌ام دارتن‌یان را دیدم و او را می‌شناسم و روح مرا سرمشق این مرد تکوین کرده و به من آموخته چگونه باید در کارزار جنگید.

چون می‌بینید که نمی‌توانید مرا وادار کنید که کینه دارتن‌یان را به دل بگیرم آن وقت دوست من گیش را تحریک می‌نمایید تا اینکه با شاهزاده خانمی که زوجه آقای اوست دوستی کند.

آن وقت این کار را مانند یک خدمت بزرگ به رخ گیش می‌کشید. در صورتی که عمل شما خیانت و دنائت است و من مجبورم که شما را یا مردی فرومایه بدانم یا این که بگویم دیوانه هستید و متوجه نتایج اعمال خود نمی‌شوید.

وردس گفت: آقا وقتی من گفتم شما مربی هستید اشتباه نمی‌کردم.

زیرا این لحن که شما به کار می‌برید لحن یک اصیل‌زاده نیست بلکه لحن یک معلم و لله است.

اگر می‌خواهید با من حرف بزنید این لحن را که مخصوص روحانیون فرقه ژزویت است کنار بگذارید و مانند اصیل‌زادگان صحبت کنید.

و اما اینکه چرا من از دارتن‌یان نفرت دارم علتش این است که او نسبت به پدر من مرتکب عملی پست و درخور تقبیح گردید.

رول گفت:

دارتن‌یان کسی نیست که مرتکب عمل پست شود.

وردس گفت: آیا من دروغ می‌گویم؟

رول گفت: بلی اظهارات شما در آن قسمت که مربوط به دارتن‌یان است کذب می‌باشد.

وردس بانگ زد آقا شما که مرا دروغگو می‌خوانید چرا شمشیر از غلاف بیرون نمی‌آورید؟

رول گفت:

آقا گفتم در این سفر نباید شمشیر از غلاف بیرون آورد و من به خود وعده داده‌ام که پس از اینکه به پاریس رسیدیم و خانم را تحویل سلطنت فرانسه دادیم شما را خواهم کشت.

وردس گفت:

آقا شما اشتباه می‌کنید و مچ دست شما ناتوان‌تر از آن است که بتواند مرا به قتل برساند.

رول گفت:

به فرض اینکه مچ دست من نتواند شما را به قتل برساند شمشیر آقای دارتن‌یان شما را به قتل خواهد رسانید.

زیرا شمشیری که من به‌کار می‌برم از طرف وی به من داده شده و فن به‌کار بردن این شمشیر را هم او به من آموخته و من در موقع خود شما را به قتل خواهم رسانید.

وردس بانگ زد:

آقای براژلون متوجه حرف خود باشید زیرا آن طور که شما صحبت می‌کنید من مجاز خواهم بود با هر وسیله که مفید بدانم و من هر موقع که متقضی به نظر برسد انتقام خود را بگیرم.

در این وقت شخصی جدید از چپر عبور کرد و وارد آن صحنه شد. این مرد بوکین‌گام بود.

به محض ورود به صحنه مزبور گفت: آقا... آیا متوجه هستید چه می‌گویید؟

این حرف که شما می‌زنید بوی تبه‌کاری می‌دهد و یک اصیل‌زاده نه باید مرتکب جنایت شود و نه در فکر جنایت باشد.

وردس که منتظر ورود غیرمنتظره این یک نبود روی برگردانید و گفت:

آقای دوک چه گفتید؟

بوکین‌گام گفت:

شما تهدیدی کرده‌اید که از یک اصیل‌زاده بعید است زیرا صحبت از این می‌نمایید که با هر وسیله و هر موقع، که بتوانید انتقام بگیرید.

این را در عرف تبه‌کاری می‌خوانند و یک اصیل‌زاده نباید به این فکر بیفتد.

وردس که دنبال کسی می‌گشت که خشم خود را بر او فرو بریزد گفت:

آقا من به شما اجازه نمی‌دهم که راجع به گفتار من قضاوت کنید.

من آزادم هرچه می‌خواهم بگویم و نیازی به آموزگار ندارم. و شما که خیلی از تبه‌کاری بیزار هستید خود را برای دفاع آماده کنید.

زیرا من تصمیم دارم که این مرتبه نگذارم کسی فرار کند.

دوک که طبعاً مغرور بود با نخوت گفت:

آقا هیچ‌کس فرار نخواهد کرد و چون شما نسبت به آقای براژلون توهین کرده‌اید و ایشان دوست من هستند باید جبران این واقعه، به عمل بیاید.

وردس نظری به براژلون انداخت و گفت:

آقای براژلون خود را مورد توهین نمی‌داند.

زیرا اگر خویش را مورد توهین می‌دید شمشیر از غلاف می‌کشید.

بوکین‌گام گفت: ولی شنیدم که شما نسبت به یک نفر توهین کردید و بدو ناسزا گفتید.

وردس که می‌دانست توهین نسبت به دارتن‌یان، رول را خشمگین می‌کند گفت:

من به دارتن‌یان ناسزا می‌گفتم زیرا او را مستوجب توهین می‌دانم. بوکین‌گام گفت: اگر چنین است پس تکلیف من روشن شد. وردس گفت: راست می‌گویید زیرا بعد از این که دارتن‌یان مورد توهین قرار گرفت دوستان او باید انتقام وی را بگیرند.

بوکین‌گام گفت: بلی آقا... من کاملاً عقیده شما را قبول می‌کنم که دوستان دارتن‌یان باید انتقام او را بگیرند.

وقتی که من توهین شما را شنیدم بدواً تصور کردم که آقای براژلون را مورد اهانت قرار می‌دهید.

بعد دیدم که ایشان چیزی نمی‌گویند و معلوم می شود که مورد اهانت قرار نگرفته‌اند.

تا اینکه شنیدم که شما اعتراف می‌نمایید که به آقای دارتن‌یان توهین می‌کنید.

وردس گفت: پس شما دیگر کاری در اینجا ندارید زیرا دارتن‌یان مربوط به شما نیست.

بوکین‌گام گفت: برعکس موضوع دارتن‌یان بسیار به من مربوط است.

وردس گفت: این مرد توهینی بزرگ به پدر من نمود.

بوکینگام گفت: اگر توهینی بزرگ به پدر شما کرده، در عوض خدمتی گرانبها به پدر من نمود یا می‌خواست بکند.

در هر صورت من از این مرد سپاسگزارم و بر خود واجب می‌دانم که انتقام او را از کسی که به وی ناسزا می‌گوید بگیرم.

بوکینگام هم در جستجوی کسی بود که بتواند خشم خود را بر وی وارد بیاورد.

و ناسزایی را که وردس به دارتن‌یان گفت این فرصت را در دسترس او نهاد و شمشیر از غلاف برکشید و گفت:

من دارتن‌یان را یکی از بزرگترین اصیل‌زادگان فرانسه می‌دانم و اخیراً هم در انگلستان او را در بعضی از مجالس دیدم و مشاهده کردم که مردی است بسیار دوست‌داشتنی.

این است که با خوشوقتی آقای وردس با شما تیغ خود را متقاطع می‌کنم که بتوانم انتقام دارتن‌یان را از شما بگیرم.

وردس بدواً از این عمل حیرت کرد.

وی انتظار نداشت که بوکینگام به حمایت دارتن‌یان تیغ از غلاف بیرون بیاورد زیرا نمی‌دانست که بین آن دو چه رابطه‌ای وجود دارد.

ولی وقتی که دید موضوع جدی است تیغ را از غلاف کشید و آماده دوئل شد.

رول شمشیر خود را بی‌آنکه از غلاف خارج کند روی شمشیر آن دو نهاد و گفت: آقایان ـ آقایان اینجا مکان دوئل نیست و ما نباید مقابل چشم شاهزاده‌خانم یکدیگر را به قتل برسانیم.

و اما درخصوص موضوع آقای دارتن‌یان، شما آقای وردس که نسبت به آقای دارتن‌یان بدگویی می‌کنید آیا او را می‌شناسید و می‌دانید کیست؟

وردس نوک شمشیر خود را پایین آورد و به نوک کفش نهاد و گفت البته که او را می‌شناسم و می‌دانم کیست؟

رول گفت:

نه، شما او را نمی‌شناسید و نمی‌دانید که وی در کجا می‌باشد. وردس گفت: چگونه ممکن است که من او را نشناسم یا ندانم که در کجا خدمت می‌کند.

رول گفت:

اگر شما او را می‌شناختید و می‌دانستید که در کجا می‌باشد به جای اینکه با دیگران مناقشه و مشاجره در خصوص آقای دارتن‌یان کنید، می‌رفتید و خود او را می‌یافتید.

رول حرفی زد که خیلی در وردس مؤثر شد و بوکین‌گام هم که معنای حرف رول را فهمید تبسم کرد.

رول گفت: آقای وردس اجازه بدهید که من آدرس دقیق آقای دارتن‌یان را برای شما ذکر کنم.

او در پاریس سکونت دارد.

موقعی که مشغول خدمت است در کاخ لوور بسر می‌برد و وقتی مشغول خدمت نیست در خیابان لومبارد سکونت دارد.

در آن خیابان همه او را می‌شناسند و از هرکس که بپرسید آقای دارتن‌یان در کجاست منزل او را به شما نشان می‌دهند.

بنابراین شما که این قدر از دارتن‌یان نفرت دارید و او را مردی کریه و قبیح می‌دانید به جای اینکه راجع به او با دیگران مناقشه نمایید بروید و خود او را ملاقات کنید.

آن وقت هر چه می‌خواهید به او بگویید و از وی دعوت نمایید که با شما مبارزه کند.

من تصور می‌کنم که آقای دارتن‌یان فوراً دعوت شما را خواهد پذیرفت.

زیرا وی در تمام عمر حتی یک دفعه از زیر بار دوئل فرار نکرده مگر این که مقتضیات شغل او و فرمان اعلیحضرت، پادشاه فرانسه به وی اجازه دوئل را ندهد.

در این صورت هم به شما توضیح خواهد داد و تکلیف شما نسبت به وی روشن خواهد شد.

وردس هم فهمید که رول چه می‌گوید و چون از دارتن‌یان می‌ترسید می‌دانست او مردی نیست که جرأت کند و برود و آنچه در دل دارد به دارتن‌یان بگوید.

رول گفت: آقای وردس دیگر اینکه پادشاه ما فرمانی صادر کرده و دوئل را قدغن نموده و ما برای اجرای امر ملوکانه باید از دوئل بپرهیزیم.

به ویژه در این مسافرت باید از دوئل پرهیز نماییم.
و هرگاه مبادرت به دوئل کنیم پادشاه ما حق دارد که به شدت از ما ناراضی باشد و ما را مجازات کند زیرا امر صریح او را نشنیده گرفته‌ایم.
وردس گفت: آقای براژلون اینها که می‌گویید دستاویز و بهانه است.
و اگر بخواهیم دوئل کنیم کسی متوجه پیکار ما نخواهد شد ولی شما می‌خواهید به این بهانه از دوئل فرار کنید.
رول گفت: آقای وردس آنچه شما می‌گویید بدون اساس است چون آقای بوکین‌گام در شجاعت معروف هستند و همه می‌دانند که ایشان تاکنون بیش از ده مرتبه در دوئل‌های بزرگ شرکت کرده‌اند و حال می‌توانند در یک دوئل دیگر شرکت کنند.
اسم و رسم آقای بوکین‌گام هم به قدری بزرگ است که ایشان را مجبور می‌کند که برای حفظ حیثیت خود شمشیر از نیام برآورند.
و اما من، خود شما می‌دانید که من در جنگ‌های عدیده مانند جنگ‌ها سلس ـ بلنو ـ دون و غیره شرکت کردم و در بعضی از این جنگ‌ها یکصدمتر جلوتر از توپخانه خودمان بودم.
در صورتی که شما آقای وردس به طور معترضه می‌گویم، یکصد متر، عقب جبهه بودید.
در آن جنگها چون شماره کسانی که ممکن بود شجاعت شما را ببینند زیاد بود شما شجاعت خود را به آنها نشان ندادید.
بلکه دلیری را پنهان نمودید تا به چشم کسی نرسد و مثل اینکه می‌ترسیدید که اگر شجاعت شما را ببینند شما را نظر بزنند.
اما اینجا چون می‌دانید که مبادرت به دوئل یک رسوائی بزرگ به بار می‌آورد می‌خواهید نام خود را بر سر زبان‌ها بیندازید.
ولی آقای وردس انتظار نداشته باشید که من برای این منظور به شما کمک کنم و وسیله شهرت شما که مستلزم ایجاد یک رسوایی است بشوم.
آنجا که شما باید خود را مشهور بکنید و در بین دلاوران دارای شهرت بشوید با احتیاط کافی خویش را کنار کشیدید.
و حالا مقابل شاهزاده‌خانم‌ها رجز می‌خوانید و می‌خواهید که شجاعت خود را

به چشم خانم‌های محترم سلطنتی برسانید و این کار نشدنی است و در هر صورت من نمی‌گذارم شما دوئل کنید.

بوکینگام شمشیر خود را غلاف کرد و گفت:

آقای براژلون از شما معذرت می‌خواهم که نتوانستم جلوی خشم خود را بگیرم.

اما وردس وقتی که دید که حریفان او میل به پیکار ندارند متهور شد و با شمشیر آخته به رول حمله‌ور گردید به طوری که رول اگر عقب نمی‌پرید ممکن بود به قتل برسد.

رول گفت: آقا چرا این قدر بی‌احتیاط هستید مگر شما نمی‌بینید که من شمشیر برهنه در دست ندارم معهذا طوری به من حمله کردید که نزدیک بود شمشیر شما از یک طرف بدنم وارد و از طرف دیگر خارج شود.

وردس گفت: مگر شما نمی‌خواهید پیکار کنید؟

رول گفت: یک مرتبه به شما گفتم نه، و باز تکرار می‌نمایم که تا وقتی شاهزاده خانم به پاریس نرسیده، و هم‌چنین برای رعایت امر پادشاه فرانسه من با شما پیکار نخواهم کرد.

ولی وقتی که شاهزاده‌خانم وارد پاریس شد و مراسم خاتمه یافت من شما را نزد آقای دارتن‌یان می‌برم.

شما هرچه میل دارید به او بگویید و پیشنهاد کنید که دوئل نمایند.

آقای دارتن‌یان چون نزد پادشاه فرانسه تقرب دارد می‌تواند بـه طـور اسـتثنایی اجازه بگیرد که با شما دوئل نماید و پادشاه فرانسه این اجازه را از خدمتگزار قدیمی خود دریغ نخواهد نمود.

بعد از اینکه آقای دارتن‌یان برای دوئل مجاز شد شما و ایشان به نقطه‌ای خلوت خواهید رفت و حساب خود را تصفیه خواهید کرد.

اما من احساس می‌کنم که شما بعد از مبارزه با آقای دارتن‌یان طرفدار جدی یکی از احکام انجیل مربوط به توهین خواهید شد.

وردس گفت: این حکم چیست؟

رول گفت: حکم مزبور این می‌باشد که انسان وقتی مورد توهین قرار گرفت باید بکوشد که آن را فراموش نماید.

وردس گفت: چگونه به فکر افتاده‌اید که من این حکم را به‌کار خواهم بست؟
رول گفت: برای اینکه شمشیر آقای دارتن‌یان بلند و محکم و بازوی او پولادین است.
وردس گفت: آقای حرامزاده مرا از شمشیر دارتن‌یان می‌ترسانی رول گره بر ابروان انداخت و پرسید چه گفتی؟
وردس گفت:
من آنچه را که همه می‌گویند تکرار می‌کنم و همه اظهار می‌دارند که شما به نسبت پنجاه درصد حرامزاده هستید.
رنگ از روی رول پرید طوری خشم بر او چیره شد که لبهای جوان لرزید. بوکین‌گام که رول را از نظر می‌گذرانید دید عنقریب آن جوان به وردس حمله‌ور خواهد شد لذا خود را بین آن دو انداخت و گفت آقایان... آقایان... تا این لحظه آقای براژلون شما را توصیه به احتیاط می‌کرد و حال من باید شما را توصیه به احتیاط کنم.
ولی رول با اراده و خونسردی زیاد که از سن جوانی چون او بعید بود برخشم خویش غلبه کرد و گفت:
آقا راست می‌گویید و من فقط نام پدر خود را می‌دانم.
و از وقتی چشم گشودم و توانستم اطراف خود را ببینم فقط پدر را دیدم.
ولی عدم مشاهده مادر دلیل بر این نمی‌شود که من مادر نداشته باشم.
من چون پدر خود را شناخته‌ام و می‌شناسم می‌دانم وقتی او می‌گوید که من مادر داشته‌ام درست اظهار می‌کند.
منتها به علتی که بر من مجهول است هنوز نام مادرم را بروز نداده و شاید بعدها این نام به‌گوش من برسد.
اما ندانستن نام مادر برای من یک بدبختی است نه ننگ.
این بدبختی هم مربوط به من می‌باشد نه دیگران.
دیگران حق ندارند به استناد اینکه من دارای مادر نیستم مرا مورد ناسزاگویی قرار بدهند.
و اما شما آقای وردس من تاکنون تصور می‌کردم که شما دارای سوءنیت هستید و اینک می‌بینم که بی‌تربیت هم به شما می‌آیید.

چون در زندگی خصوصی دیگران مداخله می‌کنید.

آیا کسی راجع به زندگی خصوصی شما سئوالی می‌کند؟ که شما از زندگی خصوصی دیگران نام می‌برید؟

و نظر به اینکه به من توهین کرده‌اید و عمداً ناسزا گفتید بین من و شما علت مبادرت پیکار به وجود آمده و پس از اینکه وارد پاریس شدیم و شما کار خود را با آقای دارتن‌یان تمام گردید نوبت آن است که به من برسید.

امیدوارم که این توصیه را فراموش ننمایید زیرا من فراموش نخواهم کرد.

وردس گفت: آقای براژلون معلوم می‌شود شما بسیار بااحتیاط هستید.

رول پرسید چطور؟

وردس گفت:

اکنون شما می‌گفتید بعد از اینکه من با دارتن‌یان دوئل کردم یکی از احکام انجیل را به خاطر خواهم داشت.

رول گفت: صحیح است.

وردس گفت: و شما دوئل کردن با من را حواله به بعد از دوئل با دارتن‌یان می‌نمایید.

رول گفت: منظور شما چیست؟

وردس گفت: می‌خواهم بگویم که شما انتظار دارید که من در دوئل با دارتن‌یان مجروح شوم و بعد از اینکه مجروح و ضعیف گردیدم آن وقت شما با من پیکار نمایید.

معلوم است یک مرد سالم وقتی با یک معلول پیکار کرد بر او غلبه خواهد کرد.

رول گفت: آقای وردس آقای دارتن‌یان یکی از دوستان من می‌باشد و مرا مانند فرزند خود دوست می‌دارد.

هرگاه من از او خواهش کنم خواهش مرا خواهد پذیرفت.

وردس پرسید چه می‌خواهید بگویید؟

رول گفت: می‌خواهم بگویم که از او درخواست خواهم کرد که شما را به قتل نرساند همان‌گونه که پدرتان را هم به قتل نرسانید.

بعد از اینکه شما از جراحت وارده معالجه شدید آن وقت با من مبارزه خواهید کرد.

اما بدانید من شما را به قتل خواهم رسانید زیرا شما سیاه‌دل‌تر و فتنه‌انگیزتر از آن هستید که من تصور می‌کردم و بهتر اینکه افرادی چون شما زنده نباشند و به قتل برسند.

وردس گفت:

آقا من هم می‌کوشم که شما را به قتل برسانم.

بوکینگام خطاب به براژلون گفت: آقا من می‌خواهم به شما یک توصیه بکنم.

براژلون گفت: بفرمایید؟ دوک گفت آقا بعد از این زیر لباس یک زره بپوشید.

معلوم بود که دوک می‌خواهد بگوید چون وردس مردی تبه‌کار است بعید نمی‌باشد که ناگهان به شما حمله‌ور شود و شما را به قتل برساند.

پس یک زره بپوشید تا اینکه نوک کارد او به زره بخورد و در بدن شما فرو نرود.

وردس گفت: من می‌دانم که شما آقای دوک چرا این حرف را می‌زنید. شما می‌خواهید زره بپوشید و به آقای براژلون هم می‌گویید که زره بپوشد تا هر دو با زره که زیر لباس در بردارید به پیکار من بیایید و من بدون زره و خفتان به دست شما به قتل برسم.

رول دکمه‌های لباس خود راگشود و گفت: آقای وردس مشاهده کنید آیا اکنون من زره دارم یا نه؟

وردس و بوکینگام تصدیق کردند که رول زره ندارد.

سپس رول قدمی به طرف وردس برداشت و گفت: آقا شمشیر را از غلاف بکشید.

بوکینگام گفت: آقای براژلون چه می‌خواهید بکنید؟

رول گفت:

آقا من عقیده دارم که موضوع همین حالا فیصله یابد بهتر است و مطمئن باشید که پیکار ما بیش از چند دقیقه به طول نخواهد انجامید.

بوکینگام عقب رفت و دو شمشیر رول و وردس از غلاف بیرون جست.

با اینکه وردس در آغاز، حمله‌ای شدید به براژلون کرد بوکینگام در دقیقه اول مبارزه متوجه شد که رول نسبت به حریف سهل‌انگاری می‌کند.

در ظرف چند دقیقه اولیه، بیش از چهار پنج مرتبه شکم و سینهٔ وردس بدون

دفاع ماند و هربار رول می‌توانست با یک ضربت شمشیر او را به قتل برساند اما خودداری کرد.

گاهی رول جلو می‌رفت و به اصطلاح تیغ‌بازان شمشیر خود را به شمشیر وردس گره می‌زد.

زمانی عقب می‌نشست و با یک حرکت سریع گره را می‌گشود.

در تمام این مانورها منظور اصلی رول یک چیز بود و آن اثبات این حقیقت به حریف که هرگاه قصد قتل وردس را داشته باشد محو او برای رول اشکال ندارد.

تا اینکه در لحظه آخر یک مرتبهٔ دیگر رول شمشیر خود را به شمشیر وردس گره زد.

تا قبضه شمشیر رول دور شمشیر وردس پیچید و آنگاه رول با یک تکان تیغ را از کف وردس بیرون آورد و شمشیر او را بیست قدم، آن طرف‌تر پرتاب کرد.

به این اکتفا ننمود و خود وردس راگرفت و مانند کودکی او را از زمین بلند کرد و از روی چپر آن طرف انداخت.

وردس از زمین برخاست و شمشیر خود را برداشت و گفت: آقای براژلون، به امید دیدار، ما در پاریس باز یکدیگر را خواهیم دید.

براژلون گفت:

آقا یک ساعت است که من به شما می‌گویم که ملاقات ما باید در پاریس صورت بگیرد و در آنجا حساب خود را تصفیه کنیم.

ولی شما حاضر به شنیدن حرف من نیستید.

اینک باز هم تکرار می‌کنم که ملاقات ما در پاریس صورت خواهد گرفت.

سپس خطاب به بوکین‌گام گفت:

مای‌لورد من از شما معذرت می‌خواهم که در حضور شما این طور خود راگم کردم.

اما نیروی بردباری انسان هم حدی دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند برای همیشه شکیبا باشد.

معهذا به احترام والاحضرت شاهزاده‌خانم عروس سلطنتی من از قتل این مرد صرف‌نظر کردم و فقط خواستم بفهمد که قتل او برای من اشکال ندارد.

خواهشمندم راجع به این موضوع با هیچ‌کس صحبت نکنید و آن را فراموش نمایید.

دوک گفت: طبق توصیه شما من راجع به این موضوع با هیچ‌کس صحبت نخواهم کرد.

من خود شاهد بودم که شما امروز یک شکیبایی خارق‌العاده نشان دادید و من نمی‌توانم این قدر شکیبا باشم.

ولی دوست عزیز باید این را هم به شما بگویم که در فکر حفظ جان خود باشید زیرا این مرد شما را به قتل خواهد رسانید مگر اینکه خویش را بپایید.

براژلون گفت:

مای‌لورد پدر من مدت بیست سال دارای یک دشمن خیلی مخوف‌تر از این وردس بود و در تمام این مدت دشمن مزبور می‌کوشید وسیله‌ای برای گرفتن انتقام پیدا کند اما نتوانست به مقصود برسد.

بوکین‌گام گفت: آقا علتش این بود که پدر شما دوستانی خوب داشت و دوستان وی را نگاه می‌داشتند و نمی‌گذاشتند که خصم به پدر شما آسیبی برساند.

رول گفت: مای‌لورد، راست می‌گویید و پدر من دوستانی داشت که امروز نظیرشان به دست نمی‌آید.

بوکین‌گام گفت: براژلون عزیز این حرف را نزنید زیرا من حاضرم که دوستی خود را به شما تقدیم کنم.

سپس بوکین‌گام بازو گشود و رول خود را در آغوش وی جا داد و بدین‌ترتیب عهد مودت بین بوکین‌گام و براژلون بسته شد.

بوکین‌گام گفت: براژلون عزیز، تصور می‌کنم که من برای شما دوستی صمیمی باشم زیرا شعار خانوادگی ما این است که وقتی یک نفر را دوست می‌داریم در راه وی جان می‌سپاریم.

رول گفت: مای‌لورد، من کاملاً از این موضوع مستحضرم.

۲۱۳

شوالیه دولورن

مسافرت موکب عروس سلطنتی به طرف پاریس بدون واقعه‌ای که تولید اختلال نماید ادامه یافت.

گیش چون متوجه شد که وردس نمی‌تواند با براژلون زندگی کند او را جلو فرستاد.

خود وردس خواهان این پیش‌آهنگی بود زیرا وی بعد از اینکه ضرب شمشیر براژلون را دید از او متوحش گردید و بهتر آن دانست که فاصله بگیرد.

بهانه‌ای که برای جلوفرستادن وردس به دست آوردند بهانه‌ای ساده بود و چون وردس نمی‌توانست به تنهایی برود مانیکان را هم با خود برد.

با اینکه بین خوی مانیکان و روحیهٔ وردس تفاوتی بزرگ وجود داشت این دونفر می‌توانستند با هم زندگی کنند، در صورتی که وردس نمی‌توانست با براژلون زندگی کند.

علت اینکه وردس و مانیکان یکدیگر را تکمیل می‌کردند اینکه یکی ملایم بود و دیگری تند، یکی در کارها سخت‌گیر بود و دیگری سهل‌انگار و غیره.

هر یک از این دونفر نواقصی داشتند که در دیگری نبود و مرتب یک نفر جبران نقص دیگری را می‌نمود.

بوکین‌گام و براژلون در ضمن پیمودن راه می‌کوشیدند که گیش را با خود دوست کنند و در طی مسافرت گیش و بوکین‌گام در مدح خانم اشعار می‌سرودند.

یکی از کارهای آن سه نفر این شد که در طول راه یک کنسرت به افتخار شاهزاده‌خانم ترتیب دادند.

براژلون دقت کرد که در آن کنسرت هر سه شریک باشند نه یک یا دونفر یعنی گیش و بوکین‌گام.

او برای خود قصدی نداشت ولی نمی‌خواست که آن دونفر فرصتی به دست بیاورند که باز با هم رقابت نمایند.

ملکه مادر این روش را پسندید ولی شاهزاده‌خانم که بسیار مایل به تظاهر بود خوشش نیامد.

وی می‌خواست که در کنسرت مزبور هر نوازنده و خواننده به تنهایی بخواند.

شاهزاده‌خانم هانریت خیلی میل داشت که زیبایی خود را به جلوه درآورد.

برای این منظور هیچ فرصت را از دست نمی‌داد و از هر مورد استفاده می‌نمود.

هوای آفتابی و بارانی، و پوشیدن لباس‌های تیره یا روشن، و به کار بردن عطر و جواهر و پودر و هر نوع دستاویز که یک زن می‌تواند از آن استفاده کند وسیله‌ای بود برای اینکه شاهزاده‌خانم جوان بتواند خود را به جلوه درآورد.

فقط رول می‌توانست بهتر از دیگران درباره خانم یعنی هانریت قضاوت کند. روزی در راه رول با ملکه، مادر شاهزاده خانم، راجع به دخترش صحبت می‌کرد و ملکه چنین گفت:

هانریت، طبق احکام سرنوشت می‌بایست زنی برجسته و معروف شود و هرگاه روی تخت سلطنت هم به دنیا نمی‌آمد باز زنی مشهور می‌شد.

رول خواست بپرسد برای چه، طبق احکام سرنوشت هانریت باید مشهور شود.

اما قبل از اینکه چیزی بگوید خود ملکه انگلستان توضیح داد و اظهار کرد برای اینکه هانریت زنی است دارای اندیشه و ذوق و اراده و استقامت.

ملکه انگلستان درست می‌گفت با این تفاوت که در زن‌های جوان و زیبا، ذوق، اغلب قرین با بوالهوسی است و اگر زنی جوان و زیبا، دارای مزایای صوری و مادی یافت شود و هوس نداشته باشد بدان می‌ماند که عضوی از اعضای بدن او ناقص است.

قبلاً در آغاز مسافرت هانریت نسبت به بوکین‌گام سر سنگین بود و کمتر به وی توجه می‌کرد و اگر چیزی می‌گفت برای این بود که قلب جوان شریف‌زاده انگلیسی را

بیازارد.

اما هرچه به پاریس نزدیک‌تر می‌شدند. نظریه هانریت نسبت به بوکین‌گام تغییر می‌نمود.

مثل این بود که می‌دید آن جوان در یک کشور غریب تنها است و می‌خواست با حمایت شاهانه. جوان را از تنهایی بیرون بیاورد و بین همگنان او را سرافراز و امیدوار کند.

وردس و مانیکان چون جلو می‌رفتند ورود موکب عروس سلطنتی را به اطلاع مردم می‌رسانیدند و قصبات و قراء مجاور جاده از سکنه خالی می‌شد، و روستاییان گروه‌گروه، می‌آمدند تا هانریت را تماشا نمایند.

قبل از اینکه موکب عروس سلطنتی به شهر نان‌تر برسد یک موکب دیگر از امتداد مخالف پدیدار شد.

این موکب از آقا بود که به اتفاق اصیل‌زادگان خویش و از جمله شوالیه لورن اصیل‌زاده محرم و مقرب او به استقبال عروس می‌آمد.

قبل از اینکه آقا به استقبال عروس بیاید هانریت و مادرش کالسکه خود را عوض کرده بودند و آن را که بر اثر راه‌پیمایی قدری فرسوده به نظر می‌رسید مبدل به یک کالسکه زیبانمودند.

کالسکه اخیر را شش اسب نیرومند، از نژاد اصیل دارای یراق سیمین و زرین می‌کشیدند.

روی کالسکه سایه‌بانی به وجود آوردند که با ابریشم و ارغوان و پرهای قشنگ مانند غاشیه سلطنتی بود و چون سایه‌بان مزبور ضخامت زیاد نداشت نور آفتاب وقتی از آن می‌گذشت روی عارض عروس منعکس می‌شد و هانریت را زیباتر می‌نمود و بدان می‌مانست که روز روشن او را در پرتو چراغ‌های نورانی قرار داده باشند.

اولین مرتبه که آقا زن خود را زیر سایه‌بان مزبور در کالسکه دید طوری مفتون شد و علاقهٔ خویش را چنان بی‌محابا اعتراف کرد که آتش حسد در قلب شوالیه لورن شعله‌ور گردید.

زیرا شوالیه نسبت به آقا رشک می‌برد و نمی‌توانست بپذیرد که زنی در قلب او، منزلتی مافوق تقرب وی به دست بیاورد.

گیش هم از ابراز علاقهٔ آقا نسبت به شاهزاده‌خانم بسیار منقلب گردید ولی انقلاب گیش از نوعی دیگر بود و او، و دوک دوبوکین‌گام به مناسبت اینکه هانریت را دوست می‌داشتند رشک می‌بردند.

بعد از اینکه آقا زن خود را دید و علاقه قلبی خود را به او ابراز کرد مراسم معرفی انجام گرفت.

این مراسم به مناسبت اینکه وسط جاده انجام می‌یافت طولانی نشد و نتوانستند که اصیل‌زادگان انگلیسی را به تفصیل معرفی نمایند و بوکین‌گام را هم مثل دیگران به آقا معرفی کردند.

آقا که جز زن خود کسی را نمی‌دید و بسیار مجذوب او شده بود به دیگران، از جمله بوکین‌گام توجه نکرده و بعد از معرفی همه به راه افتادند.

کالسکه حامل عروس و ملکه انگلستان در جلو و آقا و ملازمین او عقب حرکت می‌کردند تا اینکه یک وقت آقا متوجه شد جوانی کنار کالسکه زن او راه می‌پیماید و با او صحبت می‌کند.

از شوالیه دولورن پرسید این سوار که با شاهزاده‌خانم تکلم می‌نماید کیست؟

لورن گفت: والاحضرتا هم‌اکنون او را به حضور شما معرفی کردند آیا اسم او را فراموش کرده‌اید؟

آقا گفت: من نتوانستم اسم او و دیگران را به خاطر بسپارم و حال تو بگو که نام وی چیست؟

لورن گفت: والاحضرتا این جوان، دوک دوبوکین‌گام می‌باشد که گویا قبلاً نامش را شنیده‌اید.

آقا گفت: راست است و من چند مرتبه این نام را شنیده‌ام و مثل اینکه نام بوکین‌گام تاریخچه‌ای نیز دارد.

لورن گفت: بلی والاحضرتا و این بوکین‌گام که ملاحظه می‌فرمایید شوالیه خانم است.

ما می‌دانیم که بیان یک مطلب، برحسب لحنی که با آن ادا می‌شود فرق می‌کند.

گاهی می‌توان مطالب کسالت‌آور را با بیانی بر زبان آورد که تولید نشاط کند و گاهی عادی‌ترین مطالب بر اثر لحنی که جهت ادای آن به کار می‌برند تولید اندوه یا کینه

می‌نماید.

لورن هم وقتی گفت که بوکینگام شوالیه خانم است طوری این گفته را بر زبان آورد که آقا تکان خورد و پرسید چه گفتی؟

لورن با همان لحن گفت: والاحضرتا عرض کردم که دوک دوبوکینگام شوالیهٔ خانم می‌باشد. آقا گفت: مگر خانم دارای شوالیه‌ای مخصوص می‌باشد؟

لورن گفت: اگر بوکینگام شوالیه مخصوص خانم نبود آیا می‌توانست این طور به آزادی با او صحبت کند؟

آیا ملاحظه نمی‌نمایید که هر دو چگونه از صحبت تفریح می‌کنند و می‌خندند و مثل این است که از گفتگو لذت می‌برند.

آقا گفت: لورن تو می‌گویی هر دو تفریح می‌کنند و بهتر اینکه بگویی هر سه مشغول تفریح هستند.

لورن گفت: والاحضرتا مگر در آنجا ثالثی هم وجود دارد؟ آقا گفت: مگر گیش را نمی‌بینی که با خانم مشغول مذاکره است؟

لورن گیش را می‌دید اما چون می‌دانست وی نزد برادر پادشاه فرانسه تقرب دارد جرأت نکرد به او حمله‌ور شود.

اما کلام اخیر آقا زبان لورن را آزاد کرد و گفت: بلی والاحضرتا آنها سه نفر هستند معلوم می‌شود که والاحضرت شاهزاده‌خانم به جای یک شوالیه دارای دو شوالیه مخصوص می‌باشند.

لحن بیان لورن این بار طوری زننده بود که خود آقا متنفر شد و گفت: لورن هیچ‌کس از تیر اتهام تو مصون نیست و نیش تو مانند نیش افعی می‌باشد.

لورن گفت: والاحضرتا من کسی را متهم نمی‌کنم و نیش ندارم و در این قسمت برای والاحضرت سوءتفاهم پیدا شده و اگر گفتم که خانم دارای دو شوالیه مخصوص می‌باشد منظورم این بود که دیگران به والاحضرت شاهزاده خانم بسیار احترام می‌گذارند.

آقا که می‌دانست ندیم او لغزخوان است برای اینکه صحبت مزبور ادامه پیدا نکند موضوع کلام را تغییر داد و با کم‌اعتنایی، مثل کسی که از یک بیگانه حرف می‌زند گفت: گویا شاهزاده‌خانم، زنی زیبا است.

لورن که خوب آقا را می‌شناخت و می‌دانست که کم‌اعتنایی او تصنعی است با همان لحن جواب داد بلی والاحضرتا.

آقاگفت: لورن تو طوری جواب دادی که گویی منکر زیبایی شاهزاده‌خانم هستی؟ آیا به عقیده تو چشم‌های سیاه هانریت قشنگ نیست؟

لورن نمی‌خواست که مخدوم او در حضور وی از دیگران تعریف نماید و او را زیبا ببیند و گفت:

والاحضرتا، تصدیق بفرمایید که چشم‌های شاهزاده خانم کوچک است.

آقاگفت: این درست، اما در عوض دیدگانی درخشان مانند دو شعله چراغ دارد. به علاوه هانریت درخور تحسین می‌باشد.

لورن گفت: والاحضرتا. قامت شاهزاده خانم هم قدری کوتاه است.

آقاگفت: معهذا برازندگی آن بر دل می‌نشیند.

لورن گفت: والاحضرتا. آیا متوجه شده‌اید که صورت والاحضرت لاغر می‌باشد.

آقاگفت: دندان‌های قشنگ او در موقع تبسم جبران لاغری صورت را می‌کند. دیگر اینکه شاهزاده‌خانم هنوز دوشیزه است و وقتی زن شد این لاغری صورت از بین می‌رود.

لورن گفت: والاحضرتا می‌ترسم چیزی بگویم که برای والاحضرت خوش‌آیند نباشد.

آقاگفت: هرچه می‌خواهی بگو. لورن گفت والاحضرتا شما خیلی از زن خود زیباتر هستید.

آقاگفت: آیا از بوکینگام نیز زیباتر هستم یا نه؟

لورن گفت: والاحضرتا بوکینگام از حیث زیبایی به زانوی شما نمی‌رسد و اصلاً با شما قابل مقایسه نیست و خودش از این نقصان اطلاع دارد و به همین جهت به طوری که می‌بینید می‌کوشد که به وسیله جملات دلفریب این نقص را جبران کند.

این حرف باعث خشم آقا شد و رکاب به اسب کشید که به زن خود ملحق شود ولی در این موقع نظری به صورت لورن انداخت و در قیافه او اثر موفقیت را خواند.

فهمید آنچه لورن می‌گوید از روی سوءنیت اوست لذا عنان اسب راکشید و

گفت:

اصلاً این حرفها که من می‌زنم بی‌مورد است چون هانریت دخترعموی من محسوب می‌شود و من خود او را می‌شناسم چه از کودکی با او بزرگ شده وی را در کاخ لوور دیده‌ام.

اگر من ناظر رشد این دختر نبودم و امروز، برای اولین بار او را می‌دیدم این حرفها درای منطق و اساس بود ولی چون با هم بزرگ شده‌ایم من نباید این نکات را بر زبان بیاورم.

لورن گفت: والاحضرتا همه می‌دانند که والاحضرت شاهزاده خانم در کاخ لوور بودند و آنجا بزرگ شدند ولی هنگامی که شما در آن کاخ ناظر نمو ایشان بودید، شاهزاده خانم، درخشندگی و سرفرازی امروز را نداشتند و من فراموش نمی‌کنم که یک شب در کاخ سلطنتی، جشن بود و اعلیحضرت نخواستند که با شاهزاده‌خانم برقصند زیرا از لباس معظم‌لها متنفر شدند و فرمودند که او زشت می‌باشد.

آقا با اینکه خوش‌خُلق بود و به ندرت خشمگین می‌شد بعد از این حرف ابروها را درهم کشید.

به یادش آمد آنچه لورن می‌گوید واقعیت داشته و در آن شب پادشاه فرانسه نخواست با شاهزاده خانم برقصد و آیا امروز شایسته است که او زنی را به حباله نکاح درآورد که درگذشته، زشت بوده، و لباس نداشته و پادشاه فرانسه نسبت به وی ابراز نفرت کرده است؟

آقا خواست چیزی بگوید ولی آمدن گیش مانع از صحبت او شد.

گیش از دور مکالمه لورن و آقا را می‌دید با اینکه نمی‌دانست آن دو چه می‌گویند از ژست‌های لورن دریافت که مشارالیه طبق فطرت و عادت سم‌پاشی می‌کند و از این و آن بد می‌گوید و نظر به اینکه موضوع صحبت آن دو نفر ناگزیر مربوط به شاهزاده خانم و اطرافیان بود گیش برای احتیاط از کالسکه دور و به آقا نزدیک شد.

لورن وقتی گیش را دید به قصد اینکه مناسبات او و آقا را تیره کند گفت: آقای کنت، شما خوش‌سلیقه هستید.

گیش گفت: از این خوش‌آمد گفتن متشکرم ولی نمی‌دانم چرا می‌گویید که خوش‌سلیقه می‌باشم.

لورن گفت: جواب سئوال شما را باید عالیجناب بفرمایند و به من مربوط نیست.

گیش در دل گفت: ای مار زهرآلود، حال که زهر خود را فرو چکانیده‌ای می‌گویی این موضوع به تو ارتباط ندارد.

آقا گفت: لورن راست می‌گوید و خود گیش می‌داند که من او را جوانی باسلیقه می‌دانم.

بین کلام لورن و گفته آقا، تفاوتی زیاد موجود بود چون لورن از روی خبث‌طینت صحبت کرد ولی آقا به سادگی گیش را باسلیقه خواند.

گیش از آقا تشکر نمود بعد برادر پادشاه فرانسه گفت:

گیش شما یک هفته است که در التزام خانم می‌باشید؟ گیش گفت بلی والاحضرتا.

برادر پادشاه فرانسه گفت: در این یک هفته شما فرصت داشته‌اید که او را مورد مطالعه قرار بدهید و اینک بگویید درباره شخص او چه نظری دارید.

گیش عقب آقا حرکت می‌کرد وگرنه برادر لوئی چهاردهم می‌دید که این حرف جوان مزبور را ارغوانی نمود.

گیش که مضطرب شده بود پرسید والاحضرتا من نمی‌فهمم که منظور عالیجناب چیست؟ و از من چه می‌خواهند بپرسند؟

آقا گفت:

سئوال من ساده است و می‌خواهم بدانم شما درخصوص زن من و شخصیت و افکار او چه نظری پیدا کرده‌اید؟

گیش بر اثر اضطراب نمی‌دانست چه بگوید. لورن که عقب آقا و دوشادوش گیش حرکت می‌نمود و تشویش او را می‌دید برای اینکه وی، از جواب طفره نرود خنده کنان گفت:

گیش مگر نشنیدند که والاحضرت از شما چه پرسیدند؟ ایشان می‌خواهند عقیده شما را درباره زن خود بدانند و هرچه احساس کرده‌اید بگویید.

گیش زیرلب چند کلمه نامفهوم گفت و سکوت کرد و آقا افزود:

من می‌دانم که در این مورد اظهار عقیده برای شما دشوار است ولی می‌دانید که من تاب شنیدن حقایق را دارم و شما می‌توانید هرچه می‌اندیشید بدون ملاحظه به من بگویید.

گیش خود را در تنگنا دید چون اگر عقیده خویش را می‌گفت فوراً آقا و لورن به علاقهٔ او نسبت به شاهزاده خانم پی می‌بردند لذا مثل اکثر کسانی که گرفتار آن وضع می‌شوند به دروغ متوسل گردید و اظهار کرد:

به عقیدهٔ من خانم نه خوب است و نه بد، ولی خوبی‌های او بر بدی‌هایش می‌چربد.

لورن گفت:

آقای گیش مگر شما همان نیستید که وقتی عکس خانم را دیدید آن طور ابراز مسرت و هیجان کردید؟

گیش باز سرخ شد اما در این وقت اسب او سرسم رفت و وی برای اینکه عنان اسب را بکشد و مانع از افتادن مرکوب شود سکوت نمود.

برادر لوئی چهاردهم که دریافت اسب گیش سر سم رفته از این سکوت حیرت نکرد و گیش برای فرار از ادای توضیح گفت: کدام عکس را می‌گویید؟

لورن گفت: عجب... شما حتی عکس خانم را فراموش کرده‌اید مگر آن عکس شبیه به خانم نبود.

گیش گفت: حقیقت این است که من آن تصویر را فراموش کرده‌ام و نمی‌دانم که آیا شبیه بود یا نه؟

لورن گفت: ولی من خوب به خاطر دارم که عکس خانم خیلی در شما اثر کرد و شما آن را بسیار زیبا یافتید.

گیش گفت: شاید این طور باشد ولی من نمی‌دانم در آن موقع چه گفتم چون عازم مسافرت بودیم و حرفهایی که درحال عزیمت گفته می‌شود زود از یاد می‌رود.

آقا گفت گیش، از موضوع زیبایی گذشته، بگویید که آیا زن من هوش و ذوق دارد یا نه؟

گیش گفت:

والاحضرتا تا آنجا که من توانستم بفهمم، والاحضرت زنی باهوش و باذوق هستند لورن پرسید بوکین‌گام چطور؟ آیا دارای ذوق و هوش هست.

گیش گفت: من از این موضوع اطلاع ندارم چون به طوری که می‌دانید زبان انگلیسی را درست نمی‌دانم و برای اینکه بدانیم یک انگلیسی دارای ذوق و هوش

هست یا نه باید به زبان او آشنا باشیم.

لورن گفت: ولی من احساس می‌کنم که او زبان فرانسوی را خوب می‌داند و شما می‌توانستید با او صحبت کنید و معیاری برای هوش و ذوق او به دست بیاورید.

از این گذشته من یک دلیل محسوس دارم که نشان می‌دهد بوکین‌گام دارای ذوق است.

گیش سکوت کرد و آقا پرسید دلیل تو چیست؟

لورن گفت: دلیل من این است که بوکین‌گام به طوری که ملاحظه می‌نمایید خانم را می‌خنداند و خانم از صحبت او لذت می‌برد.

آقا گفت: آیا این دلیل بر ذوق و هوش او تواند بود.

لورن گفت: بلی والاحضرتا برای اینکه خانم دارای ذوق هستند و یک زن باذوق محال است از صحبت مردی لذت ببرد مگر اینکه آن مرد باذوق باشد.

رول خود را به موکب آقا نزدیک کرد و به محض اینکه دید لورن مشغول زهرپاشی می‌باشد برای اینکه گیش را از خطر آن جوان سیاه‌دل و کینه‌توز نجات بدهد خود را وارد صحبت آنها نمود و لورن را مجبور کرد که آن صحبت را تمام نماید.

گیش نظری از روی حق‌شناسی به دوست جوان خود انداخت و دیگر تا وقتی که به منزل رسیدند رول نگذاشت که مسئله خانم و بوکین‌گام و مناسبات خانم با گیش و جوان انگلیسی به میان بیاید.

عروس سلطنتی باجلال و حشمت وارد پایتخت فرانسه شد لوئی چهاردهم برای حفظ آبروی سلطنت فرانسه درقبال خارجی، و هم برای اینکه برادرش مباهی شود امر کرد تا آنجا که بتوانند میهمانان را باشکوه وارد کنند و با تجمل از آنها پذیرایی نمایند.

برای سکونت شاهزاده خانم و مادرش کاخ لوور را درنظر گرفت و این همان کاخ است که آن مادر و دختر در قدیم آن همه در آن عمارت با محرومیت قرین بودند.

روزی که مادر و دختر در آن کاخ بسر می‌بردند تالارهای لوور فرش نداشت و درها فاقد پرده بود و در کف تالارها شکاف دیده می‌شد و تارهای عنکبوت به جای تزئینات، دیوارها و سقف‌های آن را می‌پوشانید.

در آن روز مادر و دختر، در آن کاخ چنان باسختی بسر می‌بردند که اگر پارلمان پاریس به کمک آنها نمی‌شتافت هر دو در فصل زمستان بر اثر نداشتن هیزم از سرما جان

می‌دادند.

اما در آن سفر وقتی وارد لوور شدند دیدند که کف تالارها می‌درخشد و در هر تالار فرش‌های قیمتی گسترده شده، پرده‌های گرانبها مقابل درها و پنجره‌ها آویخته‌اند و آئینه‌های قدی و چلچراغ‌های بلور ونیز هنگام شب کاخ را چون روز می‌نماید.

غیر از تزئینات و مبل گران‌قیمت، مقابل هر در، پیشخدمتها با لباس رسمی ادای احترام می‌کردند و نگهبانان با البسهٔ زیبا و کلاههای پردار پاسداری می‌نمودند.

درگذشته وقتی مادر و دختر درکاخ لوور سکونت داشتند آن کاخ باغبان نداشت و علف‌های هرزه از لای سنگ‌های کف حیات روییده بود.

زیرا مازارن صدراعظم فرانسه می‌خواست به سکنه پاریس و پارلمان ثابت کند که قدرت و عظمت از اوست نه از سلطنت فرانسه و هرگاه وی نباشد سلطنت فرانسه هم مانند سلطنت انگلستان گرفتار مسکنت می‌گردد و از پا درمی‌آید.

ولی وقتی مادر و دختر مراجعت کردند دیدند سنگ‌فرش حیاط لوور مانند آئینه‌های قدی تالارها صیقلی می‌باشد و سواران از یک طرف به طرف دیگر حیاط می‌تازند و برخورد نعل اسبهای آنها با سنگ‌فرش حیاط، جرقه‌های آتشین به وجود می‌آورد.

در کاخی که مادر آنتوانت هنگام عزلت. گاهی یک شاخه هیزم برای بخاری و یک قطعه نان برای سد جوع به دست نمی‌آورد همواره دهها کالسکه دارای علائم بزرگترین خانواده‌های اشراف فرانسه که زن‌های باشکوه در آن می‌نشستند، توقف می‌کرد و آن خانم‌ها مدتی در اطاق انتظار به سر می‌بردند تا اینکه آنتوانت و مادرش از روی تفقد، آنان را بپذیرند و با یک تبسم دلشان را به دست بیاورند.

همین که مادر و دختر از یک طرف کاخ به طرف دیگر می‌رفتند دهها صاحب‌منصب و اصیل‌زاده و پیشخدمت‌ها درها را می‌گشودند و شوالیه‌ها و اشراف طوری تعظیم می‌کردند که سرشان به نزدیک زمین می‌رسید.

در بین خدمه کاخ کسانی بودند که در قدیم وقتی آنتوانت و مادرش از لوور خارج می‌شدند و یا وارد قصر می‌گردیدند حتی رسم سلام را بجا نمی‌آوردند و آنها را به قدر یک اصیل‌زاده کوچک فرانسوی درخور احترام نمی‌دانستند.

این بود که وقتی مادر هانریت وارد کاخ لوور شد با اینکه پذیرایی‌های شاهانه از

او کردند قلبش گرفت چون بدبختی‌های خود را در آن کاخ فراموش نمی‌کرد.

هانریت به مقتضای جوانی زود آن دوره را از یاد برد ولی مادرش نتوانست فراموش کند که در آن کاخ چه قدر تحقیر دیده و چه اندازه محروم بوده است.

مادر می‌فهمید احترامی که نسبت به او مرعی می‌دارند ناشی از این است که پسرش توانسته به تخت سلطنت انگلستان بنشیند و اریکه‌ای را که دومین جایگاه سلطنت اروپا بود اشغال کند.

وی می‌دانست این احترام را نسبت به او، که نوه هانری چهارم است مرعی نمی‌دارند چون اگر می‌خواستند قدر نوه هانری چهارم را بدانند در گذشته آن طور با وی رفتار نمی‌کردند.

حتی اصالتی چون نجابت خانوادگی او و پیوستگی به خاندان سلطنت فرانسه آن قدر ارزش نداشت که وی را از تحقیر حفظ کند و پنداری آنهایی که در قدیم او را مورد تخفیف قرار می‌دادند تعمد داشتند که وی را به مناسبت فقر و فاقه مجازات کنند.

آنها، به وی می‌فهمانیدند که در این جهان هر کس که از مقام و مرتبه افتاد و کیسه‌اش از زر تهی شد، هرقدر اصالت داشته باشد درخور توجه نیست.

این نکات دقیق را هانریت جوان نمی‌توانست بفهمد و مادرش هم برای این که روح جوان دختر را متأثر نکند در این مورد چیزی به او نمی‌گفت.

در بین کسانی که در التزام موکب عروس وارد پاریس شدند یکی رول بود.

رول به محض ورود به پاریس به ملاقات پدرش آتوس رفت ولی شنید که او به بلوا مراجعت کرده است.

چون پدر را نیافت خواست پدر دوم خود دارتن‌یان را پیدا کند ولی در آن موقع دارتن‌یان برحسب امر لوئی چهاردهم تشکیلاتی جدید برای سپاه تفنگداران به وجود می‌آورد و این طرف و آن طرف می‌رفت.

رول او را هم نتوانست ببیند.

آنگاه عزم ملاقات گیش را کرد ولی گیش به مناسبت جشن‌های عروسی با خیاطان سرگرم شد و طوری خیاط‌ها و مانیکان او را دربر گرفتند که مجالی جهت دیدار رول باقی نماند.

رول درصدد یافتن بوکین‌گام برآمد.

ولی بوکینگام از بام تا شام اسب و اسلحه و جواهر و زری و گلابتون خریداری می‌کرد.

و هر دفعه که رول نزد او می‌رفت می‌شنید که دوک انگلیسی با فروشندگان زری و خیاطان برودری دوزی و جواهرفروشان خلوت کرده است.

مارشال گرامون پدر کنت دوگیش برای هزینه جشن‌های عروسی فقط شصت هزار لیره به پسر اعطاء کرد ولی دوک دوبوکینگام برای اینکه رقیب خودگیش را عقب بنشاند مانند بوکینگام بزرگ و متوفی، بدون حساب پول خرج می‌کرد.

وی آن قدر زر می‌ریخت که بعضی جواهرفروشان و سوداگران دیگر که خود از ولخرجی دوک سودمند می‌شدند حیرت می‌کردند و بعضی از آنها متأسف بودند که دوک جوان چرا آن قدر تبذیر می‌کند.

بالاخره روزی رول توانست که گیش را پیدا کند و مشاهده کرد که محزون می‌باشد.

از او پرسید دوست عزیز چرا غمگین هستید؟ گیش گفت بوکینگام یک میلیون خرج کرده و خواهد کرد در صورتی که همه بضاعت من بیش از شصت هزار لیره نیست و من نمی‌توانم با این جوان رقابت بکنم مگر این که...

رول پرسید مگر اینکه چه شود؟

گیش گفت: مگر اینکه پدرم مقداری از ارث را که بعد از فوت او باید به من برسد در زمان حیات به من تفویض نماید.

رول گفت: اگر پدر شما این کار را بکند شما این پول را نیز خرج خواهید کرد و میراث پدر را پیش‌خور خواهید نمود.

دیگر رول نگفت بعد از آن گرفتار تهی‌دستی خواهید شد. اما گیش فهمید که دوستش چه می‌گوید و افزود به فرض اینکه من در آینده از گرسنگی بمیرم بهتر از این است که امروز رنج بکشم.

زیرا این رنج زودتر از گرسنگی مرا از پا درمی‌آورد و به قتل می‌رساند.

رول گفت: برای چه این رنج شما را معدوم می‌کند؟

گیش گفت: این رنج رقابت است و من نمی‌توانم ببینم یک انگلیسی از من شیک‌تر و باشکوه‌تر باشد.

مانیکان گفت: عالیجناب شیک بودن خرج ندارد و فقط دارای اشکال می‌باشد.

گیش گفت: هر چه مشکل است خرج دارد و من که بیش از شصت هزار لیره ندارم و مقداری هم از آن خرج شده، نمی‌توانم این مشکل را حل کنم.

مانیکان گفت: عالیجناب، شما می‌توانید این دشواری را حل نمایید.

گیش گفت: چطور حل کنم؟ مانیکان گفت: برای حل آن کافی است که شما به اندازه دوک دوبوکین‌گام ولخرجی نمایید.

گیش گفت: مگر نشنیدید به شما گفتم من پول ندارم.

مانیکان گفت: برای چه جهت تحصیل پول، وجهی قرض نمی‌کنید؟ گیش گفت: من آن قدر قرض کرده‌ام که نمی‌دانم چگونه باید قروض را پرداخت.

مانیکان گفت: وقتی انسان این اندازه مقروض شد به طریق اولی باید قرض نماید تا با قروض جدید، طلبکاران قدیم را راضی کند یا به ولخرجی بپردازد.

گیش که وسیله‌ای برای تحصیل پول نداشت مجبور شد که باز استقراض کند و مانیکان در این کار با او کمک نمود.

گرچه بعد از تحصیل قرضه باز گیش نتوانست که به اندازهٔ بوکین‌گام ولخرجی نماید، ولی با رعایت تناسب تفریط او بیش از بوکین‌گام اهمیت داشت زیرا کسی که فقط یک لیره دارد و آن را دور می‌اندازد مانند کسی است که دارای یک میلیون لیره می‌باشد و آن را تفریط می‌کند.

اما بوکین‌گام بیش از یک میلیون لیره داشت لذا می‌توان گفت: از روی تناسب، گیش ولخرج‌تر از رقیب خود به شمار می‌آمد.

و چون پول این دونفر، و دیگران به جیب سوداگران پاریس می‌رفت همه آرزو می‌کردند که دوره تبذیر و تفریط هرگز تمام نشود.

براژلون در روزهای بعد چهارنامه برای دوشیزه لاوالیر نوشت بی‌آنکه جواب دریافت کند.

عدم وصول جواب، رول جوان را خیلی مضطرب کرد و نمی‌دانست چرا لاوالیر پاسخ نمی‌دهد.

تا اینکه روز انجام مراسم عقد در کاخ پاله‌رویال یعنی در کلیسای آن کاخ فرا رسید.

در آن روز رول صبح زود برخاست و شروع به تعویض لباس کرد تا در کلیسا حضور به هم برساند.

خادم او وارد اطاق شد و گفت: آقای ویکونت شخصی موسوم به مالیکورن آمده و می‌خواهد شما را ملاقات کند؟

رول گفت: بگویید صبر نماید زیرا من با وی کاری ندارم.

خادم گفت: آقا این شخص می‌گوید که از بلوا می‌آید و ملاقات او برای آقا دارای اهمیت است.

به محض شنیدن نام بلوا یعنی محل سکونت لاوالیر رول گفت: پس زود او را داخل کنید.

لحظه‌ای بعد مالیکورن با لباسی زیبا و باشکوه، درحالی که شمشیر به کمر بسته بود وارد شد و بدواً سلام کرد و سپس گفت: آقای ویکونت دوبراژلون، من مأمورم که سلام و تحیت یک خانم را که در بلوا می‌باشد به شما ابلاغ کنم.

قلب رول تپید و با ارتعاش صدا پرسید آیا شما از طرف یک خانم که در بلوا سکونت دارد می‌آیید؟

مالیکورن گفت: بلی آقای ویکونت و اسم این خانم دوشیزه مونتاله است؟

با اینکه ویکونت انتظار شنیدن اسمی دیگر را داشت تشکر کرد و گفت: دوشیزه مونتاله چه فرمایشی دارند؟

مالیکورن از جیب خود چهارنامه بیرون آورد و به دست رول داد. رول همین که نامه‌های مزبور را دید رنگ از صورتش پرید و گفت اینها چیست؟

مالیکورن گفت: آقای ویکونت تصور می‌کنم که این نامه‌های خود شما می‌باشد.

مالیکورن درست می‌گفت و رول نامه‌های خود را شناخت و مشاهده کرد که هیچ‌یک از آنها گشوده نشده است.

رول نظری به مالیکورن انداخت و گفت برای چه این نامه‌ها را باز نکرده‌اند؟

مالیکورن گفت: آقای ویکونت شخصی که نامه‌ها را به‌عنوان او نوشته‌اید در کاخ بلوا سکونت ندارد.

اضطراب رول زیادتر شد و گفت: آیا مادمازل لاوالیر از کاخ بلوا رفته است؟

مالیکورن گفت: بلی آقای ویکونت.

رول گفت: من تعجب می‌کنم چگونه فهمیدند که این نامه‌ها از من است و برای من پس فرستادند.

مالیکورن گفت: آقای ویکونت دوشیزه مونتاله خط شما را شناخت و نامه‌های شما را به وسیله من پس فرستاد.

رول گفت: از لطف دوشیزه مونتاله خیلی متشکرم که نامه‌های مرا پس فرستادند ولی ایشان می‌توانستند که مرحمتی بیشتر در باره من بکنند.

مالیکورن گفت: آقای ویکونت منظور شما چیست؟

رول گفت:

دوشیزه مونتاله می‌توانستند به من بگویند که لاوالیر در کجاست چون فقط پس فرستادن نامه‌های من کافی نیست و من نمی‌توانم قبول کنم که ایشان از محل سکونت دوشیزه لاوالیر بدون اطلاع هستند.

مالیکورن گفت:

دوشیزه لاوالیر اکنون در پاریس هستند.

رول گفت:

در شهری به این بزرگی من چگونه می‌توانم او را پیدا کنم؟

در این شهر بدون آدرس کافی یافتن او امکان ندارد. مالیکورن نامه‌ای دیگر از جیب بیرون آورد و گفت:

آقای ویکونت تصور می‌کنم که این نامه اشکال شما را رفع خواهد کرد.

رول نامه را باعجله از دستش گرفت و گشود و دید درون پاکت این جمله نوشته شده: (در روز مراسم عقد در پاله‌رویال).

رول نظری از روی تعجب به جوان انداخت و گفت: آقا من از این یک سطر چیزی نمی‌فهمم آیا شما اطلاعی دارید؟

مالیکورن گفت: بلی آقای ویکونت ولی دوشیزه مونتاله به من سفارش کرده‌اند که چیزی نگویم.

رول گفت: برای چه قدغن کرده‌اند که شما چیزی نگویید؟ مالیکورن گفت: آقای ویکونت این موضوعی است که مربوط به ایشان می‌باشد و من.

رول گفت: معهذا من خیلی میل دارم که از این موضوع مستحضر شوم و بدانم که

بین این یک سطر مطلب و دوشیزه لاوالیر چه ارتباط وجود دارد.

مالیکورن سکوت کرد.

رول گفت: آقا خواهش می‌کنم که هر اطلاعی دارید به من بگویید برای اینکه، موضوع برای من بسیار اهمیت دارد.

جوان گفت: آقای ویکونت من از شما درخواستی دارم.

رول گفت: بگویید.

مالیکورن گفت:

آقای ویکونت من خیلی سعی کردم که دعوت‌نامه‌ای برای ورودم به پاله‌رویال به دست بیاورم و مراسم امروز را در آنجا تماشا کنم.

رول گفت: آیا به دست آوردید؟

مالیکورن گفت: متأسفانه خیر... رول گفت: من بعد از اینکه اسم شما را شنیدم به یاد آوردم که شما با آقای مانیکان دوست هستید و ایشان هم از دوستان آقای گیش هستند.

مالیکورن گفت: بلی آقای ویکونت.

رول گفت:

شما می‌توانستید که به وسیله مانیکان این دعوت‌نامه را به دست بیاورید.

مالیکورن گفت:

من به طوری که می‌گویید با آقای مانیکان دوست هستم ولی از بخت بد، اتفاق ناگواری روی داده است.

رول پرسید آن اتفاق چیست؟

مالیکورن گفت:

هنگامی که آقای مانیکان مشغول تعویض لباس بودند من یک بطری لاک قرمزرنگ در دست داشتم و این شیشه ناگهان روی لباس مانیکان ریخت.

رول گفت: آه... آه... شما این کار را کردید؟

مالیکورن گفت:

من نمی‌خواستم که این کار را بکنم ولی بطری مزبور یک مرتبه از دستم روی لباس او افتاد و دیگر من جرأت نکردم که از او درخواست کنم، دعوت‌نامه جهت من

تهیه نماید.

رول گفت: درست می‌گویید و من که مانیکان را می‌شناسم اطلاع دارم که برای این واقعه ممکن بود مرتکب قتل هم شود و شما را معدوم نماید.

مالیکورن گفت:

به همین دلیل من از شما درخواست می‌نمایم که مرا وارد پاله‌رویال بکنید.

رول گفت:

اشکالی ندارد و من حاضرم شما را با خود به پاله‌رویال ببرم و فقط باید موافقت نمایید که من لباس خود را بپوشم و بالاپوش را روی دوش بیندازم و دکمه آن را ببندم.

مالیکورن گفت:

آقای ویکونت من هیچ کار ندارم و منتظرم تا اینکه شما لباس بپوشید.

۲۱۴

حیرت نامطلوب

مراسم عقدکنان خانم با آقا در کلیسای واقع در پاله‌رویال انجام گرفت. برای حضور در این مراسم از عده‌ای اشراف چه اهل پاریس و چه اهل ولایات دعوت کرده بودند.

با اینکه در انتخاب اشرافی که باید در مجلس مزبور حضور به هم رسانند خیلی دقت شد معهذا عده‌ای که دارای دوستان متنفذ بودند توانستند بدون دعوت‌نامه با آن مجلس راه یابند.

یکی از آنها مالیکورن بود که توانست به اتکای دوبراژلون خود را به کلیسا برساند و ناظر مراسم عقد باشد.

زیرا خدمه و صاحب‌منصبانی که مأمور رسیدگی به کارت‌های دعوت بودند بعضی اشخاص را می‌شناختند.

مثلاً می‌دانستند که رول یکی از صاحب‌منصبان شاهزاده کنده و یکی از دوستان گیش و درنتیجه یکی از ملازمین آقا است.

آنها وقتی می‌دیدند که مشارالیه با دوستی که دارای ظاهر و وضعی مرتب می‌باشد وارد کلیسا می‌شود قادر به جلوگیری نبودند.

دیگران هم به همین ترتیب توانستند که عده‌ای از دوستان خود را وارد نمایند و آنها را شریک تماشا کنند.

و چون هیچ واقعهٔ غیرمنتظره‌ای روی نداد و انتظامات بر هم نخورد نه قبل از خطبه و نه بعد از آن، کسی درصدد برنیامد که بداند مدعوین به قدر رقعه‌های دعوت هستند یا بیش از آن.

وقتی که رول توانست مالیکورن را وارد کلیسا کند به طرف گیش رفت.

چون دید که دوست او خیلی مهموم است و رنگ او مانند گچ سفید شده و بالاخص وقتی عقد جاری شد و حلقه زناشویی را در دست خانم کردند گیش نزدیک بود از حال برود.

رول آهسته به او گفت: مواظب خود باشید... و خویشتن را جمع‌آوری نمایید مگر نمی‌بینید از اطراف شما را می‌نگرند.

یکی از کسانی که چشم از گیش و بوکین‌گام برنمی‌داشت شاهزاده کنده بود... او حیرت می‌کرد برای چه این دو نفر مضطرب هستند و رنگ به صورت ندارند ولی گیش بر اثر توصیه‌های رول توانست خود را جمع‌آوری کند.

همین که مراسم عقدکنان خاتمه یافت پادشاه فرانسه و ملکه مادر، از کلیسا خارج شدند و به تالار بزرگ کاخ پاله‌رویال رفتند.

در آنجا عروس و ملتزمین او به ملکه و پادشاه فرانسه معرفی گردیدند، همه دیدند که پادشاه فرانسه از مشاهدهٔ عروس سلطنتی خوشوقت شد و با لحنی گرم زیبایی عروس را به او تبریک گفت.

دیگر از نکاتی که از طرف کنجکاوان مورد توجه قرار گرفت اینکه دیدند ملکه مادر یعنی آن‌دوطریش یکی از خانم‌های ندیمه موسم به خانم موتوی را طلبید.

وقتی وی آمد آهسته بدو گفت: نگاه کنید آیا بوکین‌گام جوان شبیه به پدرش نیست؟

دیگر اینکه دیدند که آقا خیلی دیگران را نگاه می‌کند و از رفتار بعضی ناراضی است.

عده‌ای عقیده داشتند که آقا از برادر خود لوئی چهاردهم ناراضی شده است.

زیرا لوئی چهاردهم با بیانی نسبت به خانم خوش‌آمد گفت که معلوم می‌شد زیبایی وی خیلی در او اثر کرده.

بعضی عقیده داشتند که آقا از سایرین ناراضی می‌باشد و بیشتر بوکین‌گام را درنظر

داشتند.

باری بعد از اینکه عروس و ملتزمین به اعلیحضرتین معرفی شدند نوبت معرفی سفرای کبار و شاهزادگان بزرگ رسید.

آنها هم معرفی گردیدند و آنگاه آقا خود اجازه گرفت که ملتزمین و خدمه جدید خود را معرفی نماید.

معرفی این اشخاص جزو رسوم درباری بود.

همین که یکی از شاهزادگان بلافصل عروسی می‌کرد و زندگی مستقلی پیدا می‌نمود دارای ملازم و خدمه می‌شد.

آن وقت ملازمین و خدام بزرگ را به حضور پادشاه فرانسه معرفی می‌کردند.

تا اینکه آنها را بشناسد و در موقع لزوم بداند که شغل هر یک از آنها چه می‌باشد.

در موقع معرفی ملازمین شاهزاده کننده خطاب به رول گفت:

ویکونت آیا شما اطلاع دارید که ملازمین جدید آقا چه کسانی هستند؟

رول گفت: نه عالیجناب.

شاهزاده کننده گفت: و لابد نمی‌دانید که آیا افرادی درست بین آنها هست یا نه؟

رول گفت: نه عالیجناب نمی‌دانم.

شاهزاده کننده گفت: نکند که شما تجاهل می‌کنید.

رول گفت: عالیجناب چگونه من تجاهل می‌کنم و برای چه تجاهل می‌نمایم؟

کنده گفت:

آخر شما دوست گیش و او هم دوست آقا است و عجیب می‌باشد که از وضع خدمه و سازمان دربار آقا اطلاع نداشته باشید.

رول گفت: عالیجناب آنچه می‌فرمایید عین حقیقت است و من دوست کنت دوگیش هستم و ایشان هم دوست من می‌باشند ولی من سئوالی از ایشان نکردم و کنت هم توضیحی به من نداد.

شاهزاده کننده گفت: مانیکان چطور؟ آیا او از این موضوع اطلاع دارد یا نه؟

رول گفت:

عالیجناب من مانیکان را در بندر لوهاور و آنگاه در راه دیدم ولی از او سئوالی

نکردم.

شاهزاده گفت: او هم به طور قطع توضیحی به شما نداد. رول گفت نه عالیجناب و تصور نمی‌کنم که می توانست توضیحی بدهد.

شاهزاده کننده گفت: چطور تصور می‌کنید که نمی‌توانست توضیح بدهد.

رول گفت:

عالیجناب مانیکان در دستگاه آقا یک شخص درجه دوم بلکه سوم است و این‌گونه اشخاص نمی‌توانند بگویند بعد چه می‌شود.

شاهزاده کننده گفت ویکونت عزیز، در این‌گونه مواقع اشخاص درجه دوم و سوم بیشتر اطلاع دارند چون انتخاب ملازمین و خدمه به وسیله آنها صورت می‌گیرد.

آنها هستند که باید افراد را به آقا معرفی کنند تا اینکه آنها را انتخاب کند زیرا خود آقا دنبال افراد نمی‌رود.

در مورد استخدام کارکنان دربار آقا نیز همین‌طور عمل شده و مانیکان آنها را به گیش معرفی کرده و گیش آنان را به آقا معرفی نموده و حکم استخدام آنها صادر و امضاء گردیده است.

رول گفت: حضرت والا من هیچ از این موضوع که اینک مرا سرافراز می‌فرمایید و به من می‌گویید اطلاع نداشتم.

شاهزاده کننده گفت مطمئن باشید همین طور است که می‌گویم و تقریباً همه ملازمین دربار آقا از طرف اشخاص درجهٔ سوم و چهارم انتخاب شده‌اند.

پس از این حرف شاهزاده کننده گفت: رول عزیز، بیایید نزدیک‌تر برویم زیرا به قول کاترین ملکه معروف، اینک سوارنظام بال‌دار یا فرشتگان معرفی می‌شوند.

مقصود شاهزاده کننده از سوارنظام بال‌دار دوشیزگانی بودند که جلو می‌آمدند تا اینکه به حضور پادشاه معرفی شوند.

درپیشاپیش آنها خانم دوناوای حرکت می‌کرد.

بعد از این دوشیزگانی که ندیمه عروس بودند می‌آمدند.

اگر بر طبق گفته کننده دوشیزگان مزبور از طرف مانیکان انتخاب شدند باید گفت که مانیکان مردی باسلیقه بوده است.

زیرا شاهزاده کننده که شکوه و تجمل را دوست می‌داشت و نمی‌توانست چشم از

آن بردارد ...ه به رخسار دوشیزگان دوخته بود.

همه آنها ندیمه‌های نوعروس محسوب می‌گردیدند و معرفی بدین ترتیب صورت می‌گرفت.

خانم ناوای اسم دوشیزه‌ای را با صدای بلند ادا می‌کرد. بعد آقا نام او را با صدای بلند ادا می‌نمود.

بعد از آن دوشیزه مزبور به حضور اعلیحضرتین یعنی ملکه فرانسه و لوئی چهاردهم می‌رسید و تواضع می‌نمود دور می‌شد.

درپیشاپیش دختران یک دختر جوان بیست‌ساله دارای موهای طلایی و چشم‌های آبی قدم برمی‌داشت.

از چشم‌های دختر برق مسرت و غرور می‌درخشید.

او طوری باشکوه راه می‌رفت که شاهزاده کننده به رول گفت نگاه کنید این خانم چه قدر ابهت و وقار دارد.

خانم ناوای با صدای بلند او را معرفی کرد و گفت:

ایشان دوشیزه تونه ـ شارانت هستند.

دختر جوان مقابل پادشاه و ملکه فرانسه تواضع کرد و بعد رد شد. شاهزاده کنده گفت: رول عزیز آیا او را پسندیدی؟

رول گفت:

نه حضرت والا. ولی و فقط قدری غرور دارد.

کنده گفت: همه دخترهایی که وارد دربار می‌شوند ابتدا مغرور هستند اما بعد از سه ماه غرور آنها از بین می‌رود.

حال این یک را نگاه کنید که در زیبایی کمتر از دیگری نیست. گو اینکه زیبایی او از نوعی دیگر می‌باشد.

رول گفت: حضرت والا این زیبایی را من می‌شناسم زیرا دوشیزه مونتاله را که همین دختر است دیده‌ام.

خانم ناوای باصدای بلند گفت: دوشیزه اور دومونتاله آقا این نام را به صدای بلند تکرار نمود و مونتاله مقابل اعلیحضرتین تواضع کرد و گذشت.

یک مرتبه چشمهای رول مثل این بود که نزدیک است از حدقه بیرون بیاید و

گفت پناه برخدا.

شاهزاده کنده او را نگریست و گفت: ویکونت عزیز شما را چه می‌شود.

رول که نقطه‌ای مخصوص را می‌نگریست گفت: حضرت والا من چیزی عجیب می‌بینم. چشم‌های من می‌بیند ولی عقل من باور نمی‌کند.

شاهزاده پرسید مگر چه می‌بینید؟

رول گفت:

یاللعجب!... آیا من درحال رؤیا این منظره را مشاهده می‌کنم یا بیدار هستم.

شاهزاده کنده امتداد نظر او را گرفت و دید که وی مشغول مشاهدهٔ یک دختر جوان و قشنگ می‌باشد و گرچه آن دختر قدری لاغر است اما درعوض ملاحت دارد.

شاهزاده کنده گفت: رول عزیز آیا مشاهدهٔ این دختر شما را متحیر کرده است؟

رول گفت: بلی حضرت والا... بلی حضرت والا...

ولی این کلمات را طوری بر زبان می‌آورد که به مثابه خواب دیدن بود.

شاهزاده کنده گفت:

رول عزیز. اگر شما مجذوب این دختر شده‌اید حق دارید زیرا واقعاً دختری متین و باوقار به نظر می‌رسد.

خانم ناوای بانگ زد:

دوشیزه دولابوم ـ لوبلان ـ دولاوالیر.

این نام هم به وسیله آقا تکرار گردید.

تا آن لحظه رول تصور می‌کرد که خواب می‌بیند یا اینکه پنداری بر اثر خیرگی چشم‌ها، مقابل دیدگانش مصور گردیده اما وقتی اسم لاوالیر و اسامی کوچک او را شنید فهمید اشتباه نمی‌کند.

چون خواب و خیال را دیگران با صدای بلند معرفی نمی‌نمایند و برادر لوئی چهاردهم بعد از خانم ناوای اسم وی را بر زبان نمی‌آورد.

از اعماق روح رول مانند مه و ابخره‌ای که از اعماق یک مرداب یا دریاچه بالا بیاید ابری صعود کرد.

این ابر به زودی چشمها و دماغ او را دربر گرفت به طوری که مرد جوان نه کسی را می‌دید و نه چیزی می‌فهمید.

شاهزاده کنده وقتی دید که رول جوان حرف نمی‌زند و مبهوت شده تصور کرد وی مجذوب یکی از دوشیزگان و شاید لاوالیر گردیده و او را رها کرد که برود و دیگران را بهتر ببیند.

رول درحال بیخودی در دل می‌گفت خدایا... لوئیز اینجا چه می‌کند... چطور شد که لوئیز ندیمه خانم گردیده است.

رول گاهی لوئیز و زمانی مونتاله راکه نزدیک دوست خود بود می‌نگریست.

مونتاله وقتی مقابل شاه و ملکه رسید خود را خیلی محجوب نشان داد.

ولی به محض اینکه تواضع تمام شد دختر جوان تهور همیشگی را بازیافت و نظری به اطراف انداخت.

او می‌خواست بداند که در پیرامون آنها چه کسانی حضور دارند.

و آیا اصیل‌زادگان برجسته مشغول تماشای آنها می‌باشند یا نه؟ دربین اصیل‌زادگان چشم او به رول افتاد و از حیرت رول تفریح کرد.

هنوز ویکونت دوبراژلون فرصت نکرده بود یک کلمه با مونتاله صحبت نماید.

ولی مونتاله از قیافه جوان درمی‌یافت که وی طوری متحیر می‌باشد که نمی‌تواند حرف بزند.

مونتاله می‌دانست علت حیرت فوق‌العاده ویکونت چیست؟

چون وی هرگز تصور نمی‌کرد روزی بیاید که لاوالیر در کاخ سلطنتی پاریس دیده شود آن هم به عنوان ندیمه شاهزاده خانم، زوجه برادر پادشاه فرانسه.

رول وقتی مونتاله را دید و مشاهده کرد که وی چشم به او دوخته نخواست وی را بنگرد.

ولی هر دفعه که نظرش بدان سو می‌افتاد می‌دید که مونتاله خیره او را می‌نگرد.

چون مونتاله برخلاف رول مضطرب نبود و مثل دوست خود لاوالیر خجالت نمی‌کشید.

لاوالیر یا به مناسبت حضور رول در آنجا یا اینکه خود را در بین عده‌ای کثیر از اصیل‌زادگان می‌دید یا به علت دیگر، سر را پایین انداخته بود.

فقط گاهی سربلند می‌کرد و رول را از نظر می‌گذرانید و فوراً چشم به زیر می‌انداخت.

هیچ‌کس در آنجا با لاوالیر صحبتی نمی‌کرد تا اینکه او را از شرم بیرون بیاورد.
حتی مالیکورن هم نمی‌توانست در آن ساعت کمکی به لاوالیر بنماید.
زیرا او نیز مانند لاوالیر خود را معذب می‌دید با این تفاوت که لاوالیر از رول خجالت می‌کشید و از روی فطرت خجول بود و مالیکورن از اصیل‌زادگان می‌ترسید.
مالیکورن بعد از اینکه مراسم عقد خاتمه یافت مانند سایرین راه تالار بزرگ را پیش گرفت.
وقتی که نوبت معرفی خانم‌های ندیمه فرا رسید مالیکورن از چپ و راست نظری به تالار انداخت و مشاهده کرد که اصیل‌زادگان بزرگ او را دربر گرفته‌اند.
به هر طرف که چشم می‌دوخت مشاهده می‌کرد اصیل‌زاده‌ای ایستاده که لااقل یکصدنفر چون او مباشر و منشی دارد.
روی سینه بسیاری از اصیل‌زادگان نشان‌های بزرگ و حمایل‌های درخشان جلوه می‌کرد.
مالیکورن نمی‌توانست نشان‌ها و حمایل‌های همه دول را بشناسد ولی نشان‌های فرانسوی را می‌شناخت.
همان اندازه نیز کافی بود که بداند اگر اصیل‌زادگانی که اطراف او هستند بدانند وی که می‌باشد با حواری و خفت او را از تالار بیرون خواهند کرد.
لذا مانند قمر که در آسمان یک مدار منحنی طی می‌کند او هم برای خروج از صف نحیای بزرگ یک خط سیر منحنی طی نمود.
و باز مانند قمر که مجبور است اطراف زمین بگردد مالیکورن که می‌بایست در پیرامون مونتاله گردش نماید خود را نزدیک او رسانید.
در آنجا که او ایستاده بود با دوشیزگان ندیم بیش از چند قدم فاصله نداشت و جلوی او فقط شاهزاده کنده جزو سرشناسان محسوب می‌گردید.
مالیکورن از قرب جوار مونتاله لذت می‌برد.
با اینکه نمی‌توانست در آن مجلس با او صحبت کند اما خوش بود که وی را می‌نگرد و دختر جوان را از دور تماشا می‌نماید.
ابری که از اعماق رول سرچشمه گرفته دیده بینایی و استنباط دفاعی او را پوشانیده بود بعد از چند دقیقه متفرق گردید.

رول چشم گشود و اطراف را دید و توانست نسبت به اوضاع محیط علاقه‌مند شود.

از جمله شنید که طرف چپ او چندنفر صحبت می‌کنند و قدری که گوش فرا داد صداها را شناخت.

وردس و گیش و لورن در آنجا مشغول صحبت بودند.

آنها طبق رسم دربار فرانسه صحبت می‌کردند.

این رسم را نوآموزان نمی‌دانستند.

فقط آنهایی که مدتی عمر خود را در دربار گذرانیده بودند می‌توانستند آن طور تکلم کنند.

در دربار فرانسه وقتی که پادشاه یا یکی از شاهزادگان بلافصل حضور داشت صحبت‌های خصوصی ممنوع بود.

مگر در مجالس شب‌نشینی و بازی و سایر مجالس تفریح، یا هنگامی که بارعام رسمی منقضی می‌گردید.

در این موقع صفوف درباریها برهم می‌خورد و شاه با این و آن صحبت می‌کرد.

دیگران هم با یکدیگر صحبت می‌نمودند.

در شب‌نشینی‌ها و ضیافت‌های مخصوص تفریح هم رسم مزبور رعایت نمی‌شد.

ولی در موقعی مانند انجام مراسم معرفی کسی نمی‌توانست سر را به طرف دیگری خم کند و با او حرف بزند.

یا تظاهر به حرف زدن نماید ولو دولب او بجنبد.

اما درباریهای کنجکاو و آنهایی که مدتی از عمر را در دربار فرانسه گذرانیده بودند می‌توانستند صحبت کنند.

آنان بدون اینکه سر را به طرف هم برگردانند و چشم به چشم یکدیگر بدوزند صحبت می‌کردند.

صدای آنها فقط به گوش یک نفر یا دونفر می‌رسید.

صحبت‌کردن این گروه از درباری‌ها به صحبت مجسمه‌ها شباهت داشت.

نه فقط پادشاه فرانسه نمی‌فهمید که آنها مشغول صحبت هستند بلکه از فاصله سه چهار قدمی هم اگر کسی دقت می‌کرد متوجه تکلم آنان نمی‌شد.

درحالی که پادشاه و ملکه تصور می‌کردند که سکوت مطلق بر مجلس حکمفرما است در هر قسمت از آن تالار عده‌ای بدین‌ترتیب به تبادل افکار مشغول بودند.

رول یکی از آنها بود که در این فن تخصص داشت.

وی می‌توانست طوری صحبت کند که از فاصله سه قدمی هیچ‌کس نتواند دریابد که وی مشغول تکلم با یک یا چندنفر است.

در آن موقع رول گوش فرا داده بود.

وی شنید که وردس می‌گوید این مونتاله کیست؟ این لاوالیر که می‌باشد؟ این دهاتی‌ها که هستند که از ولایات بر سر ما ریخته‌اند.

مگر در پاریس دختر زیبا نبود که باید بروند و دخترهای دهاتی را جمع‌آوری کنند و بیاورند و به عنوان ندیمه بر سر ما بریزند؟

شوالیه دولورن گفت:

مونتاله دختری است خوش‌مشرب که به طور حتم وسیله سرگرمی دربار را فراهم خواهد کرد.

وردس گفت:

شما چگونه می‌دانید که وی دربار را سرگرم خواهد نمود؟

لورن گفت: برای اینکه او را می‌شناسم و می‌دانم خوش‌اخلاق و اجتماعی است.

وردس گفت: لاوالیر کیست؟

لورن گفت: او هم دختری است لنگ ولی زیبا.

وردس گفت: امان از لنگها.

لورن گفت: وردس از لنگ‌ها بدگویی نکن زیرا در زبان لاتینی راجع به افراد شَل ضرب‌المثل‌های زیاد وجود دارد.

وردس گفت: در این ضرب‌المثل‌ها چه می‌گویند؟

لورن گفت: در تمام آنها از این افراد تعریف می‌کنند.

وردس گفت: کسی که لنگ باشد تعریف ندارد.

گیش که متوجه شد که رول گوش به صحبت‌های آنان دوخته باوحشت گفت آقایان... آقایان... متوجه اظهارات خود باشید...

اما اضطراب گیش زیاد مبتنی براساس نبود برای اینکه رول نمی‌خواست آرامش

را از دست بدهد.

او با اینکه می‌شنید که لاوالیر را مسخره می‌کنند عزم کرد خونسردی را حفظ نماید.

اما در ضمن اظهارات لورن و وردس را به خاطر می‌سپرد که در موقع خود حساب هر دو را تصفیه کند.

معلوم نیست که وردس متوجه این موضوع شد یا نه؟

در هرحال خطاب به لورن گفت: خوب حال بگویید که دوستان این دختر چه کسانی هستند.

لورن گفت:

آیا منظور شما دوست مونتاله می‌باشد؟

وردس گفت: بلی.

لورن گفت: فعلاً هیچ کس.

وردس گفت: دیگری چطور؟

لورن گفت: آیا دوشیزه لاوالیر را می‌گویید؟

گیش برای اینکه فوراً به این صحبت خاتمه بدهد گفت: آقایان... آقایان... ساکت باشید... مگر نمی‌بینید خانم با چه دقت به صحبت‌های ما گوش می‌دهد!

رول برای اینکه بتواند متانت خود را حفظ کند دست را زیر پیراهن برده، با ناخن سینه را می‌خراشید که شاید درد سینه مانع از این گردد که وی فریاد بزند.

یا در همان مجلس شمشیر از غلاف بکشد به وردس و لورن حمله‌ور گردد.

اما نهیب گیش در آن دونفر مؤثر واقع گردید و صحبت را قطع کردند.

رول به طور موقت از عذاب روحی شنیدن لغزهای آن دو نفر معاف شد.

اما نمی‌توانست چشم از لاوالیر بردارد.

رول باخود گفت: در اینکه لاوالیر بی‌گناه است تردیدی موجود نمی‌باشد این دختر فرشته‌صورت و سیرت بدون هیچ قصد سوء اینجا آمده و می‌خواسته که وظیفه‌ای شرافتمندانه انجام بدهد.

ولی من باید بدانم که حامی او کیست و که او را وارد دربار فرانسه کرده، و در اینجا دوستان او غیراز مونتاله که می‌باشند.

وقتی پادشاه و ملکه رفتند مجلس از رسمیت افتاد و رول توانست خود را به دوشیزگان ندیمه نزدیک کند.

چون پادشاه فرانسه رفت و دیگران که باقی ماندند دو قسمت شدند. قسمتی اطراف آقا گرد آمدند که یکی از آنها شوالیه دولورن بود.

شوالیه دولورن همین که به آقا رسید، چون قیافه‌هایی تازه دیده، اطلاعاتی جدید به دست آورده بود فرصت را غنیمت شمرد تا اینکه باز سمپاشی کند.

چون وی نمی‌توانست جز به وسیله زهرپاشیدن به طرزی دیگر مثمر واقع گردد.

این بود که سر را به گوش آقا نزدیک کرد تا اینکه اطلاعات مکتسب درباره دوشیزگان ندیمه و دیگران را با بیانی که از هر کلمهٔ آن دنائت آشکار بود به آقا ابلاغ نماید.

شاهزاده کنده به دوشیزه تونه شارانت نزدیک شد و شروع به خوش‌آمد گفتن کرد.

دوک دوبوکین‌گام چون دید که هانریت زوجه آقا از دو نام یکی به نام شاله و دیگری موسوم به لافایت تمجید کرد به آن دو نزدیک گردید تا اینکه تملق بگوید.

زیرا هرکس که مورد توجه هانریت بود در همان آن، مورد توجه بوکین‌گام می‌گردید.

گیش که دید می‌تواند تنها به خانم نزدیک گردد آقا را رها کرد و خود را به خانم نزدیک نمود و به عنوان صحبت با چند نفر از دوشیزگان از قبیل شاتیون و کرکی خواست سر صحبت را با خانم بگشاید.

هرکس در آن مجلس سرگرم یک کار مفید بود بعضی از آقایان به امور سیاسی توجه داشتند و می‌کوشیدند که با آشنائی‌های جدید مزایای سیاسی نوینی به دست بیاورند یا مزایای حاصل را حفظ نمایند.

آزمایشهای گذشته به آنها نشان داده بود که در این‌گونه موارد هرکس زودتر بتواند خود را در قلبی جا بدهد آن قلب به وی تعلق خواهد گرفت.

چون قلب هم مانند زمین بایر است که هرکس آن را زودتر آباد کرد به وی متعلق خواهد شد.

مالیکورن در آن فعالیت سیاسی خواست که مونتاله را به دست بیاورد اما مونتاله

از چنگ او به در می‌رفت.

زیرا آن دختر جوان می‌خواست خود را به رول نزدیک نماید تا اینکه حیرت او را ببیند.

زیرا مونتاله یقین داشت که رول از دیدار لاوالیر مبهوت گردیده است.

رول که جوانی شریف و ساده و نیک‌فطرت بود مستقیم به طرف لاوالیر رفت و سلام کرد. دختر جوان جواب او را داد و همان لحظه مونتاله کنار او قرار گرفت.

مونتاله به طوری که گفتیم آمده بود که حیرت رول را ببیند و هم به دوست خود لاوالیر کمک نماید.

لاوالیر وقتی رول را دید قرمز شد و سر را پایین انداخت.

اما مونتاله با تهور و تبسم گفت: آقای ویکونت بالاخره به هم رسیدیم. ویکونت گفت: راست است و من می‌خواستم راجع به همین موضوع از شما توضیحی کوچک بخواهم.

مونتاله گفت: آقای ویکونت هر توضیح که می‌خواهید بگویید تا جواب بدهیم.

مالیکورن باتبسمی که تصور می‌کرد دلفریب است به خانمها نزدیک، شد.

ولی مونتاله به او نهیب زد و گفت: آقای مالیکورن شما چرا این قدر کنجکاو هستید... عقب بروید... مگر نمی‌بینید که ما مشغول صحبت خصوصی می‌باشیم.

رنگ مالیکورن پرید و دوقدم عقب رفت اما تبسم را قطع نکرد منتها تبسم دلفریب او مبدل به تبسمی مسخره‌آمیز گردید.

مونتاله گفت: خوب آقای ویکونت آیا شما توضیح می‌خواستید؟ رول گفت بلی مادمازل زیرا این واقعه نیازمند توضیح است زیرا من می‌بینم که دوشیزه لاوالیر ندیمه خانم شده‌اند؟

مونتاله گفت: نه فقط لاوالیر ندیمه شده بلکه من نیز این افتخار را تحصیل کرده‌ام.

رول گفت: مادمازل اجازه بدهید که تبریک خود را به مناسبت این افتخار به شما تقدیم کنم.

دختر جوان گفت: آقای ویکونت تبریک شما مثل اینکه جنبهٔ غیرجدی دارد؟

رول گفت: نه خانم، من جدی صحبت می‌کنم و فقط می‌خواستم بدانم چه شد که دوشیزه لاوالیر ندیمه خانم شدند؟

لاوالیر گفت: من تصور می‌کنم که آقای ویکونت از این جهت متحیر شده، خواهان توضیح هستند که این شغل را مافوق استعداد من می‌دانستند.

یعنی عقیده داشتند من درخور این شغل نمی‌باشم.

رول گفت:

نه مادمازل من نمی‌خواستم که این حرف را بزنم و باور کنید اگر روزی شما را ملکه ببینم حیرت نخواهم کرد.

زیرا می‌دانم که شما درخور این مقام هستید و لذا مقام ندامت را برای شما بزرگ نمی‌دانم اما یک چیز باعث حیرت من شده است و آن اینکه شما چرا زودتر به من اطلاع ندادید و چرا می‌بایست من برحسب تصادف در اینجا از این موضوع مطلع شوم.

مونتاله گفت: آقای ویکونت درست می‌گوید و تو لوئیز عزیز این موضوع را به ایشان اطلاع ندادی و به‌کلی آقای براژلون را بی‌اطلاع گذاشتی.

دوشیزه جوان سر را پایین انداخته، سکوت کرده بود.

مونتاله گفت:

وقتی که تو از بلوا رفتی از طرف آقای رول چهارنامه به عنوان تو رسید.

لوئیز باتعجب گفت: نامه‌ها کجاست؟

مونتاله گفت: من مجبور بودم کاری بکنم که نامه‌ها به دست مادرت نیفتد و لذا آنها را نگاه داشتم و بعد برای آقای رول پس فرستادم.

لوئیز گفت: وقتی که من از بلوا رفتم از شما، مونتاله عزیز خواهش کردم که این موضوع را به اطلاع آقای رول برسانید.

مونتاله گفت: ولی من این خبر را به اطلاع او نرسانیده‌ام و نگفتم که شما ندیمه خانم شده‌اید. لوئیز پرسید: برای چه؟

مونتاله گفت: برای اینکه اگر به آقای رول خبر می‌دادم که شما ندیمه خانم شده، به طرف پاریس حرکت کرده‌اید، آقای رول شروع به تذکار تعالیم اخلاقی می‌کرد.

اگر من او را مستحضر می‌کردم کلمات قصار بزرگان را برای ما شاهد می‌آورد و خلاصه آنچه را که ما رشته بودیم یک مرتبه پنبه می‌نمود.

رول گفت: مادمازل مونتاله معلوم می‌شود که شما مرا مردی سخت‌گیر می‌دانید و تصور می‌کنید که مانع از این می‌شدم که شما و دوشیزه لاوالیر ترقی نمایید.

مونتاله گفت:

آقای رول قطع‌نظر از این مسائل من فکر می‌کردم بهتر این است که شما بدون اطلاع بمانید و بعد خبر مزبور به شما برسد.

و اما اینکه گفتید که راجع به لوئیز توضیح می‌خواهید و مایل هستید بدانید وی چگونه اینجا آمد، اجازه بدهید بگویم...

رول گفت: بگویید.

مونتاله گفت: شخصی برای من فرمان ندامت خانم را تحصیل کرد و وقتی این فرمان رسید قرار شد که من به طرف پاریس حرکت کنم.

لوئیز که دید بعد از رفتن من در بلوا تنها می‌ماند اشک می‌ریخت.

من نتوانستم گریستن او را ببینم و از حامی خود درخواست کردم که فرمانی برای لوئیز تحصیل نماید و او هم تحصیل نمود.

بعد از وصول فرمان لوئیز جهت تهیه لباس مجبور شد که به طرف پاریس حرکت کند.

لیکن من در بلوا ماندم زیرا قدری کار داشتم و تصدیق کنید که توقف من در آنجا مفید واقع شد.

رول باحیرت گفت: چطور مفید واقع شد؟

مونتاله گفت: از این جهت مفید واقع گردید که نامه‌های شما را که به عنوان لوئیز نوشته بودید دریافت کردم.

درضمن اعادهٔ نامه‌های مزبور، یادداشتی برای شما فرستادم که بدانید لوئیز در پاریس است و از دیدار او خوشوقت شوید.

آیا این توضیح برای شما کافی است یا اینکه باز هم توضیح می‌خواهید.

سپس خطاب به مالیکورن گفت: آقای مالیکورن بیایید برویم و این پسر و دختر جوان را که مدتی است یکدیگر را ندیده‌اند به حال خود بگذاریم.

زیرا اینان حرف‌های بسیار دارند که باید برای هم بگویند حال دست خود را بدهید که من به آن تکیه کنم و آقای مالیکورن فراموش ننمایید که این افتخاری بزرگ است که به شما اعطاء می‌شود.

مالیکورن دست خود را به طرف مونتاله دراز کرد و دختر به آن تکیه داد و

خواست به راه بیفتد.

ولی رول جلوی او را گرفت و گفت: مادمازل اجازه بدهید که دو کلمهٔ دیگر عرض کنم.

مونتاله جواب داد بفرمایید.

رول بالحنی که متانت آن خیلی با لحن دیوانه‌وار صحبت مونتاله فرق داشت گفت:

مادمازل من نمی‌دانم که حامی شما کیست؟ و به چه مناسبت حاضر شده که از شما حمایت نماید؟

این موضوع مربوط به شما و اوست و به من نمی‌رسد که راجع به زندگی خصوصی یا مناسبات دوستانه دیگران کنجکاوی نمایم.

ولی باید بدانم که این حامی به چه مناسبت حاضر شده که یک فرمان ندامت برای دوشیزه لاوالیر فراهم نماید.

زیرا علتی وجود نداشته که او، از دوشیزه لاوالیر حمایت نماید.

مونتاله گفت:

آقای رول بی‌جهت فکر خود را برای یافتن این علت خسته نکنید.

رول گفت: من باید به طور حتم بدانم که این شخص به چه مناسبت حاضر گردید که از دوشیزه لاوالیر طرفداری نماید.

مونتاله گفت: آقا طرفداری او از لوئیز فقط به مناسبت امری بود که من برای او صادر کردم.

رول باشگفت پرسید خانم آیا شما برای او امر صادر کردید؟

مونتاله گفت: بلی آقای رول من وقتی فرمان ندامت خود را به دست آوردم امر کردم که لوئیز هم باید یک فرمان ندامت داشته باشد.

و او... یعنی حامی من... به خاطر من... نه لوئیز... این فرمان را تحصیل نمود زیرا می‌دانست که اگر فرمان دوم را به دست نیاورد و به لوئیز ندهد من از او خواهم رنجید.

رول گفت: آیا ممکن است بگویید اسم این حامی چیست؟

مونتاله گفت: اسم این حامی آقای مالیکورن است که شما اینک وی را مشاهده می‌نمایید.

رول به قدری از این حرف حیرت کرد که تصور نمود مونتاله او را دست انداخته و بعد گفته شاهزاده کننده را به خاطر آورد که می‌گفت در استخدام کارکنان دربار برادر لوئی چهاردهم کارها در دست افراد درجه دوم و سوم است.

بعد از چند لحظه که مبهوت بود برگشت که از مالیکورن توضیح بخواهد ولی او و مونتاله رفته بودند.

لاوالیر حرکتی کرد که دنبال مونتاله برود ولی رول او را نگاه داشت و گفت:

مادمازل یک خواهش دارم.

لوئیز جواب داد بفرمایید.

رول گفت: می‌خواهم به قدر چند دقیقه با شما صحبت کنم.

دختر جوان سرخ شد و گفت: آقای رول مگر نمی‌بینید که همه رفته‌اند و ما در این تالار تنها هستیم و تصور نمی‌کنم که اینجا مکان حرف زدن باشد زیرا به غیبت ما پی خواهند برد.

رول بر سادگی دختر جوان ترحم آورد و تبسم‌کنان گفت:

ـ مادمازل هیچ نگران نباشید زیرا در این دربار به قدری اشخاص بزرگ هستند که هیچ‌کس متوجه غیبت من و شما نخواهد شد.

ما از افراد معتبر نیستیم که کسی به فکر ناپدیدشدن ما بیفتد ولی اگر اعتباری هم می‌داشتیم باز درقبال بزرگان درباری کوچک بودیم.

لوئیز گفت: آقای رول چون من از افراد معتبر نیستم باید وظایفی را که برعهده من است انجام بدهم.

به مناسبت انجام وظایف مزبور به غیبت من پی خواهند برد و خواهند دانست در اینجا هستم

رول گفت:

مادمازل از این حیث هم نگران نباشید زیرا وظایف شما از فردا شروع می‌شود نه از امروز، و شما امروز راحتی دارید.

لوئیز گفت: خواهش می‌کنم آنچه را می‌خواستید بگویید ابراز کنید.

رول گفت: آنچه من می‌خواهم بگویم توضیحی راجع به شماست.

لوئیز گفت: آقای رول احساس می‌کنم که شما امروز یک مرد جدی و سخت‌گیر

شده‌اید.

رول گفت:

مادمازل من سخت‌گیر نشده‌ام بلکه زمان سخت‌گیر شده و مقتضیات عصر این طور حکم می‌کند که ما نسبت به خود بیشتر فشار بیاوریم.

دختر جوان بسیار ناراحت بود و دائم به چپ و راست خویش نظر می‌انداخت.

رول گفت: مادمازل چرا این قدر مضطرب هستید؟

لوئیز گفت: آخر در این تالار هیچ‌کس غیر از ما نیست... بیایید از اینجا برویم و در مکان دیگر صحبت کنیم.

رول دست دختر راگرفت و او را از تالار مزبور به گالری برد.

در گالری عده‌ای کثیر کنار پنجره ایستاده میدان پاله‌رویال را می‌نگریستند.

در آنجا به مناسبت وفور جمعیت وحشت لوئیز از بین رفت و رول گفت:

آیا اینک آسوده‌خاطر شدید؟

لوئیز گفت: بلی.

رول دختر جوان راکنار یکی از پنجره‌های کوچک برد و درحالی که میدان را می‌نگریستند به او گفت:

لوئیز شما می‌دانید که من از کودکی شما را مانند یک خواهر دوست می‌داشته‌ام و هر وقت اندوهگین می‌شدم به شما پناه می‌آوردم و هر زمان که رازی کودکانه داشتم با شما در بین می‌گذاشتم.

لوئیز گفت: بلی آقای رول من این موضوع را می‌دانم.

رول گفت:

شما هم متقابلاً همه اسرار خود را با من در بین می‌گذاشتید و اگر محزون بودید غصهٔ خود را به من می‌گفتید و من از اندوه شما متألم می‌شدم و اگر شادمان بودید از شادی شما خرسند می‌گردیدم.

بین من و شما هیچ نوع سوائی نبود و هر دو خویش را دوعضو لاینفک یک پیکر می‌دانستیم.

چه شد که در این مورد شما به من بی‌اعتماد شدید و چه شد که به من اطلاع ندادید که قصد دارید به پاریس بیایید.

لوئیز جواب نداد.
رول گفت:
لوئیز عزیز. من تصور می‌کردم که شما مرا دوست می‌دارید. من می‌اندیشیدم قلبی که در سینه شماست، مثل قلب من، که برای شما می‌تپد جهت من ضربان دارد.
من تصور می‌کردم که شما با همه نقشه‌هایی که ما به اتفاق در بلوا طرح نموده بودیم موافق هستید؟
آیا به یاد می‌آورید این نقشه‌ها موقعی طرح می‌شد که من و شما دست به هم می‌دادیم و در زیر درخت‌های بزرگ زبان‌گنجشک و تبریزی خیابان گورشورتی و بلوا قدمی می‌زدیم.
لوئیز عزیز چرا جواب نمی‌دهید آیا دیگر مرا دوست نمی‌دارید؟
لوئیز گفت: من نگفتم که شما را دوست نمی‌دارم.
رول گفت: اگر مرا دوست نمی‌دارید خواهشمندم صریح بگویید. زیرا من در زندگی امیدی غیر از شما ندارم و همه آمال من برمحور شما می‌گردد.
من از این جهت شما را برای همسری خود انتخاب کرده‌ام که دیدم زنی نیست که دارای خلقی مهربان‌تر و روحی رئوف‌تر از شما باشد.
شما از این گل‌ها که در باغچهٔ کاخ دیده می‌شود نازک‌تر و از این پرندگان که در شاخه‌های اشجار میدان پاله‌رویال خوانندگی می‌کنند معصوم‌تر می‌باشید و من می‌دانم که در قلب شما هرگز چیزی خطور نمی‌نماید که موافق با عطوفت و انصاف نباشد.
لوئیز، اینک که به پاریس آمده‌اید و قدم به دربار فرانسه نهادید هوشیار باشید.
اینجا مکانی است که همه چیز زود پژمرده می‌شود و هرچیز زود رنگ و روغن و صیقل را از دست می‌دهد.
لوئیز، در اینجا شاخص‌هایی که در زندگی عادی مأخذ ارزش افراد است هیچ ارزش ندارد.
و شما با این قلب رئوف و این روح پاک نباید در اینجا آلوده شوید.
بنابراین چشم برهم بگذارید تا دیگران را نبینید.
گوش‌ها را ببندید تا صداهای اینجا به سامعهٔ شما نرسد.
من می‌گویم لوئیز... حتی دهان و بینی را ببندید تا اینکه هوای اینجا را استنشاق

ننمایید برای اینکه هوای اینجا جهت مزاج شما خطرناک است.

اینک لوئیز عزیز بگویید ببینم آیا به طوری که من حدس می‌زنم علت آمدن شما به پاریس این است که از زندگی تنها، در بلوا، بعد از رفتن مونتاله، نگران بودید.

آیا از این جهت آمدید که مرا در پاریس ببینید و علاقهٔ نسبت به من شما را به پایتخت کشانید؟

لاوالیر سرخ شد و صورت را بین دو دست پنهان کرد.

رول که رنگ گلگون دختر جوان را دید گفت:

لوئیز از شما بسیار متشکرم زیرا می‌بینم آنچه قلب من، فتوا می‌داد درست است و شما آمده‌اید که مرا در اینجا ببینید.

آه... لوئیز... من شما را بیش از آنچه تاکنون دوست می‌داشتم... زیادتر از آنچه شیفته‌ترین مردها ممکن است زنی را دوست بدارد، دوست می‌دارم.

ولی چون شما قدم به پاریس نهاده‌اید من از امروز نسبت به شما تکلیفی پیدا کرده‌ام که تاکنون آن وظیفه را نداشتم و آن مسئلهٔ حفظ حیثیت شما است.

شما در اینجا ندیمه هستید و یک دختر جوان ندیمه، در وسط این همه اشراف و امراء و نجباء، در معرض خطر حملات دائمی قرار می‌گیرد.

خاصه آنکه گفتم ما در عصری زندگی می‌کنیم که باید سخت‌گیر بود چون در این دوره، اخلاق عمومی فاسد شده لهو و لعب و عیاشی جای زندگی منظم را گرفته است.

من هرقدر توانا باشم نمی‌توانم درقبال همهٔ حملات شما را حفظ کنم.

زیرا مهاجمین یک نفر و دونفر نیستند اما صیانت شما یک راه عملی و مؤثر دارد و اگر از آن راه بروید مصون خواهید بود.

لوئیز گفت: آقای رول آن راه کدام است؟

رول جواب داد:

راه مزبور این می‌باشد که فوراً شوهر کنید.

دختر جوان بالکنت گفت: آه... آیا شوهر کنم.

رول گفت: بلی خاصه آنکه بالاخره من و شما باید زن و شوهر شویم.

چه بهتر از اینکه این پروژه را هم‌اینک به موقع اجراء بگذاریم. بعد از این حرف رول دست خود را به طرف دختر جوان دراز کرد و گفت:

این دست من است و دست خویش را در دست شوهر خود بگذارید. لوئیز گفت آقای رول آیا پدر شما با این ازدواج موافق است؟

رول گفت: او کاملاً موافق می‌باشد.

لوئیز گفت:

با این وصف باید به ایشان اطلاع بدهید و موافقت آقای کنت دولافر را جلب نمایید.

رول گفت:

با اینکه یقین دارم که پدرم با این ازدواج موافق است موافقت او را جلب خواهم کرد و فوراً به او اطلاع خواهم داد و این کار را به خاطر شما می‌کنم و هم امروز نامه‌ای برای پدرم می‌نویسم.

لوئیز گفت:

آقای رول... قدری فکر کنید... قدری مطالعه و تأمل نمایید.

رول گفت:

لوئیز، فکر و مطالعه برای آنهایی خوب است که تازه یکدیگر را دیده باشند نه من و شما که از کودکی با هم بزرگ شده‌ایم و به جزئیات اخلاق و روحیه دیگری وقوف داریم.

از این گذشته اگر من بخواهم برای ازدواج با دختری مانند شما تأمل و فکر کنم بزرگترین توهین را به شما روا داشته‌ام.

چون شما محبوب‌تر و عزیزتر از آن هستید که من برای همسری با شما فکر بنمایم.

من امروز مردی هستم که اختیار خود را دارم و پدرم مرا در زندگی به کلی مخیر نموده و اگر برای این ازدواج به پدرم مراجعه می‌کنم به مناسبت رعایت احترام ابوت است.

حال اگر شما حاضر نباشید که زن من شوید و مرا به شوهری برگزینید من فکر می‌کنم که آمدن به پاریس سبب تغییر روحیهٔ شما شده و یک روز استشمام هوای جلسهٔ رسمی دربار فرانسه، قلب شما را دچار تحول کرده و یک تبسم لوئی چهاردهم یا ملکه او، محبت مرا از قلب شما زدوده است.

لاوالیر که از این حرفها بی‌رنگ شده بود یک مرتبه به جای یک دست، هر دو دست خود را در دست رول گذاشت.

وی بدین‌ترتیب موافقت خویش را برای ازدواج و تسلیم درقبال رأی رول ابراز کرد.

سپس از فرط خجالت بدون یک کلمه حرف زدن گریخت.

ولی رول در قبال آن اعتراف به علاقه، تا چند دقیقه می‌لرزید زیرا می‌دانست لوئیز با آن حجب و حیایَ جبلی چه قدر فداکاری کرده که یک مرتبه به علاقه‌اش اعتراف نموده، حاضر برای زناشویی شده است.

۲۱۵

موافقت آتوس

رول بدواً می‌خواست که نامه‌ای برای پدر بنویسد و موافقت او را برای ازدواج با لاوالیر جلب کند.

ولی بعد دید بهتر آنکه خود او برود و چون از پاریس تا بلوا برای جوانی چون رول طی مسافت اشکال نداشت سوار بر اسب شد و از همان حیاط پاله‌رویال به راه افتاد.

وی مراسم جشن‌های عروسی آقا و خانم را درقفا نهاد تا اینکه وسائل عروسی خود را فراهم نماید و از ماجراهای گیش و بوکینگام چشم پوشید تا نامزد خود را محفوظ کند و بعد از هیجده ساعت با استفاده از اسب‌های چاپاری به بلوا رسید.

خوانندگان می‌دانند که ملک و کاخ آتوس در خود بلوا نبود و رول قدری راه را کج کرد تا اینکه به منزل پدر واصل گردید.

در راه مرد جوان، دلایلی را که می‌بایست برای تسریع در ازدواج به پدر ارائه بدهد فراهم کرد.

یکی از این دلایل شدید حرارت بدن بود چون جوان آن قدر التهاب داشت که در راه تب بر او عارض شد. گریمو مثل همیشه از دیدار رول ابراز شادمانی کرد و رول که می‌دانست وی نزد پدر چه قدر منزلت دارد، نوکر سالخورده را بوسید.

بعد به راهنمایی او وارد اطاق آتوس شد.

آتوس در اطاق تحریر نشسته، خاطرات زندگی خود را که از چندی به این طرف می‌نوشت تکمیل می‌نمود.

هر روز آتوس چند صفحه بر این خاطرات می‌افزود و در آن روز پس از این که رول وارد شد و آتوس او را دربرگرفت و گفت:

رول عزیز بنشینید... من احساس می‌کنم که شما برای کاری مهم اینجا آمده‌اید.

یک نظر که پدر به فرزند خود انداخت بدو ثابت کرد که رول درواقع کاری با اهمیت دارد وگرنه در این وقت که در پاریس جشن‌های عروسی برپاست راه بلوا را پیش نمی‌گرفت.

رول گفت:

بلی آقای کنت من برای کاری آمده‌ام که جهت من دارای اهمیت است و از شما درخواست می‌نمایم مثل همیشه که با لطف و صواب‌اندیشی به صحبت‌های من گوش می‌دادید اظهاراتم را استماع نمایید.

آتوس گفت: فرزند بگویید... من سراپاگوش هستم.

رول گفت: آقا، شما به قدری بزرگ و باهوش هستید که هرگونه مقدمه‌چینی زائد است.

مقدمه، برای فتح‌الباب سخن، جهت کسانی سزاوار می‌باشد که دارای عظمت و نبوغ نباشند لذا من بدون مقدمه بر سر مطلب می‌روم.

آتوس از این برداشت رول قدری نگران شد اما به روی خود نیاورد.

رول گفت: خلاصه اظهارات من این می‌باشد که دوشیزه لاوالیر که تا امروز در بلوا می‌زیست اینک ساکن پاریس شده است.

آتوس گفت: آیا مادمازل دولاوالیر مسکن خود را تغییر داد؟

رول گفت: بلی آقای کنت او تاکنون در کاخ بلوا بود ولی حال با سمت ندیمه زن پادشاه فرانسه در دربار زندگی می‌نماید.

من که دوشیزه لاوالیر را از کودکی دوست می‌داشتم و اینک هم او را دوست می‌دارم احساس می‌کنم که او شغلی اختیار کرده که ممکن است در پاریس به شرافت و حیثیت او لطمه وارد بیاید.

بعد از اینکه جوانب موضوع را نگریستم دیدم برای حفظ شرافت و حیثیت این دختر یک وسیله مؤثر وجود دارد که ازدواج او با من می‌باشد.

این است که از پاریس به اینجا آمدم تا اینکه مسئله را به اطلاع شما برسانم و

موافقت شما را برای این ازدواج جلب کنم.

موقعی که رول صحبت می‌کرد آتوس بامتانت او را می‌نگریست و وقتی حرف
جوان تمام شد آتوس دریافت که فرزند او مضطرب است و چنین جواب داد:

آیا شما راجع به این موضوع کاملاً فکر کرده‌اید.

رول گفت: بلی آقای کنت.

آتوس گفت: آیا فراموش کرده‌اید که من در گذشته نظریه خود را راجع به این
ازدواج چگونه ابراز کردم.

رول گفت: آقای کنت محال است آنچه شما به من می‌گویید فراموش شود اما . .

آتوس گفت: حرف خود را تمام کنید.

رول گفت: اما شما گفتید هرگاه من اصرار نمایم و علاقه داشته باشم که به طور
حتم مادمازل دولاوالیر را زوجه خود کنم شما مخالفت نخواهید کرد.

آتوس قدری فرزند را نگریست و گفت: رول احساس می‌کنم که علاقه شما
نسبت به این دختر خیلی بیش از آن می‌باشد که من تصور می‌کردم زیرا با اینکه می‌دانید
من میل نداشتم شما با او وصلت کنید می‌خواهید این وصلت صورت بگیرد.

مرد جوان وقتی این حرف را از پدر شنید با دست عرق پیشانی را پاک کرد و
رنگ عارض او تغییر نمود.

قلب آتوس از تغییر رنگ رخسار فرزند سوخت و دورهٔ جوانی خود را به یاد
آورد ولی از جا برخاست و گفت:

رول احساسات خود من در این مورد اهمیت ندارد بلکه احساسات شما دارای
اهمیت می‌باشد.

زیرا شما باید در آینده با دوشیزه لاوالیر زندگی کنید نه من.

حال بگویید که از من چه می‌خواهید.

رول گفت: پدربزرگوار از شما درخواست می‌کنم که با این ازدواج موافقت
نمایید و مرا تبرک کنید.

آتوس دست خود را روی سر فرزند گذاشت و گفت: رول من با هرچه سعادت
شما را تأمین کند موافق هستم، رول دست‌های پدر را بوسید.

آتوس گفت: رول، اینک بگویید من چه باید بکنم و چه کاغذی را باید امضاء

نمایم تا شما بتوانید مبادرت به ازدواج کنید.

رول گفت:

آقای کنت یگانه درخواستی که از شما دارم این است که قبول زحمت نموده نامه‌ای به اعلیحضرت پادشاه فرانسه بنویسید و از او خواهش نمایید که موافقت کند دوشیزه لاوالیر و من ازدواج کنیم.

زیرا ازدواج اصیل‌زادگانی که در خدمت اعلیحضرت هستند موکول به اجازه پادشاه است.

آتوس گفت: رول، من نظریه شما را تقدیر می‌کنم و شرط صواب همین است که شما برای ازدواج از پادشاه خود اجازه بگیرید زیرا دارای دو پدر می‌باشید یکی پادشاه فرانسه و دیگری من.

و اصیل‌زادگی اقتضاء می‌کند که از پدر تاجدار خود استدعای اجازه نمایید و من هم‌اکنون به درخواست شما ترتیب اثر خواهم داد.

بعد آتوس سر را از پنجره خارج کرد و گفت: گریمو... گریمو که در باغ مشغول باغبانی بود گفت: بلی آقای کنت.

آتوس گفت: فوراً اسبهای مرا زین و آماده مسافرت کنید.

رول باتعجب گفت:

آقای کنت آیا قصد مسافرت دارید؟

آتوس گفت: بلی.

رول پرسید کجا می‌خواهید بروید؟

کنت گفت: من و شما، به اتفاق به پاریس می‌رویم.

رول باشگفت پرسید آیا شما به پاریس می‌آیید؟

آتوس گفت: مگر اعلیحضرت در پاریس نیستند؟

رول گفت: چرا.

آتوس گفت: در این صورت من وشما باید به پاریس برویم تا بتوانیم از اعلیحضرت کسب اجازه نماییم.

رول گفت: آقای کنت من راضی به این زحمت بزرگ نیستم و نمی‌خواهم که شما به خاطر من خستگی مسافرت را تحمل نمایید و همین قدر که نامه‌ای به حضور

ملوکانه تقدیم کنید کافی است.

آتوس گفت: رول شما درخصوص شخصیت اجتماعی من اشتباه می‌کنید زیرا من امروز دارای عنوان و سمتی نیستم که بتوانم به پادشاه فرانسه نامه بنویسم و با یک نامه از او درخواست کنم که با ازدواج شما موافقت نماید.

لذا من و شما به اتفاق به پاریس می‌رویم تا اینکه به حضور اعلیحضرت برسیم و من شفاهی از اعلیحضرت برای شما درخواست اجازه نمایم.

رول گفت: آقا نمی‌دانم به چه زبان از شما تشکر کنم.

آتوس گفت:

آیا اعلیحضرت نسبت به شما مرحمت دارد یا نه؟

رول گفت: بلی.

آتوس گفت: آیا شما خود مرحمت اعلیحضرت را نسبت به خویش احساس کردید؟

رول گفت: بلی آقا.

آتوس پرسید آیا پادشاه فرانسه خود چیزی به شما گفت که حاکی از عنایت باشد؟

رول جواب داد بلی آقای کنت خود اعلیحضرت مرا مورد مرحمت قرار دادند.

آتوس گفت: آیا ممکن است بگویید به چه مناسبت این مرحمت شامل شما شد.

رول گفت:

من این مرحمت شاهانه را مدیون آقای دارتن‌یان هستم و روزی در میدان گرو در پاریس شورشی برپا شد و من به اتفاق آقای دارتن‌یان برای شاه شمشیر از غلاف کشیدیم و شورش مزبور خاموش گردید.

بعد آقای دارتن‌یان، که می‌دانید چه قدر نزد اعلیحضرت مقرب است خدمتگزاری مرا به عرض شاه رسانید و شاه مرا مورد عنایت قرار داد.

آتوس گفت: بسیار خوب شد که خود اعلیحضرت شما را مورد مرحمت قرار دادند.

رول که احساس کرد پدرش کسل است گفت: آقای کنت خواهش می‌کنم که اگر در قلب خود نسبت به درخواست من ناراضی هستید بفرمایید.

آتوس گفت: فرزند، این موضوع را کنار بگذارید و از این مقوله صحبت نکنید. شما می‌خواستید که من با ازدواج شما موافقت کنم و من هم کردم و اکنون بیایید تا درخت‌های جدید را در باغ به شما نشان بدهم.

رول سر را پایین انداخت و عقب پدر وارد باغ گردید.

آتوس نهال‌ها و پیوندها و قلمستان جدید را به رول نشان داد.

در حالی که آتوس مشغول نشان دادن باغ به مرد جوان بود رول نمی‌توانست از فکر لاوالیر و عدم رضایت پدر غافل بماند.

با اینکه آتوس کوچکترین اشاره‌ای به موضوع ازدواج او نمی‌کرد وی احساس می‌نمود که کنت ناراضی است و بهترین دلیل عدم رضایت او همین سکوت است.

رول به قدری علاقمند به لاوالیر بود و مهر آن دختر، طوری قلب او را پر کرد، که می‌اندیشید، مازاد آن علاقه می‌تواند قلب پدر را ممتلی نماید.

چون آتوس کوچکترین اشاره‌ای به مسئله ازدواج نمی‌کرد یک مرتبه جوان به خود جرأت داد و بالحنی تضرع آمیز گفت:

آقا، من یقین دارم که عدم موافقت شما با ازدواج من و دوشیزه لاوالیر بدون علت نیست اگر بدانید این دختر چه قدر پاک و عفیف و عاقل و باعاطفه و رحیم است شما اگر او را می‌شناختید محال بود که با این وصلت مخالفت نمایید.

شما را به خدا آقای کنت آیا بین شما و خانواده این دختر در قدیم کدورتی به وجود آمده که شما میل ندارید لاوالیر زوجه من شود.

آتوس این حرف را نشنیده گرفت و گفت: رول بیایید و این گلهای یخ را ببینید... گل یخ باید در سایه باشد و در ضمن از رطوبت برخوردار شود و بهترین موضع برای کاشتن گل یخ زیر سایه درخت‌های بزرگ، و عریض و کنار جوی آب است.

تا از یک طرف سایه درختها، مانع از این شود که آفتاب به گل یخ بتابد و از طرفی رطوبت کافی به آن برسد.

رول لبها را گزید و گفت: آقای کنت شما را به خدا قدری برای من توضیح بدهید که علت عدم موافقت شما با این وصلت چه می‌باشد.

در گذشته من چون طفل بودم شما حق داشتید که بعضی از چیزها را از من پوشیده بدارید زیرا عقلم نمی‌رسید آنها را بفهمم ولی امروز من کودک نیستم و یک

مرد به شمار می‌آیم، و یک مرد حق دارد که از حقیق مستحضر شود.

آتوس یک مرتبه سر را بلند کرد و گفت: اینک که ادعا می‌کنید که یک مرد هستید خوب است که مردانگی خود را به من ثابت نمایید زیرا شما حاضر نیستید که ثابت کنید که پسری هستید که منتظر سعادت آینده می‌باشید.

من از شما درخواست کرده بودم که منتظر بمانید تا اینکه من در بین اشراف متمول درجه اول زنی برای شما انتخاب کنم چون شما از خانواده‌ای هستید که نتاج دارید و لایق می‌باشید که زنی از اشراف درجه اول را به زوجیت بگیرید.

من می‌خواستم که شما با دومزیت بزرگ بین‌الاماثل برجستگی پیدا کنید یکی از این دو مزیت عبارت از ثروت است و دیگری مباهات و سرافرازی که آن به وسیلهٔ شایستگی خود شما به دست می‌آید.

آتوس خواست که باز هم صحبت کند اما در قیافه جوان طوری آثار تألم دید که از سخن باز ایستاد.

رول باحزن گفت: آقای کنت شما می‌فرمایید من پسری نیستم که در انتظار سعادت آینده باشم.

آتوس گفت: نه آقا من نگفتم شما چنین پسری نیستید بلکه گفتم حاضر نیستید ثابت کنید چنین پسری می‌باشید.

رول گفت:

آقا آیا می‌دانید چقدر بار اندوه، سینهٔ مرا می‌فشارد برای اینکه اخیراً به من می‌گفتند که من مادر خویش را نمی‌شناسم یعنی خواستند بگویند که من مادر ندارم.

رنگ از روی آتوس پرید و برای اولین بار در حضور فرزند ناصیه او از فرط خشم پر از چین گردیده و گره بر ابروان انداخت.

هرکس آتوس را در آن حال می‌دید تصور می‌کرد یکی از خدایان اعصار باستانی می‌باشد که به خشم درآمده است.

به قدری خشم آتوس غیرمنتظره و حقیقی بود که جوان باوجود دلیری و این که خود را یک مرد می‌دانست لرزید و آتوس گفت: آقا من منتظرم بدانم که شما به این شخص چه جواب دادید؟

رول گفت:

آقای کنت من از مردی که این حرف را زد دعوت کردم شمشیر از غلاف بیرون بیاورد او هم شمشیر کشید و ما مبارزه کردیم و من شمشیرش را از کف او پرانیدم به طوری که تیغ، بیست قدم دورتر افتاد.

آتوس گفت: برای چه او را به قتل نرسانیدید؟

رول گفت:

آقا، اعلیحضرت دوئل را قدغن کرده‌اند و من در آن موقع سفیر اعلیحضرت بودم و نمی‌توانستم مبادرت به دوئل کنم.

آتوس گفت: اگر چنین است من باید زودتر نزد اعلیحضرت بروم و از او بخواهم که به ما اجازه مرحمت نماید...

رول باحیرت پدر را نگریست.

بعد گفت:

آقای کنت چه اجازه از اعلیحضرت کسب خواهید کرد؟

آتوس گفت:

چون دوئل قدغن است من از اعلیحضرت استدعا می‌کنم اجازه بدهند که به طور استثنایی ما بتوانیم علیه این مرد که به ما توهین کرده مبادرت به پیکار نماییم.

رول گفت:

آقای کنت، من از شما خواهش می‌کنم اگر در این مورد آن طور که باید و شاید عمل نکردم مرا عفو فرمایید.

آتوس گفت: برای چه شما را عفو کنم من که از شما گله‌ای ندارم و شما هم که مرتکب عملی ناصواب نشده‌اید، تا مستوجب عفو باشید؟

رول گفت:

آخر قصد دارید نزد اعلیحضرت بروید و...

آتو گفت:

من اعم از اینکه موضوع درخواست اجازه برای دوئل در بین بود یا نبود می‌بایست شرفیاب شوم.

چون ناگزیر بودم که برای عروسی شما کسب اجازه نمایم.

صورت جوان از شعف سرخ شد.

آتوس گفت:

اما به یک شرط من این استدعا را از اعلیحضرت خواهم کرد.

جوان گفت:

آقای کنت شرطش چیست؟

آتوس جواب داد:

شرطش این است که شما نام این مرد را به من بگویید تا بدانم چه کسی به ما توهین کرده است.

رول گفت:

آقا شما با نام او چه کار دارید؟ زیرا این مرد به من توهین کرده و به شما اسائه ادب ننموده و من چون مورد توهین قرار گرفته‌ام بعد از استدعای اجازهٔ دوئل از حضور ملوکانه سزایش را درکنارش خواهم نهاد.

آتوس گفت: آقا اسم این شخص را بگویید و من باید بدانم او کیست؟

رول گفت: آقای کنت این خشم شما و اصراری که برای فراگرفتن نام این شخص دارید نشان می‌دهد که خود می‌خواهید از او انتقام بگیرید.

ولی هنوز دیده نشده که مردی جوان چون من که مورد توهین قرار گرفته‌ام زنده باشم و آنگاه شما با وجود اینکه محتاج استراحت هستید شمشیر از غلاف بیرون بکشید.

آتوس گفت:

رول آیا شما مرا این قدر تنبل و تن‌پرور می‌دانید که در این سن استراحت کنم.

نه فرزند... من استراحت نمی‌کنم و اوقات خود را به کار مشغول می‌نمایم.

منتهی کارهای من امور کشاورزی و تربیت دام و غرس اشجار و نگاه‌داری از درختان میوه‌دار است.

در هرحال شما باید نام این شخص را بگویید.

رول گفت:

آیا اصرار دارید که اسم او را بدانید؟

آتوس گفت:

بلی رول... من به طور حتم باید این مرد را بشناسم.

رول گفت: اسم او وردس می‌باشد.

آتوس همین که این نام را شنید مثل اینکه باری از دوش او برداشته شد.
سپس گفت:
فرزند من این اسم را می‌شناسم و چون اسبهای ما حاضر است باید فوراً به راه بیفتیم.
قبل از شنیدن این نام من فکر می‌کردم که دوساعت دیگر حرکت خواهیم کرد ولی حال هرچه زودتر به راه بیفتیم بهتر خواهد بود. لذا فوراً سوار شویم و حرکت کنیم.



درحالی که آتوس به اتفاق فرزند خود رول راه پاریس را پیش گرفتند در کاخ پاله‌رویال واقع در پاریس وقایعی اتفاق می‌افتاد که مولیر نویسنده معروف نمایش‌نامه‌ها می‌توانست اسم کمدی کوچک را روی آن بگذارد.
در اینجا وصف کوچک به معنای خردی و صغارت نیست بلکه به معنای نوعی مخصوص از تآتر است که در آن دوره به نام کمدی کوچک خوانده می‌شد.
کیفیت پیدایش این کمدی کوچک از این قرار بود که چهار روز از عروسی آقا و خانم می‌گذشت.
در آن روز آقا بعد از صرف غذای قبل از ظهر از جا برخاست و به اطاق‌های سرسرا و انتظار رفت.
خانم در روز مزبور به تنهایی غذا خورد.
آقا هم به اتفاق دونفر از محارم صرف غذا کرد و این دونفر عبارت بودند از شوالیه دولورن و مانیکان.
مانیکان مانند شوالیه دولورن از روحیه آقا اطلاع نداشت و نمی‌توانست بفهمد او چگونه فکر می‌کند.
لورن از این حیث زبردست‌تر و ورزیده‌تر از مانیکان بود و به محض اینکه نظری به صورت آقا می‌انداخت تا قعر ضمیر او را می‌خواند.
پس در آن روز لورن می‌دانست برای چه آقا غمگین است لیکن مانیکان یا نمی‌دانست یا اینکه به قدر لورن اطلاع نداشت.

چون لورن دارای اطلاعات کافی بود و به علاوه از رنج دیگران لذت می‌برد، با لذت غذا صرف می‌کرد.

حیرت نکنید چرا لورن از آزار دیگران کسب لذت می‌کرد. امروز هم امثال این شوالیه فراوان هستند و هرکس می‌تواند نمونه‌هایی از آنها بیابد.

مثلاً در فصل زمستان مردی ناگهان در چاله‌ای پر از آب می‌افتد و همه لباس او مرطوب می‌شود.

باد سرد زمستانی می‌وزد و برف فرو می‌ریزد.

وزش باد و ریزش برف و رطوبت لباس ممکن است که آن مرد را مبتلا به مرض سینه پهلو نماید.

ولی در خیابان یک یا دونفر دست را به شکم گرفته قاه‌قاه، بر او می‌خندند.

اینها کسانی هستند که از بدبختی دیگران لذت می‌برند و اگر دستشان برسد یک نفر را به قتل می‌رسانند تا اینکه ببینند وی چگونه در خون خود دست و پا می‌زند تا بیشتر تفریح کنند.

ما خود روزی دیدیم که کالسکه‌ای از راه رسید و مردی را زیر گرفت هنوز معلوم نبود آیا عضوی از بدن او شکسته یا نه؟

ولی حدس زدیم استخوان‌هایش عیب کرده است.

چون بعد از عبور کالسکه نتوانست تکان بخورد.

آن مرد بدبخت بر اثر غفلت راننده یا غفلت خود شاید برای بقیه عمر ناقص‌الاعضاء شد.

ولی چند نفر که جوان هم نبودند که بتوان بر جوانی آنها بخشید طوری بر آن مرد واژگون‌بخت می‌خندیدند که پنداری یک صحنه مضحک تماشاخانه را می‌بینند.

باری لورن که از بدبختی دیگران نیک‌بخت می‌شد با آنها غذا می‌خورد.

و چون خود را نیکبخت می‌دید میل داشت غذا طولانی شود.

در صورتی که آقا برعکس او خیلی مایل بود که غذا زودتر به اتمام برسد و از سر میز برخیزند و بروند.

لورن با اینکه می‌فهمید آقا بی‌صبر است با تأنی لقمه‌ای بعد از لقمه دیگر را در دهان می‌نهاد.

وی پس از هر لقمه نوشیدنی می‌نوشید.
گاهی شاهزاده جوان پشیمان می‌شد که چرا به لورن آن قدر رو داده که وی هرچه می‌خواهد بکند.
آقا به فکر می‌افتاد جلوی او را بگیرد.
اما می‌دید که دیر شده است.
معهذا اقدام جدی را ضروری می‌دانست.
ولی جرأت نمی‌کرد که مبادرت بدان اقدام کند.
برای او اشکال نداشت که درحضور همه نجیب‌زادگان لورن را مورد خشم قرار بدهد.
مثلاً یک مرتبه به او بگوید آقا به نظرم شما فراموش کرده‌اید در کجا هستید و با که صحبت می‌کنید؟
یا اینکه امر نماید از دربار وی دوری بگزیند.
اما این کار را خیانت در دوستی می‌دانست.
قدرت او اجازه هرکار را به وی می‌داد لیکن قلبش مایل به این کار نبود.
مع‌الوصف آزادگی و بی‌بندی لورن گاهی واقعاً از حد می‌گذشت. از جمله در آن روز با اینکه می‌دانست آقا میل ندارد غذا طولانی شود دستور می‌داد اغذیه را تجدید کنند.
آن قدر غذا طولانی شد که حوصله آقا بسر آمد و از جا برخاست. تشریفات اقتضا می‌کند که وقتی آقا از سر میز بلند شد دیگران نیز برخیزند.
ولی لورن بدون توجه به آقا به صرف غذا ادامه می‌داد و شروع به خوردن دسر و میوه کرد.
درعوض مانیکان که مانند لورن تقرب و تهور نداشت فوراً بلند شد.
آقا لورن را به حال خود گذاشت که هر طور می‌تواند غذای خود را به اتمام برساند و به طرف اطاقهای سرسرا رفت.
در آنجا یک حاجب را احضار کرد.
وقتی حاجب آمد چیزی در گوش او گفت و به ظاهر وی را مأمور ابلاغ پیامی کرد.

در بازگشت از اطاقهای مزبور برای اینکه مجبور نشود از اطاق غذاخوری عبور کند از اطاق تحریر خویش گذشت.

در اطاق تحریر کسی نبود و آقا لختی آنجا به فکر فرو رفت بعد به طرف آپارتمان مادرش آن‌دوطریش به راه افتاد.

آن‌دوطریش در اطاق عبادت خود به تحریر اشتغال داشت و طوری سرگرم نوشتن بود که بدواً متوجه ورود پسر نشد.

آقا برای اینکه توجه مادر را جلب کند صدای پا را بلند نمود. مادر سر برداشت و آقا موسوم به فیلیپ را نگریست و تبسم کرد.

آن‌دوطریش آقا را خیلی دوست می‌داشت و چند چیز در این محبت دخیل بود.

اول اینکه فیلیپ زیبایی داشت و همان طور که روزی به او گفتند بیش از زیبایی یک مرد از وجاهت بهره می‌برد.

دوم اینکه آقا جوانی بود نیک‌خو و رئوف و بی‌آزار و پاک‌طینت.

آن‌دوطریش این صفات را در پسر جوان خیلی می‌پسندید.

سوم اینکه فیلیپ مادر خود را چون کودکی شیرخوار، یا دختربچه‌ای که مادر را دوست بدارد دوست می‌داشت.

هر وقت نزد مادر می‌رفت دست‌های آن‌دوطریش را می‌بوسید آنگاه وی را دربر می‌گرفت، و گیسوان و صورتش را غرق در بوسه می‌نمود.

آن‌دوطریش از این ابراز محبت صمیمانه لذت می‌برد.

آقا بعد از بوسیدن مادر و شمه‌ای تعریف از زیبایی دست و چشم‌های او، درکنارش می‌نشست.

سپس مانند یک دختر از وسایل آرایش او سئوال می‌کرد.

راجع به مد لباس زنانه شاید ساعتها با مادر صحبت می‌کرد بدون اینکه خسته شود.

آن‌دوطریش در زمان جوانی آرزو داشت که خداوند به او یک دختر بدهد.

به جای دختر پسری به وی عطاء شد.

ولی آن پسر طوری زیبا و آنچنان علاقه‌مند به وسایل زنانگی بود که آن‌دوطریش تصور می‌کرد دارای یک دختر می‌باشد.

ملاطفت‌های کودکانه فیلیپ نسبت به پدر، و صحبت‌های طفلانه و نوازشهایی که مثل یک دختر بجه می‌کرد، این فرض را در مادر، قوی‌تر می‌نمود.

آن‌دوطریش پسر بزرگ خود لوئی چهاردهم را نیز دوست می‌داشت.

ولی او را مانند یک پادشاه موردمحبت قرار می‌داد و در وجود لوئی چهاردهم سلطنت را می‌پسندید بلکه می‌پرستید.

به شاهزاده خانمی چون آن‌دوطریش از کودکی چنین تلقین کرده بودند که سلطنت ودیعه‌ای است الهی و آن کس که بر تخت سلطنت می‌نشیند، از جانب خداوند مأمور این کار خطیر می‌گردد.

لذا پسربزرگ خود را به چشم مظهر خدا در کشور فرانسه می‌نگریست و وقتی نزد لوئی چهاردهم بود ملکه مادر به شمار می‌آمد.

ولی هنگامی که نزد فیلیپ بسر می‌برد خود را مادر می‌دید.

نزد لوئی چهاردهم ملکه‌ای بود که می‌پنداشت خداوند ودیعه خود را از بطن او عائد ملت کرده است.

و نزد فیلیپ مادری به شمار می‌آمد که فرزندی خوش‌خلق و نیک‌فطرت به جامعه اهداء نموده، و رعیتی بر رعایای ملوکانه افزوده است.

از کودکی فیلیپ می‌دانست که از بین پناهگاههایی که برای یک طفل پیدا می‌شود، آغوش مادر از همه مطمئن‌تر است.

این بود که بعد از هر واقعه فیلیپ می‌دوید و به آغوش مادر پناه می‌برد.

بخصوص در موقع منازعه با لوئی چهاردهم وی از مادر حمایت می‌خواست.

بدو گفته بودند که هرگاه با برادرش نزاع کند، مرتکب خیانت علیه مقام سلطنت می‌گردد که گناهی است بسیار بزرگ و مستوجب مجازات‌های شدید.

در فرانسه کسانی راکه مرتکب این خیانت می‌شدند، به چهار اسب سرکش می‌بستند و از چهارطرف اسبها را به حرکت درمی‌آوردند تا اینکه پیکر مجرم پاره شود.

دوبرادر که هر دو طفل بودند گاهی روی تختخواب به ضرب بالش با هم نزاع می‌کردند.

زمانی موقع بازی در اطاق، به جان هم می‌افتادند و رعیت کوچک از فرط خشم فراموش می‌کرد با پادشاه طرف می‌باشد.

فیلیپ در کوچکی از برادر قوی‌تر بود.
به مناسبت نیروی جسمانی با مشت و لگد به جان برادر می‌افتاد.
لوئی چهاردهم از خود دفاع می‌نمود.
ولی ترجیح می‌داد که برادر را با قدرت سلطنت خود تحت‌الشعاع قرار بدهد.
در بسیاری از این منازعات، لاپورت، پیشخدمت مخصوص که نام او در این کتاب ذکر شده حکمیت می‌کرد.
او با نوازش و زمانی با تهدید دو طفل را از هم جدا می‌نمود.
اما گاهی میانجی‌گری لاپورت مؤثر نمی‌شد.
یا اینکه گناه فیلیپ بزرگتر از روزهای دیگر بود.
فیلیپ یک مرتبه می‌دید که صورت برادر را مجروح کرده و دست و سینه او را خونین نموده است.
مشاهده جراحت و خون سخت او را می‌ترسانید و چون می‌پنداشت مرتکب خیانت علیه مقام سلطنت شده می‌دوید و به آغوش مادر پناه می‌برد.
مادر باقدرت یاملایمت به اختلاف دوطفل خاتمه می‌داد و آنها را به اطاق برمی‌گردانید.
آن‌دوطریش از کودکی آن دو طفل عادت کرده بود که در اختلاف آنها میانجی‌گری نماید.
این میانجی‌گری به مادر پادشاه فرانسه سابقه‌ای داد که بعدها یعنی وقتی که دو برادر بزرگ شدند نیز در امور آنها دخالت کند.
مثلاً وقتی لوئی چهاردهم زن گرفت و ملکه جوان فرانسه به دربار آمد آن‌دوطریش اختیارات زن و شوهر را قبضه کرد.
او هر طور که می‌خواست در امور آن شوهر و زن مداخله می‌نمود.
وقتی فیلیپ پسر دوم او زن گرفت باز آن‌دوطریش اختیارات آن زن و شوهر را به دست آورد.
ملکه مادر که دیدیم در جوانی با اراده بود وقتی سالخورده شد اراده‌ای بیشتر نشان داد.
ولی چون فیلیپ تازه زن گرفته بیش از چهار روز از زناشویی او نمی‌گذشت ملکه

مادر هنوز فرصت نکرده بود که امور خانواده جوان را تحت‌اختیار درآورد.

وی در آن روز و روزهای بعد می‌کوشید که زمینه را برای تحصیل اختیارات آن زن و شوهر نوجوان فراهم نماید تا اینکه در آن روز به طوری که گفته شد در اطاق تحریر خود نشسته، نامه می‌نوشت.

یک مرتبه فیلیپ وارد شد و اول دست مادر را بوسید و سپس بدون تحصیل اجازه نشست.

عدم دریافت اجازه برای جلوس درحضور ملکه مادر منافی با تشریفات به شمار می‌آمد.

حتی لوئی چهاردهم بعد از ورود به اطاق مادر اول کسب اجازه می‌کرد و آنگاه می‌نشست.

آن‌دوطریش با یک سیاست مدبرانه و مآل‌اندیشی عاقلانه موفق گردید نفوذی را که نسبت به لوئی چهاردهم داشت تا آخرین روز حیات حفظ کند.

گرچه در سنوات بعد به مناسبت رشد لوئی چهاردهم و قدرت فوق‌العادهٔ او، آن‌دوطریش در امور سیاسی دخالت نداشت.

اما در حدود مناسبات مادری و فرزندی، بین مادر و فرزند، همهٔ احترامات گذشته رعایت می‌شد.

وقتی آن‌دوطریش دید که فیلیپ بدون اجازه جلوس کرد فهمید اتفاقی افتاده که حواس پسر پرت شده است.

وی می‌دانست پسر کوچک او از روی بی‌ادبی این کار را نکرده و نسیان او را وادار به ترک اولی نموده است.

لذا با قدری نگرانی قلم را کنار دوات نهاد.

آنگاه گفت:

فیلیپ شما را چه می‌شود؟

فیلیپ آه کشید.

مادر گفت:

قیافه شما نشان می‌دهد که مضطرب هستید.

فیلیپ گفت خانم درست می‌گویید.

آن‌دوطریش گفت:

ـ علت نگرانی شما چیست؟

آقا گفت: چند چیز به هم دست داده و مرا مشوش کرده است.

بعد از این حرف فیلیپ برای مرتبه دوم آه کشید.

آن‌دوطریش گفت:

فرزند من احساس می‌کنم که بین این چند چیز یکی از آنها زیادتر از دیگران سبب نگرانی شما گردیده است.

پسر جوان گفت: خانم شما به قدری نبوغ دارید که هیچ چیز را نمی‌توان از شما پنهان کرد.

آن‌دوطریش گفت:

این فقط یک فرض است.

فیلیپ جواب داد:

معهذا درست استنباط کرده‌اید.

آن‌دوطریش گفت:

من نمی‌دانم چه چیز بیش از سایر چیزها شما را نگران کرده و این قیافه گرفته را به وجود آورده در صورتی که شما پیوسته بشاش و خندان بودید.

فیلیپ باز آه کشید.

این مرتبه آن‌دوطریش دردل گفت:

معلوم می‌شود آنچه او را مشوش کرده همان است که من حدس می‌زدم.

شاید وخامت موضوع بیش از میزان حدس من باشد.

سپس پرسید:

خوب فیلیپ بگویید علت اضطراب شما چیست؟

جوان گفت:

خانم شما که نابغه هوش هستید آیا نمی‌توانید حدس بزنید که من برای چه مشوش می‌باشم؟

ملکه مادر گفت:

بین حدس تا یقین تفاوت وجود دارد و معهذا از شما می‌پرسم آیا نگرانی شما

مربوط به خانم است.

فیلیپ گفت: بلی.

آن‌دوطریش پرسید:

چه شده که شما به مناسبت خانم نگران شده‌اید.

فیلیپ سر را پایین انداخت و بعد از لحظه‌ای سکوت اظهار کرد خانم موضوعی که پیش آمده جنبه محرمانه دارد.

آن‌دوطریش گفت:

آیا برای من نیز محرمانه است؟

فیلیپ گفت: نه خانم.

آن‌دوطریش پرسید:

برای چه نمی‌گویید و حرف دل را بر زبان نمی‌آورید؟

فیلیپ باز سکوت کرد.

آن‌دوطریش گفت:

فرزند اگر موضوع صحبت شما مربوط به خانم است و این زن شما را مشوش کرده است بگویید.

زیرا خانم گرچه عروس من می‌باشد اما یک بیگانه به شمار می‌آید در صورتی که شما فرزند من هستید.

من هرگز فرزند خود را رها نمی‌کنم که جانب عروس را نگاه دارم مگر این که موضوع، مربوط به اجرای عدالت باشد که آن جنبه‌ای دیگر پیدا می‌کند.

فیلیپ گفت: نه خانم موضوع اجرای عدالت در بین نیست.

آن‌دوطریش گفت:

می‌خواهم بگویم در مورد اجرای عدالت یک شاهزاده‌خانم، و به طریق اولی یک ملکه مادر نمی‌تواند جانب‌داری کند.

زیرا عدالت از بزرگترین وظایف سلاطین است و جانب‌داری در آن برخلاف شئون و قضاوت بی‌طرفانه مقام سلطنت می‌باشد.

فیلیپ گفت:

نه خانم موضوع عدالت در بین نیست.

آیا ممکن است از شما درخواست کنم قدری به من کمک کنید.
آن‌دوطریش گفت:
چگونه کمک کنم.
فیلیپ جواب داد:
شما که این قدر باهوش هستید آیا بعضی چیزها را مشاهده نکردید.
آن‌دوطریش گفت:
فیلیپ شما کلمه‌ای وحشت‌انگیز را بر زبان آوردید؟
شاهزاده جوان گفت چطور؟
آن‌دوطریش جواب داد:
برای اینکه بعضی چیزها دارای مفهومی وسیع می‌گردد آیا منظور شما چیست؟
فیلیپ گفت می‌خواهم بگویم که خانم خوشگل است.
آن‌دوطریش گفت این موضوع را همه قبول دارند.
فیلیپ گفت:
ولی زیبایی او دارای جنبهٔ استثنایی نمی‌باشد.
آن‌دوطریش گفت:
هیچ زن در جهان به طور مستثنی زیبا نیست و دارای همه عوامل حسن نمی‌باشد
و طبیعت به هر زن قسمتی از این عوامل را داده ولی خانم اینک نوجوان است.
بعد از این مشارالیها، بزرگ خواهد شد و از شانزده‌سالگی که سن کنونی اوست به هفده و هیجده سالگی خواهد رسید.
وقتی این خانم بزرگتر شد بیشتر زیبا خواهد گردید.
آیا فراموش کرده‌اید که خانم در گذشته چگونه بود؟
فیلیپ گفت: نه... فراموش نکرده‌ام.
آن‌دوطریش گفت:
ولی چون به تدریج بزرگ شد حسن او بر اثر رشد قوای جسمی تجلی کرد.
من هم در سن پانزده‌سالگی دختری لاغراندام بودم ولی بعد فربه شدم.
در هرحال زن شما یک دختر جوان و زیبا می‌باشد.
آقا گفت: چون جوان و زیباست دیگران او را دیده‌اند.

آن‌دوطریش گفت:

وقتی که یک زن عادی جلب توجه کند به طریق اولی یک شاهزاده خانم جلب‌توجه می‌نماید.

آقا گفت:

آیا از لحاظ تربیت، زن من درخور ملاحظه هست یا نه؟

آن‌دوطریش جواب داد:

خانم زیردست خانم هانریت تربیت شده و گرچه من برودت و نخوت خانم هانریت را دوست ندارم ولی نمی‌توانم انکار کنم که زنی جدی و لایق است.

من یقین دارم که هانریت دختر خود را به بهترین اصول ممکن تربیت کرده و او را طوری بار آورده که بتواند درخور سلاطین باشد.

من خود می‌دیدم که هنگام توقف در فرانسه خانم هانریت دختر خویش را چگونه تربیت می‌کرد.

بعد این مادر و دختر به انگلستان رفتند و پس از آن دیگر خبری از وضع تربیت دختر ندارم.

آقا گفت:

خانم آیا تصور نمی‌نمایید که بازگشت به انگلستان و جلوس به تخت سلطنت در روحیه خانم اثر کرده باشد.

آن‌دوطریش گفت:

این فرض قابل قبول است ولی نمی‌دانم که شما چه نوع تأثیر را می‌گویید.

فیلیپ گفت:

خانم ثروت و قدرت ممکن است بعضی از مغزهای ضعیف را متزلزل کند.

آن‌دوطریش گفت: راست می‌گویید و کسانی که در همه عمر یا مدتی مدید از عمر، دچار یک زندگی ناگوار بوده‌اند شاید بعد از وصول به ثروت خود راگم کنند.

فیلیپ گفت:

خانم من فکر می‌کنم که ثروت و قدرت زن مرا قرین تحول کرده و مغز او را سبک نموده است.

آن‌دوطریش گفت:

شما چگونه مغز او را ضعیف می‌دانید.

آقا گفت:

برای اینکه می‌بینم قدری جلف می‌باشد.

آن‌دوطریش گفت:

نه فرزند شما اشتباه می‌کنید.

آقا گفت: خانم آیا رفتار زن مرا ملاحظه نکرده‌اید!

آن‌دوطریش گفت:

چرا فرزند... من بیش از آنچه شما انتظار داشتید در رفتار زن شما دقیق شدم.

اما بدانید که هر زن جوان، در هر طبقه، بالاخص در طبقه ما، میل دارد زیبایی خود را به جلوه درآورد.

این جزو فطرت یک زن جوان است و باید این طور باشد وگرنه در وجود آن زن نقصی هست که نمی‌گذارد او خود را به جلوه دربیاورد.

در طبقه ما که جزو سلاطین هستیم به جلوه درآوردن زیبایی کمک به رونق دربار ما می‌نماید.

درباری که دارای یک نوعروس زیبا است و می‌تواند وجاهت خود را دارای ارزش کند، به طور حتم بیش از درباری که چنین زنی در آن نیست جلوه دارد.

یک شاهزاده خانم زیبا و خوش‌مشرب و بذله‌گو در یک دربار، موهبت است و باید او را عزیز شمرد.

یک تبسم این شاهزاده‌خانم در این دربار، به مانند بهار همه قلبها را شاد می‌کند و ضیافت‌ها را نورانی می‌نماید.

تبسم و بذله‌سرایی این شاهزاده خانم کمک به تقویت رشادت هم می‌نماید.

مطمئن باشید اصیل‌زادگان وقتی ببینند که شاهزاده‌ای دارای یک زن زیبا می‌باشد، بهتر برای او شمشیر از نیام می‌کشند.

فیلیپ با اندوه گفت: خانم از شما متشکرم... مادر که فهمید تشکر پسر واقعی نیست پرسید فیلیپ آیا حرف مرا تصدیق نکردید؟

آقا گفت: چرا خانم، اظهارات شما را تصدیق کردم ولی بیشتر مرا مضطرب کرد زیرا زنی که این قدر دلربا باشد تولید نگرانی می‌نماید.

آن‌دوطریش با تظاهر به سادگی پرسید:

فیلیپ برای چه تولید نگرانی می‌کند؟

فیلیپ گفت:

خانم شما می‌دانید که من نمی‌خواستم زن بگیرم.

مادر گفت:

فیلیپ من به تدریج نگران می‌شوم آیا از خانم گله‌ای دارید؟ و آیا می‌توانید ایرادی اساسی از او بگیرید؟

فیلیپ گفت: نه خانم.

آن‌دوطریش جواب داد:

در این صورت این قیافه اندوهگین را دور کنید.

چون هرکس که شما را با این قیافه ببیند می‌فهمد که شوهری نیک‌بخت نیستید.

فیلیپ گفت:

خانم، درست گفتید و من یک شوهر نیک‌بخت نیستم برای اینکه رضایت‌خاطر ندارم.

مادر گفت:

فیلیپ برای چه رضایت خاطر ندارید؟ زن شما در زیبایی کم‌نظیر است و دختر و خواهر پادشاه است و شما را دوست می‌دارد و...

فیلیپ گفت:

خانم این زندگی، که من امروز می‌بینم غیر از آن است که در انتظارش بودم.

مادر گفت:

آخر قدری توضیح بدهید؟

فیلیپ گفت: خانم می‌ترسم توضیح بدهم.

مادر باحیرت گفت:

عجب... آیا شما می‌ترسید برای من که یگانه دوست صمیمی و محرم شما هستم توضیح بدهید.

فیلیپ گفت:

خانم چون می‌گویید که توضیح بده می‌گویم زن من مانند تیری که از کمان جستن

کند از دست من به در می‌رود.

نه فقط یک بار یا دو بار، بلکه همواره، از دست من فراری است... صبح‌ها که مشغول پذیرفتن این و آن است.

و بعد از آن نوبت نوشتن نامه و اندازه‌گیری لباس و غیره می‌رسد.

شب‌ها هم که همه اوقات زنم در بال‌ها و کنسرت‌ها (کنسرها) می‌گذرد.

پس من چه موقع زن خود را ببینم و چه وقت با او صحبت کنم.

مادر گفت:

فیلیپ من احساس می‌کنم که شما حسود هستید؟

فیلیپ گفت:

نه خانم... من یک شوهر حسود نیستم بلکه می‌گویم شوهری هستم که رضایت ندارم.

مادر گفت:

فیلیپ شکوه‌هایی که شما از زن خود می‌کنید هیچ‌یک خطا نیست.

هر زن شوهردار، در مرتبه و طبقه ما، مجبور است که صبح عده‌ای را بپذیرد.

آنگاه اوقاتش را صرف آرایش و لباس کند و شب‌ها در بال و کنسرت (کنسر) حضور به هم رساند.

شما بروید و ببینید که در بین شاهزاده‌خانم‌های اروپا حتی یک نفر هست که برنامه‌ای این چنین نداشته باشد.

من هم وقتی تازه شوهر کرده بودم همین طور بودم و پدر شما هیچ ایراد نمی‌گرفت چرا قبل از ظهرها عده‌ای را می‌پذیرم و شب‌ها در بال حاضر می‌شوم.

فیلیپ گفت:

خانم یک زن ممکن است که مرتکب گناه نشود اما بعضی از رفتار او زننده جلوه کند.

آن‌دوطریش چطور؟

فیلیپ گفت:

مثلاً طوری تظاهر نماید که مردم او را با دیده سوءظن بنگرند، یا با کسانی معاشرت کند که مردم درقفایش لغز بخوانند.

یک زن بدون اینکه مرتکب گناه شود ممکن است طوری تظاهر به دوستی با بعضی از اشخاص بنماید که شوهرش ظنین شود.

آن‌دوطریش گفت:

حال معلوم شد که شما چه می‌خواهید بگویید.

تا این لحظه آنچه گفتید مقدمات بود.

اینک می‌روید که حاق‌مطلب را بیان نمایید.

شما می‌گویید که زن شما تظاهر به بعضی از معاشرت‌ها می‌کند.

این معاشرت‌ها سبب گردیده که شما نسبت به زن خود حسوده شده‌اید. اما می‌خواهم بدانم تظاهرات مزبور آن قدر اهمیت دارد که شوهر را ظنین کند.

فیلیپ گفت:

بلی خانم... زن من علنی با بعضی از اشخاص معاشرت می‌نماید و من نسبت به این معاشرت‌ها ظنین هستم.

آن‌دوطریش گفت:

فیلیپ برحذر باشید که زن جوان خود را بدون دلیل مثبت متهم نکنید.

اینک بیش از چهار روز نیست که شما عروسی کرده‌اید.

و در ایام اولیه ازدواج زن و شوهر، عاشق و معشوق واقعی هستند.

چطور می‌توان گفت که چهار روز بعد از ازدواج بلکه در همان چهار روز زنی مرد دیگری را به شوهر خود ترجیح بدهد.

در این ایام که نخستین روزهای زناشویی می‌باشد عشق زناشویی آن قدر قوت دارد که زن و مرد هیچ کس را جز جفت خود نمی‌بینند.

شما که این اتهام را به زن خویش می‌زنید بدانید که تهمت وارد آوردن آسان است.

اما اثبات آن دشوار می‌باشد.

و وقتی انسان زیاد خواست چیزی را ثابت کند، اصلاً از عهده ثبوت آن برنمی‌آید.

اظهارات آن‌دوطریش طوری جدی بود که شاهزاده جوان ترسید اتهام خود را تأیید نماید و سکوت نمود.

مادر متوجه شد و گفت: فرزند دیدید که اغراق می‌گفتید؟
حال تصدیق می‌کنید که افترای شما مبنی بر پندار بود، نه واقعیت است.
فیلیپ یک مرتبه به خود آمد و گفت:
نه خانم، من تصدیق نمی‌کنم بلکه گفته خود را تکرار می‌نمایم. من می‌گویم خانم با اشخاصی معاشرت می‌نماید که نباید با آنها معاشرت کند.
من می‌گویم هر شوهر به جای من باشد بعد از مشاهده این معاشرت‌ها حسود می‌شود.
زیرا می‌بیند که زن او را دیگران جلب می‌کنند آیا میل دارید من در این خصوص توضیح بدهم؟
آن‌دوطریش گفت:
اکنون نیم ساعت است که من به شما می‌گویم توضیح بدهید، باز شما می‌گویید آیا میل دارم توضیح شما را بشنوم یا نه؟
بگویید... هرچه میل دارید و در دل شما است بر زبان بیاورید. آنگاه آن‌دوطریش سر را به فرزند نزدیک کرد که اظهارات او را راجع به زن دیگر بشنود.
زیرا هر زن، ولو مادر، ولو ملکه فرانسه باشد از روی فطرت میل دارد که اسرار زنانگی هم جنس خود را از زبان این و آن استماع نماید.
فیلیپ گفت:
خانم من یک سئوال از شما می‌کنم.
مادر گفت: سئوال شما چیست؟
فیلیپ گفت:
از شما سئوال می‌کنم زن من برای چه درباری مرکب از انگلیس‌ها در پیرامون خود به وجود آورده است.
بعد از این حرف فیلیپ دستها را متقاطع روی سینه نهاد.
چون فکر می‌کرد محال است که مادرش بتواند جواب این حرف او را بدهد.
ولی مادر گفت:
فیلیپ ایجاد این دربار از طرف خانم امری است ساده و منطقی.
برای اینکه خانم انگلیسی است و اینها، هموطنان او هستند.

اینها اصیل‌زادگانی می‌باشند که با تحمل هزینه گزاف برای حفظ آبروی سلطنت خود به فرانسه آمده‌اند تا اینکه در پیرامون شاهزاده‌خانم خویش باشند.

بعضی از آنها جزو رجال دربار انگلستان به شمار می‌آیند.

دسته‌ای از آنها هم برای بازگَردانیدن چارلز دوم به تخت سلطنت فداکاری کرده‌اند.

حال اگر شاهزاده خانم یک مرتبه اینها را از خویش براند آیا فکر می‌کنید چه قدر بد خواهد شد.

آنها که با امیدواری به خدمتگزاری به فرانسه آمده‌اند با خاطری خسته مراجعت خواهند کرد.

این موضوع در انگلستان انعکاسی ناگوار خواهد داشت و خلاصه باعث می‌شود که شاهزاده‌خانم جوان همه اشراف را از برادرش ناراضی کند.

فیلیپ گفت:

خانم اینها فداکاری نکرده‌اند.

زیرا از کشوری زشت قدم به ملکی زیبا نهاده‌اند.

آنها از کشوری می‌آیند که در آنجا هزینه زندگی دو سه برابر فرانسه است.

لذا می‌توانند به خوبی از پول‌های طلای خود در این کشور ارزان استفاده نمایند.

آنها مخصوصاً پول خود را به رخ مردم می‌کشند تا اینکه جلوه کنند.

از اینها گذشته وقتی انسان علاقمند به زنی باشد نمی‌تواند ادعا کند که به عنوان فداکاری یکصد فرسنگ درقفای او روان شده است.

آن‌دوطریش گفت:

فیلیپ چه می‌گویید؟

فیلیپ گفت:

خانم می‌گویم که اینها علاقمند به زن من هستند؟

آن‌دوطریش پرسید:

که علاقمند به زن شماست؟

فیلیپ گفت:

دوک دوبوکینگام زیبا علاقمند به زن من است.

ملکه مادر از این حرف متأثر شد و هم تبسم کرد.
چون نام بوکینگام خاطراتی شیرین را در حافظه او تجدید نمود.
در عین‌حال خاطراتی تلخ را به یادش آورد.
وی زیرلب گفت:
آیا دوک دوبوکینگام را می‌گویید؟
آقا گفت:
بلی خانم نام بوکینگام را به اطلاع شما می‌رسانم؟
آنگاه قدری صبر کرد و گفت:
جد من هانری چهارم وقتی از این اشخاص و افرادی از تیپ بوکینگام نام می‌برد می‌گفت که آنها نازپرورده هستند.
آن‌دوطریش بالحنی جدی گفت:
فرزند بوکینگام‌ها افرادی صدیق و شجاع هستند و در این خانواده افراد دنی وجود ندارد.
وقتی فیلیپ این حرف را شنید طوری متوحش شد که مادرش لرزهٔ او را دید و دو دست را بلند کرد و بانگ زد:
پناه برخدا... همین را کم داشتم که مادرم از این مرد علیه من حمایت نماید.
و چون آقا جوانی کم‌اراده بود اشک در چشم‌هایش جمع گردید.
مادر را دل به حال پسر سوخت و گفت:
فرزند... زن شما خواهان ندارد و به فرض محال اگر عاشقی برای او یافت شود، بوکینگام نخواهد بود.
شما فیلیپ جوان هستید و اعضای این خانواده را نمی‌شناسید.
ولی من این خانواده را در قدیم می‌شناختم و می‌دانم که آنها جوانمرد هستند.
تاکنون شنیده و دیده نشده که یک بوکینگام خیانت کند و بعد از اینکه نمک خورد نمکدان بشکند و این بوکینگام چون امروز میهمان فرانسه است نسبت به زن شما رفتار بدی نخواهد کرد.
فیلیپ گفت:
خانم از چه موقع اشراف و شاهزادگان انگلیس اموال و زوجات شاهزادگان

فرانسوی را محترم می‌شمرده‌اند؟

مگر نه این است که هر اصیل‌زاده انگلیسی همه چیز یک اصیل‌زاده فرانسوی را از آن خود می‌داند.

از این حرف آن‌دوطریش سرخ شد.

برای اینکه فرزند سرخی روی او را نبیند به عنوان برداشتن قلم روی برگردانید.

مادر آنگاه گفت:

فیلیپ شما کلماتی به کار می‌برید که مرا متأثر می‌کنید و من می‌دانم که خشم، دیدگان شما را تار کرده است.

اگر شما قدری فکر کنید متوجه اشتباه خود خواهید شد.

خواهش می‌کنم قدری فکر کنید تا بدانید که زن شما گناهی ندارد و آن مرد بی‌جهت متهم می‌شود.

فیلیپ گفت:

خانم من احتیاج ندارم فکر کنم.

فکر در موقعی ضرورت دارد که محسوسات علنی وجود نداشته باشد.

من به رأی‌العین می‌بینم که بوکین‌گام به زن من علاقه دارد.

در این صورت برای چه اندیشه به خود راه بدهم و عقل خود را خسته نمایم.

دوک دوبوکین‌گام پیوسته اطراف زن من است.

این دونفر با هم می‌گویند و می‌خندند.

دوک به زن من هدیه می‌دهد و زنم هدایای او را می‌پذیرد.

مثلاً همین دیروز من احساس کردم که هنگام عصر از خانم بوی عطر بنفشه استشمام می‌شود.

قبل از ظهر دیروز خانم از عطر بنفشه صحبت کرده بود. وی می‌گفت میل دارد مقداری عطر بنفشه خریداری کند.

ولی شما خانم که خود این عطر را دوست می‌دارید می‌دانید که عطرفروشان پاریس دارای عطر بنفشه نیستند تا به فروش برسانند.

قبل از ظهر دیروز وقتی خانم، از عطر بنفشه صحبت کرد، من گفتم در پاریس وجود ندارد.

ولی عصر روز گذشته این عطر از زن من استشمام می‌شد و همه می‌دانند که در اینجا غیر از بوکین‌گام کسی عطر بنفشه ندارد.

لذا بی‌شک بوکین‌گام این عطر را به خانم داده و او هم هدیه این انگلیسی را پذیرفته است.

آن‌دوطریش گفت:

فیلیپ، شما یک کاه را مبدل به یک کوه می‌کنید و از مشتی خاک می‌خواهید اهرام بسازید.

آخر چه عیب دارد که یک اصیل‌زاده درجه اول انگلیسی به شاهزاده خانمی که هموطن اوست یک شیشه عطر تقدیم کند.

این ایرادهای شما، مرا به یاد مرحوم پدرتان می‌اندازد.

آن مرحوم هم مانند شما از این‌گونه ایرادها می‌گرفت و بر اثر سوءظن بدون اساس خود همهٔ دوره جوانی مرا تیره و تار کرد.

فیلیپ در این موقع جمله‌ای بر زبان آورد که خیلی مادرش را متألم کرد.

فیلیپ نمی‌خواست که مادر را رنجور کند.

ولی چون خشمگین بود نمی‌دانست چه می‌گوید.

او فکر می‌کرد که حرف مادر را تصدیق می‌نماید در صورتی که با ادای این جمله به مادر ناسزا گفت:

ـ خانم، من شنیده‌ام که دوک دوبوکین‌گام پدر بوکین‌گام کنونی، مردی رازنگاه‌دار و باوقار و متین بود و به دست کسی بهانه نمی‌داد.

آن‌دوطریش این مرتبه تا بناگوش سرخ گردید و بعد رنگ از صورتش پرید.

طوری صورت او سفید شد که پسر مضطرب گردید.

فیلیپ نزد مادر رفت و گفت: خانم شما را چه می‌شود آیا از صحبت‌های من بیمار شدید؟

آن‌دوطریش دستی روی سینه گذاشت و با دست دیگر عرق سرد صورت را زدود و بعد برای اینکه فیلیپ باز او را نیازارد گفت:

شما از من چه می‌خواهید و من چه باید بکنم؟

فیلیپ گفت:

خانم من آمده‌ام که به شما شکایت کنم.
مادر گفت:
چه شکایتی دارید؟
فیلیپ گفت: خانم شکایتم این است که دیگر تحمل نخواهم کرد که بـوکین‌گام علاقه به زن من داشته باشد.
ملکه مادر گفت:
معنی تحمل نکردن چیست؟
فیلیپ گفت:
من نزد پادشاه خواهم رفت.
ملکه مادر گفت:
به فرض اینکه نزد برادر خود رفتید آیا می‌دانید نمی‌توانید نتیجه‌ای بگیرید.
فیلیپ گفت: من از برادرم که پادشاه فرانسه است خواهم خواست که دوک را از این کشور بیرون کند.
ملکه مادر گفت:
پادشاه فرانسه این کار را نخواهد کرد.
فیلیپ جواب داد:
در این صورت، خانم، من خود مبادرت به اجرای عدالت خواهم نمود.
مادر گفت:
چگونه عدالت را اجراء می‌کنید؟
فیلیپ گفت:
من برای دوک پیام می‌فرستم که از فرانسه بیرون برود.
اگر بیرون رفت که هیچ وگرنه او را وادار به رفتن می‌نمایم.
آن‌دوطریش گفت:
شما نباید این کار را بکنید.
آقا گفت: برای چه؟
مادر گفت:
برای اینکه حق ندارید این کار را بکنید و در صورتی که درصدد برآیید که دوک

را از فرانسه بیرون کنید من به پادشاه خواهم گفت که مانع از اجرای نقشه شما شود.

آقا گفت:

خانم من آمده‌ام که نزد شما شکایت کنم و حال شما مرا تهدید می‌کنید؟

ملکه مادر گفت:

نه فرزند... من شما را تهدید نمی‌کنم.

من می‌گویم نباید علیه انگلیسی‌ها که اینک در فرانسه میهمان ما هستند مبادرت به اقدامات عنیف نمود.

زیرا اگر یک انگلیسی اخراج بشود مناسبات فرانسه و انگلستان تیره خواهد شد.

و امروز تیرگی مناسبات این دو کشور برای ما خیلی خطر دارد. من حیرت می‌کنم شما که یک شاهزاده بلافصل و فرزند من و برادر پادشاه فرانسه هستید چگونه نمی‌توانید برای تأمین یک مصلحت سیاسی، یک توهین را تحمل کنید.

نام توهین را برای این می‌برم که فرض آخر را کرده باشیم.

وگرنه شما مورد توهین قرار نگرفته‌اید و کسی نمی‌توانسته به شما توهین کند.

فقط سوءظن و حسادت کودکانه سبب شده که شما این طور قضاوت می‌نمایید.

فیلیپ گفت:

خانم من می‌دانم چه می‌گویم.

مادر گفت:

شما نمی‌دانید و به فرض اینکه بدانید من به شما توصیه می‌کنم که شکیبایی داشته باشید.

فیلیپ گفت:

خانم من شکیبایی ندارم.

مادر گفت:

بالاخره چه می‌خواهید بکنید؟

فیلیپ گفت:

خانم، گفتم که به بوکین‌گام می‌گویم که از فرانسه برود یا اقلاً به خانه من نیاید.

آن‌دوطریش گفت:

اگر بخواهید این کار را بکنید، من به شاه اطلاع خواهم داد.

فیلیپ گفت:

بسیار خوب از اخطار به بوکین‌گام صرف‌نظر می‌کنم ولی چون اختیار زن خود را دارم به وی می‌گویم با بوکین‌گام معاشرت نکند.

آن‌دوطریش که به یاد آورد در دوره جوانی چگونه مورد تضییقات قرار می‌گرفته گفت: این کار را نکنید.

فیلیپ گفت: برای چه؟

آن‌دوطریش جواب داد:

برای اینکه زن را ممکن است شکست داد و به زانو درآورد ولی نمی‌توان قلب او را قائل نمود که گناهکار می‌باشد.

در هرحال سیاستی بد، علیه زن خود پیش خواهید گرفت.

فیلیپ گفت:

خانم من نزد مادر خود آمده‌ام که او ممد و مساعد من باشد ولی شما با من مانند یک ملکه رفتار می‌نمایید.

آن‌دوطریش گفت: من حاضرم به شما کمک کنم ولی می‌خواهم بدواً بدانم که تصمیم خود شما چیست؟

فیلیپ گفت:

خانم آیا صلاح می‌دانید که من چند دقیقه با خود بوکین‌گام ملاقات کنم.

آن‌دوطریش گفت: چه می‌خواهید به او بگویید آیا قصد دارید حکم اخراج را به او ابلاغ کنید.

فیلیپ گفت: نه خانم.

من به او می‌گویم که دست از زنم بردارد و به او کاری نداشته باشد.

ملکه گفت:

این ملاقات برای شما تحقیرآلود است.

فیلیپ گفت:

در این صورت باید به مشاورین خود مراجعه کنم.

ملکه گفت:

مشاورین شما افرادی چون لورن و وردس هستند.

همین مشاورین بودند که در قدیم، راهنمای شوهر من می‌شدند و زندگی را بر من حرام نمودند.

همین مشاورین هستند که بسیاری از خانواده‌ها را با اندوه ناصواب خود بر باد داده‌اند.

فیلیپ دست به دست مالید و گفت: خانم پس من چه باید بکنم؟

مادر گفت:

دوک دوبوکین‌گام را نزد من بفرستید.

اما به شرط اینکه به او تبسم نمایید و بگویید که مادرتان می‌خواهد وی را ملاقات کند.

فیلیپ گفت: اطاعت می‌کنم.

مادر پرسید:

آیا می‌توانید او را به دست بیاورید.

فیلیپ گفت: بلی خانم.

آن‌دوطریش پرسید:

اینک در کجاست؟

فیلیپ گفت:

وی اکنون در سرسرای آپارتمان زن من می‌باشد و انتظار می‌کشد چه موقع بارعام زن من شروع شود تا وارد اطاق گردد.

ملکه مادر گفت:

بسیار خوب چون به منزل زن خود می‌روید به دوک بگویید که نزد من بیاید و طوری این پیام را به او ابلاغ کنید که بداند فوراً باید بیاید.

فیلیپ دست مادر را بوسید و از اطاق خارج شد.

۲۱۶

برای همیشه

نیم‌ساعت بعد از اینکه فیلیپ از اطاق مادر خارج شد بـوکین‌گام طبق دعـوت آن‌دوطریش وارد اطاق او گردید.

وقتی پیشخدمت نام دوک دوبوکین‌گام را برد ملکه مادر که به آرنج تکیه داده بود سر را راست کرد.

این نام، چون رایحه‌ای که از باغی، در فصل بهار، به مشام برسد بـوهای دوره جوانیش را به مشام او رسانید.

با اینکه سنوات متمادی از دوره‌ای که آن‌دوطریش، پـدر بـوکین‌گام جـوان را می‌شناخت گذشته بود معهذا شنیدن این اسم قلب ملکه مادر را شاد و هم ملول کرد.

خوانندگانی که به رموز روان‌شناسی آگاه هستند می‌دانند چه می‌شود که انسان در یک آن، هم شاد می‌گردد و هم اندوهگین.

عموماً خاطرات دوره جوانی و یا دوستان گذشته این نوع روحیه را بـه وجـود می‌آورد.

قلب در همان حین که از یاد دوستان خرسند می‌گردد متألم است چرا آنها را از دست داده، دیگر قادر به رؤیت آنان نیست.

ملکه مادر باتبسمی گرم جوان را پذیرفت و با اینکه آن‌دوطریش دیگـر بـانوی سابق نبود معهذا زیبا جلوه می‌کرد.

از موهای خاکستری گذشته، در قیافه آن‌دوطریش چین و چروک دیده نمی‌شد بر فرض مثال اگر با حجابی گیسوان او را می‌پوشانیدند یا رنگ می‌کردند هر کس او را می‌دید فکر می‌کرد زنی سی و سه چهار ساله می‌باشد.

در آن موقع یاد دوره جوانی صورت او را گلگون کرد.

به طوری که بوکین‌گام وقتی وارد اطاق شد ملکه مادر را جوان‌تر از آنچه انتظار داشت دید.

نگاهی که آن‌دوطریش به جوان کرد حاکی از احساسات مادری بود که فرزند خود را می‌نگرد.

بوکین‌گام با احترام زیاد سر فرود آورد و سکوت کرد.

ولی چون سکوت آن‌دوطریش طولانی شد او گفت:

خانم، آیا با من فرمایشی داشتید.

ملکه گفت:

بلی دوک... من می‌خواستم با شما صحبت کنم خواهش می‌کنم بنشینید.

نشستن در حضور آن‌دوطریش امتیازی فوق‌العاده به شمار می‌آمد زیرا هیچ‌یک از اشراف حق نداشتند در حضور آن‌دوطریش بنشینند.

ما دیدیم که حتی لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه هر زمان که به اطاق مادر می‌آمد بعد از دریافت اجازه جلوس می‌کرد.

بوکین‌گام که درباری و اصیل‌زاده بود بعد از دریافت این افتخار فهمید که ملکه چیزی از او می‌خواهد که قبلاً او را مورد مرحمت قرار می‌دهد.

ولی ملکه مادر علاوه بر اینکه چیزی از جوان می‌خواست به مناسبت یادبود پدرش به او اجازه جلوس داد.

با اعطای این لطف ملکه مادر قسمتی از فداکاری و اخلاص پدر را جبران کرد.

آنگاه آن‌دوطریش به زبان فرانسوی گفت:

آقای دوک آیا از توقف در فرانسه خوشتان آمده است.

دوک گفت:

بلی علیاحضرتا زیرا کشوری زیبا می‌باشد.

ملکه گفت:

آیا سابقاً به فرانسه آمده بودید.
دوک گفت:
علیاحضرتا در گذشته یک مرتبه به فرانسه آمده بودم.
ملکه گفت:
من یقین دارم شما چون انگلیسی هستید انگلستان را بر فرانسه ترجیح می‌دهید.
دوک گفت:
علیاحضرتا در اینکه هر کس وطن خود را زیادتر دوست می‌دارد تردیدی نیست. ولی اگر علیاحضرت سئوال فرمایند که سکونت در پاریس یا لندن را ترجیح می‌دهم من می‌گویم سکونت در پاریس را.
ملکه گفت: دوک من شنیده‌ام که شما در انگلستان، املاک فراوان دارید؟
بوکینگام گفت: بلی علیاحضرتا.
ملکه اظهار کرد:
شنیده‌ام کاخ خانوادگی شما موسوم به کاخ بوکینگام یکی از بزرگترین و زیباترین کاخ‌های انگلستان است.
دوک گفت:
بلی علیاحضرتا این کاخ بزرگ می‌باشد.
ملکه گفت:
لابد خاطراتی زیاد شما را به این کاخ دلبند می‌کند؟
دوک گفت:
علیاحضرتا همان طوری که فرمودید من با یادبودهای زیاد به این کاخ وابسته هستم.
زیرا آنهایی که اهل دل هستند فقط با زمان حال زندگی نمی‌نمایند.
ملکه گفت: راست می‌گویید و برای آنها خاطرات گذشته به قدر حقایق زمان حال ارزش دارد.
دوک سر فرود آورد.
ملکه گفت:
دوک چون شما مردی هستید که اهل دل می‌باشید به زودی به انگلستان مراجعت

خواهید کرد آیا چنین نیست؟

دوک یک مرتبه سر راست کرد.

ملکه گفت: آری دوک من می‌دانم که شما از کشور فرانسه می‌روید؟

دوک گفت: نه علیاحضرتا.

ملکه گفت: آیا قصد عزیمت دارید؟

دوک گفت:

برعکس قصد جلای وطن دارم.

ملکه پرسید چطور؟

دوک گفت:

قصد دارم از انگلستان مهاجرت کنم و در فرانسه سکونت نمایم.

ملکه گفت:

دوک مگر شما در دربار جدید انگلستان منزلت ندارید؟

دوک گفت:

چرا علیاحضرتا.

ملکه گفت:

مگر اعلیحضرت چارلز دوم به شما در دربار خود شغلی نداده است؟

دوک گفت:

علیاحضرتا هم‌اکنون من در دربار دارای سمتی عالی هستم.

ملکه گفت:

نکند که به مناسبت تقلیل ثروت قصد مهاجرت دارید؟

دوک گفت:

نه. علیاحضرتا دارائی من روزافزون است.

ملکه گفت: پس بدون شک جلای وطن شما دارای علتی مرموز می‌باشد.

دوک گفت:

نه علیاحضرتا. هیچ علت مرموز وجود ندارد که مرا مجبور به ترک وطن کند.

فقط من فرانسه را دوست می‌دارم و از تفریحات سالم و متین دربار فرانسه خیلی خوشم آمده و عزم کرده‌ام بقیه عمر را در فرانسه بگذرانم.

ملکه مادر گفت:

هرقدر تفریحات دربار فرانسه سالم و متین باشد باز مردی که دارای پایه و مرتبه شماست نباید وطن و شغل خود را رها کند و جلای میهن نماید.

دوک قدری ملکه را نگریست بعد گفت:

علیاحضرتا مثل این است که شما در این قسمت اصرار دارید؟

ملکه پرسید در کدام قسمت؟

دوک گفت: در مورد توقف من در انگلستان را عرض می‌کنم.

ملکه با لحنی که جنبهٔ خصوصی داشت یعنی رسمی جدی نبود گفت:

من تجربه‌ای دارم که برای شما مفید است.

دوک گفت: ممکن است بپرسم تجربه علیاحضرت چیست؟

ملکه گفت:

من آزموده‌ام که هیچ‌چیز به قدر سکونت در خاک میهن برای انسان ارزش ندارد.

به طوری که می‌دانید من اسپانیایی هستم و چون زن می‌باشم طبعاً بعد از ازدواج به میهن شوهر خود منتقل شدم.

از آن روز به بعد فرانسه دومین میهن من شد.

ولی بدانید که تا امروز سالی نبوده و نیست که آرزوی سکونت در اسپانیا در دل من بیدار نشود.

دوک گفت:

علیاحضرتا آیا شما پیوسته این آرزو را داشتید؟

ملکه گفت: بلی، همواره آرزومند بودم که مقیم اسپانیا باشم.

دوک گفت:

آیا در سنواتی که ملکه زیبایی جهان بودید همچنان که امروز هستید باز آرزو داشتید که به اسپانیا بروید.

آن‌دوطریش تبسمی محزون کرد و گفت:

دوک، به من تملق نگویید من امروز ملکه زیبایی جهان نیستم بلکه به جای مادر شما، از نظر سن می‌باشم.

ملکه طوری جمله (به جای مادر شما، از نظر سن، می‌باشم) را ادا کرد که در قلب بوکین‌گام اثر کرد.

آن‌دوطریش گفت چون خود را از این حیث مادر شما می‌دانم می‌خواهم اندرزی به شما بدهم.

بوکین‌گام گفت: علیاحضرتا آن اندرز چیست؟

ملکه گفت:

می‌خواهم به شما بگویم که به میهن خود برگردید و به جای شهر پاریس، در شهر لندن سکونت نمایید.

بوکین‌گام باشگفت آن‌دوطریش را نگریست و گفت: علیاحضرتا آیا امر می‌نمایید که من از پاریس بروم؟ آیا دستور می‌دهید که من خود را از فرانسه دور کنم.

ملکه گفت:

مای‌لورد، میهن شما انگلستان است و در آنجا به شما خوش‌تر خواهد گذشت.

دوک گفت:

علیاحضرتا میهن حقیقی انسان عبارت از کشوری است که در آنجا مردم او را دوست می‌دارند، و او، مردم را دوست می‌دارد.

ملکه مادر یک مرتبه چین بر جبین افکند و گفت:

مای‌لورد شما فراموش کرده‌اید که با که صحبت می‌نمایید.

بوکین‌گام هر دو زانو را بر زمین زد و دست‌ها را به هم وصل کرد و گفت:

علیاحضرتا شما منبع عقل و احسان و رحمت و کرامت هستید.

شما نه فقط در این کشور برجسته‌ترین شاهزاده‌خانم می‌باشید بلکه صیت عظمت شما در سراسر اروپا بلکه جهان پیچیده است. و من نمی‌دانم چه عرض کردم که یک مرتبه خاطر علیاحضرت مکدر شد.

آیا نکته‌ای بر زبان من جاری گردید که نباید به عرض برسد؟ و آیا من حرکتی کردم که برخلاف ادب بود؟

یا اینکه چیزهایی را که درون قلبم بود بر زبان جاری نمودم؟

ملکه مادر آهسته گفت:

دوک شما چیزی را که نباید بگویید گفتید.

شما، دوک، راز خویش را نزد من افشاء نمودید.
شما متوجه نبودید که بدون اختیار آنچه را که نباید بر زبان جاری نمایید، جاری کردید.
دوک آهسته گفت: علیاحضرتا من که اراده و عزمی نداشتم تا چیزی بگویم.
ولی اگر می‌گفتم کسی گوش به حرف من نمی‌داد و نمی‌دهد زیرا نمی‌داند که شرفیاب حضور علیاحضرت می‌باشم.
ملکه گفت:
چرا مای‌لورد... همه می‌دانند که شما اینک نزد من هستید.
دوک گفت:
از این قرار اینجا مانند بندر لوهاور جاسوسان مرا احاطه کرده‌اند.
ملکه گفت:
در بندر لوهاور چه اتفاقی برای شما افتاد؟
دوک گفت:
علیاحضرتا در آنجا عده‌ای از جاسوسان یا دسیسه‌بازان توانستند که به راز قلب من پی ببرند.
بعضی از آنها هم جاسوس و دسیسه‌باز نبودند ولی با هوش خود به راز قلب من پی بردند.
ملکه گفت:
منظور شما از دسته اخیر چه کسانند؟
دوک گفت:
یکی از آنها جوانی به نام براژلون خوانده می‌شد.
ملکه گفت:
من اسم براژلون را شنیده ولی خود او را ندیده و نمی‌دانم بین شما و او چه گذشته است.
دوک گفت:
در آن موقع من چون تازه وارد فرانسه شده بودم نمی‌دانستم چه باید کرد.
ملکه پرسید اینک چه می‌کنید؟

دوک گفت:

اکنون اگر کسی ادعا کند که به راز قلب من پی برده او را معدوم خواهم نمود.

چون بعضی از رازها به قدری اهمیت دارد که نباید کسی پی بدانها ببرد.

ملکه گفت:

مای‌لورد، این شخص که این مرتبه به راز شما پی برده کسی است که شما نمی‌توانید او را به قتل برسانید زیرا او ذی‌حق است که به راز قلب شما پی ببرد.

دوک گفت: علیاحضرتا، فرمودید که او ذی‌حق است؟

ملکه گفت: بلی مای‌لورد.

دوک گفت:

علیاحضرت معذرت می‌خواهم او به چه حق می‌تواند به راز قلب من راه یابد؟

ملکه گفت:

برای اینکه شوهر آن زن، و پسر من، و برادر پادشاه فرانسه، و دومین اصیل‌زاده این کشور می‌باشد.

رنگ از صورت دوک پرید.

تا چند لحظه نتوانست صحبت کند و درحالی که همچنان روی دو زانو قرار داشت گفت: اوه... علیاحضرتا چرا این قدر نسبت به من بی‌رحم هستید؟

به طوری که ملکه مادر ترسید مبادا جوان از فرط اندوه و ناامیدی سکته نماید.

آن‌دوطریش از جا برخاست و به طرف او رفت و با زبان انگلیسی گفت:

ویلیرس... ویلیرس... (نام کوچک بوکین‌گام) آیا شما متوجه هستید چه درخواست عجیب می‌کنید؟

شما از یک مادر درخواست می‌نمایید که پسر خود را فدای شما کند.

از یک ملکه فرانسه درخواست می‌کنید که حیثیت و عظمت سلطنت را فدا نماید یعنی علاوه بر پسر کوچک خویش پسربزرگ خود را نیز از دست بدهد.

به علاوه تاج و تخت کشور را برای شما فدا کند.

آیا این درخواست معقول است و اگر کسی از خود شما درخواستی این چنین می‌کرد از او می‌پذیرفتید؟

شما ویلیرس طفل هستید.

اگر کودک نبودید این درخواست‌های عجیب را از من نمی‌کردید و نمی‌خواستید که دو فرزند خود را که هر دو نزد من عزیزند و یکی از آنها پادشاه فرانسه است نثار کنم؟

اگر شما راست می‌گویید و عشق شما واقعی می‌باشد باید در قبال آنچه مطابق با حق و نصفت است سر تسلیم فرود بیاورید.

بروید و در وطن خود به خوشی زندگی کنید و اگر قادر نیستید که با کامیابی در آنجا سر ببرید بناحق سعادت و حیثیت دیگران را از بین نبرید.

بوکین‌گام که مانند گچ سفید شده بود از جا برخاست و دست را روی قلب نهاد و گفت:

خانم، این مرتبهٔ اول نیست که یک بوکین‌گام از مملکت فرانسه می‌رود.

در گذشته هم دیگران که از این خانواده بودند از فرانسه رفتند. ولی در گذشته آنها را بیرون نمی‌نمودند.

بلکه خواهش کردند که بروند در صورتی که این بار مرا از این کشور بیرون می‌نمایند و بعد هم فراموش خواهم شد و بر من خواهند خندید و مضحکه خاص و عام خواهم گردید.

آن‌دوطریش گفت:

نه ویلیرس... چنین نیست این مرتبه هم از شما خواهش می‌کنند که از اینجا بروید.

هیچ کس شما را از فرانسه اخراج نمی‌کند و مطمئن باشید بعد از اینکه طبق خواهش من از اینجا رفتید فراموش نخواهید شد.

همان کس که دیگری را تا امروز به یاد دارد بعد از این شما را نیز به یاد خواهد داشت.

بروید و خواهش مرا اجراء کنید و بدانید که انجام این خواهش دومین خدمت بزرگی است که خانواده بوکین‌گام به من می‌کند.

من همان‌گونه که خدمت اول را از یاد نبردم خدمت دوم را نیز فراموش نخواهم کرد و نام این خانواده همواره باقدردانی در قلب من باقی خواهد ماند.

بوکین‌گام گفت:

خانم، پس من برحسب امر شما از اینجا می‌روم؟

ملکه گفت:

شما برحسب خواهش من از اینجا خواهید رفت.

دوک گفت:

آیا بعد از رفتن من کسی بر من نخواهد خندید و نخواهد گفت که او را بیرون کردیم.

ملکه گفت:

مطمئن باشید که کسی این فکر را نخواهد کرد و اصلاً غیر از من کسی در اینجا نیست که بتواند فرماندهی کند.

درست است که پادشاه فرانسه وجود دارد و صاحب تاج و تخت می‌باشد ولی او از این ماجرا به کلی بی‌اطلاع است. فقط من و شما می‌دانیم که اینک شما برحسب خواهش من از فرانسه می‌روید.

دوک گفت:

علیاحضرتا شما نمی‌دانید که من چقدر ناامید هستم و اجرای امر شما چه قدر مرا در آینده گرفتار رنج و بدبختی خواهد کرد.

ملکه قدری جوان را نگریست و گفت:

ویلیرس آیا شما مادر خود را به یاد دارید؟

جوان گفت:

خانم مادر من زود این جهان را بدورد گفت.

معهذا به خاطرم می‌آید که گاهی مرا در آغوش می‌گرفت و وقتی من می‌گریستم او به گریه می‌افتاد و من بعد از این باید بسیار از طعن و شماتت دیگران گریه کنم.

آن‌دوطریش با محبت فراوان گفت:

ویلیرس شما مرا مادر خود بدانید همان‌گونه که من شما را فرزند خود می‌دانم.

درضمن مطمئن باشید که من هرگز نخواهم گذاشت کسی شما را مورد طعن و شماتت قرار بدهد تا اینکه شما به گریه درآیید.

جوان گفت: علیاحضرتا از این همه عنایت و کرامت سپاسگزاری می‌کنم.

من تصور نمی‌کردم که در قلب من غیر از عشق چیزی یافت شود.

من خیال نمی‌کردم که در این قلب مکانی وجود داشته باشد که بتوان جز علاقه

چیزی در آن نهاد.

حال می‌بینیم که در قلب من، مکان خالی برای احساساتی پاک‌تر یا برجسته‌تر از عشق هست.

این احساسات عبارت از سپاسگزاری من نسبت به شما می‌باشد. ملکه با مهربانی گفت: فرزند عزیز بروید.

دوک گفت:

علیاحضرتا چه موقع بروم و فرانسه را ترک بگویم.

ملکه گفت:

شما می‌توانید امروز از اینجا بروید.

ولی بهتر اینکه وقت دیرتری را انتخاب نمایید.

مثلاً پس فرداشب از پاریس حرکت کنید ولی قبلاً عزم خود را به اطلاع عموم برسانید.

دوک گفت:

فرمودید که عزم خود را به اطلاع عموم برسانم.

ملکه گفت:

بلی زیرا شما با اراده خود از فرانسه می‌روید و غرض این است که همه بدانند که قصد مسافرت دارید.

دوک گفت:

آیا می‌توانم در آینده مراجعت کنم؟

این سئوال به قدری شبیه به سئوال پدر بوکین‌گام جوان بود که ملکه به فکر فرو رفت.

تا چند لحظه می‌اندیشید چه جواب بدهد و بعد گفت:

فرزند وقتی جنازه مرا در کلیسای سن‌دنیس نزد شوهرم نهادند شما مراجعت کنید.

بوکین‌گام گفت: می‌دانم که پادشاه مزبور چه قدر شما را آزار داد.

ملکه گفت: او پادشاه فرانسه و شوهر و صاحب اختیار من بود و هرچه کرد، من وی را بحل نمودم.

دوک گفت: علیاحضرتا از خداوند خواهانم که به شما طول عمر کرامت کند و سنوات متمادی به خوشی زیست نمایید.

ملکه گفت: اگر این طور شد در آن صورت شما دیرتر به فرانسه مراجعت خواهید کرد.

دوک گفت: در این صورت می‌فرمایید که من نباید هرگز به فرانسه برگردم.

درصورتی که جوان هستم و آرزو دارم.

ملکه گفت: خدا را شکر که جوان هستید و قدر این نعمت را بدانید.

بوکینگام گفت:

اما این جوانی مرا به کار نخواهد آمد زیرا اندوه مرا محو خواهد کرد.

دیده شد بسیاری از جوانان مرده، درعوض سالخوردگان مانده‌اند. و این ناامیدی طوری است که من در مدتی کم راه آخرت را پیش خواهم گرفت.

ملکه گفت:

چون خیلی بی‌تابی می‌کنید من یک راه‌حل به شما پیشنهاد می‌نمایم. بوکینگام گفت: بفرمایید.

ملکه گفت: شما دوسال دیگر به فرانسه بگردید چون بعد از دوسال افکار شما تغییر خواهد نمود.

شما بعد از بیست و چهار ماه این قیافه غمگین را نخواهید داشت و آنچه امروز موسوم به عشق است از قلب شما زدوده خواهد شد.

دوک گفت:

علیاحضرتا، شما خود می‌دانید که برای افراد خانواده بوکینگام مرور سنوات بدون اثر است.

ملکه رو به جوان کرد و گفت:

ویلیرس، بیش از این، دراین مقوله حرف نزنید و بروید زیرا هرگاه صحبت شما ادامه پیدا کند من دچار تأثر خواهم شد.

بروید و به پادشاه خود اعلیحضرت چارلز دوم که منتظر شماست ملحق گردید خداحافظ.

ویلیرس... خداحافظ.

ملکه خداحافظی را با زبان انگلیسی ادا کرد.
دوک هم در جواب به زبان انگلیسی گفت: خداحافظ برای همیشه. و درحالی که بغض بیخ گلوی او راگرفته بود از اطاق ملکه خارج گردید.
چند دقیقه بعد از رفتن او ملکه سر را روی دو دست نهاده فکر می‌کرد.
آنگاه برخاست و به آئینه نزدیک شد و قدری خود را نگریست و گفت:
هرچه می‌گویند بگویند ولی من یقین دارم که زن هرقدر سالخورده باشد باز در گوشه‌ای از قلب خویش جوان و بیست ساله می‌باشد.



در شبی که روز آن، مذاکره مزبور بین ملکه مادر و بوکین‌گام انجام گرفت آتوس و رول وارد پاریس شدند.
به محض اینکه آتوس وارد پاریس شد، به وسیلهٔ رول از اعلیحضرت استدعای شرفیابی کرد.
آن روز قسمتی از اوقات پادشاه فرانسه صرف مشاهده پارچه‌های بافت لیون شد که می‌خواست به نوعروس درباری تقدیم کند.
بعد شام رسمی صرف گردید و پس از صرف شام، لوئی چهاردهم قدری خود را به بازی مشغول کرد.
در ساعت هشت بعد ازظهر شاه از پشت میز بازی برخاست و به اطاق تحریر خود رفت تا طبق معمول به اتفاق فوکه و کولبر کار کند.
در این موقع براژلون را دید و دریافت که وی تقاضاهایی دارد و از او پرسید آقای براژلون چه کار دارید؟
رول نزدیک شد و سر فرود آورد و گفت اعلیحضرتا شرفیاب شده‌ام تا برای آقای کنت دولافر کسب اجازه شرفیابی کنم و وی از بلوا آمده تا موفق به تشرف گردد.
چون هنوز لوئی چهاردهم شروع به کار نکرده بود پرسید کنت در کجاست.
رول گفت: همین جا در پای پلکان کاخ، منتظر امر ملوکانه است.
لوئی چهاردهم گفت: به آقای کنت بگویید من برای پذیرفتن او حاضرم... بیایند.

چند دقیقه دیگر آتوس وارد اطاق لوئی چهاردهم شد. لوئی چهاردهم می‌دانست کسانی را که نمی‌توان به وسیله مزایای عادی مجذوب کرد چگونه باید جذب نمود لذا با تبسم و مهربانی آتوس را پذیرفت و گفت: آقای کنت دولافر من بسیار امیدوارم که شما آمده باشید چیزی از من درخواست کنید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا، پنهان نمی‌دارم که برای استدعایی به حضور شاهانه شرفیاب شده‌ام... لوئی چهاردهم بامسرت پرسید درخواست شما چیست؟

کنت گفت: اعلیحضرتا من برای خود استدعایی از حضور ملوکانه ندارم بلکه برای دیگری می‌خواهم.

پادشاه فرانسه گفت: من امیدوار بودم که شما برای خود چیزی بخواهید و حال که میل ندارید جهت خویش درخواستی از من بکنید، بگویید که تقاضای شما مربوط به کیست؟

بعد مثل اینکه یک مرتبه نام براژلون را به یاد آورد گفت: کنت، تصور می‌کنم، آنچه به من اجازه نمی‌دهید برای خود شما انجام بدهم مربوط به آقای براژلون است.

آتوس گفت: اعلیحضرتا جودت ذهن ملوکانه درخور تجلیل است و پادشاه ما به قدری هوش دارند که رعایای معظم‌له قبل از اینکه چیزی بر زبان بیاورند مستدعیات خود را از لب شاه می‌شنوند.

لوئی چهاردهم گفت: چون می‌دانم شما چه قدر به ویکونت علاقه دارید میل دارم زودتر اطلاع حاصل کنم درخواست شما چیست؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا ویکونت تصمیم گرفته که متأهل شود و برای حصول این منظور نیازمند به اجازه شاهانه می‌باشد.

لوئی در جواب گفت: ویکونت گرچه هنوز خیلی جوان است ولی تأهل او اشکال ندارد و در صورتی که خواهان ازدواج باشد من حاضرم برای او زوجه‌ای مناسب پیدا کنم.

آتوس گفت: اعلیحضرتا زوجه مزبور یافت شده ولی برای ازدواج اجازه شاهانه لزوم دارد.

لوئی چهاردهم گفت: از این قرار من فقط با انجام مراسم عقد باید موافقت نمایم.

آتوس به عنوان تصدیق سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم گفت: آیا زوجه او بابضاعت هست و صفاتی دارد که متناسب با شوهری این چنین باشد؟

آتوس در جواب قدری تردید کرد و بعد گفت: اعلیحضرتا نامزد او از اصیل‌زادگان است ولی بضاعتی زیاد ندارد.

لوئی چهاردهم گفت: کمی بضاعت نامزد ویکونت عیبی است که ما می‌توانیم رفع کنیم. آتوس گفت: اعلیحضرتا آیا اجازه می‌دهید مطلبی را به عرض برسانم.

لوئی چهاردهم گفت: بگویید؟ آتوس گفت: اگر اشتباه نکنم اعلیحضرت در نظر دارند که به این دوشیزه که نامزد ویکونت است چیزی اعطاء فرمایند.

لوئی چهاردهم گفت: بلی، همین طور می‌باشد. آتوس گفت: اعلیحضرتا من انتظار نداشتم شرفیابی من منتهی به این نتیجه شود و اگر این نتیجه از آن، به بار آید من بسیار متأثر خواهم شد.

لوئی چهاردهم گفت: کنت، این موضوع، واقعه‌ای نیست که برای مرتبه اصیل‌زادگی شما و ویکونت بدون مناسبت باشد و از قدیم رسم بوده سلاطین فرانسه، جهیز زوجات برخی از اصیل‌زادگان خود را می‌پرداختند اینک بگویید که نام دوشیزه چیست؟

آتوس با ملالت گفت: اعلیحضرتا او به نام دوشیزه دولابوم لولان دولاوالیر خوانده می‌شود. لوئی چهاردهم قدری در حافظه جستجو کرد و گفت: من این نام را شنیده‌ام و آیا خانواده لاوالیر عنوان مارکی ندارند.

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا این دوشیزه دختر مارکی دولاوالیر مرحوم است. لوئی چهاردهم سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: بلی، پدر این دختر فوت کرده، و بعد، مادر او، شوهر اختیار نموده و همسرش سن‌رمی خوانسالار است که در کاخ بلوا زندگی می‌کند.

آتوس با تحسین واقعی گفت: جای خوشوقتی است که اعلیحضرت این طور رعایای خود را می‌شناسند و از وضع زندگی آنها اطلاع دارند.

پادشاه فرانسه گفت:

دوشیزه لاوالیر به سمت ندیمه وارد خدمت خانم، زن برادر من شده است.
آتوس گفت: این قسمت از فرمایش شاهانه را نیز تصدیق می‌نمایم.

لوئی چهاردهم قدری آتوس را نگریست که ببیند به چه مناسبت این اصیل‌زاده بزرگ ملول می‌باشد و آنگاه اظهار کرد: کنت این دوشیزه به طوری که من می‌دیدم خیلی زیبا نمی‌باشد. آتوس گفت: اعلیحضرتا من به این قسمت توجه نکرده‌ام و نمی‌توانم بگویم آیا نامزد ویکونت از جمال صوری برخوردار هست یا نه؟

لوئی چهاردهم گفت: ولی من بادقت او را نگریستم و دیدم که جمال او در من اثر نمی‌کند. آتوس گفت: اعلیحضرتا این دختر دارای روحی رئوف و اخلاقی محجوب است و مزایای معنوی او جبران نواقص صوری را می‌نماید.

لوئی چهاردهم گفت: آیا دارای موهای طلایی نیست؟ آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا. پادشاه فرانسه اظهار کرد تصور می‌کنم که چشم‌های آبی او نیز بدون زیبایی نیست؟ آتوس سر فرود آورد.

پادشاه فرانسه گفت روی هم رفته از نظر قیافه و جمال بدون مزیت ولی متوسط است حال بگویید که از نظر بضاعت چگونه می‌باشد و چه قدر جهیز می‌آورد.

آتوس جواب داد جهیز او پانزده و حداکثر بیست هزار لیره است ولی من به جهیز و جنبه مادی این مسئله توجه ندارم چون می‌دانم که دو نامزد خواهان یکدیگر هستند.

لوئی چهاردهم گفت: این جهیز کم است و یک دختر جوان با پانزده یا بیست هزار لیره نمی‌تواند به طرزی شایسته، بعد از ازدواج، در دربار زندگی کند ولی گفتم که من این نقص را رفع خواهم کرد و به خاطر براژلون هم شده به جهیز زن او خواهم افزود.

آتوس که دید پادشاه قصد دارد براژلون را مورد مرحمت قرار دهد اندیشید که نباید از قبول عطیه ملوکانه استنکاف کند و برای تشکر سر فرود آورد.

لوئی چهاردهم همچنان آتوس را می‌نگریست و فکر می‌کرد برای چه او غمگین است در صورتی که می‌بایست شاد باشد و یقین حاصل کرد که اندوه او، با موضوع ازدواج، بدون ارتباط نیست.

آنگاه گفت: بسیار خوب از موضوع مادی هم می‌گذریم و به فضائل معنوی می‌رسیم در این که دختر مارکی دولاوالیر دوشیزه‌ای محترم می‌باشد تردیدی وجود ندارد ولی بعد از مرگ مارکی، مادر او با آقای سن‌رمی ازدواج کرده و این موضوع

قدری کار را خراب نموده است.

از طرفی من احساس می‌کنم که شما آقای کنت، خیلی به نام و حیثیت خانواده خود علاقه دارید؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا من فقط به یک چیز علاقه دارم و آن وفاداری نسبت به اعلیحضرت و جان‌نثاری در راه اوست.

لوئی چهاردهم سکوت کرد و قدری آتوس را بادقت نگریست و بعد گفت:

آقای کنت از وقتی که مذاکره ما شروع شده من از روحیه شما حیرت می‌کنم زیرا شما آمده‌اید که درخواستی از من بکنید ولی این درخواست را بدون تمایل می‌نمایید و مثل اینکه میل ندارید که این ازدواج انجام بگیرد.

گرچه من جوان هستم و در این سن تجربه سالخوردگان را ندارم ولی چیزهایی را احساس می‌نمایم که یقین دارم واقعیت می‌باشند و از جمله، می‌فهمم که شما از روی میل این درخواست را از من نمی‌کنید؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا نظر صائب شاهانه خطا نمی‌کند و آنچه فرمودید حقیقت دارد.

لوئی چهاردهم گفت: حال که چنین است برای چه شما با این ازدواج مخالفت نمی‌نمایید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا علتش این می‌باشد که من براژلون را دوست می‌دارم و او هم شیفته لاوالیر شده و یقین دارد این ازدواج او را به ذروهٔ سعادت خواهد رسانید.

در دوره جوانی از این تخیلات برای بعضی از جوانان پیش می‌آمد و من می‌توانستم که مانع از این وصلت شوم ولی چون می‌دانم که قلب براژلون مجروح خواهد گردید با ازدواج او و لاوالیر موافقت کردم.

با اینکه در باطن میل ندارم که این وصلت صورت بگیرد از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که با آن موافقت فرمایند تا اینکه براژلون خویش را نیک‌بخت ببیند.

لوئی چهاردهم گفت: آیا دوشیزه لاوالیر این جوان را دوست می‌دارد یا نه.

آتوس گفت: اعلیحضرتا چون باید حقیقت به عرض شاهانه برسد می‌گویم که تصور نمی‌نمایم این دختر، عاشق براژلون باشد.

خاصه آنکه خیلی جوان است و در بدو جوانی که روح هنوز به تکامل نرسیده

انسان نمی‌تواند احساسات قلبی خود را درست تشخیص بدهد.

این دختر اکنون وارد دربار شده و از افتخاری که نصیب او گردیده سرمست به شمار می‌آید و مشاهده دربار اعلیحضرت، و افتخار خدمتگزاری خانم، و جوانی او عواملی است که نمی‌گذارد احساسات قلبی او نسبت به براژلون قوت بگیرد.

بدین ترتیب می‌توان گفت ازدواج این دو جوان یکی از وصلت‌های درباری است که در آن عقل و مصلحت بیش از قلب مداخله دارد و اعلیحضرت، نظایر این ازدواج‌ها را زیاد در دربار خود ملاحظه می‌فرمایند.

مع‌الوصف چون براژلون فریفته این دختر شده و میل دارد که او را زوجه خود نماید، افتخار دارم که از اعلیحضرت استدعا کنم با این وصلت موافقت نمایند.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای کنت، شما اصیل‌زاده‌ای بزرگ و بااراده هستید و از پدرانی نمی‌باشید که خود را مطیع هوس فرزندان خویش کنند و هرچه آنها بگویند بدون چون و چرا بپذیرند.

آتوس گفت: اعلیحضرتا من فقط درقبال آنهایی که فطرتی ناپاک دارند سخت‌گیر هستم و همین که دیدم شخصی از روی حُسن‌نیت و صمیمیت حرف می‌زند ملایم می‌شوم.

براژلون هم اینک خیلی به این دختر علاقه دارد و میل دارد او را همسر خود نماید و چون می‌دانم که دارای سوءنیت نمی‌باشد با این ازدواج موافقت کردم.

من دیدم هرگاه با این وصلت مخالفت نمایم این جوان مأیوس خواهد شد و بر اثر این یأس، اعلیحضرت از یک خدمتگزار صمیمی محروم خواهید گردید.

لوئی چهاردهم گفت: کنت من می‌فهمم شما چه می‌گویید، و بخصوص متوجه احساسات شما هستم.

کنت گفت: در این صورت با کسب اجازه از اعلیحضرت باید هرچه زودتر وسائل تأمین سعادت این جوانان را فراهم کرد.

لوئی چهاردهم گفت: من در درجه اول خواهان تأمین سعادت ویکونت هستم.

آتوس گفت: در این صورت خود براژلون به حضور ملوکانه شرفیاب خواهد شد و اجازه کتبی را دریافت خواهد کرد.

لوئی چهاردهم گفت: کنت شما راجع به مفهوم گفته من اشتباه کرده‌اید.

آتوس گفت: چطور، اعلیحضرتا؟ لوئی چهاردهم گفت: من خواهان سعادت ویکونت هستم و به همین جهت با این وصلت مخالف می‌باشم.

آتوس گفت: اعلیحضرتا شما خود به من وعده دادید که این اجازه را صادر فرمایید.

لوئی چهاردهم گفت: من به شما وعده‌ای ندادم بلکه توضیحاتی از شما خواستم و از این جهت وعده ندادم که این وصلت را به صلاح ویکونت نمی‌بینم.

آتوس گفت: اعلیحضرتا من می‌دانم آنچه می‌فرمایید به خیر و صلاح ویکونت است ولی باید عرض کنم که من به عنوان یک نماینده و سفیر از طرف ویکونت شرفیاب شده‌ام و او یقین داشت که استدعای من پذیرفته می‌شود.

لوئی گفت: آقا، یک سفیر وقتی به درباری می‌آید و درخواستی می‌کند ممکن است که درخواست او پذیرفته شود یا نشود و لذا قطعی نیست که درخواست یک سفیر را بپذیرند.

آتوس گفت: اعلیحضرتا این موضوع برای براژلون، یک ضربت قاطع و غیرقابل جبران خواهد شد و روحیه این جوان را متزلزل خواهد کرد.

لوئی چهاردهم گفت:

خود من با وی در این خصوص صحبت خواهم نمود و نمی‌گذارم که لطمه‌ای به روحیه او وارد بیاید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا عشق نیرویی است بسیار قوی، و مقابل آن نمی‌توان پایداری کرد.

لوئی چهاردهم که در گذشته، عاشق بود، و دیدیم چگونه محروم گردید گفت:

کنت، باید اشتباه شما را تصحیح کنم و بگویم در مقابل عشق می‌توان مقاومت کرد.

آتوس گفت: اگر کسی دارای روح و قلب پادشاه باشد می‌تواند مقابل عشق پایداری کند و افراد عادی این قدرت را ندارند.

پادشاه گفت: من براژلون را تحت حمایت خواهم گرفت و روح و قلب او را تقویت خواهم کرد.

من برای این جوان بااستعداد نظریه‌هایی دارم و مایلم که وی ترقی کند و دارای مکنت گردد و پس از تحصیل شهرت و ثروت زن بگیرد نه اینکه در آغاز جوانی پیش از به دست آوردن مال و شهرت خود را پای‌بند عیال نماید.

در هرحال تصمیم من این است که براژلون شکیبایی را پیشه کند و منتظر بعد باشد.

آتوس گفت: اعلیحضرتا، اجازه می‌خواهم که یک مرتبه دیگر استدعای خود را تجدید نمایم.

لوئی چهاردهم گفت:

آقای کنت: شما گفتید که آمده‌اید از من تقاضایی کنید. کنت گفت همین طور می‌باشد.

لوئی چهاردهم گفت: پس بگذارید من نیز از شما تقاضایی کنم و درخواست من این است که دیگر راجع به این مقوله صحبت ننماییم.

چون من مصمم هستم مبادرت به جنگ کنم و اصیل‌زادگان خود را به میدان کارزار بفرستم.

وقتی که من اصیل‌زادگان خود را به طرف گلوله تفنگ و توپ می‌فرستم میل دارم که آنها بدون زن و فرزند باشند زیرا وقتی دارای زن و فرزند بودند من نخواهم توانست که آنها را بدون محابا، عازم میدان جنگ کنم.

دیگر اینکه من نمی‌توانم بدون یک علت مخصوص که همانا خدمات برجسته است به یک دختر فقیر، که باید زن براژلون بشود جهیز بدهم زیرا سبب می‌شود که اصیل‌زادگان من دچار رشک شوند و تصور نمایند که تبعیض در کار است.

اما وقتی براژلون خدماتی برجسته انجام داد و من به زوجه او جهیز دادم هیچ‌کس نمی‌تواند لب به شکایت و رشک ببرد چون می‌داند هر که خدمتکار باشد پاداش خواهد گرفت.

آتوس سر فرود آورده سکوت کرد.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کنت درخواستی دیگر از من ندارید؟ آتوس گفت: نه اعلیحضرتا و اگر اجازه بفرمایید مرخص می‌شوم ولی آیا باید راجع به این موضوع با براژلون صحبت کنم.

لوئی چهاردهم گفت نه بگذارید که خود من راجع به این موضوع با او صحبت نمایم و به او بگویید که فردا صبح بعد از اینکه من بیدار شدم با وی گفتگو خواهم کرد در ضمن آقای کنت، امشب شما در بازی من شرکت نمایید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا از این مرحمت فوق‌العاده سپاسگزارم ولی متأسفانه من با لباس سفر آمده، شرفیاب شده‌ام، و لباش شب‌نشینی با خود نیاوردم چون پیش‌بینی نمی‌کردم عطوفت شاهانه مرا مورد عنایت قرار خواهد داد.

لوئی چهاردهم گفت: امیدوارم روزی برسد که شما دیگر از من جدا نشوید و پیوسته در دربار باشید.

در این موقع لوئی چهاردهم صدا را بلندتر کرد و اظهار نمود کنت. روزی فرا خواهد رسید که سلطنت فرانسه بر پایه‌های محکم استوار خواهد گردید و در آن روز همه کسانی که ارزشی مانند شما دارند در دربار من، مقامی مناسب خود خواهند یافت.

در آن روز، دربار من در این کاخ کوچک، این طور فشرده و محقر نخواهد بود بلکه کاخی بزرگ به وجود می‌آید که همهٔ درباریها بتوانند در آن به آسودگی تنفس کنند.

آتوس گفت: اعلیحضرتا کاخ واقعی اعلیحضرت قلب رعایای اوست و چون شما در قلب رعایا جا دارید در هر کاخ سکونت اختیار فرمایید مردم آن کاخ را چون یک مکان محترم خواهند دانست.

آتوس از اطاق شاه خارج شد و در پایین به پسر جوان ملحق گردید.

براژلون به طرف او رفت و گفت: آقای کنت چطور شد؟

آتوس جواب داد:

اعلیحضرت نسبت به ما خیلی مرحمت دارند و گرچه این مرحمت را شما آن طور که باید تجلیل نمی‌نمایید ولی تردیدی در مرحمت شاه نسبت به ما وجود ندارد.

رنگ از روی رول پرید و گفت:

آقا من تصور می‌کنم که شما یک خبر بد را برای من آورده‌اید.

آتوس گفت:

رول عزیز، اعلیحضرت خود فردا صبح به شما نشان خواهند داد که این یک خبر بد نیست.

رول پرسید: آیا اعلیحضرت اجازه‌نامه ازدواج را امضاء نفرمودند؟
آتوس گفت:
فرزند اعلیحضرت قصد دارند که این اجازه‌نامه را طوری صادر نمایند که اینک برای امضای آن وقت ندارند.
رول سر را پایین انداخت و آتوس گفت: بی‌صبری نکنید و منتظر اطلاع اعلیحضرت باشید زیرا اعلیحضرت واقعاً میل دارند شما را سعادتمند ببینند.
رول خیلی نگران شد.
او می‌دانست آتوس مردی است که صریح حرف می‌زند و عادت ندارد که عبارات را در لفافه بپیچاند.
این نوع تکلم که برخلاف عادت آتوس بود به رول ثابت کرد که جواب پادشاه فرانسه منفی بوده یا اینکه لوئی چهاردهم صدور اجازه را موکول به بعد کرده است.
آتوس که دید رول بدون حرکت ایستاده پرسید آیا شما با من نمی‌آیید؟
رول گفت: چرا آقا من در خدمت شما می‌آیم و درقفای آتوس از پله‌ها فرود آمد.
آتوس برای اینکه جوان را دلداری بدهد گفت: اعلیحضرت گفتند که فردا صبح خود راجع به این موضوع یعنی مسئله اجازه‌نامهٔ ازدواج با شما صحبت خواهند کرد.
رول سکوت نمود.
آتوس برای اینکه موضوع صحبت تغییر کند گفت: چون تا اینجا آمده‌ایم خوب است که من بروم و آقای دارتن‌یان را ملاقات کنم آیا می‌دانید منزل او کجاست؟
رول گفت: بلی آقا منزل آقای دارتن‌یان آن طرف عمارت است اجازه بدهید که من راهنمای شما باشم.
درحالی که رول راهنمایی پدر را برعهده گرفت تا او را به منزل دارتن‌یان برساند مردی که دارای لباس رسمی نوکرها بود پدیدار گردید.
وی تا رول را دید به طرف او رفت و نامه‌ای از گیش به او داد.
رول نامه را گرفت و از پدر اجازه خواست که آن را بگشاید، آتوس گفت: بگشایید و بخوانید.
رول نامه را گشود و دید که گیش چنین نوشته است:

رول عزیز شنیدم که تو مراجعت کرده‌ای. من یک کار واجب با تو دارم و خواهش می‌کنم که فوراً خود را به من برسان.

بعد از خواندن نامه پدر و پسر در یک گالری به راه ادامه دادند که به منزل دارتن‌یان برسند.

ولی نوکری که لباس رسمی خدمه بوکین‌گام را دربرداشت رسید خادم مزبور به محض دیدن رول او را شناخت و به طرف وی رفت و نامه‌ای تقدیم کرد و گفت:

عالیجناب دوک دوبوکین‌گام این نامه را برای شما فرستاده‌اند. رول نامه را گرفت ولی از بیم آنکه پدر را معطل کند نگشود درحالی که نوکر بوکین‌گام منتظر جواب نامه بود.

آتوس گفت:

رول می‌بینم که شما به اندازه یک ژنرال که فرمانده یک ارتش می‌باشد مراجعات دارید.

لذا شما را می‌گذارم و به تنهایی به منزل دارتن‌یان می‌روم و فکر می‌کنم که خواهم توانست با پرسش از این و آن منزل او را پیدا نمایم.

رول گفت: آقا معذرت می‌خواهم...

آتوس گفت: فرزند لزومی ندارد که از من عذر بخواهید زیرا می‌بینم که شما کار دارید.

من بعد از ملاقات با آقای دارتن‌یان به منزل می‌روم و فردا صبح اگر از طرف اعلیحضرت دستوری مخصوص صادر نشود به راه خواهم افتاد. رول گفت: آقا من فردا قبل از اینکه به راه بیفتید، برای تقدیم احترامات نزد شما خواهم آمد.

آتوس رفت و رول نامه بوکین‌گام را گشود ولی علاوه بر نوکر بوکین‌گام نوکر گیش هم برای دریافت جواب درقفای او می‌آمد.

وقتی نامه بوکین‌گام را باز کرد چنین خواند، (آقای ویکونت دوبراژلون در بین همه فرانسویها، من شما را بهتر از دیگران شناخته‌ام و زیادتر در قلب من جا دارید.)

(غرض از تصدیع این است که نامه‌ای به زبان فرانسوی به من رسیده که گرچه مضمون آن را می‌خوانم اما چون انگلیسی هستم فکر می‌کنم شاید درست این مضمون را ادراک نمی‌نمایم.)

(این است که از شما درخواست می‌کنم مرا سرافراز کنید تا به اتفاق این نامه را که دارای امضایی معروف است بخوانیم و شما مضمون آن را بهتر بفهمانید و خوشوقتم که شما از بلوا مراجعت کردید و من می‌توانم این نامه را به شما بنویسم.)

رول بعد از خواندن نامه بوکین‌گام به نوکر گیش گفت: بروید و به ارباب خود بگویید تا چند دقیقه دیگر نزد او خواهم رفت.

بعد به نوکر بوکین‌گام گفت: شما هم به ارباب خود بگویید که یک ساعت دیگر او را ملاقات خواهم کرد.

۲۱۷

ضربه‌ای بر آب

رول وقتی که به منزل گیش رفت مشاهده کرد که مشارالیه با مانیکان و وردس مشغول صحبت است.

بین رول و وردس بعد از واقعه دوئل در کنار چپر، که شرح آن گذشت برودتی شدید حکمفرما بود و این دو نفر به یکدیگر اعتناء نمی‌کردند.

و اگر وقتی به هم برخورد می‌نمودند پنداری که هیچ‌یک دیگری را نمی‌شناسد.

رول وقتی که وارد اطاق شد نظری به قیافه مانیکان و وردس انداخت.

او می‌خواست بداند که در قلوب آن دو چه می‌گذرد ولی وردس سر را پایین انداخته، چنین وامی‌نمود که رول را نمی‌بیند.

مانیکان هم بادقت یکی از توری‌های لباس خود را می‌نگریست و مثل این بود که واقعه‌ای دیگر مهم‌تر از مشاهده توری مزبور وجود ندارد.

گیش می‌دانست که مناسبات رول و وردس خوب نیست و نمی‌تواند آنجا صحبت کند لذا رول را به اطاق دیگر برد و نشانید و به او گفت:

رول عزیز خوشوقتم که می‌بینم رخساری شکفته داری؟

رول گفت:

من از بیان شما حیرت می‌کنم زیرا من امروز خوشوقت نیستم تا اینکه رخساری شکفته داشته باشم.

گیش نظری به دوست خود انداخت و گفت: رول عزیز نکند که غم تو ناشی از عاشقانه باشد... و مثل اینکه در این اوقات، حرکت کواکب، سبب ایجاد ساعات نحس در مهر می‌شود.

چون هر که را که می‌بینم به درد عشقی که امیدوار به وصال نیست مبتلا می‌باشد و همه از خبرهای بد، صحبت می‌کنند.

رول گفت:

گیش عزیز اگر من بشنوم که تو در این زمینه خبری بد به من می‌دهی، من آن را خبری سعد و نیکو خواهم دانست.

گیش گفت: رول عزیز می‌دانم که تو مظهر اخلاق و جوهر عفت و تقوی هستی و درنظر تو فقط عشقی جائز است که کاملاً مطهر باشد و چون انتظار خبری سعد و نیکو طبق سلیقه خود داری بدان که من در عشق بدبخت هستم و یکی از عوامل مزید بدبختی من این است که نیک‌بختان را در پیرامون خود می‌بینم.

رول گفت: چطور نیک‌بختان، در پیرامون شما، سبب مزید بدبختی می‌شوند.

گیش گفت: برای اینکه اگر انسان نیک‌بختان را نبیند، وسیله ندارد که بدبختی خود را اندازه بگیرد.

اما وقتی افراد خوشبخت را دید، خویش را با آنها مقایسه می‌کند و آن وقت بدبختی بیشتر او را می‌آزارد.

رول گفت: گیش عزیز تو از اسباب نیک‌بختی همه چیز را فراهم داری.

زیرا جوانی هستی زیبا و خوش‌بنیه و رشید و سلاله یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های اصیل‌زاده فرانسه، و دارای ثروتی سرشار و بعد از اینکه پدرت یکصد و بیست یا یکصد و سی سال عمر کرد ثروتی زیاد برای تو باقی خواهد نهاد.

اگر تو از بخت خود بنالی پس دیگران که هیچ ندارند یا کم دارند چه کنند.

گیش آه کشید.

رول گفت: دوست عزیز، آیا شما با این احساس که شما را رنجور کرده مبارزه ننمودید؟

گیش گفت:

رول، تو می‌دانی این احساس چگونه در من به وجود آمد و رشد کرد.

تو می‌دانی که بعد از رشدکردن با چه سرعت قوی شد.
من برحسب توصیه تو تعهد کردم که با این احساس مبارزه کنم و آن را مقهور نمایم.
ولی دیدم که از عهده برنمی‌آیم و این احساس، سرنوشت نهایی من شده و مرا به طرف خود می‌کشاند و چون فرار از سرنوشت ممکن نیست، ناگزیر به سوی آن می‌روم.
رول گفت: دوست عزیز من، مگر مشاعر تو دچار بی‌نظمی شده که این طور حرف می‌زنی؟
آیا تو می‌دانی که این احساس امروز تو را به طرف مغاک بدبختی می‌کشاند و فردا موجب هلاکت تو خواهد شد.
گیش گفت: هر چه باداباد!
رول گفت: این حرف را جوانی بزرگوار و عاقل چون تو نباید بگوید.
این حرف زائیدهٔ ارواح کوچک و مولود افکار کوته است و مردی که اراده و شخصیت دارد تلاش می‌کند و به وسیله مجاهدهٔ با نفس، خود را از خطر آن محفوظ می‌نماید.
گیش گفت:
رول عزیز اول چیزی که بعد از آمدن عشق از میان می‌رود اراده و شخصیت است.
اگر غیر از این می‌بود، این احساس بر روح و قلب انسان مسلط نمی‌شد.
رول گفت:
گیش، آیا تو انتظار داری که خانم عاشق تو بشود و تو را دوست بدارد؟
گیش گفت: نه، من انتظار ندارم یعنی یقین ندارم که او مرا دوست بدارد.
اما دارای امیدواری هستم و فکر می‌کنم شاید روزی بیاید که خانم نظری از مهر به سوی من بیندازد زیرا امیدواری چیزی است که تا قبر با انسان هست و کسی که امید ندارد موجود نمی‌باشد و باید او را لاشیئی دانست.
رول که حاضر نبود قبول کند که مردی نسبت به یک زن شوهردار ابراز عشق نماید و این نوع عشق را ننگین و برخلاف انسانیت می‌دانست گفت:
گیش فرض می‌کنیم که روزی بیاید که خانم تو را دوست بدارد... تازه در آن روز

تو بدبخت‌تر خواهی شد.

گیش گفت: چطور بدبخت‌تر می‌شوم؟

رول گفت:

امروز که وی تو را دوست نمی‌دارد و بین او و تو، مناسباتی نیست روح تو سالم است. ولی روزی که این مناسبات به وجود آمد تو سلامت روح را از دست خواهی داد وکسی که دارای روح سالم نیست مردی محو شده به شمار می‌آید.

گیش گفت:

رول عزیز خواهش می‌کنم برای من، اصول اخلاق را بیان نکن و حرف مرا قطع ننما و بگذار به تو بگویم که اندرزهای تو در من بدون اثر است.

می‌دانم که تو از این گفته می‌رنجی ولی به یک دوست صمیمی مانند تو نمی‌توان دروغ گفت.

آری رول عزیز، نصایح تو در من هیچ اثر ندارد.

چون به قدری در این احساس جلو رفته‌ام که نمی‌توانم عقب‌نشینی نمایم.

من آن قدر در این مورد رنج کشیده‌ام که مرگ برای من بزرگ‌ترین وسیلهٔ تسلی است.

من نه فقط تا سرحد جنون عاشق هستم بلکه تا سرحد مالیخولیا و صرع حسود می‌باشم و غبطه می‌خورم.

رول دستها را از فرط حیرت بر هم زد و بالحنی که خالی از خشم نبود گفت: بسیارخوب... بسیارخوب...

گیش گفت:

خوب و بد قضیه برای من بدون اهمیت می‌باشد چون به جایی رسیده‌ام که نمی‌توانم حسن و قبح مسائل را ادراک کنم.

اما از تو که دوست صمیمی و چون برادر من هستی انتظاری دارم.

رول پرسید انتظار تو چیست؟

گیش گفت:

رول بگذار برایت توضیح بدهم و بعد درخواست خود را به اطلاعات برسانم.

سه روز است که خانم مشغول عیش و سرور می‌باشد روز اول من جرأت

نمی‌کردم که نظر به خانم بیندازم.

او هم طوری سرگرم طرب بود که هیچ مرا نمی‌دید.

از روز دوم جرأت به خرج دادم و نظر به او انداختم ولی باور کن که نگاه‌های من حاکی از کینه بود.

من نسبت به خانم کینه می‌ورزیدم چرا او مانند من بدبخت نیست و این طور از درد شکنجه نمی‌کشد.

روز سوم وقتی که نظر به خانم انداختم نسبت به او خشمگین نبودم و علتش این بود که دیدم که وی نیز گاهی به من توجه می‌کند.

من نمی‌دانستم نظرهایی که به من می‌اندازد از روی ترحم یا محبت است اما احساس می‌نمودم نظرهایی توأم باملایمت می‌باشد.

اما بین او و من سایه‌ای حائل شد و ابری سیاه وسط این دو جدایی انداخت.

من دیدم که به محض پدیدارشدن آن سایه یا ابر دیگر خانم مرا نمی‌نگرد.

بلکه به طرف او، نگاه می‌کند و تبسم می‌نماید هر وقت که می‌خواستم با او صحبت کنم او... آن مرد... کنار خانم اسب می‌تاخت.

هر زمان که می‌خواستم تملقی به خانم بگویم آن مرد بر من سبقت می‌گرفت.

رول... رول... در این سه روز من بیخود بودم ولی روز سوم دیوانه شدم و در کاسه سرم، آتش شعله‌ور گردید.

من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم که خانم به آن مرد تبسم نماید.

محال است بتوانم بپذیرم که خانم از صحبت‌های او به خنده بیفتد. هر طور شده باید ابر سیاه را از بین ببرم و نگاه این مرد را خاموش و صدایش را خفه نمایم و روی لب او به جای تبسم شادمانی، علامت مرگ جا بگیرد.

رول باشگفت گفت:

آه... گیش... تو می‌خواهی آقا را به قتل برسانی؟

گیش گفت: نه... نه... من نسبت به آقا هیچ حسادت ندارم بلکه به شخص دیگری رشک می‌برم.

رول با استعلام مقرون به حیرت گفت: مقصودت کیست؟

گیش گفت:

رول... تو که این قدر باهوش هستی و در جاهای دیگر زود این شخص را شناختی چطور اینک تجاهل می‌کنی؟

رول گفت:

آه... فهمیدم... آیا دوک دوبوکین‌گام را می‌گویی؟

گیش گفت: بلی او را می‌گویم.

من آن قدر نسبت به این مرد رشک می‌برم که حتی بعد از اینکه او را با دست‌های خود به قتل رسانیدم یقین ندارم که قلبم تسلی حاصل کند.

رول پرسید پس تو قصد داری که این مرد را به قتل برسانی؟

گیش گفت:

بلی و برای اینکه فرصت از دست نرود نامه‌ای به او نوشتم و او را از نیت خود مستحضر کردم و به وی اخطار نمودم که برای دوئل آماده باشد.

من در این نامه اسمی از دوئل نبردم ولی محتویات نامه صریح‌تر از آن است که وی منظور مرا نفهمیده باشد.

رول گفت:

پس این تو بودی که به او نامه نوشتی؟ و نامه‌ای که وی می‌گوید از آن تو می‌باشد.

گیش پرسید:

مگر تو او را دیدی؟... آیا بوکین‌گام به تو گفت که نامه‌ای از من دریافت کرده است؟

رول جواب داد:

من او را ندیدم ولی وی نامه‌ای به من نوشته است و آنگاه نامه بوکین‌گام را به گیش نشان داد.

گیش نامه را خواند و گفت:

با اینکه من این مرد را رقیب و خصم خود می‌دانم مضمون نامه او گواهی می‌دهد که مردی مؤدب است.

رول گفت:

بلی، وی مردی مؤدب می‌باشد و امیدوارم نامه‌ای که تو به او نوشته‌ای نیز همین طور دارای لحن متین باشد.

گیش گفت:

وقتی به ملاقات او رفتی و وی را دیدی لابد نامه را به تو نشان خواهد داد؟

آن وقت خواهی دانست که من بالحنی مؤدب به او نامه نوشته‌ام.

رول گفت:

گیش آیا می‌دانی که این کار تقریباً غیرممکن است؟

گیش پرسید برای چه؟

رول گفت:

برای اینکه دونفر قصد دارند با من مشورت کنند.

و هر دوی آنها راجع به یک موضوع استشاره می‌نمایند و من چگونه می‌توانم درخواست هر دو را بپذیرم.

گیش گفت:

در هرحال من مقدم بر او هستم و اگر نزد او نروی و نخواهی درخواست او را بپذیری درخواست من باید پذیرفته شود.

رول گفت: درخواست تو چیست؟

گیش جواب داد:

من از تو می‌خواهم که نزد بوکین‌گام بروی و از قول من به او بگویی که تاریخی را برای دوئل تعیین کند.

من تعیین تاریخ را به او وامی‌گذارم و ممکن است فردا یا پس‌فردا یا سه روز دیگر تاریخ را معین کند.

اما محل دوئل جنگل ونسن خواهد بود.

رول گفت:

دوست عزیز آیا درست به این موضوع فکر کرده‌ای؟

گیش گفت:

بلی من کاملاً فکر کرده‌ام و می‌دانم چاره ندارم جز اینکه این مرد را به قتل برسانم.

رول گفت:

گیش عزیز بوکین‌گام یک خارجی است و تقریباً مثل یک سفیر مصونیت سیاسی

دارد و نمی‌توان او را به قتل رسانید.

گیش گفت:

اما خوشبختانه سفیر نیست و اگر هم سفیر می‌بود من او را به قتل می‌رسانیدم.

رول گفت:

آیا فکر کرده‌ای که ونسن نزدیک قلعه باستیل است؟

گیش گفت: مگر این موضوع اهمیتی دارد؟

رول گفت: آخر دوئل، ممنوع می‌باشد و مجازات‌های اعدام یا حبس برای دوئل‌کنندگان درنظر گرفته‌اند.

گیش گفت: من از مجازاتها بیم ندارم.

رول گفت:

شما به چه استناد با بوکین‌گام دوئل می‌کنید و چه نام روی آن می‌گذارید.

گیش گفت:

لزومی ندارد که عنوان روی این دوئل بگذاریم.

او می‌داند که برای چه با وی پیکار می‌کنم و من هم می‌دانم که وی نسبت به من کینه دارد.

لذا ذکر علت غیرضروری است و فقط از تو خواهش می‌کنم که برو، و به او بگو، که برای دوئل آماده باشد.

رول گفت:

لزومی ندارد که من به منزل دوک دوبوکین‌گام بروم.

گیش گفت: برای چه؟

رول گفت: برای اینکه من می‌دانم که امشب بوکین‌گام در مجلس شاهانه هنگام بازی حضور دارد.

وقتی وی در تالار یا گالری است من خود را به او می‌رسانم و با دو کلمه به او می‌فهمانم که از آنجا خارج شود.

بعد از خروج به وی می‌گویم که خود را برای دوئل آماده نماید گیش نظریه رول را پسندید و گفت: خوب اینک به پاله‌رویال برویم.

رول گفت: آیا وردس را با خود می‌آورید؟

گیش گفت: می‌دانم که مناسبات شما با او خوب نیست.
رول گفت: آیا وردس خبری تازه برای شما حکایت نکرده؟ گیش گفت نه آیا واقعه‌ای جدید روی داده است؟
رول گفت: این موضوع را بعد خواهم گفت. اینک بیایید برویم.
آنگاه هر چهارتن از عمارت خارج شدند و مقصود ما از چهارتن گیش - رول - وردس - و مانیکان می‌باشند.
آنها در کالسکه گیش جا گرفتند و کالسکه به طرف پاله‌رویال به حرکت درآمد.
در راه رول فکر می‌کرد و اندیشه او مربوط به بوکین‌گام و گیش بود.
چون رول نزد هر دوی آنها نفوذ داشت می‌اندیشید شاید بتواند آن دو را از دوئل بازدارد و راه‌حلی برای آشتی آنها پیدا کند.
وقتی که به پاله‌رویال رسیدند، نور چلچراغ‌ها گالری بزرگ آن کاخ را روشن می‌کرد.
خانمها با البسه گرانبهای زمان و جواهرات در پرتو چراغها می‌درخشیدند.
آقایان بهترین البسه خود را دربر داشتند و روی سینه بعضی از آنها آن قدر الماس نصب شده بود که ستارگان آسمان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.
رول بعد از ورود به گالری در وسط خانم‌ها لوئیز دولاوالیر را یافت.
مشاهده دختر جوان لحظه‌ای مأموریت محول از طرف گیش را از یادش برد.
وی دید که لوئیز چون کبوتری که مجذوب نور شده باشد با ولع جرگه سلطنتی را که از طلا و الماس می‌درخشد می‌نگرد.
در وسط آن جرگه پادشاه فرانسه روی صندلی راحتی نشسته ولی مردها ایستاده بودند.
لوئیز طوری مبهوت جرگهٔ مزبور بود که رو برنگردانید که رول را ببیند.
رول در جرگه اطراف پادشاه فرانسه بوکین‌گام را دید و مشاهده کرد که آقا نیز درآنجاست.
بوکین‌گام در وسط اصیل‌زادگان بزرگ فرانسوی و انگلیسی ایستاده بود و تقریباً همه باغبطه لباس گرانبها و جواهر سینه او را مشاهده می‌کردند.
چند نفر از درباریهای کهنسال که پدر بوکین‌گام را به یاد داشتند راجع به او

صحبت می‌کردند.

آنها می‌گفتند پدر هم مانند پسر مردی بذال و خراج بود و باشکوه لباس می‌پوشید.

رول خواست به بوکین‌گام نزدیک شود اما فوکه پیشکار کل دارائی با بوکین‌گام شروع به صحبت کرد.

رول به رفیق خود گیش گفت: من نمی‌توانم در این موقع خود را به بوکین‌گام برسانم و او را از گالری خارج کنم زیرا با پیشکار کل دارائی صحبت می‌کند.

رول درست می‌گفت و مداخله در صحبت دو اصیل‌زاده که یکی از آنها فوکه بود دور از ادب به شمار می‌آمد.

فقط کسی که از حیث مرتبه و مقام هم‌وزن فوکه محسوب می‌شد می‌توانست بوکین‌گام را از دست وی بگیرد.

آنگاه او را از گالری خارج کند تا در بیرون با او صحبت‌های خصوصی نماید.

ناگهان رول گفت: نجات‌دهندهٔ ما آمد.

گیش پرسید ناجی ما کیست.

رول گفت:

نگاه کنید آقای دارتن‌یان فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی می‌آید و او بر حسب درخواست من بوکین‌گام را از این مجلس خارج خواهد کرد.

دارتن‌یان اونیفورم جدید فرماندهی سپاه تفنگدار را دربر کرده، مانند فاتحی که قدم به مرکز ستاد خود بگذارد، وارد گالری شد.

گرچه در بین درباریهای فرانسه بسیاری بر او رشک می‌بردند ولی شماره دوستانش از دشمنان زیادتر بود.

چون همه می‌دانستند که ترفیع مقام دارتن‌یان ثمر فداکاریهای یک عمر اوست آنها می‌فهمیدند که آن مرتبه بلند را به رایگان به او نداده‌اند و وی از روی حق بدان مرتبه رسیده است.

رول خود را به دارتن‌یان رسانید و سلام کرد.

دارتن‌یان که رول را مانند فرزند خود دوست می‌داشت دستش را بامحبت فشرد.

رول گفت:

آقای دارتن‌یان آیا آقای کنت دولافر را ملاقات کردید؟
دارتن‌یان گفت: بلی و بسیار از ملاقات ایشان خوشوقت شدم.
رول گفت: من فکر می‌کردم که شما امشب با هم خواهید بود.
دارتن‌یان گفت:
همین طور هم هست و وعده داریم که شب را نزد هم باشیم.
رول گفت: آقای دارتن‌یان من یک خواهش از شما دارم.
دارتن‌یان گفت: با اینکه نمی‌دانم خواهش شما چیست پیشاپیش آن را می‌پذیرم.
رول گفت:
درخواست من این است که شما نزد آقای بوکینگام بروید و ایشان را از آقای فوکه جدا کنید و از گالری خارج نمایید تا من دو کلمه با ایشان صحبت کنم.
دارتن‌یان گفت: این اشکال ندارد ولی چرا خود شما نمی‌روید و این کار را نمی‌کنید؟
رول گفت:
مگر نمی‌بینید با آقای فوکه مذاکره می‌کنند.
دارتن‌یان گفت:
آه... آه... راست می‌گویید من متوجه نبودم که آقای فوکه اینجاست.
رول گفت:
مرتبه من کوچکتر از این است که خود را وسط صحبت این دونفر بیندازم.
دارتن‌یان گفت: من هم مرتبه‌ای بلندتر از شما ندارم.
رول گفت:
آقای دارتن‌یان شما فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی هستید.
دارتن‌یان گفت:
فرزند راست می‌گویید من آن قدر در مراتب پایین باقی مانده‌ام که حال فراموش می‌کنم فرمانده سپاه می‌باشم.
هنگام ادای این کلام دارتن‌یان بادقت اطراف را می‌نگریست.
رول احساس کرد مثل اینکه وی در جستجوی کسی می‌باشد تا اینکه گیش دارتن‌یان را دید و به او سلام کرد.

دارتن‌یان بامحبت جواب سلام گیش را از دور داد.

اما رول فهمید که چشم‌های کنجکاو دارتن‌یان دیگری را مـی‌نگرد ولی رول جوان نتوانست بفهمد که، مطمح نظر فرمانده سپاه تفنگدار که می‌باشد.

چون دارتن‌یان سکوت کرده بود رول گفت:

آقای دارتن‌یان آیا این مرحمت را نسبت به من خواهید کرد؟

دارتن‌یان گفت: آیا می‌خواهید که من خود را وارد صحبت بـوکین‌گام و فـوکه بکنم؟

رول گفت: آقای دارتن‌یان مگر شما نسبت به آن دونفر نظری دارید؟

دارتن‌یان گفت: نسبت به بوکین‌گام مظنون نیستم بلکه او را دوست خود می‌دانم زیرا بین ما دوستی قدیمی حکمفرماست.

من پدر او را می‌شناختم و بین من و او سرگذشتی وجود دارد که شاید پـدرت برای تو حکایت کرده باشد.

اما در مورد آقای فوکه...

رول که تردید دارتن‌یان را دید گفت: آیا نسبت به او بدبین هستید؟

دارتن‌یان گفت:

نه... این اوست که به من بدبین است ولی چـون بـالاخره بـاید خـدمت دوست عزیزی چون تو را انجام داد به سوی او می‌روم.

رول گفت:

آقای دارتن‌یان نگاه کنید، او به شما نظر انداخته است... آیا من اشتباه می‌کنم یا واقعاً شما را می‌نگرد.

دارتن‌یان گفت:

نه... اشتباه نمی‌کنید و نظر او متوجه من است.

رول گفت:

در این صورت بهتر آن که بروید و بوکین‌گام را از وی جدا کنید.

دارتن‌یان گفت: می‌روم.

گیش که دریافت رول با دارتن‌یان صحبت می‌کند از دور با اشاره از او پرسید چطور شد؟

رول با اشاره جواب داد که کار بروفق مراد می‌باشد.
دارتن‌یان به طرف فوکه و بوکین‌گام رفت و به آنها سلام داد.
فوکه با نزاکت و آداب‌دانی مخصوص که انسان باید نیمی از عمر را فداکند تا فرا بگیرد (و بعضی تا آخر عمر فرا نمی‌گیرند) گفت: آقای دارتن‌یان شب شما بخیر حال شما چطور است... ما هم‌اکنون راجع به بل‌ایل صحبت می‌کردیم.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب... آیا این همان جزیره نیست که به شما تعلق دارد؟ بوکین‌گام گفت من اینک از آقای فوکه شنیدم که ایشان این جزیره را به اعلیحضرت تقدیم کردند.
بعد جوان انگلیسی افزود خوشا به حال سلاطینی که دارای چنین رجالی خدمتکار می‌باشند.
دارتن‌یان جوابی نداد.
فوکه گفت:
آقای دارتن‌یان آیا شما بل‌ایل را دیده‌اید؟
دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب.
فوکه گفت:
آیا در آن جزیره سکونت هم نمودید.
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب من فقط یک روز آنجا بودم و نتوانستم بیشتر بمانم.
فوکه گفت:
آیا در این روز جاهای دیدنی جزیره به نظر شما رسید؟
دارتن‌یان گفت:
عالیجناب، معلوم است که در یک روز، همه جا را نمی‌توان دید.
فوکه گفت:
ولی کسی که دیدگانی چون چشم‌های شما دارد در یک روز خیلی چیزها را می‌بیند.
دارتن‌یان سر فرود آورد.
فوکه گفت: آقای دارتن‌یان این جزیره دارای آب و هوایی بسیار خوب است و

من خوشوقتم که منطقه‌ای را به اعلیحضرت تقدیم کردم که از حیث آب و هوا در فرانسه کم‌نظیر می‌باشد.

چون صحبت دارتن‌یان و فوکه گرم شد رول فرصت را غنیمت شمرده خود را به بوکین‌گام رسانید و آهسته به او گفت:

مای‌لورد من نامه شما را دریافت کردم و دو کلمه صحبت دارم اینک خواهش می‌کنم از گالری خارج شوید که بتوانیم صحبت کنیم.

بوکین‌گام خطاب به فوکه گفت:

آقای پیشکار کل خوشوقتم که می‌بینم هم‌صحبتی مانند آقای دارتن‌یان پیدا کرده‌اید که اطلاعاتشان درخصوص حصار و برج و صندوق و مزغل و سنگ‌انداز و توپ و خمپاره‌انداز و نارنجک و نقب و سایر فنون نظامی بیش از من است.

و چون یکی از دوستان مرا فرا می‌خواند شما را با آقای دارتن‌یان می‌گذارم و می‌روم.

بعد از این حرف بوکین‌گام از فوکه و دارتن‌یان خداحافظی کرد و به راه افتاد.

در راه قدری کنار میز بازی پادشاه فرانسه ایستاد.

پشت آن میز پادشاه فرانسه و ملکه مادر و ملکه فرانسه و خانم بازی می‌کردند.

بوکین‌گام تملقی مناسب به خانم گفت و از میز بازی دور شد.

رول که جلو رفته بود برگشت که بوکین‌گام را استقبال کند در خارج گالری هم گیش منتظر آمدن بوکین‌گام و رول بود.

رول می‌دانست که خارج گالری خلوت است و فقط چند تن از رجال سالخورده درباری در آنجا مشغول قدم‌زدن هستند.

بنابراین بوکین‌گام و گیش و رول می‌توانستند در آنجا بدون مزاحم صحبت کنند.

اما قبل از اینکه بوکین‌گام با میز بازی لوئی چهاردهم و خانواده او ده‌متر فاصله بگیرد آقا به طرف او رفت و با تبسم گرم و محبت‌آمیز گفت:

آه... دوک عزیز، این چه خبر ناگواری است که من امروز شنیدم.

خط‌سیر آقا طوری بود که دوک او را ندید.

فقط بعد از شنیدن صدایش فهمید که وی آقا می‌باشد.

با اینکه بعد از برگشتن دید که آقا تبسم برلب دارد باز لرزید ولی به سرعت خود

را جمع‌آوری نمود و گفت:

عالیجناب، این خبر ناگوار چه بوده است... و من هیچ راضی نیستم که خاطر شما از یک خبر بد رنجه بشود.

آقا گفت:

این خبر ناگوار واقعاً مرا متأثر کرد... بالاتر از این... خبر مزبور در دربار فرانسه چون اعلام یک عزای عمومی تلقی شد زیرا ما. آقای دوک خیلی به شما علاقه‌مند بودیم.

آقا طوری علی‌الظاهر با صمیمیت صحبت می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌توانست فکر کند او قصد تمسخر دارد.

دوک فهمید که منظور آقا خبر عزیمت او از فرانسه است و گفت:

عالیجناب، نمی‌دانم به چه زبان از شما که این طور نسبت به من ابراز احساسات می‌کنید تشکر نمایم و لابد منظورتان عزیمت من از فرانسه است.

آقا گفت:

بلی مای‌لورد... ما همه از رفتن شما عزادار هستیم.

دوک گفت:

عالیجناب بیش از پنج شش روز نیست که من در پاریس بسر می‌برم و در این مدت طوری نسبت به فرانسه و پاریس الفت پیدا کرده‌ام که رفتن من از اینجا، برای هیچ‌کس جز خود من، یک عزای بزرگ نخواهد بود.

گیش در آنجا که ایستاده بود گفتگوی آقا و دوک را شنید و حیرت‌زده از خود پرسید:

مگر دوک می‌خواهد برود؟ آیا به همین زودی خانم را رها می‌نماید و به انگلستان برمی‌گردد.

آقا گفت:

من می‌دانم که شما به قدری در دربار انگلستان دارای ارزش و اهمیت هستید که اعلیحضرت چارلز دوم نمی‌توانند بدون شما روزگار بگذرانند.

بنابراین امری طبیعی است که معظم‌له شما را احضار کنند و بخواهند که از خدمت جوار اصیل‌زاده‌ای بزرگ مانند شما برخوردار باشند.

ولی ما... که به شما مأنوس شده‌ایم نمی‌توانیم به سهولت دل از شما برکنیم.

بنابراین خواهش می‌کنم باور کنید که همه از رفتن شما مکدر هستیم.

دوک گفت: عالیجناب از شما نیز خواهش می‌کنم باور بفرمایید که اگر من از دربار فرانسه می‌روم از این جهت است که....

آقا صحبت او را قطع کرد و گفت:

تردیدی وجود ندارد که از لندن شما را احضار کرده‌اند.

اما اگر من نفوذی می‌داشتم و می‌دانستم که درخواست من ممکن است مورد قبول واقع شود از اعلیحضرت چارلز دوم استدعا می‌کردم موافقت نمایند شما در فرانسه بمانید.

دوک گفت:

من درقبال این همه مرحمت و احساسات محبت‌آمیز شرمسار هستم.

ولی دوره توقف من در دربار فرانسه طولانی شده و علاقه به فرانسه و دربار این کشور مرا واداشت که به دورهٔ توقف خود بیفزایم.

ولی امروز متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم بیش از این در فرانسه بمانم زیرا چهار روز است که من می‌بایست رفته باشم.

آقا گفت: آه... ای‌کاش که شما متوجه این موضوع نمی‌شدید و باز نزد ما می‌ماندید.

بوکینگام با صدایی بلندتر، به طوری که خانم‌ها، بخصوص خانم و ملکه مادر بشنوند گفت:

وضع من مانند آن شخص است که در مشرق زمین خوابی دیده و بر اثر آن رؤیا دیوانه شد.

او مدتی به مناسبت رؤیای مزبور با جنون می‌زیست.

تا اینکه یک روز صبح از خواب بیدار شد و دریافت که معالجه شده، و جنون او از بین رفته است.

دربار فرانسه هم آن قدر زیبایی و فریبندگی و شکوه دارد که انسان را گیج می‌کند.

آن وقت حساب زمان از دست می‌رود ولی بالاخره من هم مانند آن مرد مشرق

زمینی از خواب بیدار شدم.

حال می‌بینم که دیگر نمی‌توانم در اینجا بمانم و باید بروم.

آقا بامحبت پرسید چه موقع عزیمت خواهید کرد.

بوکین‌گام گفت: من فردا می‌روم ولی خدمه من که تصور می‌کردند سه روز پیش حرکت خواهم کرد، مدت سه روز است که وسائل سفر را فراهم نموده بودند.

آقا گفت: چون می‌دانیم که طبق امر پادشاه خود مجبور هستید عزیمت کنید ناچار ما، در اینجا، با فراق شما می‌سازیم.

دوک سر فرود آورد.

وقتی سر راست کرد چشم‌های او به نگاه ملکه مادر برخورد وی دید که آن‌دوطریش با اشاره‌ای کوچک گفتار او را تصویب و از رفتارش تشکر نمود.

آقا دور شد و رفت و بوکین‌گام نیز خواست، دور شود. در این وقت گیش نمایان گردید و باسرعت خود را به بوکین‌گام نزدیک کرد.

رول که سرعت حرکت گیش را دید ترسید که مبادا از فرط خشم در آنجا، عملی برخلاف صواب و صلاح از او سر بزند و خود را آماده نمود که بین دو جوان میانجی گردد.

ولی گیش که فهمید رول قصد وساطت دارد گفت: نه... نه... رول عزیز... لزومی ندارد که شما میانجگری نمایید زیرا من با آقای بوکین‌گام دوست صمیمی هستم.

بعد دو دست بوکین‌گام را گرفت و او را پشت ستونی برد و گفت:

مای‌لورد... من نمی‌دانم به چه زبان از این نامه که به شما نوشتم عذر بخواهم.

خواهشمندم که این نامه را به من مسترد دارید و بدانید که من در موقع نوشتن نامه مزبور دیوانه بودم و عقل در سر نداشتم.

دوک گفت: آقای دوگیش من به محض اینکه نامه شما را خواندم فهمیدم که خشم ناگهانی سبب تحریر آن نامه گردیده است.

گیش گفت: ولی بعد از این بین من و شما دوستی جاوید حکمفرما خواهد بود.

دوک گفت:

آقای کنت، من هم می‌دانم که پس از این علتی برای وجود خصومت بین من و شما نیست.

زیرا من از اینجا می‌روم و دیگر به فرانسه مراجعت نخواهم کرد و او را نخواهم دید.

رول وقتی دید که صحبت جوانان دوستانه شد و حضور وی زائد است از آنجا دور گردید.

بعد از طی ده دوازده قدم گوش او صدای آشنا شنید و دریافت که شوالیه دولورن و وردس مشغول صحبت هستند.

وردس درخصوص مسافرت بوکینگام صحبت می‌کرد و می‌گفت:

دوک مردی عاقل است.

شوالیه دولورن گفت: چطور؟

وردس جواب داد برای اینکه می‌رود تا اینکه گرفتار ضربت شمشیر نشود.

چون اگر در فرانسه می‌ماند یک ضربت شمشیر از یک طرف تا آن طرف بدن او را سوراخ می‌کرد.

آنگاه لورن و وردس خندیدند و چون نزدیک شدن رول را احساس نمودند خنده را بیشتر کردند.

رول که از غیبت وردس خشمگین بود گفت: آقا آیا شما هنوز این عادت بد را ترک نکرده‌اید.

شما همین چند روز قبل در عقب آقای دارتنیان بدگویی می‌کردید و شوالیه‌ای چون او را که در فرانسه بی‌نظیر است مورد طعن قرار می‌دادید و حال در عقب آقای بوکینگام بدگویی می‌کنید.

وردس که با حضور شوالیه قوت قلبی یافته بود و از آن گذشته می‌دانست در آنجا کسی با شمشیر به او حمله‌ور نمی‌شود گفت:

آقا من نه فقط درقفای آنهایی که حضور ندارند بدگویی می‌کنم بلکه گاهی از اوقات، با حضور کسانی که فی‌المجلس هستند صفات زشت آنها را می‌گویم.

معلوم است که وردس با این حرف می‌خواست که به رول توهین نماید.

با اینکه رول جوانی صبور بود پس از شنیدن این حرف رنگش برافروخت و صورت را به چهره وردس نزدیک کرد.

دو جوان طوری روبروی هم قرار گرفتند که نفس‌های آنها به هم می‌خورد و

سینه رول از فرط خشم بالا می‌رفت و پایین می آمد. ناگهان صدایی ملایم و موقر از عقب آن دو جوان شنیده شد و یکی گفت:

گمان می‌کنم اسم مرا در اینجا بردید؟

هر دو برگشتند و چشم آنها به دارتن‌یان افتاد.

دارتن‌یان تبسم می‌کرد و دست را روی شانه وردس نهاد رول یک قدم عقب رفت که برای دارتن‌یان جا باز کند.

اما وردس از مشاهده فرمانده تفنگداران سلطنتی سراپا لرزید و رنگ از صورتش پرید.

او می‌دانست دارتن‌یان قوی‌تر و بانفوذتر از آن است که بعضی چون وی بتواند با او مبارزه کند.

فقط از یک چیز دلگرم شد و آن اینکه به یاد آورد که لوئی چهاردهم دوئل را قدغن کرده و دارتن‌یان با همه نفوذ و قدرت خود نمی‌تواند در کاخ سلطنتی به ضرب شمشیر او را از پا درآورد.

دارتن‌یان باتبسم خطاب به رول گفت: فرزند از جانب‌داری و حمایتی که از من کردید متشکرم.

و شما آقای وردس خواهش می‌کنم دور نشوید زیرا باید با شما صحبت نمایم.

وردس گفت: برای قبول درخواست شما حاضرم.

دارتن‌یان گفت:

آقای وردس مدتی است که شما درقفای من بدگویی می‌نمایید و مرا مردی درخور تنفر می‌خوانید.

من از این جهت بر شما ایراد نمی‌گیرم.

فقط می‌خواهم با شما صحبت کنم و بدانم علت کدورت شما از من چیست؟

ولی اینجا برای صحبت کردن مناسبت ندارد و اگر موافقت می‌نمایید به منزل من برویم و در آنجا صحبت کنیم.

وردس گفت: من با این پیشنهاد شما موافق می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: چون مطالبی که می‌خواهم بگویم جنبهٔ محرمانه ندارد خواهش می‌کنم به دوستان خود اطلاع بدهید که بیایند.

آیا شما در اینجا دوستانی دارید؟

وردس گفت: بلی آقایان مانیکان و گیش جزو دوستان من هستند.

دارتن‌یان گفت: غیر از اینها چطور؟ آیا دوستان دیگر ندارید؟ وردس گفت: چرا... چند نفر دیگر نیز در این حول و حوش می‌باشند.

دارتن‌یان گفت: آیا از دوستان صمیمی شما هستند.

وردس گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان گفت:

آیا به آنها اعتماد دارید؟

وردس گفت: بلی به همه اعتماد دارم.

دارتن‌یان گفت:

پس هر که را که مایل هستید مشروط بر اینکه از دوستان صمیمی شما باشد با حود بیاورید.

شما هم آقای ویکونت دوبراژلون دوستان خود مثل آقای گیش و آقای بوکین‌گام را مطلع کنید که به منزل من بیایند.

وردس برای اینکه خود را از تک و تا نیندازد گفت: آقای دارتن‌یان مگر چه خبر است که باید این همه افراد حضور داشته باشند.

دارتن‌یان گفت: آقا خواهش می‌کنم که تظاهر را کنار بگذارید و فراموش نکنید که من در منزل، منتظر شما و دوستانتان هستم.

بعد دارتن‌یان به راه افتاد و وارد منزل خود شد و کنت دولافر در آنجا بود و پرسید آیا او را دیدید؟

دارتن‌یان گفت:

بلی هم‌اکنون با دوستان خود خواهد آمد.

طولی نکشید که وردس و مانیکان وارد شدند و بعد از آنها گیش و بوکین‌گام آمدند.

چندتن از اصیل‌زادگان دیگر که در دربار بودند نیز ورود نمودند.

رول هم با سه چهار نفر از اصیل‌زادگان وارد شد و بعد از اینکه پدر را دید در کنار او قرار گرفت.

دارتن‌یان بعد از اینکه میهمانان را نشانید بدواً از آنها معذرت خواست که سبب تصدیع آنان گردیده است.

همه آنهایی که در آن محل حضور داشتند از اصیل‌زادگان دربار به شمار می‌آمدند و بعضی از آنها مشاغل مهم داشتند.

وقتی تعارف اولیه برگزار شد دارتن‌یان خطاب به وردس که باوجود حضور دوستان رنگ بر صورت نداشت گفت:

آقای وردس اکنون ما از حدود آپارتمان‌های سلطنتی دور شده‌ایم و می‌توانیم با صدای بلندتر صحبت کنیم و کسی صحبت ما را نخواهد شنید.

به فرض اینکه صحبت ما را بشنوند از لحاظ رسوم و آداب، مرتکب قصوری نشده‌ایم و لذا می‌توانیم آزادانه تکلم نماییم.

حاضرین متحیر بودند که منظور دارتن‌یان چه می‌باشد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی گفت:

آقای وردس مدتی است که شما در عقب من بدگویی می‌نمایید.

من بدواً به این موضوع اهمیت ندادم چون فکر کردم شاید ناشی از جوانی شماست.

ولی بعد دیدم که غیبت و بدگویی شما از حد گذشته و شما به هرکس که می‌رسید مرا دشمن خونی خود معرفی می‌کنید.

وقتی از شما می‌پرسند چرا فلانی دشمن خونین شما می‌باشد می‌گویید برای این که وی دشمن پدر من بود.

رنگ صورت وردس قدری از خشم گلگون شد و گفت: آقا راست است و من این حرف را زدم.

دارتن‌یان گفت:

برای چه مرا دشمن صلبی خود معرفی می‌نمایید و من چه کرده‌ام که این عنوان را روی من می‌گذارید؟

وردس گفت:

آیا میل دارید که این موضوع در حضور عموم گفته شود.

دارتن‌یان گفت: بلی.

وردس گفت:
آیا میل دارید سایرین گواه این اظهارات باشند؟
دارتن‌یان گفت:
مگر نمی‌بینید که من مخصوصاً تقاضا کردم آقایان که همه در امور مربوط به حیثیت و شرافت، بصیرت دارند در اینجا حاضر شوند تا به گوش خود اظهارات شما را بشنوند.
وردس گفت:
آقا درست است که من شما را متهم کردم ولی هرگز وارد نحوهٔ اتهام نشدم.
و هرگاه شما بدین موضوع توجه می‌کردید شاید از من ممنون می‌شدید که نحوهٔ اتهام را محرمانه نگاه داشتم.
در صورتی که می‌توانم گفت وظیفه من این بود که کیفیت اتهام را به اطلاع دیگران برسانم.
ولی باز ملاحظه شما را کردم و به همین جهت تعجب می‌کنم شما چرا اصرار دارید این موضوع علنی شود در صورتی که مردی بااحتیاط چون شما ترجیح می‌دهد که این مسئله مسکوت بماند.
دارتن‌یان فوری نوک سبیل خود را جوید و گفت:
آقا خواهش می‌کنم صریح صحبت کنید و بگویید کیفیت اتهام شما چیست؟
وردس گفت: آیا بلند بگویم.
دارتن‌یان جواب داد:
بله بلند بگویید.
وردس گفت: در این صورت همه آن را خواهند شنید.
دارتن‌یان گفت:
من نیز همین را می‌خواهم که همه این موضوع را بشنوند.
وردس گفت: ولی بعضی از مسائل هست که نمی‌توان بدون تمجمج و تردید گفت زیرا شرم‌آور می‌باشد.
دارتن‌یان گفت هر قدر شرم‌آور باشد بگویید و پنهان ندارید. آنهایی که در آن مجلس حضور داشتند از این مقدمه مضطرب شدند.

اما چون دیدند که دارتن‌یان آرامش دارد بر اضطراب غلبه کردند و وردس گفت:
آقای دارتن‌یان علت خصومت من با شما این است که نه فقط در گذشته دشمن پدر من بودید بلکه زنی را از دست پدرم گرفتید.
پدر من زنی را که از طبقه نجبا به شمار می‌آمد دوست می‌داشت و آن زن هم خواهان پدرم بود.
دارتن‌یان نظری با آتوس مبادله کرد و منتظر دنباله کلام وردس شد.
جوان گفت:
شما آقای دارتن‌یان، نامه‌ای را که در آن پدرم با آن زن، میعادی برای ملاقات تعیین کرده بود به دست آوردید و بعد از تاریکی شب استفاده کردید و به عنوان این که پدرم هستید نزد آن زن رفتید.
همه منتظر بودند که دارتن‌یان تکذیب کند ولی او گفت:
این واقعه راست است.
زمزمه‌ای حاکی از حیرت از حضار برخاست و دارتن‌یان گفت: آقا چون شما جوانی هستید که می‌خواهید در اینجا یک نوع دادگاه به وجود بیاورید و تصدیق می‌کنم که من خود نیز خواهان این موضوع بودم می‌بایست واقعیت را بگویید.
یعنی توضیح دهید که در آن تاریخ من جوانی بیست و یک ساله بودم نه مرد کنونی یعنی یک مرد سالخورده.
وردس گفت: بیست و یک سالگی شما سبب تبرئه نمی‌شود چون شما مرتکب عملی زشت شدید.
برای مرتبه دوم صدای زمزمه از حضار برخاست و دارتن‌یان گفت: آقایان، من منکر نیستم که نفس عمل زشت بوده حتی جوانی من از زشتی آن نمی‌کاهد و از آن موقع به بعد به دفعات از این عمل پشیمان شدم.
ولی آقایان بدانید که این واقعه در سال ۱۶۲۶ میلادی اتفاق افتاد و آن دوره‌ای بود که جوانان این عصر نظیرش را نمی‌بینند یا نخواهند دید.
در آن دوره ماجرا برای جوانان سهل بود و ما سلحشوران پیوسته در میدان جنگ یا عرصه دوئل بودیم و همواره شمشیر عریان برکف داشتیم.
حتی وقتی شمشیر ما در غلاف بود آن را تا نیمه بیرون می‌کشیدیم که زودتر برای

کارزار آماده باشد.

از یک طرف جنگ و دوئل و از طرف دیگر یک کاردینال بزرگ چون ریشلیو ما را در فشار می‌گذاشت.

در وسط این دو فشار و هکذا مقتضیات محیط، اعمالی از جوانان آن دوره سر می‌زد که در عصر مزبور عادی به نظر می‌رسید.

معهذا من از این عمل پشیمان شدم و امروز هم برای یک مرتبه دیگر ابراز پشیمانی می‌نمایم.

وردس گفت: بلی آقا، شما می‌بایست هم پشیمان شوید.

بلکه آن زن بعد از این واقعه از فرط شرمساری از فرانسه گریخت و رفت و دیگر کسی نام و نشان او را نشنید یعنی عمل شما او را معدوم کرد.

آتوس در این موقع به تکلم درآمد و گفت: آقای وردس اجازه بدهید که من هم کلمه‌ای چند بگویم.

آن زن بعد از اینکه از فرانسه رفت، ناپدید نشد، او را دیدند و در همین‌جا کسی هست که اگر من نشانی آن زن را بدهم او را خواهد شناخت.

آن زن جوان و سفید مهتابی، دارای موهای طلایی به شمار می‌آمد و ۲۵ سال از عمرش می‌گذشت و در انگلستان شوهر کرده بود.

وردس باتعجب پرسید آیا در انگلستان شوهر کرده بود.

آتوس گفت:

بلی آقا و اطلاعات ما درخصوص این زن خیلی بیش از اطلاعات شما می‌باشد.

این زن را به نام مای‌لیدی می‌خواندند و غیر از این نامی نداشت یا اینکه نام معروفی غیر از این برای او نمی‌شناختند.

بوکین‌گام دست به پیشانی برد و زیرلب گفت: پناه برخدا. نام مای‌لیدی خیلی به نظر من آشنا می‌باشد.

آتوس گفت: این زن که در انگلستان شوهر کرده بود از آنجا با نام مای‌لیدی وارد فرانسه شد.

در این کشور زن مزبور سه مرتبه... آقای وردس آیا می‌فهمید چه می‌گویم... سه مرتبه درصدد قتل آقای دارتن‌یان برآمد.

ولی جنایت این زن فقط سه سوءقصد علیه آقای دارتن‌یان نبود بلکه بعد در انگلستان مرتکب جنایتی مخوف شد.

این زن توانست جوانی موسوم به فلتون را که در خدمت لرد وینتر می‌زیست بفریبد و دست او را با کارد مسلح کرد... آه... های‌لورد بوکین‌گام می‌بینم که رنگ از صورت شما پرید. می‌بینم که چشم‌های شما اشک‌آلود می‌شود.

بنابراین خواهش می‌کنم که شما این سرنوشت فجیع و لرزه‌آور و فراموش‌نشدنی را تمام کنید و به آقای وردس بگویید که این زن چگونه کارد را در دست قاتل پدر شما جا داد.

بر اثر این حرف همه از وحشت فریاد زدند.

بوکین‌گام دستمالی از جیب بیرون آورد و اول اشک چشم و آنگاه عرق پیشانی را خشک نمود و سکوت بر مجلس مستولی شد.

دارتن‌یان این سکوت را شکست و گفت: آقای وردس، برخلاف تصور شما عمل جوانی من موجب نابودی این زن نشد بلکه این زن قبل از اینکه با من آشنا شود از نظر آنچه به نام اناثیت خوانده می‌شود معدوم بود.

عمل من هیچ‌گونه اثر در سرنوشت این زن نداشته و چیزی از او نکاسته و این زن بعد از آن، از فرانسه خارج شد و به انگلستان رفت و مردی چون لرد بوکین‌گام پدر بزرگوار بوکین‌گام را که اینک در اینجهت حضور دارند، به وسیله مردی دیگر به قتل رسانید.

این جنایت بزرگ و فجیع که انگلستان بلکه اروپا را به لرزه درآورد باز او را راضی نکرد.

و اگر من می‌توانستم همه خاطرات دوره گذشته را بگویم به شما می‌گفتم که این زن، سبب نابودی یک زن جوان بی‌گناه شد و به دست خود.... بلی با دست خود در جام او زهر ریخت و او را به هلاکت رسانید.

فریاد انزجار حضار از این حرف برخاست.

دارتن‌یان گفت: این مرتبه هم عمل جوانی من در نحوه عمل این زن مؤثر نبود چون این زن از روی فطرت تبه‌کاری را دوست می‌داشت.

با این وصف آقای وردس، من اکنون باخضوع و خشوع از عملی که در دوره

جوانی نسبت به این زن کردم و خدا راگواه می‌گیرم که در آن موقع این زن ضعیف نبوده و فاسد به شمار می‌آمده از شما معذرت می‌خواهم.

هرگاه پدر شما درحال حیات بود من همین طور از او معذرت می‌خواستم چندنفر از حاضرین گفتند آقای دارتن‌یان لزومی ندارد که شما خود را این قدر کوچک کنید.

دارتن‌یان گفت:

نه... این عذرخواهی لازم بود و اینک آقای وردس امیدوارم که بین من و شما موجبی برای کدورت باقی نمانده باشد.

وردس سر فرود آورد.

دارتن‌یان قدری به جوان نزدیک شد و گفت:

آقای وردس شما که بعد از سی و پنج سال یک گناه دوره جوانی را در مورد زنی که بیگناه هم نبوده، برای یک سرباز سالخورده یک ذنب‌لایغفر می‌دانید باید متوجه کلام خود باشید.

یعنی بعد از این دیگر، درقفای این و آن بدگویی نکنید.

زیرا کسی که این اندازه در مسائل مربوط به حیثیت و شرافت سخت‌گیر است خود باید سرمشق دیگران محسوب شود.

بنابراین آقای وردس در آینده طوری رفتار نمایید که بدگویی‌های شما به گوش من نرسد.

وردس گفت: آقای دارتن‌یان چرا تهدید می‌کنید و برای چه جهت امری که هنوز انجام نگرفته دیگران را می‌ترسانید.

دارتن‌یان گفت:

علت بیان این مطلب، از طرف من این است که هنوز صحبت من به اتمام نرسیده و باز حرف دارم.

حضار سراپاگوش شدند.

دارتن‌یان گفت:

شما امروز در اینجا قهرمان دفاع از شرافت پدربزرگوار خود و یک زن شدید.

عمل شما قابل تمجید بود زیرا وقتی ما می‌بینیم یک جوان در سن شباب با این

حرارت از شرافت دیگران دفاع می‌نماید برای او قائل به ارزش می‌شویم.
پدران و مادران آرزومندند که فرزندانی این چنین داشته باشند که بعد از آنها باشجاعت از حیثیت و شرافتشان دفاع کنند.
وردس لب‌ها را جوید و مشت‌ها را فشرد برای اینکه نمی‌دانست که این مقدمه به چه نتیجه می‌رسد.
ولی حدس می‌زد که ذی‌المقدمه از مقدمه شدیدتر خواهد بود. دارتن‌یان گفت: همه این‌گونه جوانان را که قهرمان حفظ شرافت و حیثیت دیگران بالاخص خویشاوندان، به ویژه والدین، هستند تحسین می‌کنند.
اما یک شرط دارد و آن اینکه خود آنها ممثل برای مثال خویش باشند.
وردس گفت: نفهمیدم که منظور شما از این گفته چیست؟
دارتن‌یان گفت: شما که در مسائل مربوط به ناموس این قدر پافشاری می‌کنید که گناه یک سرباز بیست و یک‌ساله را سی و پنج سال بعد نمی‌بخشید آن هم باتوجه به این که سرباز بیست و یک‌ساله هرگز به ناموس یک زن و دوشیزه دست‌درازی نکرده بود چگونه به خود اجازه می‌دهید که به ویکونت دوبراژلون بگویید که او مادر خود را نمی‌شناسد.
وقتی دارتن‌یان این حرف را زد از چشم‌های رول برق جست.
وی قدمی جلو گذاشت و گفت: آقای دارتن‌یان این موضوع مربوط به من است و اجازه بدهید که من آن را حل کنم.
دارتن‌یان آهسته رول را عقب زد و گفت: فرزند بگذار من حرف خود را بزنم صحبت مرا قطع منما.
دارتن‌یان آنگاه گفت:
آقایانی که اینجا حضور دارند همه اصیل‌زادگانی بزرگ هستند و به اصول حفظ شرافت آشنا می‌باشند.
آنها می‌دانند وقتی برای یک راز یا موضوع محرمانه شمشیر به کف گرفته شد، دیگر آن راز یا موضوع محرمانه جنبه مرموز خود را از دست می‌دهد و مسئله‌ای آشکار می‌گردد.
این است که من در اینجا دوباره از شما می‌پرسم برای چه و به چه دلیل شما به

ویکونت دوبراژلون گفتید که او مادر خود را نمی‌شناسد.

آیا شما متوجه نیستید که با این گفته هم به ویکونت توهین کرده‌اید هم به مادر و هم به پدر او.

علاوه بر این به من و دیگران که دوستان کنت دولافر نیز می‌باشیم نیز توهین روا داشته‌اید.

و ما برای حفظ حیثیت و آبروی دوست بزرگوار خودمان کنت دولافر از بذل جان مضایقه نداریم.

وردس که دید همه چشم‌ها به او دوخته شده است گفت:

آقا من تصور می‌کنم که اگر کسی حرف بزند و بعد حاضر باشد به وسیله شمشیر روی حرف خود بایستد آن حرف تأیید می‌شود؟

دارتن‌یان گفت: اگر کسی دروغی بگوید، تهمتی بزند و ناسزایی ایراد کند و بعد با شمشیر از آن دفاع نماید آیا آن دروغ مبدل به حرفی راست می‌شود؟

یا آن تهمت واقعیت پیدا می‌کند؟

یا آن ناسزا حرفی سزاوار می‌گردد؟

نه آقای وردس نه این طور نیست و این حرف شما بدون منطق است و از این گذشته فرمان پادشاه فرانسه دوئل را ممنوع کرده و لذا دوئل کردن مانند بسیاری از چیزهای دیگر از مد افتاده.

سپس دارتن‌یان افزود:

آقای وردس، برای اینکه آنچه می‌گویید مطابق با عمل باشد شما باید در اینجا از آقای ویکونت دوبراژلون معذرت بخواهید.

شما باید به طرف او بروید و بگویید که وجدان من حکم می‌نماید که من در مورد شما قضاوتی ناصواب کردم و عقیده‌ای برخلاف حقیقت ابراز نمودم و می‌دانم که شوالیه و اصیل‌زاده‌ای پاک هستید.

من با اینکه یک افسر قدیمی هستم و موهای سبیل من سفید شده، حاضر شدم که از شما که دارای موهای نورستهٔ سیاه در پشت لب هستید معذرت بخواهم.

به طریق اولی شما باید از آقای ویکونت عذرخواهی کنید.

وردس خندید و گفت: هرگاه من از ایشان عذرخواهی نکنم چه می‌شود؟... آیا

برخلاف قدغن اعلیحضرت باید با یکدیگر دوئل بنماییم؟

دارتن‌یان گفت: نه، آقای وردس شما اشتباه می‌کنید و این طور نخواهد شد.

وردس گفت: پس چطور می‌شود؟

دارتن‌یان گفت:

نظر به اینکه مناسبات من با اعلیحضرت خوب است و هنگامی که شما هنوز به دنیا نیامده بودید من خدماتی نسبت به اعلیحضرت کرده بودم نزد اعلیحضرت می‌روم و می‌گویم پادشاها، مردی نسبت به ویکونت دوبراژلون توهین کرده و به مادر او ناسزا گفته و من از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که سفیدمهری به من اعطاء فرمایید تا اینکه او را در باستیل قرار بدهم.

اعلیحضرت هم که قدر خدمت وفاداران سالخورده خود را می‌دانند سفیدمهر مزبور را به من خواهند داد، بلکه می‌توانم بگویم داده‌اند.

لذا کافی است که من نام آقای وردس را روی سفید مهر بنویسم تا اینکه برای مدت سه سال در زندان باستیل بسر ببرد.

دارتن‌یان بعد از این حرف سفیدمهری را از جیب بیرون آورد و به وردس نشان داد.

وردس هنوز تصور نمی‌کرد این تهدید واقعیت داشته باشد و دارتن‌یان که این موضوع را دریافت باگام‌های محکم به طرف میزی که یک قلم و دوات روی آن بود رفت.

قلمی که روی میز بود آن قدر طول داشت که اگر پورتوس مهندس‌باشی آن را می‌دید به وحشت می‌افتاد.

دارتن‌یان قلم را به دست گرفت و خواست نام وردس را روی سفیدمهر بنویسد و در این موقع، جوان، که دریافت، تهدید مزبور واقعی است رنگ صورت را باخت.

چون در آن دوره رفتن به زندان باستیل یک واقعه خطرناک بود و افراد وقتی وارد آن زندان می‌شدند معلوم نمی‌شد چه موقع خارج خواهند گردید.

وردس قدمی به طرف ویکونت برداشت و گفت: آقا طبق گفته آقای دارتن‌یان من مجبورم که از شما معذرت بخواهم.

دارتن‌یان گفت:

نه... نه... این نوع عذرخواهی قابل‌قبول نیست.

شما باید بگویید وجدان من حکم می‌کند که در مورد شما قضاوتی ناصواب کردم.

شما باید از روی صمیمیت از آقای ویکونت عذر بخواهید.

آنچه می‌گویید باید منعکس‌کننده احساسات واقعی شما باشد نه اینکه بگویید چون آقای دارتن‌یان چنان گفت لذا من چنین می‌گویم. وردس مجبور شد که طبق دستور دارتن‌یان از ویکونت عذر بخواهد.

ولی بعد خشم بر او غلبه کرد و گفت:

آقا به طوری که ملاحظه می‌کنید من به این گفته عمل کردم و همان طور که شما خواستید عذرخواهی نمودم.

ولی تصدیق کنید که اگر شمشیری از یک طرف بدن وارد و از طرف دیگر خارج شود بهتر از این ظلم است.

زیرا مرگ عاجل این اندازه حقارت ندارد.

بوکین‌گام گفت:

آقا این طور نیست ضربت شمشیر دلیل بر این نمی‌شود که حقی به حق‌دار می‌رسد زیرا ضربت مزبور فقط این را ثابت می‌کند که ضارب در فن خود استاد است.

وردس که منتظر نبود حریفی جدید مقابلش سبز گردد با خشم بانگ زد چه گفتید؟

دارتن‌یان گفت:

آقای وردس خواهش می‌کنم که بر خشم خود غلبه کنید و این طور به آقای بوکین‌گام تعرض ننمایید زیرا ایشان یک اصیل‌زاده بزرگوار و از آن گذشته میهمان ما هستند.

در ضمن از من متشکر باشید که جلوی غضب شما را می‌گیرم زیرا می‌بینم که اگر میانجی نشوم باز شما مرتکب عملی درخور انتقاد خواهید شد.

وردس گفت:

آیا کاری که با من داشتید تمام شد یا نه؟

دارتن‌یان گفت:

بلی آقا به کلی تمام شد و من دیگر با شما کاری ندارم و از آقایان محترم (اشاره به حضار) که درخواست مرا پذیرفته و ما را سرافراز کردند بسیار سپاسگزارم.

حضار خود را آماده خروج کردند.

وردس گفت:

آقای دارتن‌یان اجازه بدهید بگویم که این مجلس آشتی‌کنان نتیجه‌ای مثبت نداشت.

برای چه آقای وردس؟

وردس گفت:

برای اینکه به محض خروج از این مجلس کینهٔ من و آقای ویکونت تجدید خواهد گردید بالاتر از این اصلاً کینه ما از بین نرفته و به صورت اول باقی است.

ویکونت گفت:

آقای وردس اشتباه می‌کنید و من به شما اطمینان می‌دهم که یک ذره در قلب من کینه از شما وجود ندارد.

این حرف بیش از یک ضربت شمشیر در جوان مؤثر واقع گردید و همین موقع آقایانی که آمده بودند، از دارتن‌یان و آتوس خداحافظی کردند و رفتند.

ولی حتی یک نفر به وردس نزدیک نشد که از او وداع کند.

این بی‌اعتنایی طوری وردس را بی‌تاب کرد که گفت: خدایا آیا کسی پیدا نمی‌شود که من بتوانم انتقام خود را از او بگیرم.

مردی در گوش او گفت: چرا آقا... این شخص که شما می‌توانید از او انتقام بگیرید وجود دارد.

وردس روبرگردانید و چشمش به بوکین‌گام افتاد.

حیرت‌زده گفت: آقا آیا شما می‌خواهید با من دوئل کنید؟

بوکین‌گام گفت:

بلی آقا زیرا من تبعه پادشاه فرانسه نیستم و لذا مشمول مقررات موضوع در فرانسه نمی‌باشم.

دیگر اینکه به زودی از این سرزمین خواهم رفت.

وردس طوری متعجب بود که نمی‌توانست حیرت خود را پنهان بدارد و گفت:

آقای دوک، آیا واقعاً شما میل دارید که با من دوئل کنید؟

دوک دوبوکینگام گفت:

بلی آقای وردس... من هم مانند شما گرفتار احساس خشم و یک احساس دیگر یعنی ناامیدی هستم.

من نیز مانند شما در جستجوی کسی می‌باشم که بتوانم از او انتقام بگیرم بنابراین اگر موافقت کنید می‌توانیم به روی هم شمشیر بکشیم.

من از اینجا برای وصول به انگلستان به طرف بندر کاله حرکت می‌کنم و از پاریس تا آنجا سی و چهار ساعت راه است.

اگر موافق باشید این راه را به اتفاق طی خواهیم کرد زیرا وقتی دونفر راهی را با هم بپیمایند، درنظرشان، کوتاه‌تر جلوه می‌کند.

بعد از وصول به بندر کاله روی شن‌های ساحلی شمشیر از نیام خواهیم کشید.

من تصور نمی‌کنم که دوئل ما در آنجا برخلاف فرمان پادشاه فرانسه باشد زیرا شن‌های ساحلی در روز دومرتبه ملک پادشاه فرانسه و دومرتبه ملک خداوند متعال است.

هنگامی که آب از روی شن‌ها می‌گذرد و آنها را آشکار می‌کند شن‌ها ملک پادشاه فرانسه است ولی بعد از اینکه مد دریا بالا آمد و شن‌ها را فرا گرفت، آنجا به خداوند تعلق می‌گیرد.

وردس گفت:

بسیار خوب آقای بوکینگام من پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

دوک گفت:

آقای وردس این را بدانید که هرگاه مرا به قتل برسانید خدمتی بزرگ به من کرده‌اید زیرا من از جان خود به تنگ آمده‌ام. وردس گفت: آقای دوک مطمئن باشید که خواهم کوشید این خدمت را به شما بکنم.

دوک گفت:

پس قرار ما قطعی شد و شما با من سفر خواهید کرد.

وردس گفت: بلی، زیرا برای اینکه خود را آرام کنم، احتیاج به یک خطر بزرگ و مرگ‌آور دارم و هیچ چیز بهتر از یک دوئل که خطر مرگ دربر داشته باشد مرا

آرام نمی‌کند.

دوک گفت:

در این صورت، منظور شما حاصل شد و من حاضرم که وسائل و موجبات این خطر را در دسترس شما بگذارم و فردا صبح اول وقت خادم من ساعت حرکت را به شما اطلاع خواهد داد و ما به اتفاق راه خواهیم پیمود.

ولی باید به شما بگویم که در مسافرت، من عجله می‌کنم تا اینکه زودتر به مقصد برسیم. اینک خداحافظ. تا موقع حرکت و مسافرت.

بوکین‌گام با اشاره دست، سلامی به وردس داد و از او دور گردید و به طرف آپارتمان شاه رفت.

وردس نیز راه منزل خود را پیش گرفت.

۲۱۸

عظمت روح

آتوس و دارتن‌یان بعد از رفتن آقایان و وردس و براژلون با هم صحبت کردند و ساعات روز را به اتفاق گذرانیدند.

این دو دوست از صحبت هم خسته نمی‌شدند و دارتن‌یان مانند دوره جوانی از عظمت روح آتوس الهام می‌گرفت.

ولی احساس می‌کرد که دوست او گرفته‌خاطر است.

از او پرسید آتوس عزیز شما را چه می‌شود؟

آتوس گفت:

من برای رول نگران هستم زیرا می‌دانم که دیر یا زود وی به وردس برخورد خواهد کرد و وردس هم شجاع است و هم دون‌طبیعت.

منظورم از شجاعت همان مهارت او در شمشیرزدن و مقاومت در دوئل می‌باشد نه شجاعت معنوی که بحثی جداگانه دارد.

من میل ندارم که رول با این مرد مبارزه کند و از او آسیب ببیند.

دارتن‌یان گفت:

من وردس را خوب می‌شناسم زیرا با پدر او مبارزه کردم و پدرش هم‌آوردی جالب توجه بود.

در آن دوره من دارای عضلات و اعصابی بودم که خسته نمی‌شد.

علاوه بر عدم خستگی عضلات و عصبی. یک نوع اطمینان فوق‌العاده به خویش داشتم.

معهذا پدر برای من تولید زحمت کرد اگر به یاد داشته باشید من دارای دستی بودم که لحظه‌ای نمی‌توانست آرام بگیرد و مانند زیبق پیوسته حرکت می‌کرد.

وقتی شمشیر را به دست می‌گرفتم آن شمشیر در دست من یک قطعه پولاد نبود بلکه مانند مار یا افعی به شما می‌آمد که دور شمشیر خصم می‌پیچید و منتظر فرصت بود که او را بگیرد.

گاهی من به قدری به خصم نزدیک می‌شدم که با او بیش از سه قدم فاصله نداشتم و آنگاه یک مرتبه به عقب خیز برمی‌داشتم و فاصله خود را با وی ده‌قدم می‌کردم.

لحظه‌ای دیگر در فاصله سه قدمی او بودم و کمتر کسی می‌توانست درقبال این مانور خوفناک من مقاومت نماید.

با این وصف وقتی با پدر این جوان مبارزه کردم و دوئل به پایان رسید احساس کردم که انگشت‌ها و بازوانم خسته شده و به ندرت اتفاق می‌افتاد این خستگی به من دست بدهد.

آتوس گفت: به همین جهت من برای رول نگران هستم چون می‌دانم کـه اگـر بخواهد با او دوئل کند به سهولت وی را خواهد یافت دارتن‌یان گفت این را تـصدیق می‌کنم که رول زود یافت می‌شود.

ولی باید بدانید که رول یک جوان متین می‌باشد و به مناسبت متانت هرگز خود او حریف را تحریک نمی‌کند.

بلکه صبر می‌نماید تا اینکه حریف درصدد تحریک او برآید. لذا پیوسته حق به جانب او خواهد بود و حتی پادشاه نیز حق را به جانب او خواهد داد.

به فرض اینکه پادشاه متغیر شود چرا رول حاضر برای دوئل شده من می‌توانم او را از خشم فرود بیاورم.

و اما اینکه گفتید وردس شجاع و بدطینت است من تصور نمی‌نمایم که شجاعت او به پایه رول برسد.

من رول را آزموده‌ام و می‌دانم که وقتی وی شمشیر از نیام می‌کشد خونسردی و قوت‌قلب و استقامت پدر و چابکی و سرعت مرا دارد.

لذا نباید شما از اینکه وردس در صدد برمی‌آید با رول دوئل کند نگران شوید.
آتوس گفت:
نگرانی من از چیزی دیگر است.
دارتن‌یان گفت:
علت اضطراب شما چیست؟
آتوس گفت:
فردا قرار است که پادشاه فرانسه رول را احضار کند و راجع به عروسی وی صحبت کند و چون نظریه لوئی چهاردهم منفی خواهد بود رول ناامید خواهد شد.
زیرا این جوان نامزد خود را دوست دارد و می‌خواهد هرچه زودتر با او ازدواج کند.
و چون ناامید می‌شود اگر به وردس برخورد نماید ممکن است درصدد برآید عمداً خویش را به قتل برساند.
دارتن‌یان گفت: پس ما اینجا چه کاره هستیم؟... ما نمی‌گذاریم که این دوئل صورت بگیرد.
آتوس گفت:
اگر مرا می‌گویید که من عازم بازگشت به بلوا هستم زیرا از این زیب و زیور دربار لوئی چهاردهم و از آن آنتریک‌های پس پرده که اینجا می‌بینم متنفر شده‌ام.
اگر جوان بودم شاید با این جوان‌ها هم‌دست و هم‌آواز می‌شدم ولی چون جوان نمی‌باشم حال آن را ندارم که با آنها هم‌ساز شوم.
در کتاب بزرگ طبیعت که از طرف خداوند متعال فرستاده شده به قدری چیزهای زیبا می‌بینم و می‌خوانم که نمی‌توانم نسبت به این دسیسه‌ها و آنتریک و دروغ‌ها و ریاکاری‌ها توجه نمایم.
خلاصه من در پاریس خود را بسیار کسل می‌بینم و میل دارم از اینجا بروم.
فقط در یک موقع در اینجا از کسالت بیرون می‌آیم و آن هم موقعی است که شما را به دست می‌آورم.
اما نمی‌توانم همه وقت از مصاحبت شما برخوردار شوم.
چون شما فرمانده سپاه تفنگدار هستید و روز و شب باید در خدمت پادشاه

باشید.

و اگر ساعتی بتوانم شما را به دست بیاورم، آن ساعت را بسیار مغتنم می‌شمارم.

چون نمی‌توانم دائم از فیض ملاقات شما استفاده کنم لذا برمی‌گردم و به آغوش طبیعت پناه می‌برم.

دارتن‌یان گفت:

آتوس اجازه بدهید بگویم شما اشتباه می‌نمایید که قصد دارید برای بقیه عمر گوشه‌نشینی کنید.

مردانی چون شما با این روحیه و استعداد، برای این آفریده شده‌اند که تا آخرین ساعت زندگی از حداعلای ودیعه‌ای که در وجودشان نهاده شده است استفاده نمایند.

شما آتوس چون پولاد آب‌دیده اسپانیایی هستید و هرگز ارزش خود را از دست نمی‌دهید.

نمی‌دانم آیا به یاد دارید که من در جوانی دارای یک شمشیر بودم که تیغه آن پولاد اسپانیایی بود.

سر این تیغه مدت سی‌سال کار کرد و بعد از آن روزی از دستم افتاد و روی سنگ‌فرش مرمر کاخ لوور شکست.

دیگر نمی‌توانستم از آن تیغه، چون شمشیر استفاده کنم.

ولی دادم که از نیمه‌تیغه برای من یک کارد بسازند.و آن کارد تا یک قرن یا دو قرن دیگر کار خواهد کرد.

شما آتوس مانند آن پولاد اسپانیایی هستید که هرگز از حیز استفاده نمی‌افتید صداقت و صمیمیت و اطلاعات عمیق و تحصیلات و اصالت نژادی شما ایجاب می‌نماید که در اینجا بمانید و مشاور سلاطین باشید و در کارها آنها را ارشاد کنید.

من بسی کوچکتر از این هستم که در دربار فرانسه معرف و حامی کنت دولافر به‌شمار بیایم.

ولی وظیفه دوستی اقتضا می‌نماید که از هر فرصت استفاده کنم و نزد شاه راجع به شما سخن بگویم.

من امیدوارم که به زودی در این دربار مقامی‌عالی مانند وزارت به شما واگذار بشود زیرا آتوس عزیز به طوری که قلب من گواهی می‌دهد فوکه دیری نخواهد پایید و

از بین خواهد رفت.

با رفتن فوکه آنهایی هم که به وی وابستگی دارند نیز از بین می‌روند.

بنابراین راه برای ترقی و تعالی صاحبان اصالت و استعداد باز می‌شود.

آتوس تبسم کرد و گفت:

دارتن‌یان عزیز اینک شما بعد از اینکه مرا تا پایه تخت جلوس خدایان کوه اولمپ بالا بردید، یک مرتبه مرا از آن بالا پایین انداختید. شما می‌خواهید که من در دربار فرانسه وزیر شوم یعنی در اینجا همچون برده‌ای فرمانبردار لوئی چهاردهم باشم.

در صورتی که من برای خود آرزوهای بزرگتر دارم و این آرزوها بر محور آزادی من دور می‌زند.

مگر خود شما نبودید که مرا آتوس بزرگ می‌خواندید؟

آیا از آتوس بزرگ پسندیده است که غلام شود و بدون اراده اوامر لوئی چهاردهم را اجراء نماید.

نه... نه... من خواهان این سمت نیستم و آزادی خود را با وزارت معاوضه نمی‌نمایم.

دارتن‌یان گفت:

در این صورت دیگر از این مقوله صحبت نخواهیم کرد ولی آیا حفظ این آزادی آن قدر برای شما اهمیت دارد که قصد دارید از برادری ما نیز استعفا بدهید.

آتوس رنجیده، دوست خود را نگریست و گفت دارتن‌یان این حرف که شما زدید، دشوار بود و گوش من تاب شنیدن، آن را نداشت.

دارتن‌یان مانند دوره جوانی خود را در آغوش آتوس انداخت و وی او را روی سینه فشرد و فرمانده تفنگداران گفت: دوست عزیز حال که شما قصد مراجعت به بلوا را دارید با خاطری آسوده بروید و من در اینجا مواظب رول خواهم بود.

آتوس گفت: از دوستی شما متشکرم دارتن‌یان گفت: تشکر نکنید زیرا رول فقط فرزند شما نیست بلکه فرزند من نیز هست و من او را از جان دوست دارم.

آتوس گفت: چون من فردا صبح زود حرکت می‌کنم امشب از شما خداحافظی می‌نمایم و به مهمانخانه‌ای که محل سکونت من است برمی‌گردم.

دارتن‌یان گفت:

آتوس عزیز شما را تنها می‌بینم مگر گریمو را همراه خود نیاورده‌اید.

آتوس گفت:

چرا... او با من به پاریس آمده ولی امروز به او گفته‌ام که امشب زود بخوابد تا این که فردا صبح بتواند سوار بر اسب شود.

شما می‌دانید از اینجا تا بلوا چهل فرسنگ راه است و اگر این پیرمرد امشب استراحت نکند فردا قوه راه‌پیمایی نخواهد داشت.

البته وی حرفی نخواهد زد و اگر روی اسب از خستگی بمیرد صدایش درنمی‌آید ولی من نمی‌توانم از وجود او بگذرم.

چون بر اثر ادامه صحبت شب شده بود دارتن‌یان گفت: من یک تن از تفنگداران را با مِشعل می‌فرستم که شما را تا منزل بدرقه کنند.

در آن موقع برخلاف امروز کوچه های پاریس تنگ و تاریک بود و چراغ نداشت.

آنهایی که شب از منزل بیرون می‌رفتند مجبور بودند که با خود چراغ ببرند.

مگر در بعضی از خیابان‌های بزرگ که چراغ‌ها، سطح خیابان را روشن و چاله‌ها را آشکار می‌نمود.

دارتن‌یان سر از پنجره بیرون کرد و تفنگداران را طلبید. و هفت، هشت‌نفر از آنها دویدند و دارتن‌یان گفت: یک داوطلب می‌خواهم که آقای کنت دولافر را با مشعل به منزل برساند.

همه گفتند که ما داوطلب هستیم و آقای کنت را به منزل می‌رسانیم.

آتوس گفت: آقایان من از توجه شما متشکرم ولی میل ندارم که موجبات مزاحمت شما را فراهم کنم و اصیل‌زاده‌ای را وادارم که برای من مشعل بکشد.

شخصی گفت: اگر من با آقای دارتن‌یان کار نداشتم و نمی‌خواستم با او صحبت کنم خود برای شما مشعل می‌کشیدم و افتخار هم می‌کردم.

دارتن‌یان این صدا را شنید ولی قیافه صاحب آن را ندید. آن شخص از تاریکی بیرون آمد و دارتن‌یان گفت: آه... آه... این آقای بزمو می‌باشد.

بزمو گفت: بلی آقای دارتن‌یان خود من هستم.

دارتن‌یان گفت:

آقای بزمو عزیز شما در اینجا چه می‌کنید.
بزمو گفت:
من منتظر ملاقات شما و در صورت ضرورت دریافت اوامر هستم.
یک مرتبه دارتن‌یان دست به پیشانی زد و گفت: وه که من چه قدر فراموش‌کار شده‌ام.
آقای بزمو چرا خود شما تشریف آوردید و برای چه یکی از صاحب‌منصبان را نفرستادید؟
بزمو گفت: من وقتی شنیدم که محبوسی باید به قلعه باستیل برود خود آمدم زیرا کاری هم با شما داشتم.
دارتن‌یان گفت:
پس چرا به من اطلاع ندادید؟
بزمو که حکمران قلعه باستیل بود گفت: من صبر کردم تا صحبت شما با دوست عزیزتان تمام شود.
آتوس که دید حکمران قلعه باستیل آمده تا دارتن‌یان را ملاقات کند گفت:
دارتن‌یان عزیز من دیگر می‌روم و از شما خداحافظی می‌نمایم.
دارتن‌یان گفت: پس اجازه بدهید که قبلاً آقای بزمو حکمران قلعه باستیل را به شما معرفی نمایم.
بزمو وارد اطاق شد و به آتوس سلام داد.
دارتن‌یان گفت: من یقین دارم که شما دو نفر یکدیگر را می‌شناسید و محتاج معرفی طولانی نیست.
آتوس گفت: بدون تردید من نام آقا را شنیده‌ام دارتن‌یان گفت آقای بزمو همان آقا هستند که در دورهٔ کاردینال بزرگ در سپاه گارد خدمت می‌کردند.
آتوس گفت: راست است.
دارتن‌یان گفت و لابد به خاطر دارید که ما چه قدر با ایشان بازی می‌کردیم.
دارتن‌یان آنگاه آتوس را به تفصیل به بزمو معرفی نمود و گفت ایشان آقای کنت دولافر هستند که در قدیم با نام مستعار آتوس معروف بودند.
بزمو گفت: می‌دانم که ایشان یکی از چهار تفنگدار معروف می‌باشند که نامشان

زبان‌زدِ خاص و عام بود.

آتوس دیگر توقف نکرد و به راه افتاد و رفت و بعد از رفتن او حکمران باستیل گفت:

حکم اعلیحضرت چطور شد؟

دارتن‌یان جواب داد اعلیحضرت قصد داشتند شخصی را توقیف کنند ولی منصرف شدند.

حکمرانِ باستیل آهی کشید و جواب داد بد شد.

دارتن‌یان پرسید برای چه؟

حکمران باستیل گفت:

آقای دارتن‌یان محبوسین قلعه باستیل وسیله‌ای هستند که من از ممر آنها اعاشه می‌نمایم.

دارتن‌یان گفت:

من هیچ متوجه این موضوع نبودم و نمی‌دانستم که شما از قِبَل محبوسین استفاده می‌کنید.

حکمران گفت:

از این قرار امروز حکم توقیف از طرف اعلیحضرت صادر نشد.

دارتن‌یان گفت: نه آقای بزمو.

بزمو آهی کشید و گفت: آقای دارتن‌یان خوشا به حال شما.

دارتن‌یان پرسید برای چه؟

حکمران گفت: برای اینکه شما فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی هستید و دارای مقام ثابت و حقوق کافی می‌باشید.

دارتن‌یان گفت:

آقای بزمو وضع شما که خیلی بهتر از من است چون شما حکمران بزرگترین قلعه دولتی فرانسه هستید.

این مقام علاوه بر اینکه رسمیت و عظمت دارد دارای درآمدی زیاد می‌باشد.

بزمو آهی عمیق از ته دل کشید و گفت: راست می‌گویید.

دارتن‌یان گفت:

حرف شما شبیه به کسانی است که عزادار هستند و اگر از درآمد خود ناراضی هستید، من حاضرم که درآمد خود را با شما تعویض نمایم.

بزمو گفت:

آقای دارتن‌یان صحبت از درآمد نکنید برای اینکه قلب من شکافته می‌شود.

دارتن‌یان که دید آن مرد به چپ و راست نظر می‌اندازد گفت: مثل این است که منتظر کسی هستید یا نگران می‌باشید؟

بزمو گفت:

انتظار کسی را ندارم اما نگران هستم چون در اینجا نمی‌توان صحبت کرد.

آیا ممکن نیست که به گوشه‌ای برویم که کسی صدای ما را نشنود و در آنجا صحبت کنیم؟

دارتن‌یان که دید حکمران باستیل طوری با او صحبت می‌کند که گویی تازه به وی رسیده گفت:

بزموی عزیز... سی و پنج سال است که من و شما یکدیگر را می‌شناسیم.

حکمران گفت:

راست می‌گویید.

دارتن‌یان گفت:

بعد از ۳۵ سال آشنایی شما باید مرا شناخته باشید و بدانید که من نسبت به دوستان قدیمی وفادار هستم.

بالاخص حکمرانی چون حکمران قلعه باستیل را خام، با دندان‌ها نخواهم جوید و بلع نخواهم نمود.

بزمو تبسم کرد.

دارتن‌یان که می‌خواست با شوخی او را وادار به تبسم نماید گفت:

اینک برویم به حیاط و درگوشه‌ای از حیاط یا در وسط آن زیر مهتاب قدم بزنیم و صحبت کنیم.

زیرا بهترین و امن‌ترین نقطه برای تکلم حیاط است.

چون کسی اگر در کمین ما باشد فوراً او را خواهیم دید و خواهیم شناخت.

دارتن‌یان دست حکمران را گرفت و او را به طرف حیاط برد و گفت:

اینجا در پناه سایهٔ درخت‌های کهن، مکانی مناسب برای صحبت وجود دارد و پس از اینکه به آنجا رسیدند دارتن‌یان، که وقتی می‌خواست ساده شود، زود دوستان را با سادگی خود مورد اعتماد قرار می‌داد، گفت: خوب، بزمو بگوئید که چه می‌خواستید بر زبان بیاورید؟

بزمو گفت:

صحبت من خیلی طولانی است.

دارتن‌یان گفت: طولانی هم باشد عیبی ندارد زیرا بهتر از این است که نوحه‌سرایی کنید... راستی شما که در سال حداقل پنجاه‌هزار لیره درآمد از قلعه باستیل دارید چرا این طور آه می‌کشید.

بزمو دوباره آه کشید.

دارتن‌یان گفت: بزمو من از این آه‌های متعدد شما حیرت می‌کنم.

شما مردی هستید خوش‌قیافه و فربه و سرخ و سفید و اگر مقابل آئینه قرار بگیرید می‌بینید که صورتی مدور و چشم های درخشنده دارید و هرگاه این طور آه نکشید و چین بر جبین نیندازید پنجاه ساله جلوه می‌کنید.

در صورتی که شصت ساله هستید آیا همین طور است؟

بزمو گفت: بلی من شصت ساله هستم.

دارتن‌یان گفت:

علاوه بر اینکه پنجاه ساله به نظر می‌رسید، سالی پنجاه هزار لیره حداقل درآمد شماست.

بزمو بعد از شنیدن این حرف با خشم پا بر زمین کوبید.

دارتن‌یان که فهمید او منقلب شده گفت:

اجازه بدهید که من با یک حساب کوچک وضع زندگی شما را مشخص کنم.

شما در گذشته فرمانده گارد مخصوص مازارن بودید و سالی دوازده هزار لیره حقوق می‌گرفتید.

چون دوازده سال در آن سمت باقی ماندید ۱۴۰ هزار لیره عاید شما شد.

بزمو گفت:

آقای دارتن‌یان شما اشتباه می‌کنید مازارن لئیم هرگز در سال بیش از شش‌هزار

لیره به من حقوق نداد.

در صورتی که حداقل هزینه شغل من در سال ۶۵۰۰ لیره بود و من پانصد لیره دیگر را می‌بایست خود تهیه کنم.

و باز خدا پدر آقای کولبر را بیامرزد که هرسال پنجاه پیستول به عنوان انعام یا مدد معاش به من می‌رسانید و من با این مبلغ کسر درآمد را جبران می‌کردم.

وگرنه محال بود بتوانم در شغل خود باقی بمانم.

برای اینکه هر سال مرتب پانصد لیره مقروض می‌شدم و وسیله پرداخت آن را نداشتم.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب از گذشته می‌گذریم و به زمان حال می‌پردازیم.

اینک شما حکمران باستیل هستید و هر سال شش هزار لیره حقوق به اضافه غذا و مسکن دارید.

بزمو گفت:

درست است.

دارتن‌یان گفت:

آیا در قلعه باستیل حداقل پنجاه محبوس یافت می‌شود.

بزمو گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت:

شما از هر محبوس در سال اقلاً هزار لیره درآمد دارید.

این هم می‌شود پنجاه هزار لیره.

بزمو گفت: این درست ولی شما یک موضوع را فراموش کرده‌اید.

دارتن‌یان گفت:

آن موضوع چیست؟

بزمو گفت:

مسئله مزبور اینکه درآمد موصوف به جیب من نمی‌رود.

دارتن‌یان گفت:

چطور به جیب شما نمی‌رود؟

بزمو گفت:
شما که فرمانده سپاه تفنگداران هستید شغل خود را از شاه دریافت کردید.
دارتن‌یان گفت:
صحیح است.
بزمو گفت:
ولی من شغل خود را از دونفر دریافت کردم یکی ترامبله و دیگری لوویر که قبل از من حکمران باستیل بودند.
دارتن‌یان گفت: راست می‌گویید.
بزمو گفت: ترامبله برای اینکه شغل خود را به من واگذارد ۷۵ هزار لیره رشوه می‌خواست.
دارتن‌یان گفت: وه... وه... چه قدر حریص بوده است.
بزمو گفت: من مجبور شدم که ۷۵ هزار لیره به او بدهم و ۷۵ هزار لیره دیگر به لوویز بپردازم.
دارتن‌یان گفت: این مبلغ را نقد به آنها پرداختید؟
بزمو گفت: این مبلغ به هر دوی آنها پرداخته شد.
ولی ای‌کاش منحصر به این مبلغ بود!
دارتن‌یان گفت:
مگر باز هم چیزی دادید؟
بزمو گفت:
این دونفر جزو طرفداران صمیمی مازارن بودند و مازارن نمی‌خواست آنها را معزول کند.
لذا من مجبور شدم که آن دو را راضی نمایم.
دارتن‌یان پرسید:
برای اینکه آنها را راضی کنید چه کردید؟
بزمو گفت: سه سال درآمد قلعه باستیل را هم به عنوان رشوه به آنها پرداختم.
دارتن‌یان گفت:
پناه برخدا... اینها چه افراد حریصی بودند.

بزمو گفت: همین طور است که گفتم.
دارتن‌یان گفت:
از این قرار سه سال درآمد قلعه باستیل به جیب آنها رفت.
بزمو گفت: ای‌کاش چنین بود زیرا علاوه بر این من باید که مبلغ پانزده هزار اکو که معادل با پنجاه هزار پیستول می‌شود به آنها بپردازم.
این مبلغ در سه قسط سالیانه پرداخته می‌شود و هر یک از شرایط مقررهٔ در فوق هرگاه انجام نگیرد آنها به شغل خود برمی‌گردند.
دارتن‌یان گفت:
آیا راست می‌گویید؟
بزمو گفت:
عین حقیقت را بیان می‌کنم.
دارتن‌یان گفت: واقعاً خیلی عجیب و وحشت‌آور است.
بزمو پاسخ داد ولی مطابق با حقیقت می‌باشد.
دارتن‌یان گفت: اگر شما این شرایط را انجام ندهید چه خواهد شد؟
بزمو گفت: قرارداد مربوط به این موضوع به امضای اعلیحضرت رسیده و دارای جنبهٔ قطعی و قانونی است.
دارتن‌یان گفت: شغل حکمرانی باستیل راکه به شما داد؟
بزمو گفت: اعلیحضرت پادشاه فرانسه و درواقع مازارن.
دارتن‌یان گفت:
این چه کاری بود که مازارن کرد.
و او می‌توانست این شغل راکه متضمن این شرایط سنگین است به شما ندهد.
بزمو گفت:
یکی از دوستان من که از من حمایت می‌نمود مازارن را وادار به این کار کرد.
دارتن‌یان پرسید این شخص چه نام دارد؟
بزمو گفت:
او را به نام آبه اربله می‌خوانند.
دارتن‌یان گفت:

آه... آرامیس را می‌گویید؟
بزمو گفت:
بلی ـ آقای آرامیس خیلی نسبت به من ابراز مرحمت کرد.
دارتن‌یان گفت:
من از این ابراز مرحمت قدری حیرت می‌کنم.
بزمو گفت: چطور؟
دارتن‌یان گفت:
این موضوع مرحمتی است که برای شما این مشکلات را به وجود آورد؟
بزمو گفت:
اجازه بدهید جریان امر را به اختصار برای شما بیان کنم:
من می‌خواستم از خدمت کاردینال دومازارن خارج شوم و بروم.
اربله به من برخورد و گفت حاضر است که شغل حکمرانی باستیل را برای من بگیرد.
من به این شغل نظر داشتم برای اینکه می‌دانستم درآمدی فراوان دارد.
اما نمی‌توانستم که ترامبله و لوویر را راضی نمایم.
اربله به من گفت:
شما کاری نداشته باشید و من آنها را راضی می‌کنم.
بالاخره بدین ترتیب که ملاحظه می‌کنید آنها را راضی کرد و اقساط اولیه را پرداخت و از آن موقع تاکنون نیز اقساط سنوات گذشته را تأدیه کرده است.
دارتن‌یان در دل گفت:
آه... اربله... آه... آرامیس یک مرتبه دیگر من از عمل تو متحیر شده‌ام.
بزمو گفت:
آقای آبه اربله نه فقط قرارداد تغییر شغل را به امضای آن دو رسانید بلکه هر سال در موقع معین یعنی در ماه مه به قلعه باستیل آمد تا اینکه قسط سنواتی را به آن دو بپردازد.
دارتن‌یان گفت: از این قرار شما یکصد و پنجاه هزار لیره معادل با پنجاه هزار پیستول به آرامیس بدهکار هستید.

بزمو گفت:

متأسفانه من فقط صد هزار لیره به ایشان بدهکارم.

دارتن‌یان گفت: چرا می‌گویید متأسفانه.

بزمو گفت:

برای اینکه آقای اربله در سنوات گذشته در رأس موعد می‌آمد و پول می‌آورد و من وجه مزبور را به آن دو می‌پرداختم.

ولی امروز که سی و یکم ماه مه می‌باشد اربله نیامد.

فردا ظهر هم موعد پرداخت قسط آخر سنواتی به این دونفر سپری می‌شود.

و هرگاه من تا فردا ظهر قسط آخر را به این دو نفر نپردازم اولاً رشوه نخستین که یکصد و پنجاه هزار لیره بود از بین می‌رود.

ثانیاً درآمد سه سال قلعه باستیل راکه به آنها داده‌ام، باید از دست رفته دانست.

ثالثاً این تنخواه سوم که تاکنون قسط دو سال آن را آقای اربله پرداخته از بین خواهد رفت.

و من علاوه بر این پولها مدت سه سال مفت برای این دو نفر زحمت کشیده‌ام.

زیرا طبق مواد قرارداد هر یک از شرایط قرارداد که موقوف بماند سبب خواهد شد که این دونفر به شغل خود برگردند.

دارتن‌یان گفت:

واقعاً خیلی عجیب است!

بزمو گفت:

حال تصدیق می‌کنید من حق دارم که چین بر جبین داشته باشم؟

دارتن‌یان گفت:

بلی تصدیق می‌نمایم.

بزمو گفت:

تصدیق می‌کنید که این صورت فربه سرخ و سفید به دوشاهی نمی‌ارزد؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

بزمو گفت:

تصدیق می‌کنید این صورت به قالب پنیر شبیه است (در فرانسه قالب‌های پنیر

مدور و حجیم می‌باشد) و به کار من نمی‌آید.

و چشم‌های درخشنده من در زمستان آینده کار دو حبه ذغال را نخواهد کرد.

تصدیق می‌کنید که من با این صورت چون قالب پنیر و چشم‌های درخشنده در زمستان آینده نه قطعه‌ای پنیر برای غذا خواهم داشت و نه یک حبه ذغال برای گرم کردن خود.

و از این چشم‌های درخشنده من، کاری جز اشک ریختن ساخته نخواهد بود.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گویید.

بزمو گفت:

و اما اینک می‌رسیم به اینکه چرا نزد شما آمدم.

دارتن‌یان گفت:

بفرمایید.

بزمو جواب داد:

شما آقای آبه اربله را خوب می‌شناسید آیا چنین نیست.

دارتن‌یان گفت:

بلی او از دوستان من است.

بزمو گفت:

من فکر کردم شما می‌دانید وی در کجاست؟

دارتن‌یان گفت:

بلی می‌دانم.

بزمو پرسید:

من در منطقه نوازی ـ لوسیک او را جستجو کردم و نیافتم.

دارتن‌یان گفت:

برای چه در آنجا او را جستجو کردید؟

بزمو گفت:

برای اینکه صومعه‌اش در آنجا بود.

دارتن‌یان گفت:

ولی وی تغییر مکان داده و اینک در وان است.

بزمو حیرت‌زده گفت:
آه... آنجا در ایالت برتانی می‌باشد؟
دارتن‌یان گفت:
بلی.
بزمو با دو دست موهای سر راگرفت و خواست آنها را بکند و گفت:
خدایا من از حالا تا فردا چگونه به ایالت برتانی بروم و به طور قطع محو خواهم شد.
دارتن‌یان گفت:
آقای بزمو این طور مضطرب نباشید.
بزمو گفت:
آخر چطور مضطرب نباشم و مگر شما نمی‌فهمید که موجودیت من در خطر است.
دارتن‌یان گفت:
شاید اربله آن قدر که شما تصور می‌کنید دور نباشد.
زیرا پیشوایان روحانی اغلب در مرکز حوزهٔ روحانی خود نیستند و در جاهای دیگر سکونت دارند.
بزمو گفت:
آیا شما آدرس او را می‌دانید!
دارتن‌یان گفت: نه.
بعد پرسید:
آقای بزمو مگر شما نمی‌گویید که باستیل هر سال پنجاه هزار لیره درآمد دارد.
بزمو گفت:
بلی این راگفتم.
دارتن‌یان گفت:
می‌خواستید قدری بیشتر محبوسین را مورد فشار قرار بدهید تا اینک درآمد شما به سالی یکصد هزارلیره برسد.
بزمو گفت:

آقای دارتن‌یان شما مرا نمی‌شناسید؟
اگر شما مرا می‌شناختید این حرف را نمی‌زدید.
برای اینکه محبوسین من مانند سلاطین در قلعه باستیل غذا صرف می‌نمایند و من از آنها چیزی نمی‌دزدم.
دارتن‌یان گفت:
به جای اغذیه فراوان که به محبوسین خود خورانیدید بعد از این باید از گرسنگی بمیرید.
بزمو ناله‌کنان گفت:
خدایا... دوست من هنوز حوصله داردکه بر حال زارم بخندد.
دارتن‌یان گفت:
نه آقای بزمو.
من به شما نمی‌خندم بلکه واقعاً دلم می‌سوزد چون می‌بینم که سخت پریشان شده‌اید.
اینک آیا حاضر هستید یک قول شرف بدهید تا من راهی برای نجات شما ارائه بدهم.
بزمو گفت:
هر قول که بخواهید می‌دهم.
دارتن‌یان جواب داد:
من از شما یک قول شرف می‌خواهم تا آنچه راکه می‌گویم بین من و شما بماند.
بزمو گفت: قول شرف می‌دهم.
دارتن‌یان گفت:
باید قول بدهید که گفته کنونی من از دهان شما به‌گوش کسی نرسد و از دست شما، به وسیله خط به اطلاع کسی واصل نگردد.
بزمو گفت:
قول می‌دهم که شفاهی و کتبی این گفته را ذکر ننمایم.
دارتن‌یان گفت:
بروید نزد آقای فوکه و بگویید که باید فوراً آقای اربله را ببینید.

بزمو با قدری حیرت و یأس گفت:
نزد آقای فوکه بروم.
دارتن‌یان گفت: بلی.
بزمو گفت:
چه رابطه‌ای بین فوکه و اربله وجود دارد؟
دارتن‌یان گفت:
مگر به شما نگفتم حوزه روحانی اربله همانا وان است.
بزمو گفت: بلی.
دارتن‌یان گفت:
وان در کجاست؟
بزمو جواب داد در ایالت برتانی.
دارتن‌یان گفت:
وان جزو حوزه‌های بل‌ایل است یا بل‌ایل جزو حوزه وان می‌باشد.
این دو هم در ایالت برتانی قرار گرفته‌اند.
پس متوجه شدید من چه می‌گویم.
در ضمن بدانید که آقای فوکه، اربله را به مقام پیشوای بزرگ روحانی وان رسانید.
آیا اینک فهمیدید چرا باید به فوکه مراجعه کنید؟
بزمو گفت: بلی فهمیدم و هم‌اکنون نزد فوکه می‌روم.
دارتن‌یان جلوی او را گرفت و گفت: نروید... نروید...
بزمو گفت:
برای چه نروم.
دارتن‌یان گفت:
برای اینکه فوکه اکنون با شاه بازی می‌کند و شما نمی‌توانید با وی صحبت نمایید.
بزمو گفت:
پس چه کنم؟
دارتن‌یان گفت:

فردا در اول وقت باید به منزل آقای فوکه بروید و او را ملاقات کنید.

دوباره قولتان را یادآوری می‌کنم که بدانید کسی نباید بفهمد که من این موضوع را به شما گفتم.

بزمو گفت:

بسیار از شما متشکرم و اگر بتوانم به وسیله آقای فوکه تا قبل از ظهر فردا اربله را پیدا کنم نجات یافته‌ام.

وقتی که بزمو رفت دارتن‌یان به منزل خود مراجعت کرد.

در راه حیرت‌زده از خویش می‌پرسید اربله مردی نیست که بدون جهت این همه پول را بذل کنی.

من نمی‌گویم که مردی ممسک و لئیم است ولی ولخرج هم نمی‌باشد.

و این پول را به طور حتم برای منظوری خاص خرج کرده تا این مرد حکمران باستیل شود.

و اما اینکه چرا این پول را برای حکمرانی او خرج کرده موضوعی است که امروز نمی‌توانم بدان راه یابم.

شاید در آینده این راز به من آشکار شود و بفهمم علت این ولخرجی چیست؟

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7



www.ngrbook.com